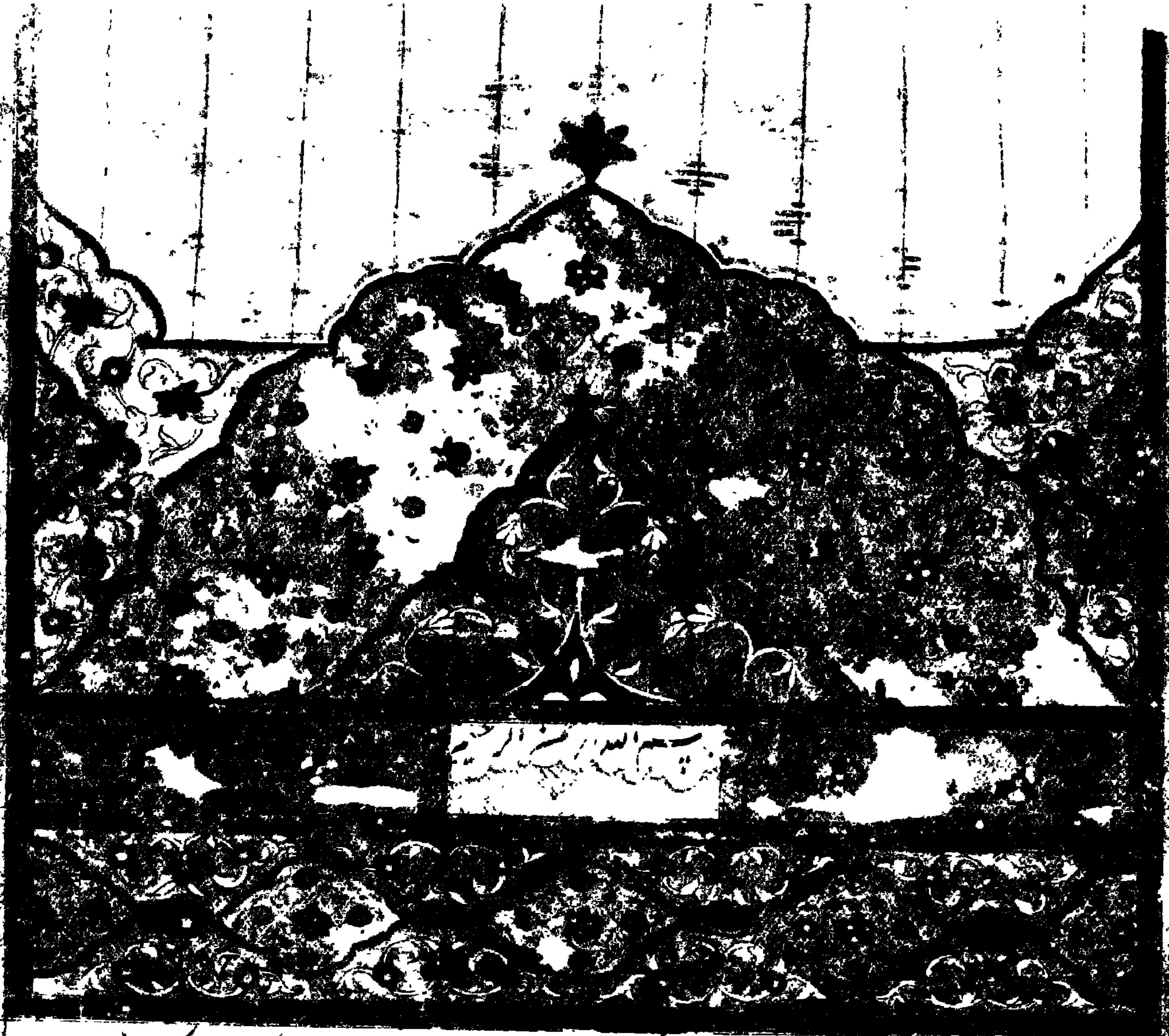
گلگ گلتیر ایچ گلتیر حدارسب جرک جرک حیمه حیمه فرزنگو روطلر مرک
قلقلاق قار اب بیایه قایم گوزیه جوزه روز روزه بیاور بیاور نان
موکر گرک حیمه
میار اکا


New Delhi
Library

وسماع ثقات آن پیوسته تفتیش کرده بقید هندسه بر حاشیه هر بیت یا برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات
مشکله فارسی قلمی کرده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزه قافیه که از وی تصحیح خوانده و لغت نادانسته را با اظهار ظاهر تحقیق قافیه
مقید پیوسته اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت اوستادان و ارکان طرز
و اصطلاح این کتاب راجع و مرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب و الیق بوده مسلم داشته به تحریر در آورده و بر هر شش
دفتر فهرست واضح و لایح نوشته در پای هر سر قصه و سر داستان مع فهرست بعدد اعداد اوراق و در تحت داستان
در کتاب عدد ابیات که کاتبان بیتی از قلم نتوانند انداخت بهندسه قید کرده و ابیات زاید و ناباب را که کتاب خیانت منش
انتساب بمرور ایام در او را از قلم انداخته بودند و بلا شک از واردات طبع فیاض حضرت مولوی بود از چندین نسخه پیدا
نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کمیت نسبت بسایر مثنویات عالم زیاده بر دو هزار بیت افزوده و در اصل
صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجایی رسیده که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا نسخه متصف باین صفات
کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر توانا بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات
و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه ثابته تأسیس این کتاب بر شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده
بواسطه سهولت استفاده طالبان و سرعت حصول و استکتاب و تیسیر آن و مسمی گردانیده و این چند کلمه بر هر دفتر
بحیز تصحیح و مقابله هر شش جلد را جدا جدا نموده مثنوی مسدس که درش جهت عالم فیضش منتشر باد مسمی گردانیده و این چند کلمه
بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه لطیفه است نه از نسخ
رسمی عرفی و بی تأمل و تدبر قلم مجرح و تقدیم و تغییر و تبدیل آن نپردازند و بر تصحیح آن اعتماد تام کرده عمل نمایند امید آنست که صدق
این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند. غلام همت آن عارفان با کرم
که عیب صواب نه بینند و صد خطا بخشند. دیباچه لطیف الفرام یافت تاریخ اتمام دیباچه کل و تصحیح این مثنوی نیست

۱۲۴



هذا كتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقه الله الاکبر وشرع الله
الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکاة فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون
والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار
فیه یاکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین وحسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال
الله تعالی یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق
بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین لا یاتیه الباطل من بین یدیه
ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی واقتصرنا علی هذا القلیل
والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة یدل علی الغدیر والحفنة یدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله
تعالی محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرایب والنوادر وغرر المقالات
ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی
ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری
امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزاین العرش
امین کنوز الفرش ابو الفضایل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسین المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید
الزمان صدیق ابن صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت

کمال معنوی یافته نشود چه اعتقاد بنده نحیف و ذره ضعیف عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما که راقم این حروف و ساطر این
سطور و متتبع و مصحح این مثنویست آنست که از زمان حضرت سلطان العاشقین برهان المحققین شمس الواصلین حسام العالمین
صلاح المسلمین اسوة السالکین قطب العارفین قدوة المدققین وارث حقایق کلام المرسلین مولانا جلال الدین
محمد رومی نور الله مرقده الی یومنا هذا در سعی و اجتهاد احدی باین طریق پرده سقم و خطا از روی شاهد این کتاب برنداشته
و باین روش متکفل در تحقیق و تصحیح و تنقیح این نسخه من اوله الی آخره نکوشیده و باین مثابه تاکید و تقیید نورزیده و چندین نسخه
که اغره بر صحت و درستی آن اعتقاد و اعتماد تمام داشتند دیده شد هیچکدام صد یک این در مراتب مذکوره بنظر در نیامد
مولوی اعظم در آغاز دیباچه دفتر اول مرقوم کلک حقیقت سلک گردانیده اند که مثنوی اصول اصول اصول دین و یقین و فقه الله
الاکبر و شرع الله الازهر است و اکثر قصص و داستانهای این کتاب حقایق نصاب موافق منصوص قرآنی و احادیث نبوی
و مسایل فقهی و قواعد کلامی و اقوال اولیا و احوال اصفیاست و چون فارسی است و بجهت تشحیذ خواطر خوانندگان و استتار
اسرار از نو منان قالب افسانه و حکایات را روپوش حقایق و معارف الهی و کونی گردانیده مغز معانی را در قشر الفاظ و بیان
قصه و حرف ریخته اند چنانچه خود میفرمایند خوشتر آن باشد که سر دلبران * گفته آید در حدیث دیگران
ای برادر قصه چون پیمانه ایست * معنی اندر وی مثال دانه است * دانه معنی بگیرد مرد عقل * ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
هر کسی افسانه بخواند افسانه است * وانکه دیدش نقد خود مرد آن است * آب نیلست و بقبطی خون نمود * قوم موسی را نه خون بود آب بود
و جهت امتحان طالبان صادق بمقتضی کریمه لیبلوکم ایکم احسن عملا و تثبیت الله تثبت و تمسک جسته در ذکر قصص بمدلول لا رطب
و لا یابس الا فی کتاب مبین و مفهوم و لقد صرفنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل خواسته اند تتابع و توافق بسیاق
کلام معجز نظام ربانی حاصل کردد و سخن بچندین وجه نازک و باریک شده و بغایت دقیق و رقیق گشته چه در هیچیک از کتب
مبسوط علمی هیچکدام از فضلا و علما ربانی که و الراسخون فی العلم در حق آنها وارد است باین شرح و بسط و این توضیح و تنقیح
اعتقاد حقیه را مدلل و مشخص نساخته و الزام معتزله و جبریه و قدری و فلسفی و دیگر مبتدعان و مخالفان ملت بیضا نداده و
جیلی مهارت و ممارست در علوم معقوله و منقوله و مناسبت ظاهری و باطنی با صطلاحات صدق آیات اهل تصوف
و حقایق و دقایق آن باید تا کسی ظاهر آن را دریابد و بیک گونه ربطی تواند داد تا ببطون و مکنون آنچه چه جای عوام بلکه خواص
بی غور تمام پی بنقود معنی عالی و دقایق آن نمی توانند برد و اگر بعضی بقدر حال اطلاع یافته باشند از بحر قطره و از بصره
حیثی یافته اند این رسول آن ضمیر راز گو * مستمع خواهند اسرافیل خو * نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان * تا ادبهاشان بجا گه ناوری * از رسالت شان چگونه بر خوری * کی رسانند آن امانت را بتو

بسم الله الرحمن الرحیم

این نسخه ناسخه مثنویات سقیمه و مثبت و مروج نسخ صحیحهٔ مستقیمه که بظاهر مصداق حال و مرآت منور مقال صدق مآل حضرت
مولوی معنویست و در حقیقت لمعه از لمعات انوار حضرت مثنوی بل اشعه از اشعات شمس ملت مصطفی کتابیست
مستطاب و کلامیست فصل الخطاب که اول مرتبه در سنه اربع و عشرین و الف هجری در آهن پوش افغانستان
متسیراه کابل با مثنوی که استادان کامل این طریقت آن را بدفعات در مدت سی و پنج سال با شصت
مثنوی مقابله کرده بعد از جرح و تعدیل بسیار درست ساخته بودند و در کمیت و کیفیت تمام داشت مقابله شده
و دفعهٔ ثانیه در سنه خمس و عشرین در یولم گذر و غیره از مضافات پشاور با چهار پنج مثنوی دیگر محاذات
یافته و کرهٔ ثالثه در سنه ثلثین و الف در حین توجه دکن با عزیزی که رفیق سفر بود مناظره شده و مرهٔ رابعه
در سنه احدی و ثلثین در دار الحضور هیبت السرور برهانپور در خدمت بعضی از افاضل دانا دل روزگار که بار
اوقات قدسی سمات خود را بتحقیق این نسخه منیفه صرف نموده با وجود سمو استعدادات ظاهری و علو درجات باطنی
پیش صاحبان حال و فارسان مضمار قال سند کرده بودند و مکرر بتدریس آن اشتغال نموده و مآل حکایت و رموز اشارت دانسته بنظر تدقیق
تحقیق معنا با چهار پنج مثنوی دیگر که هر کدام در صحت نظیر و ثانی نداشت مذاکره شده و درین چهار پنج مرتبه سوای آن نسخه اول که با شش
مثنوی مقابله شده بود و شاید با بیست مثنوی دیگر بلکه زیاده مقابله شده باشد که مجموعه زیاده بر سی مثنوی شود بحسب کمیت و کیفیت و صحت اگر
در سایر نسخها [illegible] خاطر عالم بگویند اگر چه بحسن خط و تذهیب و تقطیع و [illegible] باشد اغلب آنست که نسخه مصحف

که باعث و موجب التقاط نوع میگردد والباقیات الصالحات تعبیر از مغز آن است لابد بنا بر آن از روی آن یک دفعه نسخهٔ مسابقه پیش کاتبی که مثنوی دان و مثنوی خوان و چندمرتبه طرف مقابله و حریف مذاکره بود با پاکیزه نویس پایانیده ابیات مسلسله حواشی را با متن درآورده آیات و احادیث و اقوال و لغات را بر حاشیه بقید هندسه که معلوم شود که هر آیت و حدیث و قول و لغت کدام بیت متعلق است مسطور گردانید و دفعهٔ ثانیه آن نسخهٔ مسلسله را با نسخهٔ اصل که باعتقاد بنده در صحت آن شک در پی نمانده بود با سه چهار نسخهٔ دیگر مقابله نمود و این نسخهٔ ناسخه را از روی آن نسخهٔ نقل که بمنزلهٔ اصل بلکه بهتر از اصل مراتب شده به تحریر درآورده باز مقابله نمود که سعادت ششم مقابله و تکرار که نوربخش شش جهت عالم امکان تواند بود درین مرتبه بتوفیق الله تعالی و عونه بمحل تحقق گشت و نیز بعد از فراغ این مقابلها چون تذکار و تکرار مثنوی این بیانات مندرج بمنزلهٔ غذای طبیعت و قوت روح شده مطالعه و مذاکرهٔ آن صیقل زنگ زدای آئینهٔ خاطر است و از کتب مشوقه که ارباب ارشاد در ابتدای سلوک جهت مسترشد برای تذکره قرار داده اند از مثنوی شوق انگیز و شور آمیزتر کتابی نیست چندمرتبه دیگر بطریق دعوت که از اکابر بآن مأذون گشته و چه بر سبیل شوق و ذوق باطن عبور و مرور واقع شد که هر عبوری در تصحیح و تنقیح و تشریح و بانگ شیرین ساختن خرده کاریهای لفظ و معنی دخل تمام داشت

برطولان این مکرر کردنست ٭ نزد من عمر مکرر بردنست ٭ شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود ٭

استدعا و التماس از مطالعه و مقابله و مباحثه کنندگان این مخزن اسرار الهی و نقاد لسان و صیرفیان این نقود و عوارف معارف نامتناهی آنکه چون این کتاب حقیقت نصاب بحسب غموض معانی غامضه محکم طلسم زبانی دارد و در معنی قرآن فارسیست و حکیم سنائی الرحمه این سه بیت گفته که ٭ کردی از پیچ پیچ عنبر نیش
دیو قرآن فارسی نقش ٭ چون ز قرآن گذشتی و اخبار ٭ نیست کس را بدین نمط گفتار ٭ گو میت گر کنی ز من تو سؤال
این نکوتر ببین بسبع طوال ٭ اگرچه در مادهٔ حدیقة الحقیقه فرموده اند اما درین باب بیشتر صادق می آید و آنچه بالقوه آنجا بوده درینجا بفعل آمده و اگر حکیم بر دقایق این مخزن اسرار الهی اطلاع یافتی و این مظهر انوار ایزدی را نور دیدهٔ تیقنی یقین این سه بیت را از صفحهٔ کتاب خود حک نموده بر عنوان این کتاب ثبت کردی و این نقش بدیع را بر کتیبهٔ ایوان این نسخه نگاشتی و تخم این سعادت در مزرعهٔ حیات خود کاشتی و مانند کلام مجید ایزد او را ابطن است و هر کس بقدر حالت و اعتقاد خود بکنه آن پی می تواند برد و بهره ور شد و عمر صرف تشخیص و تحقیق این نسخه شد و بمقتضی جوش طبع و شوق باطن حضرت مولوی از مقوله بمقوله و قصه بقصه انتقال فرموده اند و مانند طلع منضود سخن در میان سخن در آمده در شاخ شده و تا موضع و محمول قضیه و سابق و لاحق داستان و مبتدا و خبر قصه و سر رشتهٔ اول و آخر سخن در دست نباشد مجمل سپیدهٔ شعر فهم و ادراک رسم عرفی که اهل عالم از سخن رسی قرار داده اند خوب نمی توان فهمید زود زود در مرام

تا نیابی پیش ایشان راه رو دو تو ... هر او ... ایشان کی همی آید پسند ... کام ندار ایشان ز ایوان بلند ... کمترین معتقدان این کتاب

صاحب این کتاب بعذر معذور و بمسابقت طاقت تتبع و تفحص نموده اکثر جاها که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره از آیات

با آیه کریمه فرموده اند آن آیه را از مصحف مجید و فرقان حمید بر آورده با قید سوره و سیپاره که متفحصان شان نزول در پیدا نمودن

آن تردد نکشند بر حواشی ایراد نموده و هر جا بتصریح و تذکار آیه مبینه نشده و ترجمه و تفسیر و مفهوم آیات معجز سمات قرآنی را به نظم

در آورده اند رجوع به تفاسیر حقایق پذیر نموده موافق معنی آیات را پیدا کرده نوشت و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه صلی

علیه من الصلوة اکملها و اتمها و اقوال اولیا و اذکیا که ابیات قدسی آیات مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقة ترجمه و مفهوم

آنست تحقیق کرده بتحریر در آورد و با چهار دفاتر سته که در اصل بیشتر آن عربیت و تصحیح آن بمنزل سته ضروریه صحت وجود

مثنوی را از غایت اغلاق و تحریف کتاب غفلت انتساب کمال سقم داشت و در چندین نسخه که دیده شد صحیح و درست بنظر در

نیامد و عنوان داستانها و حکایات که عبارات باشارات آن هم مانوس الاستعمال نیست و اکثر غلط و سقیم بود

درست نمود و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه و اصطلاحات انگ جامع السنه مختلفه و اقوال متنوعه است و ایراد آن

بشان و حال مستعدان مطالعه این کتاب دانست نه عامیانه و مبتدیانه از قاموس و صراح و کنز اللغة و نهایه

جزری و فرهنگهای معتبره فارسیه و سماع ثقات قدسیه مشخص نموده هر جا ضرور دید با فواید و عواید دیگر قید کرد و از اختلاف

نسخ که در ابیات ظاهر گشت هر کدام را بحسب سلامت کلام و تناسب الفاظ و جزالت فصاحت و روانی و محکمی

معنی و توافق طرز و اصطلاح مثنوی اولی و انسب فهمید اختیار نموده مسلم و مقرر داشت و آنچه نسبت وارد به تحریف

کاتبان یافت ترک نمود و بعضی ابیات مشکله فارسی که باعتقاد این اقل العباد معانی آن خالی از خفایی بود و محتاج

تشریح و توضیح میدانست در خور دانش قاصر و دریافت ناقص خود در هر دفتر بر حاشیه همان بیت تشریح داد و ابیات

عربیه را هم آنچه ضرور میدانست و خالی از اغلاق لفظی بود ترجمه نوشت و با سند جامع جمعی از اخوان الصفا و خلان الوفا

ابیات مشکله فارسی و ترجمه اشعار مغلقه عربیه و آیات معجز سمات و قرآنیه و احادیث متبرکه نبوی و اقوال اصفیا و اولیا که بر حاشیه این

نسخه شریفه ایراد یافته بود علیحده نیز بقید داستان و بیت دفتر دفتر جدا جدا تدوین نموده نسخه بر حاشیه ترتیب داد که مختصری

باشد مفید جهت استفاده طالبان این مقصد و ملحقی باشد منیف جهت انتفاع پژوهندگان این مطلب و از لطایف

المعنوی من حقایق المثنوی مسمی ساخت و چون نسخه اول که آنرا ام المثنویات توان گفت و بی تکلف آن نسخه کریمه را اما

حقیقی که مادر را در پرورش طفل می باشد بر جمیع مثنویات ثابت و محقق است و درین تخفیفات و تنقیحات جرح و

بسیار یافته مغشوش شده بود و بر حواشی ابیات و آیات و احادیث و لغات استراف نسخ درهم گشته و از غلط حدوث

در هوای فضای آن تواند پرید و هر مور ضعیف در وادی اظهار دعاوی آن تواند قدم راند حالت مولوی را به چهار فقره جامعه که جامع معانی
صوری و معنوی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی نور الله مضجعه در نفحات الانس ایراد نموده اکتفا کرده و رتبهٔ مثنوی را به تبیان وجوهی
و اسرار تأسیس آن بر شش دفتر ا بخاطر ناقص اقل العباد رسیده تا امروز کسی از این معانی نسفته روست تعرف هیچ ذی ادراکی
نقاب حجاب از روی شاهد بکر این مطلب برنداشته و از اتفاقات حسنه آنکه شش واقع شده احصا نمود فقرات صدق آیات
نفحات آنکه از شیخ مؤیدالدین جندی سؤال کردند که خدمت شیخ صدرالدین قونیوی در شأن خدمت مولوی چه میگفت گفت والله روزی
با خواص یاران مثل مولانا شمس الدین ایکی و فخرالدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند سخن
از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد حضرت شیخ فرمود اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه برگرفتندی و منت
بر جان خود نهادندی خوان سالاری فقر محمدی نصیب اوست ما بطفیل وی ذوق میکنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد از آن
شیخ مؤیدالدین گفت من نیز از جمله نیازمندان آن سلطانیم و این بیت بخواند لو کان فینا للالوهیة صورة
هی انت لا اکنی و لا اتردد و از وجوه ستهٔ مذکوره دفاتر سته اول آنکه چون ایجاد عالم کون و فساد بود به آیهٔ کریمه ان ربکم الله
الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش در شش روز شده و در هر روز به موجب نص قل ائنکم لتکفرون
بالذی خلق الارض فی یومین وتجعلون له اندادا ذلک رب العالمین وجعل فیها رواسی من فوقها وقدر فیها اقواتها فی اربعة
ایام سواء للسائلین ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین فقضیهن سبع
سموات فی یومین یک عالم از عوالم خلق خلعت خلقت پوشیده چه بقول ثقات بعضی از ثقات مفسرین در روز یکشنبه
مادهٔ اجسام که عالم عناصر باشد و روز دوشنبه صورت جسمیه آنکه جبال و معادن و غیرها باشد خلق فرموده و روز سه شنبه
حیوانات و چهارشنبه اقوات آنها که عبارت از نباتات است آفریده شده و روز پنجشنبه افلاک و املاک و روز جمعه کواکب
و باقی امور سما و را ایجاد یافته حضرت مولوی نیز مثنوی را بمقتضی حکمت الهی بر شش دفتر گردانیده که هر دفتری بازاء یومی از ایام
ستهٔ خلقت بوده باشد دوم چون وجود انسان که عالم صغیر عبارت از اوست هر چه در عالم کبیر خلق شد نموذجی از آن
در عالم صغیر هست بموجب نص قرآنی که فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله
احسن الخالقین و کریمه و هو الذی خلقکم من تراب ثم من نطفة ثم یخرجکم طفلا ثم لتبلغوا اشدکم ثم لتکونوا شیوخا از روی عبارات سته
مذکوره مرکب از شش جزو شده مولوی هم بمتابعت سنت الهی وجود مثنوی را از شش جزو که عبارت از شش مجلد باشد مرکب ساخت
سیوم آنکه در اصطلاح صوفیه کلیات مراتب وجود بقول اصح اکثر این طایفه شش است احدیت که اعتبار ذات فقط است و بعالم
غیب نیز مسمی میگردد و واحدیت که اعتبار ذات است با اسما و صفات تفصیلا و در مرتبه خمیره که عبارت از عقول عالیه و ارواح شریفه است

اصلاح و تصحیح و تبدیل و تغییر این نشوند و قلم بجرح و تعدیل آن نرانند و اگر ظاهر عبارت که مخالف تصحیح این نسخه صحیحه باشد در مثنوی
دیگر بنظر درآید و معنی مجازی بمقتضی وسعت میدان که لازمهٔ سخنیت داشته باشد او را بآن سبب که آن بمنزلهٔ سراب این وادی
معنوی بوده عین آب فرا نگیرند و محض روپوش و نقل را از گونه عالم حقیقت شناسنده با اندک تعمق فکر و امعان نظر
صدق این مقال بر صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم مبرهن و مبین میگردد و بر فطن عارف حقیقت این دعوی مخفی و مستور نماند
گر بگویم شرح این بی حد شود   خطبه ام شصت و من کاغذ شود   اگرچه بجهت منع و زجر عام فهمان ظاهر پرست از تصرفات
ناقصه فاتره قدری بجانب تاکید و مبالغه از حد رفته و تحریفات فاسده که از نارسا اقلام کتاب جهالت مآب در کتب
و نسخ بنظر درآمده باعث برین شده اما انسان جایز الخطاست و انبیا و اولیا را با وجود حفظ و عصمت از سهو و زلت مصون
و محفوظ نمی پسندد چنانچه قصه آدم و داود علی نبینا و علیهما السلام معروفست گویند امام شافعی رضی الله عنه کتابی تصنیف
نمود و صد مرتبه باتفاق شاگردان استاد سیرت و تلامذه استاد تذکره سیرت بمقابله و تصحیح آن تقید ورزیده و در
هر مرتبه آن کتاب محتاج باصلاح ظاهر شد و تصرفی بر آن افزود از عالم غیب معنی کریمه افلا یتدبرون القرآن و لو کان
من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافا کثیرا بر ضمیر آن صاحب علم لدنی مکشوف گردیده بعجز مقر آمده ترک سعی و اجتهاد که در بیان
ماده داشت نمود و صحت از الحفظ حفیظ واگذاشت هر گاه بزرگانی که امروز بقا دین و یقین باثار ایشان قائمست درین
مواد بعجز و قصور معترف آیند و بغیر از کلام مجید که حفظ مطلق بمقتضی انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون حافظ و ضابط
اوست هیچکس را در حفظ صحت هیچ کتابی این دعوی نرسد من ناقص را این دعوی کردن و علم عدم سهو و خطا
در میدان سخن برافراشتن عین سهو و خطاست و ابی الکتاب لیس یصح امر سیت مترشحانیش آن قدر که در امکان بشری
و قدرت انسانی گنجد و میزان طباع سلیمه و اذهان مستقیمه سنجد سعی در صحت لفظ و معنی این نسخه بکار رفته و دقیقه از دقایق
احتیاط فروگذاشت نشده امید که در نظر ارباب بصیرت و بعد اصحاب حضرت مقبول و مستحسن درآید و اگر بمقتضی بشریت در جایی
خطا و زللی ظاهر شود دیده بذیل عفو بپوشند و بعد از تامل و تدبر در اصلاح آن کوشند   غلام همت آن عارفان باکرمم
که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند   اکنون کلمه چند جامعه از احوال حضرت مولوی اولوی و حقیقت مثنوی که چون قرآن پایه بی
گفته شده و حضرت مولوی خود در حق مثنوی باین طریق فرموده اند   گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایان امید   کریمه و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات
• مصداق حال او می تواند بود ضرورست که بر صفحه صدق نگارد در باین بپسید خود را در معرض خریداران یوسف معنی حقیقت
درآرد هر چند علو شان و سمو مکان حضرت مخدومی مولوی و حالت و رتبت مثنوی معنوی از آن ارفع و اعظم است که بهر شرح

واین دو بیت را که هنگام سکر و هیجان مستی حقیقت از آن لا یعقل سوق عشق ایزدی صادر شده از روی نافهمیدگی و ناقص طبعی مستند

و متمسک مطلب و در انکار خود میگردانند که

قافیه اندیشم و دلدار من … گویدم مندیش جز دیدار من

کیف یاتی النظم لی والقافیه … بعد ما ضاعت اصول العافیه

هذیان را موزونیت و یا قافیگی وجود آن کجا عجب تواند بود چه در کل مثنوی چنین تکرار مقابله و مطالعه با معانی شکر و نظر قافیه هیچ حضار روا اما با محفل حقیقت این مقابله ملاحظه نشود که هیچ جای قافیه و یا قاعده مجوزه اهل این فن بنظر در نیامده و ذره از جاده سلاست و بلاغت و تناسب الفاظ و قواعد مقرره شعر تخلف و انحراف ظاهر نگشت و اگر ازین عالم چیزی در نسخ سقیمه بوده باشد غلط ارقام و تحریف کاتب و نافهمیدگی قاری و تجنیس خوانان از فهم و ادراک عاری خواهد بود مثل این دو بیت که در دفتر دویم در آخر داستان مشورت خدا تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق واقع شده

یکزمان بگذار ای همره ملال … تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال خال او … هر دو عالم چیست عکس خال او

لفظ خال در مصرعین بیت اخیر اگر بیک معنی واقع شود خلاف قاعده مقرره قافیه است و ظاهربینان عالم شعر فهم این بی قافیت می نامند اگر یکی را بخای معجمه و دیگری را بحای مهمله خوانده شود اطلاق لفظ حال که بجهت تحول سمی بحال شده بذات پاک ذو الجلال که محول الاحوال است تا حال کسی نکرده و نمیتواند کرد چنانچه مولوی در دفتر سیوم در داستان مشغول شدن عاشق بمعشوق منبه نموده

آنکه موقوف حالست آدمیست … کو بحال افزون و گاهی در کمیست

آنکه ناقص گاهی کامل بود … نیست معبود خلیل آفل بود

و حال آنکه هر دو بخای معجمه است و هرکدام معنی علیحده دارد چه خال باصطلاح صوفیه مرتبه ایست از مراتب یقین حق چنانچه شمس الدین محمد مغربی گوید

الکون خال فیه بدا منه … و لقد تجلی حسنه من خاله

پس خال اول در بیت حضرت مولوی بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار ظهور حق در وجود است و خال ثانی بمعنی تعین حق هرگاه اختلاف معنی در خالین ثابت گشت قافیه درست باشد و اگر بحای مهمله خوانده حال را بمعنی شان را داشته شود هم می شود و درین صورت در تقدیر هم تخفیف حاصل می آید و با بیقدر تکلف احتیاج نمی افتد و درین بیت که در بیان مثال ظن و یقین در علم در ورق هشت و پنجم دفتر سیوم واقع شد که

او نمیفتد در گمان از طعنشان … او نگردد دردمند از طعنشان

طعن اول بمعنی طعن زدن طعن ثانی بمعنی نیزه زدنست و اگر ضعن بضاد معجمه و عین مهمله که در لغت بمعنی کینه آمده خوانده شود هم بحسب قافیه درست است و نیز این بیت که در دفتر اول در داستان رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش واقع شده

پوست باشد مغز بد را عیب پوش … مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

عیب اول بمعنی نقص است و غیب ثانی در لغت بمعنی بوقچه و پرده چه در مصراع اول عیب بمعنی نقص بدرست می آید و در مصراع ثانی اصلا این معنی درست نیست چه مغز نیکو را که از غیرت باید محفوظ ساخت عیبی نباشد و عیب را در آن روا نیست و همانا معنی پرده پرده پوش عیب این معنی میکرد و ظاهربینی اگر از لغت خبر نداشته باشد و تفاوت لفظین

وملکوت که عالم نفوس سماویه و بشریه است و آنرا عالم مثال هم میگویند و عالم ملک که کنایت از اجسام و اعراض باشد و بعالم شهادت نیز مسمی میگردد و
عالم انسانی کامل که مجلی جمیع مراتب است و مولوی جامی بجمعیت ملک الحضرت در رباعیات تفسیر مینماید حضرت مخدومی کتاب خود را مثنوی
بر حضرات سته گردانید تا هر حضرتی از حضرات این کتاب میمنت رضاب مرتبه از مراتب سته وجود را بر صفحه ظهور و بیان
نگارد و تبیان اسرار و حقایق آن نماید چهارم آنکه چون عالم مشتمل بر جهات سته است فوق تحت قدام خلف یمین یسار مثنوی
را محتوی بر مجلدات سته گردانید تا هر جلد بیان اسرار جهتی از جهات سته را شامل باشد چنانچه در اول دفتر سادس خود میفرماید

ای حیات دل حسام الدین بسی ۰ میل میجوشد بقسم سادسی ۰ شش جهت را نور ده زین شش صحف ۰ کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را پنج است و پنجش کار نیست ۰ مقصد او جز که جذب یار نیست ۰

پنجم آنکه نزد ارباب سیر و سلوک معنوی بنا بر اطوار سبعه که طبع و
نفس و قلب و روح و سر و خفی و اخفی است عبور و مرور و وقوع نفوذ مقرر است که سالک بمراتب علیا واصل میگردد و وصول بمنتهای را
بمطلب خود میرسد از انجمله عبور بر اطوار سته در حیز امکان بشری بعنایت ایزدی میکند و طور سابعه که اخفی است موقوف بتو[illegible]
خاص است و برکت و قوت سیر اطوار سته عروج بمدارج و صعود بر معارج آن میسر میشود هر طبعی از دفاتر سته مثنوی اشعار
اسرار یکطوری از اطوار سته مینماید و همان قسم که از هر طوری ترقی و تصاعد بطور دیگر روی میدهد در این کتاب هم غواص بحر
معنوی را در تازه و گوهری بی اندازه از هر جلد بدست مراد در می آید و صعود بر مراتب حقایق و معارف حصول میگردد و بحکم
درجه درجه و طبقه طبقه بالا میرود و به نیروی مطالعه این شش دفتر مطالعه و متابعت اسرار آن بی شک سعادت عروج بر
طور هفتم که اعلی و اخفی مراتب سلوک است آسان می شود و اگر سیر و سلوک باطنی معنوی را بطور حضرات خواجهای نقشبندیه رحمهم الله
تعالی که ایشان را از قلب شروع در سیر و سلوک باطنی میفرمایند و نزد ایشان اطوار سته معتبر است اعتبار نموده شود این تکلفات
در کار نیست و تشبیه تمام میشود ششم آنکه العلم علمان علم الادیان و علم الابدان واقع شده و علم ادیان بصحت ابدان موقوف است
و لهذا حفظ بدن واجب آمده و آن موقوف بمراعات سته ضروریه مشهوره است که در کتب حکمت باین طریق ذکر یافته الاسباب
الضروریة ستة اجناس احدها الهواء المحیط بالابدان و ثانیها ما یوکل و یشرب و ثالثها الحرکة و السکون البدنیان و رابعها
الحرکة و السکون النفسانیان ۰ خامسها النوم و الیقظة و سادسها الاستفراغ و الاحتباس همچنین اطعام سته مثنوی از بهر ضروریه
وجود دین محمدی و اطلاع بر اسرار آن از شرایع و استحکام ارکان یقین طبق احمدیت و تاکسیر نکهات و مطویات معاون و
[illegible] مثنوی مطلع گردد صحت اعتقاد و اصول دین و یقین باعتقاد [illegible] تفصیلا و تکمیل مراد در حصول نمی آید
[illegible] فیما یعشقون [illegible] و آنکه ناموزونان و بی اصولان عالم سخن [illegible] حضرت مولوی [illegible] و سخافت طبع این
[illegible] که در مثنوی رعایت قافیه منظور نداشته از ضابطه ظاهر شعر بعضی جاها تجاوز و عدول ورزیده باشد و این

سلیمه و اذهان مستقیمه تجویز تحریر و تصدیق تسطیر آن توانند نمود هر کس این طعن در حق ابیات زیاده مثنوی داشته باشد محل ورود
ان بعض الظن اثم و مورد این دو بیت خواهد بود — منکر این حرف این دم در نگر — شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای حسام الدین تو دیدی حال او — حق نمودت پاسخ افعال او — لله الحمد و المنة که این بی بضاعت عاصی اگرچه در عنفوان شباب
و ریعان جوانی بتتبع اشعار آبدار شعرای نامدار متقدمین و فضلای عالی مقدار متاخرین که بیشتر آن محتوی بر مدح و ثنای سلاطین
ملوک و تعریف خط و خال شاهدان دنیوی است و تحریر و تالیف دیباچه بتخانه و تزئین و ترتیب شمع ایوان آن که منتخب
آخوند مولانا محمد صوفی است و تبیین و تشریح احوال شعرای لکر پرداخت و در انشاء مقامات انشار رسایل و خطب ظاهری کوشید
و اوقات شریفه را که مانند عمر بدر بدل ندارد بلاطائلات و مزخرفات مقامات انشار رسایل و خطب ظاهری کوشیده و اوقات
شریفه را که مانند عمر بدر و بدل ندارد بلاطائلات و مزخرفات عالم قال صرف نموده اما در آخر بر همنونی مساعدت سعادت و هدایت
بخت و دولت بتوفیق تعمیر کعبه مقصود و قبله مراد که عبارت از تصحیح و تتبع و تکمله مثنوی مولوی و تسطیر این دیباچه مسمی بمرآت المثنوی است
و بمدلول کریمه و من دخله کان آمنا هر که باین کعبه پناه ببرد و توسل جست از تسویلات نفس و شیطان امن و نجات یافت مخاوف و
مخاطر دنیوی و عقبی رست موفق گشت و عاقبت محمود گردیده انجام کار و مکافات مآل حال این تباه کار بخیر و صلاح و فوز و نجاح منجر
شد امیدوار است که جمیع قاریان و طالبان اسرار این مطلع انوار ازدی بهره وافر و حظ کامل فایز گردند و بصدقه ایشان
این نیازمند هم بیمن عطای وهبی از فریب آباد دنیی بیرون برده عاقبت محمود و خاتمت مسعود بیابد انشاء الله تعالی و چون
در کمیت ابیات و شرح عنوانهای مثنوی اختلاف روایات بسیار بود و تعدد تعداد اعداد بر السنه و افواه خاص و عام مذکور
میگشت و درین تجربه و تتبع مشخص شد که دیگر هیچ که قابل نوشتن باشد خارج این مثنوی نمانده و اگر احیانا ظاهر شود متروک و مطرود
ارباب تتبع و اصحاب حقیقت خواهد بود ابیات و شرح عنوانهای هر دفتر را از قرار واقع تعداد نموده بر پشت هر دفتر نوشت
و میزان هر شش دفتر را بالاراده بر پشت کل کتاب تحریر نمود که بر محاسبان و متخصصان دفاتر حقایق رموز کار کمیت منظوم و منثور
مثنوی محقق گردد و تردد و اختلافی باقی نماند و نیز چون مثنوی بحریست زخار و دریاییست ناپیدا کنار و هر کس را اطلاع و استحضار
بر جزئیات آن نه که بغواصی طبیعت دری از بحار سینه آن تواند بر آرد و به نیروی قوت حافظه قصه و داستانی که خواهد
فی الفور تواند پیدا کرد و داند که در کدام دفتر است و کجا واقع شده و از زبان نظم مثنوی که در ششصد و شصت و دو هجری واقع
شده و در اول دفتر دویم حضرت مولوی ایراد فرموده اند — مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
الی یومنا هذا کسی پی سعی در طلب این وادی نفرسوده و فهرستی بر آن ننوشته که بر طالبان و سالکان طریق آیت مثنوی طی این مرحله مشکل
آسان شود این خوشه چین خرمن فیض مثنوی بجهت سهولت استفاده طالبان بر هر شش جلد جدا جدا فهرست واضح و لایح نوشته در پایان

در معنی در نیابد و این ابیات را بی قافیه گوید دلیل بر بی قافیگی اوست نه مثنوی در این صورت اعتراض ارباب مجاز بی موقع و بی
جاست مجملا امثال این ابیات را بمحمل مجازی که تخصیص سر و قافیه سخن فرود آوردن و بر بسط و بر زبانکه ظاهر الفاظش این همه
خلاف حال و قافیه داشته باشد اعتراض نمودن بغیر از سخافت و نادانی ثمره نمی بخشد و بسوی ورود اعتراض بر معترض نتیجه
منید هر بی شاهیه تکلف و غایه تعسف و اغراق سخن و مبالغه تکلم و قطع نظر از لذت معانی بکر و حسن شواهد فکر ظاهر الفاظ مثنوی
آن قدر لطافت و حلاوت دارد که بعد از تذکار آن اگر بدیده کام و دهان خود را قار[...] و سامع تکرار مسموعات نماید احساس
عذوبت و شیرینی در ذائقه و سامعه خود میکند و اثر ذوق و شوق آن در باطن صاحب ذوق باقی می ماند

آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نو بین در تن حرف کهن — هرگاه اهل مجاز را از تکرار رونق کار این عارفانه ابرار این همه
ذوق و لذت حلاوت بخش کام مراد گردد آنهایی را که محرم این اسرار و مقرب این درگاه اند از مطالعه و مشاهده این کارخانه
چنین حقایق چه لذتها و حلاوتها خواهد بود — تا چه با پهناست این دریای عشق — تا چه لذتهاست در سودای عشق
لذتی دارد این سخن تازه — که برون شد همی ز اندازه — و نیز بعضی را گمان آن باشد که ابیاتی که درین مثنوی نسبت
بمثنویهای دیگر افزوده و بحسب کمیت زیاده بر دو هزار بیت بر اکثر نسخ مزیت حاصل نموده الحاق است و بعضی از آن شعر سلطان
ولد ولد خلف حضرت مولوی می تواند بود حاشا که چنین باشد این ابیاتی که درین نکرر مقابله از نسخ دیگر بر حاشیه نوشته
بمتن در آورده شد همه بحسب سلامت و جزالت و ربط و مناسبت لفظی و معنوی از عالمیت که دانه از تسبیحی یا نگینی ز
دانه یا ورقی از کتابی یا جزوی از اجزای خاتم بندی یا عضوی از اعضای بدنی افتاده باشد و استادان کامل تا غایت
ماهر بحسن سعی و نیروی کاردانی افکار دقیق و آرای رقیق گردانیده در پیدا کردن آن عالم تتبع و تفحص بر هم زنند و لغواصی
طبیعت دری بر آورده در رشته حقیقت کشند یا نگین را دل نشانند یا ورق را نوشته در کتاب ثبت گذارند یا جزو خاتم را
در محل نصب کنند یا جبر کسر و نقص عضو بدنی نمایند چه گنجایش دارد که ارباب بصیرت که سالها اوقات شریف
خود را صرف تحقیق و تشخیص اصلاح و طرز این کتاب حقیقت فباب نموده مکرر در ملازمت بزرگان این فن پسند کرده باشند و در اصل
خلاصه عمر بستان سخن پژوهی و سخن شناسی و تفرقه حسن و قبح مراتب سخن رسی بذل شده باشد طرز خاص مثنوی که آیه قل لئن اجتمعت
الانس و الجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا در امتیاز مصداق حال می تواند بود و
هیچ فردی از افراد انسانی را بعد از مولوی آن حالت و رتبت قدرت نصیب نشده که مثل این تواند گفت و اگر می بود چنانچه
حمله و کتب دیگر را جوابها گفته اند اگر چه آنهم مثل آنها نیامده این را هم جوابی می بود تا سخن الحاقی دیگران که بعینه از عالم پینه
در رقعه بر جامه زربفت خلافت و رکاکت آن ظاهرست تفرقه و تمیز نتوانند کرد و هرچه از این عالم باشد به ایشان طبیعت نا سنجیده طباع

مثنوی معلوم نماید محتاج برساله عروض نشود مثنوی که در بحر رمل واقع شده که صاحب نصاب در تعریف آن میگوید خوشتر است
از بحرها بحر رمل بر اتفاق همچنان باشد طبعها را سوی آنش اشتیاق گویا مضمون این بیت که مصرع عزیزی که طباع خاص و عوام را با
نظم لطیف مثنوی است در حق همین کتاب وارد شده و این نسخه شریفه مصداق این معنی است و اصل بحر هشت بار فاعلاتن است
منقسم میشود به هفت قسم که در رسایل عروض شرح آن مبسوط است ابیات مثنوی از اقسام سبعه عشره رمل بعضی مسدس مقصور
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق تقطیعش چنین باشد سینه خواهم فاعلاتن شرحه فاعلاتن
از فراق فاعلات تا بگویم فاعلاتن شرح درد فاعلاتن اشتیاق فاعلات اینجا عروض که جزو آخر مصرع اول باشد که جزو
آخر مصراع ثانی مقصور است و باقی ارکان سالم و قاعده تقطیع آنست که حروف غیر ملفوظ را اعتبار نمی نمایند و ساقط میسازند
از قاعده لفظ سینه و واو در لفظ شرحه هفت حرف در برابر فاعلاتن که آن هفت حرف است اعتبار میشود مسدس محذوف مانند
هرکه جز با فاعلاتن همی نالش فاعلاتن شد هرکه جدا شد از نیستان وز آتش بیرون شد و اگر بپروزانیت روزش دیر شد تقطیعش چنین باشد
فاعلن و اگر بپرورانی فاعلاتن زبس روزش فاعلاتن دیر شد فاعلن اینجا عروض و ضرب محذوف و از مقصور تا محذوف تفاوت
آنست که در مقصور یک حرف بود از فاعلاتن ساقط میشود و در محذوف دو حرف که تا و نون باشد و این نون که در فاعلن است بجای الف
چنانچه او وضع نموده اند چه بعد از حرف تا و نون فاعلن می باشد و فاعلا معنی ندارد و مهمل میشود ناچار فاعلن میخوانند

وقس هذا باقی ابیات المثنوی

هرزه نابوده ام من در تصنیف ، جان و دل کرده ام درین تألیف ، ریسمان کرده ام دل و جان را ، تا بسوزن بکشند ام کار را
محنت بی حد چرخ کبود ، اینچنین نسخه هست و خواهد بود ، صدف بی چون و در شهوار ای ، تا چنین در و در و بها فشانده ام
بنگرید این کتاب بجان ، زانکه از راه دید این توان ، همه قوس اندیشه و طبع فضولها ، پاک و عالی چو خاندان رسول
نکته چون زلف حور در تفسیر ، دو چون زلف حور عدن بی تقصیر ، ظاهرش همچو زلف مشکین بوی ، باطنش چون بهار خندان روی
اندر و صد هزار پرده نور ، پس هر پرده صد هزاران حور ، معانی که ازان بلفظ سبک ، همچو شکر بزیر شکر تنگ
همچنان آفتاب بر ها سینه ، هر سخن قصه و خانه جاسینه ، مطلبش سخت چون پروری ای ، مأخذش سهل چون هوا از جان
در معانی و لفظها معیوب ، یوسفی که در دین فزای روان ، باروان و خرد بیامیزش ، بر در کعبه دل آویزش
فضلا متفق شده برین ، که کلام گزیده نیست چنین ، آفتابیست این سخن که ازو ، در ترازع نیو فشانده هنر
مرده مردانه طرز در انشش پر ، وامی جسته از معانی پر در ، غزالی که یا بدیع گویی بیشها ، که نه اند پریان کشند او باش
جاهلان را بسان افسانه ایست ، زانکه جاهل ز علم بیگانه است ، با شیخ ز شش بعد ... ، علم و حکمت غذای ابدال است

هر سر قصه و سر داستان در فهرست بعدد اعداد اوراق و در تحت هر داستان در کتاب عدد ابیات خیانت انتخاب نتوانسته هیچ
از قلم نتراخت و اگر پسندانند فی الحال بمقابله مفصلی بمحض شماره سر بیتی توان یافت و تدارک توان نمود به بند پیچیده کشاده گردد
مبتدی و منتهی فتح اغلاق این ابواب نمود تا وصول باین مطلب بر آرزومندان و مشتاقان آن سعادت معنوی آسان و سهل گردد
والله المستعان وعلیه التکلان و چون پای سعی و طلب در بوادی تحقیق مثنوی باقصی غایت و علی نهایت فرسوده و هیچ مرتبه از مراتب
مجاز نمانده که تقصیر رفته و تردد در آن باب بمنصهٔ ظهور نرسیده در وادی انتخاب و التقاط اگرچه کل مثنوی از عالم حقیقت نبات و گل
قند و دریای زلال و مجموعه عذب و سراپای معشوق و شیرین و لطیف و خوش گوار است و در حلاوت و لطافت و عذوبت و
دل ربائی اندک و بسیار و بعض و کلش مساویست و در رشتهٔ عقد مروارید و خوشهٔ انگور را باتش دست بگردن هم داده و تفرقه و
از یکدیگر و پست از بلند و اعلی از ادنی مانند سائر اشعار در آن متعذر بل محال اما چون بعضی از متقدمین و برخی از متاخرین قدم جرات
و جسارت درین وادی نهاده اند و یک گونه مهارت و جسارت و طرز شناسی با میلان خاطر و ذوق باطن [illegible] آمده این خوشه
چین خرمن مثنوی بیشتر ابیات عالیه که علت غائی داستانها و مقصود بالذات قصه و روح افسانه جان معنی و دانه بهانه و
خلاصهٔ نقل و درة التاج مثنوی و واسطة العقد دانشمندی و شاهبیت قصیدهٔ حق گوئی همان تواند بود و طبع حقیقت گزین در گزینش
و برچیدن آن از عالم گل از گلستان و میوه از بوستان [illegible] رغبت می نمود و لفظهٔ انتخاب که بمنزلهٔ تاج زرفشان [illegible]
و قبه بر قدوه عمارت عرش آئین و ستاره بر طبقات آسمان و شمسه بر سقف ایوان و آیات تذهیب بر صفحات مصحف قرآن و
روشنی بر منار که شمع محفل سلطان و خال بر روی محبوب و غازه و سرمه بر رخ مطلوب و طره بر [illegible] معشوق زیب و زینت بخش
صفحات ریخته خلعت [illegible] گزینی بر قامت ابیات پوشانیده درین محل این بیت خلاق المعانی [illegible] چه مناسب واقع شد
کبوتر خانهٔ روحانیان را ... نقطهای [illegible] زرین ... و بنابر وقوع وجوه مذکوره رعایت ادب و منع [illegible]
درین باب که منجر بقطع نسل و نسب است و از بعضی ثقات مسموع شد ابیات انتخاب را بیرون نوشته است و از انها [illegible]
و دیگر جا با [illegible] که بعضی کرده اند و چندان مقبول نیفتاده نسخه علیحده مدون و مرتب نساخت اگر خاطر کسی از طول داستانهای مثنوی
که مانند زلف معشوق و افزونی غصه و درازی آن [illegible] اختصار طلب باشد خواه بیرون نوشته برای [illegible] ساز
و خواه در همین نسخه ابیات [illegible] بخواند مختار است محرر این حروف در هر باب تجشم بذل جهد بود [illegible]
برای طالبان از هر قسم بر مائدهٔ مثنوی معنوی نزل مهیا داشته امید که از وی قدر [illegible] و حق شناسی فاتحه دریغ ندارند و هر گاه
مطالعه کنند بدعا یاد آرند و حقوق که بر ذمهٔ طالبان این کتاب در هر باب ثابت ساخته شده [illegible]
ختم کرده [illegible] برخی از [illegible] و حق که موقوف علیه معرفت تفصیل [illegible] نموده می آید که [illegible] فواید بحسب تفصیل [illegible]

قیمتش گر حسد کند عالم
ور کند حاسدش بها ورا

سوی حاسد چه این چه آنکه بود
گرگ در یوسف کی بود بوی گاو

گر نگفت این چنین سخن بجهان
ور کسی گفت کو بیار و بخوان

زین نکوتر سخن نگوید کس
تا بحشر این سخن جهان را بس

دیباچهٔ لطیف انصرام یافته تاریخ اتمام این دیباچه است عزیزی سه الفاظ تاریخ را باین طریق در سلک نظم آورده

عبد اللطیف خادم ارباب معرفت
ذوق نیاز داشته دیباچهٔ حقیقت

بر مثنوی عارف از کمال ذوق
شرحی عجب نوشته و دیباچهٔ شریف

سنی عقل سال تمامی آن طلبید
گفت انصرام یافته دیباچهٔ لطیف

تمت بالخیر

عنوان

جستن آتش جهلگر بالا و حلقه شدن	حکایت شیر و نخچیران و توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر	جواب شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن	ترجیح نهادن نخچیران توکل بر جهد و اکتساب
ترجیح نهادن شیر جهد اکتساب را بر توکل و تسلیم	ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد	باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل	باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد
گریختن عزرائیل علیه السلام بشخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان	ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم	مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم	انکار کردن نخچیران بر خرگوش بسبب تأخیر رفتن بر شیر
جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را	اعتراض نخچیران بر سخن آن خرگوش	جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را	ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش
باز جستن نخچیران سر اندیشه را	منع کردن خرگوش راز را از ایشان	مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن	ضیافت تأویل رکیک مگس
قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا	رنجیدن شیر از دیر آمدن آن خرگوش	هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر در رفتن پیش شیر	آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر او
عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را	قصه هدهد و سلیمان و اگرچه چون قضا آید چشم بسته شود	طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد	جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او
جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را	قصه حضرت آدم و بستن قضا نظر او را	پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید	پرسیدن شیر سبب پای کشیدن خرگوش

بسم الله الرحمن الرحیم

این دفتر و ترتیب این نسخهٔ صحیحهٔ مثنویات منتقمه و مثبت و مروج نسخ صحیحهٔ مستقیمه که کمترین معتقدان این کتاب و صاحب این کتاب عبد
اللطیف ابن عبدالله العباسی عفی عنهما بر لغات با استادان در یک زیاده مقابله نموده در خدمت استادان ماهران فن لغت و
تحقیق لفظ و معنی مستند ساخته اول دیباچه را آراسته آنگاه خطایا از اغلاق رسم خط و تصحیح داده و عنوانها بر سر داستان را که
اکثر الفاظش مانوس الاستعمال نیست درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره
بآن فرموده اند از مصحف مجید برآورده با قید سوره و سیپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیه مبینه شده و ترجمه
و مفهوم آیات معجز سمات قرآنیه را به نظم [illegible] در آورده رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق معنی آیات را پیدا کرده با تفسیر آن
نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوة اکملها و اتمها و اقوال اولیا و ازکیا که ابیات قدسی سمات
مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده با [illegible] ترجمه و تحریر در آورده و ابیات عربیه
را در تحت همان بیت ترجمه نوشته و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه آنرا از روی کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبرهٔ فارسیه
و سماع ثقات قدیمه تفتیش کرده بقید مذهب بر حاشیه هر بیت با برخی از فواید و عوائد اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات
مشکلهٔ فارسی قلمی نموده و مکمل آن نسخه را بقواعد مجوزهٔ قافیه که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی اهل [illegible] قافیه میدانسته
اند لغافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح
این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب الیق بود مسلم داشته بتحریر در آورده و بشمار [illegible] فهرست واضح و صحیح

ونوشته در بالای هر سر قصه و سر داستان در فهرست تعداد اعداد اوراق و در تحت داستان در کتاب عدد ابیات که کاتبان بیتی از قلم نتوانند انداخت بهند سه قید کرده و ابیات زیاده لابدی را که کتاب خیانت انتساب بمرور سنین و دهور از قلم انداخته بودند و بلا شک از واردات طبع فیاض آن حضرت مولوی بود از چندین نسخه پژوهش نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کتب نسب بسایر مثنویات عالم زیاده بر دو هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجایی که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا النسخه مصنف باین صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور ننموده و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر تواند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه تناسب این کتاب بر شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطه سهولت استفاده طالبان و سرعت حصول استکتاب و تیسیر تحریر و تصحیح و مقابله هر شش جلد را جدا جدا جلد نموده بمثنوی مسدس که در شش عالم فیضش منتشر باد مسمی گردانیده و این کلمه بر هر دفتر از آن نسخه صحیحه لطیفه است از نسخ رسمی عرفیه و بی تأمل و تدبر قلم بجرح و تعدیل و تغییر و تبدیلش نزنند و بر تصحیح تنقیحش اعتماد تمام نموده غور کنند امید آنست که صدق این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند

غلام همت آن عارفان با کرمم — که یک صواب نه بینند صد خطا بخشند

دیباچه لطیف اختتام

یافت تاریخ دیباچه کل و تصحیح

این مثنویست

[illegible]

[illegible] دانستن آن خیال شخص را در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه	در شدیدن مارگیر مار را از مارگیر دیگر	التماس کردن همراه عیسی علیه زنده کردن استخوانها را	اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن آن خادم
مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق	بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت و غیران	الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن	گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

اینها را فهرست از نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات سقیمه و ثبت و درج نسخ صحیحهٔ مستقیمه که کمترین معتقدان این کتاب و صاحب این کتاب
عبد اللطیف بن عبد الله العباسی عفی عنهما بدفعات تا هشتاد مثنوی بلکه زیاده مقابله نموده و در خدمت استادان این فن از روی
تحقیق لفظ و معنی ساخته اول دیباچه‌های سته را که خالی از خوارق و سقم نبود تصحیح داده و عنوانهای سر داستانها را که اکثر الفاظش نو
الاستعمال بیت درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس و استعاره در طی ابیات اشارت بآن فرموده اند
از مصحف مجید برآورده با قید سوره و سیپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیه نشده و ترجمه و مفهوم
آیات معجز سمات گفته ایشان را بنظم آورده اند رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق قصه آیات را پیدا کرده نوشته و همچنین
احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوات اکملها و اتمها و اقوال دیگر که ابیات قدسی سمات مثنوی موافق
واقع شده و فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده بجنسه آورده و در ابیات عربی [illegible] را تحت همان بیت ترجمه نوشته
و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه را از روی کتاب لغات عربیه و فرهنگهای معتبره فارسیه و سماع لغات
قدسیه تفتیش کرده بقید سند بر حاشیه هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله
فارسی قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزه قافیه که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی اهل ظاهر [illegible]
بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان آگاه آن طرز و اصطلاح
این کتاب راجح و مرجح را تمییز نموده آنچه اولی و انسب و الیق بود مسلم داشته بتحریر آورده و بر هر شش دفتر فهرست
واضح و لایح نوشته [illegible] بر سر قصه سر داستان [illegible] فهرست تعداد اعداد اوراق در تحت داستان در کتب بعد
ابیات [illegible] که بیانش از قلم نتوانست [illegible] قید [illegible] ابیات زیادتی الحاقی که [illegible] انتساب بمرور
در هر رقم انداخته بودند و بلاشک از واردات طبع فیاض حضرت مولوی نبود از چندین نسخه [illegible]
کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کمیت بیت بسیار مثنویات قدیم زیاده بر ده هزار بیت کم شده [illegible] و
کیفیت لفظی و معنوی بجایی رسیده که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا [illegible]
صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و صدق تحقیق و تفتیش چندین قدر نبوده که بوقوع آمده [illegible] این تحقیقات و [illegible]
دیباچه [illegible] مشتمل بر وجوه [illegible] این کتاب بر شش دفتر و چندین [illegible] دیگر [illegible] شده و [illegible]
[illegible] طالبان و سرعت [illegible] کتاب و تیسیر تحریر [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] عالم [illegible] از تفصیل [illegible]
[illegible] طالبان ظاهر شود [illegible] نسخه صحیحه [illegible] قلم [illegible] و تبدیل و تغییر [illegible]

ترانند و بتصحیح و تنقیح او تا دمود و بغور گسستند امید است که صدق این مقال از طبایع سلیمه و ازهان مستقیمه ببه [illegible] تحقیق [illegible] و

امعان النظر پوشیده نمانند [illegible] غلام همت آن عارفان باکرم که یکصواب بپسندند و صد خطا بخشند [illegible]

انصرام یافته تاریخ اتمام و اتمام طبع کل و تصحیح این مثنوی بیست و [illegible]

[illegible] و هو ارحم الراحمین تم

دفتر سیوم

آغاز دفتر سیوم	قصه خورندگان پیل بچگان	بقیه قصه متعرضان پیل بچگان	باز گشتن بحکایت پیل بچگان
بیان آنکه خطاب حق همچنانکه بصواب است [illegible]	امر حق با موسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده	بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است	فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بالحاح
قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را	جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا	باقی قصه اهل سبا	باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی ده
دعوت باز طلبیدن [illegible] بسوی حضر	[illegible] حکایت [illegible]	قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان	روان شدن خواجه شهری بسوی ده
رفتن خواجه و قومش بسوی ده [illegible]	نواختن مجنون آن سگ را [illegible]	[illegible]	اشارت در شناختن [illegible]

حکمتها یعنی دانشهای استوار کرده شده بگردار اگر حکمت علم باعمل را گویند یا شناختن حقایق اشیا کما هی علی حسب الطاقه
البشریه شکر برای خداست عز و جل در زمینی که قوی میشود بآن چشمها و جانهای مریدان که پاک میکند آن حکیم دانشمند میان را از
آلایش نمایش خلق و مستند میکند بر دباری ایشان را و دشوار است بر ایشان در حالی که آن چیز نزدیک است از رازهای خدای
تعالی از فرمان برداری و کوشش او ربیت و آن حکمتها از جهتهای روشن اینهاست و از دلیلهای ایشان که خبر میدهد از
رازهای خدای تعالی و از سلطان و برهان وی مخصوص است بعارفان او و خبر رسیده از گردانیدن حق تعالی فلک را
نور افزاینده روشن که حاکم است بر فلک و خدا گردانید چنانچه عقل حاکم است بر صورتهای خاکیه و حسهای ظاهری
و باطنی پس کشتن این فلک روحانی دو دوانده و حاکم است بر درختهای روشن و صاف و بر چشمهای تابان و بر بادهای
نشو و نما بخش و بر زمینهای گسترانیده شده و بر آبهای ریخته شده فایده رساند خدای تعالی باین علم بندگان خود را
و فرستند ولی او به خدای تعالی ایشان را در این علم و خزاین نیست کریمی فیضی بر خوانده بر اندازه حسن عمل خود و عبادت
پسندیده عبادت کننده بر اندازه نور کوشش خود و ثواب گوینده بر ستایش حسن و نهد و تصدیق کند صدقه دهنده
باندازه توانایی خود و بخشش بذل کننده باندازه یافته خود و بگیرد وارد شده بر وی یعنی گیرنده عطا آنچه شناخته است از فضل او
ولیکن نجوید آب را از بیابان و کوتاه دستی و آن طالب را از طلب آن آب شناختن او آنچه در دریاست و کوشش کند در
جستن این زندگانی پیش از آنکه قطع کند او را زندگانی نایاب باز داشتن از آن آب حیات و مانع شود او را علت
و حاجت و در میان آید عشق صفا در میان او و میان آن چیزی که رغبت کند بسوی او و هرگز در دنیا به علم را اختیار کننده
هوای نفس و نه میل کنند بسوی بیکاری و بطالت و نه باز گردند از طلب وی و نه ترسنده اند از ذات خود و اهتمام
کننده برای معیشت خود دیگر تکیه بنا بر بخشیدن خدای تعالی و اختیار کنند دین خود را بر دنیای خود و بگیرد از گنج حکمت نقدهای مال
بزرگ آنکه کاسد نشود و بلی داخل نگردد و بمیراث گذاشته نشود چون میراث مالهای دنیا و کیسه دنورهای بسته کرده

بیان آنکه عاشق در عین قاهری مقهور است	جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق	ملاقات عاشق با صدر جهان	داد خواستن پشه از سلیمان از دست باد
امر کردن سلیمان پشه مستظلم را	نوا گفتن عاشق معشوق بیهوش تا بهوش باز آید	با خویش آمدن عاشق بیهوش	حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یافتن عاشق معشوق را و

بیان آنکه جوینده یابنده بود

وتعدیل وتغییر وتبدیلش نرانند و بر تصحیح وتنقیحش اعتماد تمام نموده غلو نکنند امید است که صدق این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان البصر پوشیده نماند ۞ خصوصاً آن عارفان باکرم ۞ که یک صواب نه بینند و صد خطا بخشند

دیباچه لطیف انصرام یافته   تاریخ دیباچه کلام وتصحیح این مثنویست

فهرست

[illegible]

همه سپاس و ستایش مر جناب مقدس از شوایب نقص و مطرا بصفات کمال سزاوار اوست و درود و رحمت خاص او
بهترین آفرینش او که نام با احترامش محمد است صلی الله علیه و سلم و بر آل او و فرزندان او هم چونکه باشد بعد از
حمد خدا و درود مصطفی ظعن بسکون و حرکت رفتن و کوچ کردن یعنی سفر چهارم سفر بیست بسوی منزلگاه تبیین منزلها و نیز [illegible]
فایدها بسیار می شود دلها عارفان مطالعه و دیده و رسیدن ان ظعن همچو شاد شدن بوستانهای [illegible]
ابر و همچو آرام گرفتن چشمها بجواب خوش در ان ظعن راحت جانهاست و شفا ریشها و آن ظعن پیچانست که میخواهند
او را و آرزو می برند مخلصان و دوست دارند ایشان آن را و میجویند او را راهروان و تمنا کنند آن را و آن ظعن مر
چشمها را روشنائیست و مر نفسها را شادیست و آن ظعن خوشترین میوه هاست هر کسی را که چشاند و بچشید
و آن ظعن بزرگترین خواهشهاست و آرزوها و آن ظعن رساننده بهارست بسوی طبیب و آن ظعن راه نماینده
دوستست بسوی دوست و محبوب وی و آن ظعن بحمد خدا از بزرگترین بخششهاست و از نفیس ترین عطاهاست و آن
ظعن نو کننده و تازه سازنده عهد الفتست یعنی زمان الفت یا قول و قرار الفت و آب کننده و سوزاننده ریج و محنت
است افزون میکند میان سر در ان ظعن حسرت و تاسف هر کسی را که دور است و شادی و مستی هر کسی را که سعید است
و نیک بخت در گیرنده است صدر و سینه آن ظعن و چیزیرا که در گیرنده نیست آن چیز را سینهای زنان معنیه و مردود
کوکه ان چیز علمها باشد در حالیکه آن چیز جز او یاد اش بهست مر خدا و ندان دانش و کردار را پس آن همچو ماه شب
شب چهاردهم طلوع کند و همچو بختی افزونست بر امید استحقاق داشتن امیدواران یا ان ظعن افزونست بار
امیدواران بختی که دفع کننده باشد دفع کردنیها را همچو دفع کردن عاملان و حکام یا ان ظعن دفع کننده است و
بمعنی عطیه نیز آمده در انصورت باید یعنی عطا کننده خواهد بود بر امیدواران دعمر [illegible] بعد از نزد شدن آن عمل و فراخ میان دامیدوار
نزدیک شک آن امید همچو آفتابیکه روشن بر آید از میان ابریکه متفرق شده آن ظعن نورست مر یاران و مصاحبان ما را
و گنجست مر آینده گان را او میخواهیم یاری خدا توفیق [illegible] را از برای شکر آن ظعن پس بدرستیکه شکر قیدست و نگاه دارنده
مر جود را و نعمت در لغت بمعنی جا بود رضمده است و اینجا در رسند [illegible] که جمع [illegible] را از [illegible] را از جهت مناسبت تمام دارد

در سینه تفتیش کرده بقید مطلب بر حاشیه هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکل فارسی قلمی نموده و کلمات
آن نسخ را بقواعد محوره قافیه که از روی تصحیف خوانده و لغت نوادر اظهار به قافیه مید انسته اند تقافیه موافق ساخته اختلاف
ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده
انچه اولی و انسب و الیق بود مسلم داشته بتحریر در آورده و بر هر شش دفتر فهرست واضح و لایح نوشته در بالای هر سر قصه که سرخی
داستان در فهرست بر تعداد اعداد اوراق و در تحت داستان در کتاب اعداد ابیات که کاتبان هیچ از قلم نتوانند انداخت
بقید شده قید کرده و ابیات زیادتی نامربوط که کتاب خیانت انتساب بر و رسین و دهور از قلم انداخته بود و معلوم شد که از
واردات طبع فیاض حضرت مولوی نیست از چندین نسخه بر آورده مفقود خلل کتاب ساخته این مثنوی ترکیب بسا مثنویات عالم آرا
برو و هر ذر سیت افزوده و در احاطه صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجای رسیده که از زمان حضرت مولوی نورالله مرقده تحقیق و
تفتیش همین قدر توانسته بود که بوقوع آمد چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه
تاسیس این کتاب بر شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطه سهولت استفاده طالبان و سرعت حصول اشکلات
و تیسیر تحریر و تصحیح معاینه هر شش جلد را جدا جدا جلد مفرد کتبخانه شده که در شش جهت عالم فیض منتشر باد مسمی گردانیده
و این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کلام که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه
لطیفه ایست نه از نسخ عرفی رسمی و بیتامل و تدبیر قلم بجرح و تعدیل و تغییر و تبدیلش نزنند و بر تصحیح و تفتیش اعتماد تمام
تمام نموده غور کنند امید آنست که بر صدق این مقال از طبایع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند
علامه تاریخ ان عارفان باکرم — که یک حساب نموده صد خطا بخشند — دیباچه لطیف الفرام یافت تاریخ اتمام دیباچه کلید تصحیح این مثنویات

و بسیار کننده است مر مرید را و نمی‌باشد هیچ چیزی مگر آنچه میخواهد الله تعالی و از آنچه اندوهگین میسازد مرا آنست که بدرستی که من
بودم خوابان مشغول میساختم خود را از خواب بجوشش فضلی یعنی بنجان چون خواب را از خود دفع میکردم تا آنکه خواند کبوتری مرغ
خوش آهنگ در شاخ بیشه که فرود میآمد از شت گریه او بر دو نیکو پس اگر پیش از گریه او گریه میکردم ارزوی عشق یار در حق سعدی
شفا میدادم نفس بندی خود را پیش از پشیمانی و ندامت و لیکن گریه کرد او پیش از من پس انگیخت مرا گریه گریه آن کبوتر پس گفتم که فضل
متقدم راست رحمت فرماید خدای تعالی پیشینیان را و پسینیان را و دریایان و دانشوران را و کوشش کنندگان را بفضل و کرم خود و
بنعمتهای بزرگ خود پس او بهترین سوال کرده شده است و بزرگترین امید داشته شده است پس خدای تعالی بهتر است در حفظ
که حفاظت و نگاه داشتن فرماید است و مهربان ترین مهربانانست و بهترین مونسان و آرام دهندگانست و بهترین وارثانست
و بهترین عقب رساننده روز بیاری عبادت کنندگانست و روزی رسان زراعت کنندگانست و حراثت و کشت کنندگان
و درود و رحمت فرستد خدای تعالی بر محمد صلی الله علیه و سلم و بر اولاد او که بزرگترند از همه پیغمبران و بر جمیع فرشتگان

من لطایف

بسم الله الرحمن الرحیم

و فهرست منقول از نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات صحیحه و مثبت و مروج نسخ صحیحه مستقیمه که کمترین معتقدان این کتاب وحید صاحب
این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفا عنهما بدقت تا بیست و مثنوی بلکه زیاده مقابله نموده در خدمت استادان
ماهران فن ارزوی تحقیق لفظ و معنی پسند ساخته اول دیباچه را پس از آنکه خالی از اغلاق و سقم نموده و تصحیح نموده عنوانها
سر داستانها را که اکثر لفظ خشن نامانوس الاستعمال نیست درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس
و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید برآورده با قید سوره و سیپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده و هم جا
تصریح و تذکار به هیئت نشده و ترجمه و مفهوم آیات معجز سمات قرآنی منظوم را در آورده از رجوع تفاسیر حقایق پذیر مطلوب موافق
مقصود آیات را پیدا کرده نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوات اکملها و من التحیات و اقوال و دیار و از کجا
که ابیات قدسی سمات مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه ترجمه مفهوم آنست تحقیق کرده تحریر نموده و ابیات عربیه را در تحت
همان بیت ترجمه نوشته و لغات عربیه و عبریه و الفاظ عجیبه غریبه را از روی کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبره فارسیه و سماع ثقات

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست	مثل آوردن اشتر	فرق میان دعوت شیخ کامل واصل میان سخن ناقصان	زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف
حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه	غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر	حکایت آن شخص که از ترس خویش در خانه انداخته که بیرون خر میگیرند	بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر
در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود	دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بازش فریبد	جواب گفتن روباه مر آن خر را	حکایت شیخ محمد غزنوی روح الله روحه
آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان بشهر غزنین	در بیان معنی لولاک لما خلقت الافلاک	رفتن شیخ بخانه امیر بجهت کدیه	گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او
اشاره آمدن بشیخ از غیب که این دو سال بفرمان ما ستدی بعد از این بده و مستان	دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام داران	سبب دانستن ضمیرهای خلایق	غالب شدن حیله روباه بر استعصام خر
در فضیلت احتما و جوع	حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد	حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ	صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن از کوشش
حکایت آن راهب که بروز با چراغ میگشت در میان بازار	دعوت کردن سلیمان مرغ را	مثل شیطان بر در رحمان	جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده
درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و سیری و ناهار بجای حس است	حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق	حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار	معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست

مجلد پنجم از مجلدات مثنوی که مبنی است بر اشارات معنوی و مشتمل بر اصناف اسرار و حکمت الهی و انواع رموز و [illegible] و از آنجا که خارج از ادراک [illegible] اعتراف [illegible] عالم و کائنات بنی آدم را بر عدم ادراک و قصور فهم بر کلیت آن اعتراف کنند [illegible] و در شرح و بیان آن [illegible] نکنند و [illegible] و بسیار اند که نتوانستند [illegible] کلمات [illegible] مضمون مجلد است [illegible] حقیقت این حال است بنابر این مقدمات [illegible] رفیق گردد [illegible] اشارات که بر سبیل کنایت [illegible] و خوشتن [illegible] اعتقاد [illegible] اند متحیر گردانند و از آثار برکات [illegible] و انواع [illegible] و هم [illegible] خاصگان حق [illegible]

وهمچنین قد جف القلم و کتب ان لایستوی الطاعة و المعصیة

حکایت آن درویش که در هری غلمان آراسته عمید خراسان را دید بر اسبان تازی

باز جواب گفتن جبری سنی را

باز پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چنین حلم و شکر با چارق و پوستین چراست

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است چندان نیست از وی نغزتر بسیار در شهر ما بسیار هست

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست

فرمودن شاه ایاز را بار دیگر که چارق و پوستین را آشکارا بگو

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر

رجوع بحکایت کمپیر با سلیمان و ترجمان

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت گربه خورد

حکایت آن امیر غلام را که گفت می بیار غلام برفت

حکایت ضیاء دلق سخت دراز بود و برادرش کوتاه شیخ الاسلام

رجوع به حکایت زاهد با غلام امیر

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

آمدن امیر بدر خانه زاهد بانگ کوفتن در

انداختن مصطفی صلی الله علیه و سلم حجر را از کوه حری

جواب گفتن میر آن شفیعان زاهد را

دوم بار دست و پای امیر را بوسه دادن و لابه کردن شفیعان

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را

تفسیر این آیه که آن الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

دیگر بار رسید بار شاه از ایاز که تاویل کار رخنه بگو

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشها مختلف

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان بر سر ما

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو

نواختن سلطان ایاز را

وصیت پدر دختر خود را که نگاه دار تا حامله نشوی

وصف ضعف دل و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده نا کرده

نصیحت مبارزان او را که این زهره نداری [illegible] مطبخ

حکایت عیاضی که هفتاد بار جهت غزا رفته و غزاها کرده

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یکدرم سیم در خندق انداختی

گردها و صحبت عزیزان پس اسد و خود ... اخلاف و منهم اخلاف النسبت الفت التمس علیه رواداره و حسب از خیبت النجوم

لازالت اضوارها لم یزل نهارهم قبلة الاقبال تتوجه الیها بنور الولات و کعبة الامال تطوف بها وفود العفات ولا زال کذلک

ما طلع نجم و ذر شارق لیکون معتصما لاولی البصایر الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النوریین المسکوت الیقظ

الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشرف القبایل افضل اصحاب الفضایل انوار الدلایل آمین یا رب العالمین برحمتک

یا ارحم الراحمین و هذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه



بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یک روزه

کاسه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

که از نظر فیض ... عالی غایب شود و از کتب مطالعه بسیار بعد از جمع ... که ... بحال ... من جده و اصلح ... مقصود ... و اگر ... با اجتهاد و ... که آن مقصود از ... الا چون ... هدایت و عنایت از حضرت جلت ارزانی دارند ... باشد که یهدی الله لنوره من یشاء و من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا پس باید که احتراز ... اعمال و کسب معارف حضرت ذو الجلال بقدر طاقت و امکان بشریت ... و از ... اعراض کند ... جانب ... حق که ... عبرت ... لا ... تا از آن زمره باشد که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وفق الله اخواننا و ایانا لحصول هذه السعادة قبل حلول المنیة و صلی الله علی نبینا محمد و آله الاکرمین اجمعین

تمام

بسم الله الرحمن الرحیم

این فقیر و کثیر ... نسخه مثنویات سقیمه و مثبت و مروج نسخ صحیحه مستقیمه که کمترین معتقدان این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما بر فوت ... مثنوی بلکه زیاده مقابله نموده در خدمت ... ما هران این فن از روی تحقیق ... مسند ساخته اول دیباچهای ... که غالبا از اغلاق و سقم بود تصحیح داده و عنوان ... را که اکثر الفاظ ... الاستعمال ... درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید برآورده با قید سوره و سیپاره همه جا بر حواشی ... بتصریح ... ترجمه و مفهوم آیات ... قرآنی را بنظم ... اند رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق مضمون آیات را پیدا کرده نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و اقوال اولیا و اذکیا که ابیات ... مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقة ترجمه مفهوم ... تحقیق کرده ... آورده و ابیات ... را در تحت هر بیت ترجمه نوشته و لغات عربیه ... الفاظ عجیبه ... آورده و در کتاب لغات ... فرهنگهای معتبره ...

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آید فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان پیش رفت / پیش آن مهمان غیبی خویش رفت

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
در همه حالها [illegible] / بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / ره‌زن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشته است این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر

گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دل است / دستگیری هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن آن شاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

هر که او از همزبانی شد جدا | بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

جمله معشوقست و عاشق پرده | زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بی پر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس | چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او از یمن و یسره تحت و فوق | بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

عشق خواهد کین سخن بیرون بود | آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت اثانی غماز نیست | زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه‌ات کز زنگ آلایش جداست | پر شعاع نور خورشید خداست

حکایت عاشق شدن پادشاه بر ... پادشاهان کنیزک ...

بشنوید ای دوستان این داستان | خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین | ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار | با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت | ناگهان در دام عشق او صید گشت

یک کنیزک دید شه بر شاهراه | شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفص چون می‌طپید | داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد | آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود | یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست | آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست | گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست | دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا | برد لعل و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم | فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست | هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر | پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست | نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت | جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا | گشت افزون رنج و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد | چشم شه از اشک خون چون جوی شد
شربت او و دیده و اسباب او | از طبیبان ریخت یکسر آبرو

حالی ما وین طبیبان سر بسر | پیش لطف عام تو باشند هدر

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه اله و خواب دیدن پادشاه ولی را و دریافتن طبیب الهی و حاصل شدن

از قضا سرکنگبین صفرا فزود | روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت | آب آتش را مدد شد همچو نفت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید | پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد | سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا | خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان | من چه گویم چون تو میدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه | بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت | زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش | اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود | در میان خواب پیری رو نمود

خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بوده‌ستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را
کنیزک و عرض کردن رنج او را با پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم این را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن پادشاه رسولان [به] آوردن مرد زرگر

شه فرستاد آن طرف یکدو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند　　بعد از آن در پیش رنجورش نشاند　　رنگ رو و نبض و قاروره بدید　　هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند　　آن عمارت نیست ویران کرده‌اند　　بی‌خبر بودند از حال درون　　استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت　　لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت　　رنجش از صفرا و از سودا نبود　　بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست　　تن خوشست و او گرفتار دلست　　عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اصطرلاب اسرار خداست　　عاشقی گر زین سر و گر زان سرست　　عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان　　چون به عشق آیم خجل باشم از آن　　گرچه تفسیر زبان روشنگرست　　لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت　　چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت　　عقل در شرحش چو خر در گل بخفت　　شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب　　گر دلیلت باید از وی رو متاب　　از وی ار سایه نشانی می‌دهد　　شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر　　چون برآید شمس انشق القمر　　خود غریبی در جهان چون شمس نیست　　شمس جان باقیست کو را امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد　　می‌توان هم مثل او تصویر کرد　　لیک آن شمسی که زو شد هست اثیر　　نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو　　تا درآید در تصور مثل او　　چون حدیث روی شمس‌الدین رسید　　شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چونکه آمد نام او　　شرح کردن رمزی از انعام او　　این نفس جان دامنم برتافتست　　بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها　　بازگو حالی از آن خوش حالها　　تا زمین و آسمان خندان شود　　عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا　　کلت افهامی فلا احصی ثنا　　کل شیء قاله غیر المفیق　　ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست　　شرح آن یاری که او را یار نیست　　شرح این هجران و این خون جگر　　این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جایع　　واعتجل فالوقت سیف قاطع　　صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق　　نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی　　نقد را از نسیه خیزد نیستی　　گفتمش پوشیده خوشتر سر یار　　خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران　　گفته آید در حدیث دیگران　　گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول　　بازگو دفعم مده ای بوالفضول

[illegible] رو بر مرز مطلبین　　آشکارا به که پنهان ذکر دین　　پرده بردار و برهنه گو که من　　می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان　　نه تو مانی نه کنارت نه میان　　آرزو میخواه لیک اندازه خواه　　بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت　　اندکی گر پیش آید جمله سوخت　　فتنه و آشوب و خونریزی مجوی　　بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو　　خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت [illegible]　　رو تمام این حکایت بازگو

گفت ای شه خلوتی کن خانه را　　دور کن هم خویش و هم بیگانه را　　کس ندارد گوش در دهلیزها　　تا بپرسم زین کنیزک چیزها

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
بهر آنست امتحان نیک و بد / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی
و روغن ریختن طوطی در دکان

پیشتر آ تا بگویم قصه / بو که یابی زین قصه حصه
بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از روی دکان سویی گریخت / شیشههای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجهاش / بر دکان بنشست فارغ خواجهوش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیهها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
جولقی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی

تا سمرقند آمدند آن دو رسول / از برای [illegible] فضول
تا سمرقند آمدند زان دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی اومید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست ‌‌ بل چنین حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست ‌‌ وان یکی را روی او خود روی دوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس ‌‌ بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست ‌‌ پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر ‌‌ تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خود ‌‌ از هوا آید بیابد دام و دد

حرف درویشان بدزدد مرد دون ‌‌ تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست ‌‌ کار دونان حیله و بی‌شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند ‌‌ بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند ‌‌ مر محمد را اولوالالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب ‌‌ باده را ختمش بود گند و عذاب

حکایت آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز ‌‌ دشمن عیسی و نصرانی‌گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او ‌‌ جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا ‌‌ آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندرآ ‌‌ رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام ‌‌ پیش تو آرم بکن شرحی تمام

چون درون خانه احول رفت زود ‌‌ شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت استا زان دو شیشه نیست بیش ‌‌ احولی بگذار و افزون‌بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن ‌‌ گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم ‌‌ مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود ‌‌ چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند ‌‌ ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد ‌‌ صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ‌‌ کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان ‌‌ گشت احول کالامان یا رب امان

آموختن وزیر مکر پادشاه را

صد هزاران مومن مظلوم کشت ‌‌ که پناهم دین موسی را و پشت

شه وزیری داشت رهزن عشوه‌ده ‌‌ کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند ‌‌ دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست ‌‌ دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف ‌‌ ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست ‌‌ چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی ‌‌ نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر ‌‌ بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا ‌‌ تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو ‌‌ بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور ‌‌ تا دراندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم ‌‌ ای خدای رازدان می‌دانیم

شاه واقف گشت از ایمان من ‌‌ وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم ‌‌ آنکه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من ‌‌ متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست ‌‌ از دل من تا دل تو روزنست

هر دو گون زنبور خوردند از محل — لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب — زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور — این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین — فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا — آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد — وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شورست و بد — این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب — او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس — هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را — برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا — رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و آن بهر ستیز — بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت — با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند — هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وفق نام خود رود
ور منافق خوانیش آتش شود — مؤمنش خوانند جانش خوش شود
نام او محبوب از ذات ویست — نام این مبغوض ز آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون — همچو کزدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است — پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست — تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان — در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان — برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار — بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک — هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد — آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد — چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان — حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب — صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند — بعد از آن ویرانی آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال — بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر — وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد — بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید — پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد — این که گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین

شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود / رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی / چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار / روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این / لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار / کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش / ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان

تا نگویی کز عقیقستان رو تو / ختم حق بر چشمها و گوشها / غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

حکایت دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی / هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما / جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر / خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب / چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید / مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود / بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو / ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش / سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان / کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل / رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس / ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد / عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان / گر جسد خانه حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست / چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

من از آن روزن بدیدم حال تو　　حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام　　او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم　　صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک　　واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک　　در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما　　گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام　　تا به زناری میان را بسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان　　بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد　　از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت　　خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان　　کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او　　اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز　　سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود　　لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول　　ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان　　در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او　　عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس　　می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن　　خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام

متابعت نصاری وزیر را

خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند　　نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین　　ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا　　ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم پابسته دام نوایم　　هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز　　سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم　　گندم جمع آمده گم میکنیم
گر نه موشی دزد در انبار ماست　　گندم اعمال چل ساله کجاست
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش　　کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست　　وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن　　وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور　　لا صلوة تم الا بالحضور
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا　　جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید　　وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان　　می‌نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک　　تا که نفروزد چراغی بر فلک
گر هزاران دام باشد در قدم　　چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم　　کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را　　میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس　　فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان　　شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نه غم و اندیشه سود و زیان　　نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم　　گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب　　چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم　　فعل پندارد بجنبش از قلم

در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست
قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را
کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار
تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آید پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست
هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر از او آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی
زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخره مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که صد یک چون بود
این کی اندیشد مگر مجنون بود

در یکی گفته که این جمله یکیست
وانکه او دو بیند احول مردکیست
هر یکی قولیست ضد همدگر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری
زین نمط وین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامه صدرنگ زان خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم تابان شده
تا بدان آن ذره سرگردان شده

چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هر چه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست
کافتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار
خاک سرها کی کند آشکار
آن جوادی کو جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد

هر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت

آن وزیرک از حسد بودش نژاد ‌‌ تا بباطل گوش و بینی باد داد ‌‌ بر امید آنکه از نیش حسد ‌‌ زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند ‌‌ خویش را بی گوش و بی بینی کند ‌‌ بینی آن باشد که او بویی برد ‌‌ بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود ‌‌ بوی آن بویست کان دینی بود ‌‌ چونکه بویی برد و شکر آن نکرد ‌‌ کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش ‌‌ پیش ایشان مرده شو پاینده باش ‌‌ چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز ‌‌ خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر ‌‌ کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او ‌‌ لذتی می‌دید و تلخی جفت او ‌‌ نکته‌ها می‌گفت او آمیخته ‌‌ در جلاب قند زهری ریخته

آن مشو مغرور زان گفت نکو ‌‌ زانکه دارد صد بدی زیر زبان ‌‌ او چو باشد زشت گفتش زشت دان ‌‌ هر چه گوید مرده آن نبود جان

گفت انسان پاره‌ای انسان بود ‌‌ پاره‌ای از نان یقین هم نان بود ‌‌ زان علی فرمود نقل جاهلان ‌‌ بر مزابل همچو سبزه‌ست ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکس بر نشست ‌‌ بر نجاست بی‌شکی او بر نشست ‌‌ بایدش خود را بشستن زان حدث ‌‌ تا نماز فرض او نبود خبث

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو ‌‌ وز اثر می‌گفت جان را سست شو ‌‌ ظاهر نقره گر اسپیدست و نو ‌‌ دست و جامه می‌سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ‌رویست از شرر ‌‌ تو ز فعل او سیه‌کاری نگر ‌‌ برق اگر چه نور آید در نظر ‌‌ لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود ‌‌ گفت او در گردن او طوق بود ‌‌ مدتی شش سال در هجران شاه ‌‌ شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق ‌‌ پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها ‌‌ شاه را پنهان بدو آرامها ‌‌ آخر الامر از برای آن مراد ‌‌ تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم ‌‌ وقت آمد زود فارغ کن دلم

بیان دوازده سبط از نصاری

گفت اینک اندر آن کارم شها ‌‌ کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها ‌‌ قوم عیسی را بد اندر دار و گیر ‌‌ حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع ‌‌ بنده گشته میر خود را از طمع ‌‌ این ده و این دو امیر و قومشان ‌‌ گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او ‌‌ اقتدای جمله بر رفتار او ‌‌ پیش او در وقت و ساعت هر امیر ‌‌ جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

ساخت طوماری بنام هر یکی ‌‌ نقش هر طومار دیگر مسلکی

مخلط کردن وزیر احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر ‌‌ این خلاف آن ز پایان تا بسر ‌‌ در یکی راه ریاضت را و جوع ‌‌ رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست ‌‌ اندرین ره مخلصی جز جود نیست ‌‌ در یکی گفته که جوع و جود تو ‌‌ شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام ‌‌ در غم و راحت همه مکرست و دام ‌‌ در یکی گفته که واجب خدمتست ‌‌ ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهی‌هاست ‌‌ بهر کردن نیست شرح عجز ماست ‌‌ تا که عجز خود ببینیم اندر آن ‌‌ قدرت او را بدانیم آن زمان

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

دفع گفتن وزیر مریدان را

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس
گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تا کی زین نهیب / بیدلان و خسته‌ایم تا کی عذاب و عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم تو دارو دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جان و دل را طاقت این جوش نیست — با که گویم در جهان یک گوش نیست
کیمیا سازست چه بود کیمیا — معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کین دلیل هستی و هستی خطاست

بیان خسارت وزیر در مکر خویشتن

پیش هست او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی — گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت — کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر — پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنین قادر خدایی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست — پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست — نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را — در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف امی‌اش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او — مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو — کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی — خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد — مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود — آب و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین — سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول — زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود — پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسب همت سوی آخر تاختی — آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی — این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر — تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار — نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند — عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین — مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم — وز خیالاتش چو سوفسطاییم

انگیختن وزیر مکری دیگر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست — وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور — بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا — بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست

[illegible] ما / بازگویم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

[illegible] ندا از درون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد / که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین / بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام / تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند / گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو / هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همیدارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو / تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح / هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز / هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویشتن کشت و ز وجود خود برست / چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او / از عرب و از رومی و از ترک و کرد / کان عدد را هم خدا داند شمرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش / جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام

از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامان را بدست او دهیم / چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار / چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغمبران / نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست / چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران بحق اند

لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

همه گفتنی و زیر انکار نیست   گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان   آه آهست از میان جان روان
طفل با مادر نه استیزد و لیک   گریه او گرچه بد و اندر نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی   زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد   آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر   نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند   گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع   نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر شاگردان و استادان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست   وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو   می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه   می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین   جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو   هر کرا دردست او بردست بو
بسته در زنجیر چون شادی کند   چوب اشکسته عمادی چون کند
کی اسیری حبس آزادی کند   کی گرفتاری بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو   ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست   اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند   کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار   جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خود   می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین جان و دل شدند

مهرها کان در میان جانفشان　قل هو الله بحر دل خوشتان
کوی نومیدی مرو امیدهاست　سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد　تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدمی　رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی　آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر غزو و صوم و اکل او　بود ذکر حلیه‌ها و شکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب　چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف　رو نهادندی بر آن وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه　ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر　در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد　نام احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان　نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن　از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان　از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد چون چنین یاری کند　تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین　تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر　کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود　در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج　سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد　این شه دیگر قدم در وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی　سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند　وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

زانکه هر چه این کند زان گون ستم　زاولین جوید خدا بی بیش و کم
تا قیامت هر که جنس آن بدان　در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور　در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب　آن چه میراثست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری　شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود　شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می‌دود　زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست　مر ورا با اختر خود هم‌تگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب　میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو　جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران باشند از ورای اختران　کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر　غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا　نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم　نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او　منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق　در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها　مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور را وایافته　روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده　زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست　بلبلان را عشق با روی گلست

فرق نتوان کرد نور هر یکی　　چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری　　صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست　　در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست　　پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج　　تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او　　خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را　　او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه　　بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب　　بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره　　شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق　　تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری　　لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز　　گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا　　کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف　　تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان　　وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند　　بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در ولیعهدی و تیغ کشیدن

یک امیری زان امیران پیش رفت　　پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من　　نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست　　کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین　　دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود　　تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار　　برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست　　درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد　　تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست　　کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود　　آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت　　بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست　　چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد نار دانگ　　وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود　　وانکه پوسیده‌ست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست　　زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا　　هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف　　هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست　　چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار　　بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب　　ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست　　دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین　　هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر　　تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان　　مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود　　کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند　　صحبت مردانت از مردان کند
یک زمانه صحبت با اولیا　　بهتر از صد ساله بودن در تقا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی　　چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهجت که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را صلی الله علیه و سلم بتسخر خواند

آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او وایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک

کاو را رنگ از برون مرده را / [...] چو رنگ سرخ گونه را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن کنار آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد و هر که سجده نکند او را در آتش اندازم

آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تندرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطرهاشان کفر و ترسا و جهود

بت سیاهابه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آب چون نار برونی کشته شد / در درون سنگ و آهن کی رود

آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آهن بشکست اصل نار و دود / فرع هر دو کفر ترسا و جهود

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

و سخن گفتن کودک در میان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن بآتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

طفل ازو بگرفت در آتش فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندرا ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب

اندرا مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرا اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین

اندرا و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهانی هست شکل بی ثبات

اندرا مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرا مادر که اقبال آمدست / اندرا مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندرا / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو

[illegible] امتلالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا یعرج و ینزل دائما / ذا فلازالت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت نخچیران و بیان توکل و ترک جهد گفتن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بوده شان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن شیر نخچیران را

بعد از این اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

این سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند

این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا

این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است

این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ

باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام و عاد

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن شاه جهود
قبول ناکردن نصیحت ناصحان
خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

هاویه آمد مر او را زاویه / آنکه بودست امه الهاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست

آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

روز دیگر وقت دیوان و لقا پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب بنگریدی تا شد آواره ز خان

کان مسلمان را بخشم از چه سبب بنگریدی بازگو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال فهم کژ کرد و نمود او را خیال

گفت من از خشم کی کردم نظر از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان جان او را تو به هندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست او به هندستان شدن دور اندرست

تو همه کار جهان را همچنین کن قیاس و چشم بگشا و ببین

ایضا ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا باردست مکرها در ترک دنیا واردست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود بر سر آب جهان ساکن بود

گرچه جمله این جهان ملک ویست ملک در چشم دل او لاشیست

پس دهان دل ببند و مهر کن پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حقست و دوا حقست و درد منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر کو فتادی روز روز سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار نخچیران بر خرگوش
سبب تاخیر رفتن بر شیر

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید تا بمکرم زین بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود در نظر چون مردمک پیچیده بود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح کردن جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای او / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وا رهی / ورنه افتی در بلای گمرهی

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام در مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

گفتن پیغمبر … پنهان داشتن راز … مشورت کالمستشار مؤتمن

گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصه مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان کاب عمرت را بخورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را خویش را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

در دمش چون مردمک دیده ز خود ... | کفچه‌زرگی مردمک کس پی نبرد | قوم گفتندش که ای خر گوش دار | هین چه لافست این که از تو بهتران
خویش را اندازهٔ خرگوش دار | هین چه لافست این که از تو بهتران | معجبی یا خود قضامان در پیست | ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد | مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را | آن نباشد شیر را و گور را | خانه‌ها سازد پر از حلوای تر | حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را | هیچ پیلی داند آن گون حیله را | آدم خاکی ز حق آموخت علم | تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست | کوری آنکس که با حق درشکست | زاهد ششصد هزاران ساله را | پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید | تا نگردد گرد آن قصر مشید | علمهای اهل حس شد پوزبند | تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد | کان به دریاها و گردونها نداد | چند صورت آخر ای صورت پرست | جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل خود یکسان بدی | نقش بر دیوار مثل آدمست | بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را | رو بجو آن گوهر نایاب را | شد سر شیران عالم جمله پست | چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور | چونکه جانش غرق شد در بحر نور | وصف صورت نیست اندر نامه‌ها | عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست و بس | کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان | می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار | گوش سوی قصهٔ خرگوش دار | رو تو روبه بازی خرگوش بین | مکر و شیراندازی خرگوش بین
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر | کین سخن را در نیابد گوش خر | خاتم ملک سلیمانست علم | آدمی را زین هنر بیچاره گشت
جمله عالم صورت و جانست علم | خلق دریاها و خلق کوه و دشت | زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش | زو شده پنهان به دشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت | هر یکی در جای پنهان جا گرفت | آدمی را دشمن پنهان بسیست | آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان | می‌زند بر دل بهر دم کوبشان | بهر غسل ار در روی در جویبار | بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست | چونکه در تو می‌خلد دانی که هست | خار خار وحیها و وسوسه | از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود | تا ببینیشان و مشکل حل شود

باز جستن نخجیران از خرگوش ضمیر او را

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای | تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست | در میان نه آنچه در ادراک تست | ای که با شیری تو در پیچیده‌ای | بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد | عقلها مر عقل را یاری دهد

منع کردن خرگوش و پنهان [illegible]

نیست دید رنگ بی نور برون همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها و اندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها پس بضد نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بود آنگه برنگ ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس بضد نور دانستی تو نور ضد ضد را مینماید در صدور
پس نهانیها بضد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا در هوا کی پاید آید تا خدا
بیخبر از نو شدن اندر بقا هر نفس نو میشود دنیا و ما
عمر همچون جوی نو نو میرسد مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست نک حسام الدین که سامی نامه ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور دید کان خرگوش می آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او خشمگین و تیز و تند و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
سیر و بی دهشت و گستاخ او خشمگین و تیز و تند و ترش رو
من که پیلان را ز هم بدریده ام من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن غره ی این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بتر از جرمش بود عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار عذر استم دیده را گوشی بدار
خاص از بهر زکات جاه خود گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو میدهد هر خسی را بر سر و رو مینهد

وصف ما از ماست نی داور بیان / گفت من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آنقدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

بقیهٔ ... [illegible]
آمدن خرگوش ... [illegible]

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد برمی‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
آری این اسب است لیک این اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / پس نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نه بر آن کو عاریت نامی نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم | از کرم دریا نگردد بیش و کم | گفت دارم من کرم بر جای او | جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف | سر نهادم پیش اژدرهای عنف | من بوقت چاشت در ره آمدم | با رفیق خود سوی شه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر | جفت و همره کرده بودند آن نفر | شیری اندر راه قصد بنده کرد | قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم | خواجه‌تاشان که آن درگهیم | گفت شاهنشه که باشد شرم دار | پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم | گر تو با یارت بگردید از درم | گفتمش بگذار تا بار دگر | روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من | ورنه قربانی تو اندر کیش من | لابه کردیمش بسی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من | هم بلطف و هم بخوبی هم بتن | بعد ازین زان شیر این ره بسته شد | حال ما این بود کو با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر | حق همی گویم ترا و الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن | هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست | پیش در شو گر همی گویی تو راست | تا سزای او و صد چون او دهم | ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش | سوی چاهی کو نشانش کرده بود | چاه مغ را دام جانش کرده بود | میشدند این هر دو تا نزدیک چاه
تا برد او را بسوی دام خویش | اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه | آب کاهی را بهامون می‌برد | آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود | موسیی فرعون را تا رود نیل | می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر | می‌شکافد بی‌محابا درز سر | حال آن کو قول دشمن را شنود | بین جزای آنک شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود | حال نمرودی که شیطان را شنود | دشمن ار چه دوستانه گویدت | دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان | گر بتو لطفی کند آن قهر دان | چون قضا آید نبینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن | ناله و تسبیح و روزه ساز کن | ناله میکن کای تو علام الغیوب | زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین | شیر را مگمار بر ما زین کمین | آب خوش را صورت آتش مده | اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی | نیست‌ها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم | تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن | چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد
در بیان آنکه چون قضا آید در چشم روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند | جمله مرغانش بخدمت آمدند | هم‌زبان و محرم خود یافتند | پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | با سلیمان گشته افصح من اخیک | همزبانی خویشی و پیوندیست | مرد با نامحرمان چون بندیست

چونک کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
صلح اضدادست عمر این جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پا کشیدن

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات آمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونک تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی

چشم آدم چون بنور پاک دید   جان بسرّ نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت   در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش می‌برم   گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا   دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود   یا بتأویلی بُد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه   دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت   تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر   گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش
چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا   پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر   ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است   چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس   از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان   مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد   رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند   هر درخت از بیخ و از بن بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور   بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال   شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب   اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ   گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن   چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد   در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت   هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او   فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط   فهم کن حالت هر منبسط

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگ دل / اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند

حکایت آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه و دیدن او کرامات عمر را

در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر که را هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیق وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آن سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن است آن که دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد

اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور

[illegible]
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا بدشت

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطاه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی کی باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش

از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

حق به دور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

[illegible] حرف / [illegible] کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانک عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخود که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق که بما اغویتنی

فعل ما و فعل حق هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این ببین

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

مثل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانک دستی تو بلرزانی ز جاش

[illegible]

شد او استاد [illegible] پیشه او ... [illegible] در سایه درختی ... [illegible]

چون از آن [illegible] ... [illegible] خوابش [illegible]

[illegible] بیست صد [illegible] ... [illegible] و صد [illegible] زیرا [illegible]

گفت با خود [illegible] ... [illegible] سلطانی [illegible]

[illegible] شاهم [illegible] و ترس [illegible] ... [illegible] مرد [illegible] هوشم را ربود

رفته در [illegible] ... [illegible] نکر [illegible]

پس [illegible] و [illegible] کار [illegible] ... [illegible] کم که باشد کار

پس [illegible] دم [illegible] ... دل قوی [illegible] دیگران

[illegible] صلاح این مرد خفته [illegible] ... [illegible] زمانی [illegible]

[illegible] ... هیبت این مرد صاحب دل [illegible]

[illegible] ترسیده [illegible] ... [illegible] اندر [illegible] هر که

از این [illegible] ... [illegible] عقل از خواب جست

[illegible] شدن [illegible] و سلام کردن بهلول [illegible]

کرد خدمت [illegible] السلام ... گفت پیغمبر سلام [illegible] الکلام

[illegible] علیکش گفت او [illegible] ... [illegible] کرد و [illegible] خود [illegible]

هر که [illegible] کند ... مرد دل [illegible] را ساکن کنند

لا [illegible] تو [illegible] نزل خایفان ... هست در [illegible] جای خایفان

آنکه [illegible] نیست [illegible] ... [illegible] محتاج در

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد ... خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق ... در صفات پاک حق [illegible] الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را ... تا بداند او مقام و حال را

حال [illegible] ... وین مقام آن خلوت آمد [illegible]

جلوه [illegible] شاه و [illegible] ... وقت [illegible] شاه [illegible]

جلوه [illegible] ... جلوه اندر شاه باشد [illegible]

هست بسیار [illegible] حال از صوفیان ... نادر است اهل مقامی در میان

از منازلهای جانش یاد داد ... وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی [illegible] ... وز مقام [illegible] کاملان [illegible]

وز [illegible] ... پیش از این [illegible] فتوح

هر یکی پروانگش [illegible] پیش ... [illegible] مشتاق پیش

چون ز [illegible] او [illegible] ... جان او را طالب اسرار [illegible]

شیخ کامل بود و طالب مشتهی ... مرد چابک بود و مرکب [illegible]

[illegible] شاد و [illegible] ... تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

[illegible] کردن [illegible]

مر [illegible] امیر المؤمنین ... جان ز بالا چون در آمد در زمین

مرغ [illegible] چون شد [illegible] قفص ... گفت حق بر جان [illegible] قصص

[illegible] ... چون [illegible]

از فسون او عدمها [illegible] ... [illegible] سوی وجود

[illegible] ... [illegible] موجود [illegible]

گفت در گوشش گل و خندانش کرد ... گفت [illegible] کرد

گفت [illegible] ... گفت با خود [illegible]

باز در گوشش [illegible] ... در [illegible]

[illegible] ... گو [illegible] خویش [illegible]

[illegible] ... [illegible] گشت [illegible]

در [illegible] ... حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوس [illegible] اندر دو گمان ... [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گشت پنهان [illegible]
ای خنک آنرا که او وارسته شد در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص جز که این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او [illegible]

[illegible] عقول الهی

عاشق خویشست و عشق خویش جو

هر دو چشمش آورنده حق شناس / تا بدانی جبر را از جست سپاس
زین پشیمانی که لرزانی ز عشق / چون پشیمانی نبینی جز ز عشق

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده‌ی جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت به جان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جویی لب نان در بدر

گر به جهل آییم آن زندان اوست / ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وییم / ور به بیداری به دستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست / ور به صلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال رسول از سبب ابتلای ارواح با آب و گل اجسام

از عمر چون آن رسول این‌ها شنید / در شناسایی دلش آمد پدید

محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی در این جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته‌ی ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و روترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست و اندر ضبط نیست

در معنی این حدیث که من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نه رسالت یاد ماندش نه پیام

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون آمد به مزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

ساحران در عهد فرعون لعین

در انداختن عصا

چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا تو فکن نخست
گفت نه اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان را برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور ندارد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل وآب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بطوطی بازرگان آنچه دیده بود

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه گفتی وآنچه دیدی بازگو
گفت نه من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن امانت طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

تفسیر قول فریدالدین عطار قدس الله سره

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / او ز قعر بحر گوهر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای بری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام

در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

نکته کان جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست — وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست — آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر — عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد — دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل — دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او — زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار — گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع — آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی زان دست رب
چون ولی را هست قدرت از اله — تیر جسته باز گرداند ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
گرت برهان باید و حجت مها — باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان — قدرت نسیان نهادنشان بدان
از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید
چون بتذکیر و به نسیان قادرست — بر همه دلهای خلق قاهرست
چون به نسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد ور باشد هنر
اتخذتموهم سخریة اهل السمو — از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست — صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک — پس نباشد مردم الا مردمک
مردکشتی چون مردمک دیده‌ند خود — در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن — منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان — با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی — میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند — آن صدفها را پر از در میکند
اینهمه اندیشه پیشانها — میشناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو — تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر به آهنگر نشد — خوی این خوشخو با آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز — سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب — واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح — هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها — سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی اندر قفس و نوحه خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد — هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید — خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین — این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من — ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من — راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم — زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مرمرا — چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی

ای [illegible] من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا نظام عالم لطف هر شود / کید و [illegible] طرفه کاری شود
تا تو با ما و تو یکسر جمله شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
چونک من و تو با هم یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
وانکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نه ما ازو / قالب از ما هست شد نه ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت تاجر و طوطی و سرّ حقایق

پس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست خود در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بی کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شأن ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر که کوشد گر که مرد و گر زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس

بعد ازانش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد

بی‌نوا بودن و سپه باشی دلا / گر [illegible] بازو سپید ابلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد

غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم دهان

من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تقریر قول حکیم سنائی [illegible]
بهرچه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی‌وصال روی روزافروز او

ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست

[illegible] پس مرحبا [illegible] شد — کین ذلیل النفس هونا لایسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه لطفت چون نماند وین جمال — از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو — چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر — مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند — تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه بدنام آمد و ریشش دمید — دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت — می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار — می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او — چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ — بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق — گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای — تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریاهای خویش
قطره‌ای علمست اندر جان من — وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند — پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری — کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت — از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم — چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد — بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان — هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول — نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان — بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ — از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده — مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه — از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر — دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین — پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ — ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست — بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا — می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز — شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش

[illegible] حکیم [illegible]

بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد — چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ / روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی / گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد / یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند / دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد / چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند / آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت / تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد / آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق / الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید ظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / تو هم آزادی شوی روزی چو من / خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو / در فریب داخلان و خارجان
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست / او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو / لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار / تو مگو آن مدح را من کی خرم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها / گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون / آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح / همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
گر حب مطبوخ چون زیبای ظرف / اندرون شد یک زمان تلخی تلف / ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان / چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد چندی دمل آرد نیش جو

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
جان آتش یافت زان آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر محض است آنکه باشد بی‌وفا / صب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
چون بحکم حال آیی لا بود / لا بود چون او نشد از هست نیست
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آید لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک برنداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز / تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

حکایت پیر چنگی [illegible]

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر / بلبل از آواز او بی خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی / همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را / سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست / نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی / گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است / نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند / معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا / هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد / گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست / هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن / گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم / بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست / مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو / رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له / گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی / ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود / خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوسته‌ست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی / چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / [illegible] / خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان

نیست این باران ازین ابر شما ... ت ابر و دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم [illegible]

آسمانهاست در ولایت جان … کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست … کوههای بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست … آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید … باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی … هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب … باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند … وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب … بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این … در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار … در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت … آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان … عیب آن از باد جانافزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید … آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که [illegible]

قول

گفت پیغمبر ز سرمای بهار … تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند … کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان … کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند … هم بران صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه … کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست … عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان … کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود … عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک … چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت … تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر … تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست … مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
جان کزو بستان جانها زنده است … زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود … گر ز باغ دل خلالی کم شود

[illegible]

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود … حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا … بهر تهدیدست و عدل کبریا
این ز باران لطف یا [illegible] … [illegible] آفت بود
گفت این از بهر تسکین غمست … کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی … بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان … حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست … هوشیاری آب و این عالم وسخ
اندکی زان [illegible] ترشح می‌رسد … تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب … [illegible] … نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز شو … [illegible] … سوی قصهٔ مطرب باز شو

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نه بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث بانمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
بر گشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا بشب / نه ازین باران از آن باران رب

سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بود چون سوی گورستان رفتی جامهای تو تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت میبجویم در طلب / تر نمیبینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

زانچه گفتم بشنوی بانگ چوب ... [illegible] ... و شنیدن ... [illegible] ... در جوابش قصه‌اش از چوب

استن حنانه از هجر رسول ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد روز دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند از همه کار جهان بی‌کار ماند

هر که را باشد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد

گوید آری نه ز دل بهر وفاق تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان قایمست و جمله پر و بالشان

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نه ز کوران کشت آید نه درود نه عمارت نه تجارت‌ها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا در نگر کادم چها دید از عصا

معجزه‌ی موسی و احمد را نگر چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد بی بیان معجزه بی جر و مد

این طریق بکر نامعقول بین در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند در تلبس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نه تا دم زند دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او هر چه گوید آن دو در فرمان او

اظهار معجزه‌ی پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب   رست ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جان‌فزاش   زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
آن نوای رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که او ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرونها مست ازوست   نیستی کین هستی ما هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او   لذت الهام و وحی و راز او

چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت و شد الله‌جو   سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها   کو به نیکویی پذیرد قلبها

چونک زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندرین‌جا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار   مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی   بی لب و دندان شکر می‌خوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی   ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ   در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راه او گر پیدا بدی   کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی

امر می‌آمد که نه طامع مشو   چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می‌زد آنجا جان او   در فضای رحمت و احسان او

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ   فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست   جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بلی

زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب   در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

وای کز تری زیر افکند خرد — خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه — داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان — عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر — زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا — پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچنین در گریه و در ناله او — [illegible]
همچو آن کو با تو باشد زرشمر — سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست — زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو — من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند — هر دمی تی میشود پر میکند
جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد — وز جهان تن برون شو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار

[illegible] منفق خلفا [illegible] و بیان [illegible]

ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران — تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی

بازبان گر چه که تهمت می‌نهند … دست و پاشان گواهی می‌دهند
[illegible]
سنگها اندر کف بوجهل بود … گفت ای احمد بگو این چیست زود
[illegible]
گر رسولی چیست در مشتم نهان … چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست … یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است … گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ … در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت … گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این … زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر … ساحران را سر توئی و تاج سر
[illegible]
خاک بر فرقش که او … چشم آن ابلیس آمد خاک بین
[illegible]
بازگرد و حال مطرب گوش دار … زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر … بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم … سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام … هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار … این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها … خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست … تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو … در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی … غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید … مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست … صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا … حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت … همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست … گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست … بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت … عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد … محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد … دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم … کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد … تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز … تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت … چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضه چند ابریشم بها … خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید … دست میخایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر … بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد … چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله … ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال … ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا … رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن … کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم … در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق … رفت از یادم دم تلخ فراق

تا که از روزی در آمد مهمان | [illegible] | [illegible] | شهر سپار بیا بریم از روی بجان

لیک مهمان چون در آمد نا شتاب | [illegible] | [illegible] | زانکه گفتش مهمان ما زیم قوت

بهر این گفتند دانایان بفن | مهمانی محنتان باید شدن | او تمرید مهمان شان آن یکی | گو بپاید جا صفت ...

نیست هیچ چون ترا چیره کند | تو ز ... ... کند | چون ... نوری ... اندر آن | تو کی پاید از وی دیگران

همچو اعمش کو کند از وی خشم | چه کشد در چشم ما الا که نشتم | حال ما اینست در فقر و عنا | ... ما ... و ربا

... چون در ون ... | در دلش ظلمت زبانش شعشعی | از عذر و بی ... در ... | و عیب ... از درون ... و ...

دید خود ... نقش خویش | او همی زاید ... بس | حرف در و فیان ... دیده ... | تا کجا ... هست خود ...

خورده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ ... ... درون او یزید | بی نوا از نان چو آن ... | ... او ... خفت ... سخن

او ... ... دام | ... چشم ... | گرد و آن ... وز ... | ساها ... ...

... ساده دلان بیچ بیچ | [illegible] | [illegible] | تا خود ... ...

... ... | [illegible] | [illegible] | ... گرد ... ...

... بدن ... | [illegible] | [illegible] | ... ...

چون ... گشت ... | [illegible] | [illegible] | ... رفته ... ...

... صاحب ... | در حق او ... آید این دروغ | او ... حو ... | گرچه جان ... ...

چون تجلی در درون شب قبله | قبله ... ... | ... ... | ایک ... ...

... چون ... ... | [illegible] | [illegible] | ... ... جان ...

شوی ... ... | [illegible] | [illegible] | ... ...

عاقل ... ... | ز ... چو ... ... | خود ... ... | چون ... ...

اندرین عالم هزاران جانور | می زنند ... ... زیر ... | ... ... | ... ...

... ... | کاعتماد ... ... | باز دست ... ... | ... ...

... ... | شده ... ... | این همه ... ... | ... ...

این ... ... | ... ... | ... ... | ... ...

چون ... ... | و ... ... | ... ... | ... ...

امر حق را باز جو از واصلی　　امر حق را در نیابد هر دلی
در نبی انذار اهل غفلت است　　کان همه انفاقهاشان حسرت است
بندهٔ یاغی که او خود عدل کرد　　مال شه را بر [illegible] بذل کرد
چون غلام یاغیی کو عدل کرد　　مال شه بر باغیان او بذل کرد
[illegible] شاه　　چه فزاید [illegible] تباه
سروران مکه در حرب رسول　　بودشان قربان به امید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم　　در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است　　جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند　　جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار　　برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال　　کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی　　لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد　　اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو　　صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر　　جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان　　باری از من گوش کن این داستان

[illegible]

یک خلیفه بود در ایام پیش　　کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته　　فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده　　داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود　　مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله　　سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش　　رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب　　مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم　　زنده گشته هم عرب زو هم عجم

[illegible]

یک شب اعرابی زنی مر شوی را　　گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم　　جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک　　کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب　　شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته　　دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما　　روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان　　بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک　　مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا　　در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه عطا ما با چه خطا در آتشیم　　چه توانا [illegible]
[illegible]　　چشم ما [illegible]
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم　　ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم　　مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم　　شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
زین نمط [illegible] و گفت گو　　[illegible]
گر غنا و فقر [illegible] خوار　　سوختیم از اضطراب اضطرار
آیا ما [illegible] چنین [illegible] کشیم　　[illegible]　　[illegible] اندر بحر ژرف آتشیم

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن … فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه … کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش … چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
وقت عرضه کردن آن برده فروش … برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند … بل بخدعه جامه‌ای بر وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد … از برهنه کردن او از تو رمد
مرد حق باشد بمانند بصر … پس برهنه به که پوشیده نظر
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش … خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی … گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان … ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست … سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال … روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان … کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد … وین دگر را بر سر آتش نهد
آتشش سوزد که دارد این گمان … بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز … نه هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی … یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم … تا سرش از سرکوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست … من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون … این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست … [illegible] … از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرودبن بینی چنان … [illegible] … زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی … [illegible] … خانه را گردنده بینی و آن توی
دید احمد را ابوجهل و بگفت … زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی … راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب … نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز … ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری … راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست … ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا … زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود … کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو … تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال … زانکه در فقرست نور ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین … از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر … همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی … تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان … بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد … واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال … صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم … پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند … برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند … از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم … از برای گوش بی حس اصم

ده یاران مرگ می‌آید رسول   از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد   هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند   آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر   چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی   زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی   وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود   چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت   تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر   در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا   هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت یک در خرد و آن دیگر بزرگ   جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال   آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی   تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز   زین نسق می‌گفت با زن تا به روز
زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش   من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو   رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار   کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشتست و ز درویشان بتر   روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت   ای ترا خانه چو بیت عنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی   از قناعت‌ها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج   گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان   تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل   جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی   چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی   چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست   تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای   مر من کم‌عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه   ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست   آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد   [illegible]
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب   مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی   همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو   او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار   کی فسون مار را گشتی شکار
مار گوید ای فسونگر هین و هین   آن خود دیدی فسون من ببین
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار   [illegible]
تو به نام حق فریبی مر مرا   تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو   نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من   من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخمم رگ جانت بگسلد   یا ترا چون من به زندان افکند
زن ازین گونه خشن گفتارها   خواند بر شوی جوان طومارها

چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلّمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیت در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست
پرتو عقل [illegible] هست / [illegible] شده است

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون [illegible]
[illegible]
[illegible]

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون گریان آمده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا هم زان مکدر کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش

نیست جز بیچاره خویشتن نگر   بد چنین کردی ای خشم نکرد
تا زمین و آسمان با بخشش است   در میان لیس نور و نار آفت است

این زمین بازیهای خاکیان   آسمان ما مسکن افلاکیان
مردمی و دشمنی بالا بود   مشتری هر جا که بیند ... بود

ای گسسته چونکه نور ... است   خویشتن را بهر کور ... است
که چرا ما در ... کنیم   ما و زی تو چون نباشد چه کنیم

ترک و خشک ... ای ...   ور شکیبی ... بگو
مرده را چه جای جنگ ...   کین دلم از صلح ...

تا چه خشمی ... آن کنم   تا چنین دم ترک ... کنم

... گفتن ...
و ... دادن ...

زان چو دیدار که بنده ... است   گشت گریان ... دامن ...

گفت از تو که چنین بنده استم   از تو ... بنده ... هستم
زان ... از ... است   گفت ... خاک ... هستی

بنده جان ... هر چه ... است   حاکم فرمان ... فرمان ... است
... رو ... دلم ... است   بهر خویشتن ... از بهر تو است

تو مرا ... بودی ...   من ... پیچیده ...
جان ... بهر خویشتن ...   از بری ... این ... چنان

خویشتن ... بهر خویش ...   هر نفس ... درویش ...
کاش جانم ... از ...   از ضمیر جان من ...

چو شوم من ... بودی ...   جمله ... ستم ...
خاک ... زر ...   تو ... ای جان ...

تو که در جان و دلم جا گیی   زین قدر از من ...
تو ... است   ای ... ترا جان ...

یا مسکین آن زمانی که ...   چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو ...   هر چه ...

هیچ ... تو با هر ...   با ... که ...
کفر ... آمدم   پیش خلعت از سر جان آمدم

خوی ... خشم   پیش تو ...
چون ... سوختم   توبه کردم ...

تی نهم پیش تو شمشیر و کفن   میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

ور تو از من عذر خواهی ...   با ... شفیع ...
عذر ... رحمت ...   از ...

رحم کن پنهان ز ترس ...   ای که خلوت ...
زین ... میگفت با لطف ...   در میانه گریه بر روی ...

گریه چون از حد گذشت و های های   از ... شد ...
چون ز ... صبر ...   آنکه ... خود ...

شد ... باران ... برق ...   ز ... دل مرد ...
آنکه بنده ... روی خویش ...   ... چون ... آغاز کرد

آنکه ... بست ...   چون ...
آنکه ... جان ...   چونکه آید در ... چون بود

آنکه در وجد ...   عذر ... چه بود ...
آنکه جز خون ...   چون ننهد گردن ...

آنکه جز گردن ...   خوش ... آید ... تو چون ...
زین ... حق ...   آنچه حق ... چون ...

بلبلان را گفته مردی پیش نیست — وای آنکو عاقبت اندیش نیست

واجب شدن ... همه گاه ... با صالحان ... در ... ایشان حضر ... تبالکم ... علیهم

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر — پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند — نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ — آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان — شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد — ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست — خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح پوششان اندر نشست — نفس ... چون پی بجست
روح همچون صالح و تن ناقه است — روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان — تاش آزارند و بینند امتحان
جسم خاکی را ... پیوست جان — تا بیازارند و بینند امتحان
بی خبر کازار این آزار اوست — آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله — تا که گردد جمله عالم را پناه
کی نیابد بر ولی ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد — بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان — آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملهتان گردد دگر — رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران — در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه — بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید — کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست — ورنه خود مرغ امید از دام جست
کرهٔ ناقه بسوی که دوان — شب بناگه بر در و دشت گریخت
چون شنیدند این از او جمله یک — بر دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید — رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شدست — صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش — که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن — ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر — چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد — میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم — نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه — حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند — همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین — شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند — وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را — قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت — شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان میشنید — نوحه پیدا نوحهگویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالهها — اشک خون از جانشان چون ژالهها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد — نوحه بر نوحهگران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته — وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان — پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا — شیر پند از مهر جوشد وز صفا

ملتفت با هم کنی کاندر هم سیاه / خود چه باشد غیر این کار ای اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلک نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلک او از تو گریزانست بیست

ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای باژگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

چون طبیعی اعتقادی کرده است / [illegible] / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نه باسفل میرود نه بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلک دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنی / کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنی / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / [illegible] / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

بی‌مهابا زهر حق عز و جل	صورت الانعام و زو کرا بل	این شنیدی مو بمویت گوش باد	آب حیوان خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن	روح نو بین در تن حرف کهن	نکته دیگر تو بشنو ای رفیق	همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار	[illegible] خدایی خوشگوار	در مقامی خار و در جایی چو گل	در مقامی [illegible] و جای [illegible]
در مقامی خوف و در جایی رجا	در مقامی بخل و در جایی سخا	در مقامی فقر و در جایی غنا	در مقامی [illegible]
در مقامی جور و در جایی وفا	در مقامی منع و در جایی عطا	در مقامی درد و در جایی شفا	در مقامی خاک و در جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر	در مقامی سنگ و در جایی گهر	در مقامی حنظل و در جایی شکر	در مقامی [illegible]
در مقامی خام و جایی مختل	در مقامی [illegible] جایی [illegible]	در مقامی زهر و در جایی دوا	در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود	[illegible]	[illegible]	چون بدینجا آمد آن احسان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک	[illegible]	[illegible]	[illegible]
باز در خم او شود تلخ و حرام	[illegible]	[illegible]	[illegible]
همچنان در حق خود زهرست و شهد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] لطف و جفا	این [illegible]	[illegible]	[illegible]
جمله [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هر کرا [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شرح این از دست گفتن [illegible]	[illegible]	[illegible]	باز [illegible]
ماجرای [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
این زن و مردی [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	کاه [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	صورت [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	صورت [illegible]

بس ... از جفا ... جای من | شیر ... گلهای من | حق مرا ... لطف ... | بر ... مرهم نهم
صاف ... | روشنائی خاطرم ... | گفت ... | در نصیحت ... دیگر
شیر ... | شیر ... با سخن آمیخته | ... زهر ... | زانکه ...
چون ... شد ... | ... قوم ... | ... | ... چون شد ... کند
... | ... | از ... | ...
... | ... | ... | قطره ... از دریای جود
عقل ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | دست ... | ...
از ... نقش | ... | پر ... | از ... چشم ...
از ... | [illegible] | [illegible] | ...
... | ... | ... | در ... کوه قاف ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | صورت ... | ...
... | ... | ... | ...
... | زانکه ... | ... می برد | ...
... | از ... | ... | ...
... | ... | ... | وان ...
... | ... | ... | وان ...
وان ... | ذوق ... | ... | وان ...
... | ... | ... | ...
... تا از آفتاب | ... | ... | ...

نوریان از تسبیح و از تهلیل‌ها [illegible] قول و فعل [illegible]
حکم حق گسترد بهر ما بساط [illegible] که بگوید از طریق انبساط

[illegible]

[illegible]

در بهای دوستان پا جدا کرد | منیت اندر دوستی الا صفا
تا گواهی داد باشد هر بها | بر جبینهای معنبر در حجاب

زانکه احسانهای ظاهر شاهد است | بر محبت‌های [illegible]
تا که هدیت گواه است باشد گر دروغ | هست گاهی راست و گاهی دروغ

دوغ خورد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حاصل افعال برونی دیگر است | تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

وانگه جز این دوست بجو در ره تست [illegible] ذوق میان انگه [illegible] گفتن قصه [illegible] او بزین [illegible] نقش برده است

نقش ره پیش بهشت او [illegible] | [illegible] دیدن [illegible] | [illegible] نقش [illegible] مرده که [illegible]

ماهی خاکی بود [illegible] | [illegible] | نقش ماهی [illegible] | [illegible] شد [illegible] جدا

عاشق حقست او [illegible] | [illegible] ذات | نیست عاشق [illegible] | ذات [illegible] صفات

[illegible] مخلوقست [illegible] | عاشق [illegible] | حق [illegible] است او [illegible] | [illegible] عاشقان [illegible]

عاشقان [illegible] | [illegible] | آن مجاز [illegible] حقیقت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] خیال [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | خیال [illegible] | [illegible]

نقش [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] صورت [illegible] معنی [illegible]

نقشها [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

زانکه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

آن عرابی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | [illegible] | [illegible] لطف [illegible] | [illegible]

[illegible] | گفت [illegible] | [illegible] | [illegible]

ای که [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ای همه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

من [illegible] | [illegible] | [illegible] سلطان [illegible] | ذره‌ای [illegible]

تا [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | آب [illegible]

رفت موسی [illegible] | [illegible] عیسی [illegible] | آتش [illegible] | [illegible]

[illegible] آدم [illegible] | [illegible] | [illegible] | ساعد [illegible] اقبال [illegible]

طفل شد [illegible] | پس [illegible] | [illegible] لطف [illegible] | [illegible]

آمده عباس [illegible] | [illegible] قیامت [illegible] | [illegible] احمد [illegible] | [illegible] خلافت [illegible]

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش برد / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بربند و پرش دار از خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتی‌ها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

[illegible]

زین همه انواع دانش روز مرگ
[illegible] ماجرای [illegible]
دانش فقر است ساز راه و برگ

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما
او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
کین سبو پر زر به دست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد خلعتها و بخششهای خاص
پس نقیبان را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره آبش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / اینچنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا به سر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان شکستت خود درستی آمده
خم شکسته آب از او ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و حال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود

ناز بین طالب بشنیر آمدم — در بیان آنکه عشق دنیا برستان حق دیوانه — ... معشوق ... آدم

آب آورده‌ام تشنه ... — ... تا ماه آفتاب ... — ... تا صدر جهان

نان برون را خواره ... بهشت — ... تا ... ره ... — نان ... در بهشت ...

... آب و نان ... ملک — ... قرص آفتاب ... — لی غرض کردم ... چون فلک

لی غرض بود باد ... جهان — ... لاحول ... نهاد ... — غیر ... و خبر جان عاشقان

عاشقان ... حسنای ... — ... آفتاب ... او ... — ... گل ... حسنای ...

چونکه ... عاشق ... — ... — ... عشق ... گل ... و ...

... — ... حاکم ... — ... عیش ... — کار خواجه ... کار ...

... — ... خواجه ... — ... — ... سوی گل ...

... مطلب ... — ... بکیر ... — ... باطل ... — ... آب ...

... — ... عجب — ... کشت ... — ... باطل ...

... گلست — ... گل — ... کلست — ... باطل ...

چون ... — این ... نظام — پس ... تنگ — ... حکایت ... تمام

آن ... آب ... بهشت — ... — ... حضرت ...

لعنت این ... سلطان — آب شیرین ... — ساقی ... — ... آب ...

خنده ... — ... لطف ... — لیک ... — ... کاران

... — ... چون تو — چرخ ... خاک ... — ... ره ...

چونکه آب جمله از حوضی ... — ... حوض آب ... — هر یکی ... خوش ذوق ... — ...

آنکه ... حوض — لطف ... جان ... — حوض ... حرف حوض — چون ... گلشن

لطف عقل ... — عشق ... سنگ ... — چون ... — چون ... گل ... خوشنما

لطف آب بحر کو چون کوثر است — ... معروف ... — ... گوهر ... — جان ... بدان موصوف

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان — پیش استادی که او نحوی بود — فقه خواند ... اصول اندر بیان — جان شاگردش از او نحوی شود

باز استادی که او محو ره است — حکایت نحوی و کشتیبان — جان شاگردش از او محو شه است

باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مه است
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت معنی شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و بیان آنکه پیر کدام است

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بی‌نوا / برقی تا جهان بازین تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
پیر را بگزین و عین راه دان / بر نویس احوال پیر راه‌دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

در وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم علی را کرم الله وجهه [illegible]

شاوروهن و انگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده‌اند انس و ملک
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص اله

آن عرب را بی‌نوائی می‌کشید ‌ تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه ‌ در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق ‌ از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه ‌ بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین ‌ آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژ کز بحر صدق انگیختست ‌ اصل صاف آن فرع آورد و بیختست

آن کفش را صافی و محقوق دان ‌ همچو دشنام لب معشوق دان
گفته آن دشنام نامطلوب او ‌ خوش شود ز بهر عارض محبوب او

گر بگوید کژ نماید راستی ‌ ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی ‌ طعم قند آید نه نان چون می‌مزی

گر بیابد مؤمنی زرین وثن ‌ کی هلد آن را برای هر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند ‌ صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن ‌ زانکه صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانیست ‌ نقش بت بر نقد زر عاریتیست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز ‌ وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور ‌ صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب ‌ خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او ‌ بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم‌آهنگ توست ‌ تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر ‌ همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بودست پیش ‌ پا ندارد با ابد بودست خویش
بلک چون آبست هر قطره از آن ‌ هم سرست و پا و هم بی هر دوان

زانکه صوفی با کر و با فر بود ‌ هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک ‌ جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن این نفس و طمع ‌ این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست ‌ زانکه کل را گونه‌گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت به کل ‌ نه چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود ‌ بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب ‌ تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی به کلی و حرج ‌ صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها ‌ فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست ‌ زانکه خاریدن فزونی گرست

احتما اصل دوا آمد یقین ‌ احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار ‌ تا که از زر سازمت من گوشوار

حلقه در گوش مه زرگر شوی ‌ تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف ‌ مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست ‌ گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد ‌ از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست ‌ عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست ‌ روز عرض نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب ‌ او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او ‌ شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست ‌ پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان ‌ تا زند پهلوی با در بستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این ‌ تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیوة ‌ یک نماید سنگ و یاقوت زکوة

چیست توحید خدا آموختن | خویشتن را پیش واحد سوختن | گر همی خواهی که بفروزی چو روز | هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی‌نواز | همچو مس در کیمیا اندر گداز

قصه شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته

در من و ما سخت کردستی دو دست | هست این جمله خرابی از دو است | شیر و گرگ و روبهی بهر شکار | رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها | سخت بربندند بار و قیدها | هر سه با هم اندران صحرای ژرف | صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود | لیک کرد اکرام و همراهی نمود | این چنین شه را ز لشکر زحمت است | لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین مه را ز اختر ننگهاست | او میان اختران بهر سخاست | امر شاورهم پیمبر را رسید | گرچه رایی نیست مانندش پدید

در ترازو جو رفیق زر شده است | نه از آنکه جو چو زر گوهر شده است | روح قالب را کنون همره شده است | مدتی سگ حارس درگه شده است

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه | در رکاب شیر با فر و شکوه | گاو کوهی و بز و خرگوش زفت | یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب | کم نیاید روز و شب او را کباب | چون ز که در بیشه آوردندشان | کشته و مجروح اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن | که رود قسمت بعدل خسروان | عکس طمع هر دوشان بر شیر زد | شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر | او بداند هر چه اندیشد ضمیر | هین نگه‌دار ای دل اندیشه‌جو | دل ز اندیشه بدی در پیش او

داند او و خر همی‌راند خموش | در رخت خندد برای روی پوش | شیر چون دانست آن وسواسشان | وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا | مر شما را ای خسیسان گدا | مر شما را بس نیامد رای من | ظنتان اینست در اعطای من

ای وجود و رایتان از رای من | از عطاهای جهان‌آرای من | نقش با نقاش چه سگالد دگر | چون سگالش اوش بخشید و جگر

چون نبودی فانی اندر پیش من | پس نهایت واجب آمد ورزمند | گفت شیرا ای گرگ این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست | آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست | شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چونکه من باشم تو گویی ما و تو

نایب من باشی در قسمت گری | تا پدید آید که تو چه گوهری | بز مرا کاین بز میانه است و وسط | روبها خرگوش بستان بی غلط

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید | پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید | گفت پیش آ ای خری کو خود بدید | چون ندیدش مغز و تدبیر رشید

پیشش آمد پنجه زد او را درید | در سیاست پوستش از سر کشید | گفت چون دید منت از خود مرا | همچنین جان را بباید زد ز مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من | فضل آمد مر ترا گردن زدن | کل شیء هالک الا وجهه | چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا | کل شیء هالک نبود جزا

امتحان کردن شیر گرگ را

زانکه در الاست او از لا گذشت | هر که در الاست او فانی نگشت

آن یکی آمد در یاری بزد | گفت یارش کیستی ای معتمد | گفت من، گفتش برو هنگام نیست | بر چنین خوانی مقام خام نیست

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز

از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

هر که تنها نادرا این ره برید / هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

پیش مهمان تا چه نعمتها نهند / چون غایبان را چنین خلعت دهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه صورت شیر
و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی مواسایی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود / چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن / چیست توحید خدا آموختن

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه اندم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را / گر بدان گرگ او نخواندم
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که در حقیقت با خدای می‌پیچید

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درّاندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
هر شکاری و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

چون تو تو هنوز از تو نرفت
سوختن باید ترا در نار تفت
خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وا رهاند از نفاق

رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
باز گرد خانه انباز گشت

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم تویی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا
چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را باشد بسوزن ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل
جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان
کو بود بر هر محال آن کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان را بخوان
مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روزست آن
کو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاک زان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل

بیان [illegible] آن شخص
نگفتن که منم

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز

گفت یارش اندر آ ای جمله من
نه مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشد مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد
وان دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه نما
یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست زو یابد نوا

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

چونکه محمول نبی‌اند [illegible] / تا نیابد رفت و نشنیدی شرح باب
[illegible] در حق تمحل منسب / پیش محمولی و حمال اولیا
در بیان اصحاب گفتند ای عنود / در چه یم و در چه مقام هم به فود
میکندشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از اولیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان که آینه آوردستت تا هرگه در وی نظر کنی روی خویش را همی یاد آری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه / پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذودلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب چون سرگین بیاید پاک کرد / جهل نقش ما بود علم خرد
کی تراشد کارد دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد

آنکه دولت آفرید و دو سرا ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک پس یقین را باز داند او ز شک
پادشاهان را چنان عادت بود این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند کآینهٔ جانند وز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون شوی از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حامل تو مر حواست را کنون کند و مانده می‌شوی و سرنگون

مادح آن چون ... / جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سو ازان روحی ... بر زمین / تا کرم ...
روز ... کند ... کوها / این زمین باشد گواه حالها
که تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین ...
فلسفی منکر شعور و فکر و نطق / کوه و سنگ و باد و باران دیو و زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلک عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
پس چو وحشی شد ازان دم آدمی / کی بود معذور ای یار سنی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

وین زمرمر برکنی ای قلب ریش … [illegible] علیه السلام … گفت لیس منی … و آنکه پیوند تو هست از اصل خویش

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / قهر حق آمد به جانش در نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / اینچنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
مرشد تو سد روی شاهد است / شاهد تو سد روی مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست / آن ز همسایه منور تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان منست

گر چه هوشی صفیری مُنجلی — تو چه دانی کز چه وادی بانگ ...
ور بدانی نیز پیش وی نهان — باشد آن بر عکس امثال اخوان

بعیادت رفتن کری همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای — که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا — او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او — چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما — هر کجا آمد شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست — کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو — گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان — شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست — ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد — می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن بگو تا قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او — کین سگ ملعون زن کفتار کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود — کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است — این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند — دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست — کو نکوئی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام — حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست — در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتمو — انکم فی المعصیة ازددتمو
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا — صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین — صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون — اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار درخورست — دانکه گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که مقابله نص قیاس آورد ابلیس

اول آنکس کین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود

جست فهمش ز بنان جبرئیل — تا کی عقلش نبود ابن السبیل
باز عقلی کو رمید از عقل عقل — کرد از عقلی بجو تا بیش عقل
تیز گشتن بعد ازین متحقق — وقف ایشان بود از آن کین کنی

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و افتادن اندر فتنه

همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند — با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند — رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت — کی هراسی آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را — جز که بر هستی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال — گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش می برد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنین این باد را یزدان ما — کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان — کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین — بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی درین بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب — هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا — سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه — آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران — جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال ایشان در چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان — می شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم — لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد — رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید — آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را — ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست — که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشن گرید — در سیه کاران مغفل منکرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران — رسته اید از شهوت و از جاران
گر از آن معنی نهم من بر شما — مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست — آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین — تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول — دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا — می شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی — بر مراد مرغ کی واقف شوی

همچو طفلان جملتان دامن سوار ... گوشهٔ دامن گرفته اسب وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید ... مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا ... لا تماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینید مرکبهای خویش ... مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما ... همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان ... علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود ... علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره ... بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه ... آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی ... بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم ... تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار ... بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو ... ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال ... وان خیالش گشت دلال وصال

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ ... تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای ... یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو ... مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز حرف و نام خواهی بگذری ... پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو ... در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود ... تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا ... بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم ... کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان ... که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات ... بلک اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان ... راز اصبحنا عرابیا بخوان

ور مثالی خواهی از علم نهان ... قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی

چینیان گفتند ما نقاشتر ... رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین ... کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند ... رومیان در علم واقفتر بدند

چینیان گفتند یک خانه بما ... خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر ... زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند ... پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها ... چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ ... در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند ... همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی رنگی رهست ... رنگ چون ابرست و بی رنگی مهست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب ... آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

از دو صد رنگی به بی رنگی رهست ... رنگ چون ابرست بی رنگی مهست

چینیان چون از عمل فارغ شدند ... از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها ... میربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان ... پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها ... زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود ... دیده را از دیده خانه میربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر ... بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نه بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که به انسابش بیابی جانبیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه / زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا به شب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگه از خود این قیاسات کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
هین به عکسی یا به ظنی هم تو هم / در میفت از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
ای قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
مست از میخانه چون ره‌رفت شد / تسخر و بازیچه اطفال شد

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

می‌فتد او سو به سو بر هر رهی / در گل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک

گر بخواهد سوی محسوسات رفت / گر بخواهد سوی ناموسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راه / ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری بود
ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است

پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویش را منکر شوی / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوهٔ تر و تازه او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرائی کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها

قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درون آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بایست است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همرنگ صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور ره خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برتر از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را
که امروز چونی و چون برخاستی
و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که از اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
یک برکشم در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم بغل را هم بغل را بر درد / نه جنون باشد نه بیشش خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / کسف گردد آفتاب از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
همچو سحر اندر مراد ساحران / هست در حکم دل و فرمان جان
هر کجا خواهیم داریمشان روان / همچو این دو چشمهٔ چشم روان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم   رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور   کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل   که بُدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود   که بُدی بر آفتاب چون شهود
ماه میگوید به خاک و ابر و فی   من بشر من مثلکم یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد   وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس   نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری   که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم   تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین   سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا   بر وی الرحمن علی العرش استوی
نیست حاجت گفتن این با شما   چون قیامت میرسید اندر شما
حکم بر دل بعد از این بی واسطه   حق کند چون دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو   تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع کردن بحکایت و تمامی
قصه سؤال و جواب زید را

زید را اکنون نیابی کو گریخت   جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت   همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان   نه کهی یابی در راه کهکشان
شد حواس و نطق بابایان ما   محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون   موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد وقت بار شد   انجم پنهان شده بر کار شد
اهل عالم جملگی بیهوش خوشند   بردمانیده گشته و بنهفته
صبح چون دم علم از اختر خورد   هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها   حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا   ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته   فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه پیچی کنی نادیده   در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش   که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را   که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال   که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است   کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می سازد جفان کالجواب   زهره نه تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم   مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی   هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است   گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن   دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات   صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود   شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را   پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود   آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن   با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد   خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند   ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست   همچنان که آب خصم جان اوست

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

بقیه قصه زید در جواب رسول صلی الله علیه وسلم

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم به امید مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
اندر آمد از پی لطف ره رجال / در میان شد که صاحب جمال
چون ز انگشتش برید انگشتری / جمع آمد لشکری دیوی پری
وانچه او هست آن کان پوشیده نیست / این تحری از پی نادیدنست
شد عیان غایب اندر سینه رفت / چونکه حاضر شد خیال از دیده رفت
گر نمایی روز بی دیده نیست / هم زمین تاریکی فایده و شرف
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزنهٔ فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
یک زمانی در صدد بود داستان / نیک و دان بگذرد زین پدر رو
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی همت / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیب ایمان هم ذره جحفد کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند لب خاموش به
ای برادر دست وا دار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گوا / ای شب اعظم انشا هو آنه
نه بگویم چون شده زین بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
شهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای کباب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را که چون ما هم یاروان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتاب یافتیم / چون بر ضعیفان تافتیم
همچو ما باشیم روز دباکر / مرتبه هر یک در نور و قدر
در جنحه نور ثلث و رباع / در مراتب بر آن فلک را اجتماع
[illegible] عقول انسان / گر ببینی فرق شان اندر میان
پس قرین هر بشر اندر نکت / آن ملک باشد که مانندش بود

دشمن ما او را هم بر نیافت

کنش پیغمبر به نیابت والدان [illegible] قصه آن ملک

برخبر اندر رهبری بروی [illegible]

[illegible] / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی بتیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

رجوع بقصه علی

خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاع آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت

پرسیدن آن کافر از علی [illegible]

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر

آب و آتش را بکشتی ای اله / خصم زن زن ... ست وعده
نیم ازین نار و نار شهوت است / کاندرو اصل گنه و زلت است

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
با دو پا کان را ز دانه و جود دریان / کی ز خاکی شاخ و دانه نهان

هر که تریاک خدای را نخورد / گر خورد زهری کلوخش کی برد
آب چشمه او ز بیرون بسته فزون / آب شهوت چون ز بیرون شد فزون

خوش که ... بخورد از بخور زاد / وانکه معمور است شد معمور تر
گر چنین کو ... / از خوشی ... بس ...

گر تو با جنس کوا ... / پس چرا ... جنس هم
کو ... / گر ... چون ...

عدو ... / پس ... تو یار
این دو آتش ... / قالب ... شود

درین ... ست آن ... / تا صحبت ... ازو ...
تا صحبت چون ... / ... بود

شهوت ناری به راندن کم نگشت / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر
... حضرت عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید ازان و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسیدش مدد از بی منتهی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب

گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
و انداختن امیرالمؤمنین علی شمشیر از دست

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی

او خدو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل

در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
در چهی انداخت او خود را که آن / در خور قعر است نی حد رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلتی و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نه ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شدی ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ در بگشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجهای ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

جواب گفتن ایشان [illegible]

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد

[illegible]

[illegible] کشتی [illegible]

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
وان رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن ایشان [illegible]

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی‌سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

بازگشتن به حکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خویش

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی‌بینم به چشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده است / بل هم احیاء پی من آمده است
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان نها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نه درون ظلمتست آب حیات
نه در آن ظلمت خردها تازه شد / خواب سکته سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخرزمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزایید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران

گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیوة

خود که را زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
پیش حکم حق ادب کردن بجا / تسخر و طعنه زدن بر کفر آن

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

عجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نومسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
ربنا این جرأت ز بندهٔ ما / تو بکرم مغز کینه محو کن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / من ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقان سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمه

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
می دراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونک صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلوده می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

دفتر دویم از مثنوی

بیان بعضی از حکمت تاخیر مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که جنباننده از نبهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم که اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتوان جنبید چنانچه اگر بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسپد وان من شی الا عندنا خزاینه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی‌آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان واقیموا الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان همه به حساب و به میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده‌اند و یرزق من یشاء بغیر حساب گشته و من لم یذق لم یدر هست زمین کی عاشق صنیت گفتم که چون مثنوی بدانی عشق و محبت بی‌حساب است بهر آن گفته اند که صنعت حق بیست

[illegible]

کمتر از بهر او خونی شود / خنجر آید بکف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیره جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفه و طالبها کلاب بلک بامر حق تعالی بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

گفتن امیر المؤمنین رضی الله عنه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس جنبید مانع گشت توان ماند

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

چون بخسپم بشمر از اصحاب کهف | بیدار و خفته ... [illegible]

ذکر بعضی خصایص اصحاب کهف

تیقظاشان معروف و قیام رقود | خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است | وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند | بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامُش است | غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی | تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست | روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آی اگر اسکندری | بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود | شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان | حس دُرپاشت سوی مشرق روان
پنج حسی هست جز این پنج حس | آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کاهل محشرند | حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد | حس جان از آفتابی میچرد

راه حس راه خرانست ای سوار | ای خران را تو مزاحم شرم دار
ای ببرده رخت حسها سوی غیب | دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت | و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی | گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش | ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار | روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی‌نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند | گه موحد را صور ره میزند

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن | یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند | آن پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال | خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست | گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست | اهل بینش چشم عقل خوش پیست

گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی | کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت | باطل آمد بی ز صورت رستنت

نامصور یا مصور پیش اوست | کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج | ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پرده‌های دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من | صورتش بت معنی او بت‌شکن

شکر یزدان را که چون او شد پدید | در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت | خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این از او | ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم | ورنه او خندد مرا من کی خرم

... محجوب الجمال | ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا بزاید بخت تو فرزند نو ... خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود ... بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود ... بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود ... سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت ... بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ... ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان ... چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی ... وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون ... شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط ... شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت ... بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود ... لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم ... موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت ... در پشیمانی نگفتی معذرت
عقل چون با عقل دیگر جفت شد ... مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد ... عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی ... زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود ... چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست ... آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار ... پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود ... نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ... ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار ... از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن ... چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود ... روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن ... در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت ... دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت ... از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت ... از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف ... در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است ... چونک او آمد طریقم خفتن است

هم ترازو را ترازو راست کرد　　هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد　　در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش　　خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش　　هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند　　زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند　　زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین　　تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد　　آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب　　تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی　　که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها　　چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات　　در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی　　ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد　　ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار　　مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش　　گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو　　کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد　　من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک　　وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق　　استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی　　که بدان مرده تو زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم　　استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست　　لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر　　وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد　　تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست　　دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان　　هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست　　میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را　　چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او　　مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست　　خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان　　هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود　　ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی　　بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لا حول گفتن خادم

صوفیی میگشت در دور افق　　تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست　　او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش　　دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست　　جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم　　زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد　　گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست　　بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

خوب خوبی را کند جذب این بدان | طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند | باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند | نوریان مر نوریان را طالبند

چشم چون بستی ترا جان کندنیست | چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت | نور چشم از نور روزن کی شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود | تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا | دانک چشم دل ببستی برگشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس | کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات | تاسه آوردت گشادی چشم را

پس فراق آن دو نور پایدار | تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم | لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند | تسخری باشد که او را وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب | تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش من جستم بسی | هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست | تا بداند هر کسی کو چیست کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست | آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو | رو به دریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید | درد مریم را به خرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد | صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد | دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم | در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان | ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد | که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال | از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود | گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد | باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم | نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال | خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو یشم

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

یشم را آنگه شناسی از گهر | کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس | تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر | بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال | آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید | گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را | چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال | وانگهان تو در نگر سوی هلال

چونک او تر کرد ابرو مه ندید | گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان | سوی تو افکند تیری از گمان

چونک یک مو کژ شد از ابروی تو | شکل مه بنمود آن جوی نو
چون یکی مو کژ شد او را راه زد | تا به دعوی لاف دید ماه زد

موی کژ چون پردهٔ گردون بود | چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان | سر مکش ای راست‌رو زان آستان

بیان آنکه چون خادم تعهد بهیمه [illegible] تکلف نمود

[illegible] / [illegible]

[illegible] صوفیان [illegible] / چونکه در وجد [illegible]

[illegible] / از بهیمه یاد آورد او آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتن است / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیر است و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند و القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / جمله درها بسته‌اند و خفته‌اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدن است / این حسد در خلق آخر روشن است

باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان / که چنان بادا عدو دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ

خسته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه از آن سگ سزد

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

[illegible] / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چون از [illegible] کرد و [illegible]   [illegible]
آن دلی کو مطلع مهتابهاست   بهر عارف فتحت ابوابهاست
روشن [illegible] نقل بر [illegible] یافت   [illegible] تر ز صد منزل که مهتاب
با تو دیوارست با ایشان درست   با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان   پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود   جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند   پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند   پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق   جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند   بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد   پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند   پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست   ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود   چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را   دیده پیش از کان صحیح و زلف را
پیشتر از خلقت انگورها   خورده میها و نموده شورها
روح از انگور می را دیده است   در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان بنده و ز ایشان جرعه نوش   آفتاب از جودشان زربفت پوش
روح از معدوم شی را دیده است   در دل انگور می را دیده‌اند
در تموز گرم می‌بینند دی   در شعاع شمس می‌بینند فی
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست   وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود   نفس واحد روح انسانی بود
روح انسانی که نفس واحدست   روح نفسانی سفالی جامدست
عقل جزو از رمز آن آگاه نیست   واقف این سر بجز الله نیست
عقل با این چون شود [illegible]   کو ره اندر [illegible] با ما چکار
چونکه حق رش علیهم نوره   مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال   تا بگویم وصف خال آن جمال
در زبان ناید جمال حال او   هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم   نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم   تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست   تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند   جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر   مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق   واندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آید باز رفتن زین مقال   سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مبین ای عزیز   همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر   گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق   بگذراند مر ترا از نه طبق

دشمن روزند این قلابکان   عاشق روزند زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او   تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد   روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست   روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز   عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی   والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست   از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست   خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین   پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل   کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او   وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک   با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا   زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست   حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر   همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر   پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور   بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا   شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود   در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد   سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست   جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست   در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین   متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند   دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او   گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود   کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش   داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور   می‌نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ   میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری   چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش میکنی   ور چه می‌لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پر ستیز   بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو   علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا   همچو طاووسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ کمپیرزن

این نه آن بازست کو از شه گریخت   سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را   دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد   ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز   پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند   سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق   کژ رود جاهل همیشه در طریق
گفته پیغمبر که جاهل [illegible]   هرکه جاهل شد [illegible]
هست دنیا جاهل و جاهل‌پرست   عاقل آن باشد که زین جاهل برست
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد   سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجوریش می‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند کای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود / شب مسبح بود روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین ۳
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند گوهر و خاشاک را / [illegible]

[illegible] شد [illegible]   آن غریو [illegible] نغم
گر بخواهم داد خود [illegible]   چون [illegible]
رحم [illegible] خویش گریان   چون گریست از بحر رحمت [illegible]

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریمان بالهام حق

بود شیخی [illegible] وامدار   از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان   خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته   جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا میگزارد   کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها   دو فرشته میکنند دایم دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف   ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد   حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار   کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند خوش   تو بدان قالب منگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا   جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد   می‌ستد میداد همچون پای مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل   تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید   در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع   شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش   درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر   نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد   لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر   که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند   یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر   تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را کو ترو حلوا بچند   گفت کودک نیم دینار و اند
گفت [illegible] از صوفیان افزون مجو   نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ   تو ببین اسرار غیب اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال   نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد   گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم   وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین   ناله و گریه بر آورد و حنین
بانگ [illegible] های های   کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو   سگ دلان و همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر   گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت   تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی   او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود   رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری   این چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست   شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف   در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام   فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند   از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان [illegible]   کی [illegible] ز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک   از سگان و وعوع ایشان چه باک

دیدمش [illegible] / بشنو و بنگر [illegible] زاری و توبه کرد
گفت صد چندین خرابی [illegible] / گر نباشی [illegible]

چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از سیتوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه پیر / خیر بگریزد بجا [illegible]

باز [illegible] بر دست شاه / بی زبان میگفت مستکردم گناه
پس کجا نالد کجا راند ای لیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند / زانک شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گر چه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در جانبازیم

هم تو دیدی ناخن از انعام او / راست گردد بال از انعام او
ای که جعفر را ز بعد آن چیده / بال و پر دادی که تا خوش می‌پرد

گر چه ناخن رفت چون باشی مرا / گر دهی کلکی علمها بشکنم
اگر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصمی مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق

گر حجارم هست مقداری نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از او شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر

دور تست این را که موسی کلیم / آرزو می‌برد ازین دور عظیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب این چه دور رحمت است / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دوره احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که می‌جویی به جان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال

از میان برجهید یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفت از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده مال رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور

ای میسر کرده ما را در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وارا چه بر خون عاشقی
این چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدر

زانکه تقلید آفت هر نیکویی است / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت‌پاره‌اش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریک‌تر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست

منبع گفتارش این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

حکایت روستائی در تاریکی

سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد   مه وظیفهٔ خود بروی می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی   آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب   آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب   ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند   وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه   خاصه ماهی کو بود خاص الله
میخورد شه بر لب جو تا سحر   در سماع از بانگ چغزان بی خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند   همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز   قوت پیران این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی   یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر   هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشهٔ طبق   نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد   وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چونکه رو پوش از طبق برداشت او   خلق دید آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود   کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز   ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن   بس پراکنده که رفت از ما سخن
کورکورانه عصاها میزنیم   لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کوران ناشنیده یک خطاب   هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کاو   گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا میشتافت   نور چشمش آسمان را می شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا   از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال   من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست   لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش   بحر رحمت در نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست   کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد   پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل   کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال   چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است   در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو   این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست   چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است   نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان   بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان   ذکر او کردیم بهر راستان
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش   عیش کم ناید تو بر درگاه باش
زندگی تن مجو از عیسیت   جای فرعونی مجو از موسیت

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

این بدن خرگاه آمد روح را   یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی   خاصه چون باشد عزیز درگهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان   از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد   صورت آن استخوان را زنده کرد

گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آنچ من دادم به تو / باز ده آنچ فرستادم به تو
گفت پیغامبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / برگذر همچون خلیل از آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ما بدی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه دُر عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گداچشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

روستایی گاو در آخر ببست … شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

شیر را ظن آنکه گاو فربهست

روستایی شد در آخر سوی گاو … گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر … پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی … زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم … کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور … نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل … لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی … پاره گشتی و دلش پر خون بدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای … لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف بوی … بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را … تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر صوفی را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید … مرکبی خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش … نی چنین صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط … چو قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان بودند پس کشته فقیر … کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند … بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه … خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح … بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند … لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه … کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند … چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما … دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند … کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز … خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند … نرد خدمتهای خوش میباختند
گفت چون میدید میلانشان بوی … گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد … خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن … ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند … گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار … زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق … سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند … باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران … مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد … زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر … کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین … خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع … روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند … گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او … تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت … رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است … زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست … گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام … من ترا بر خر موکل کرده‌ام

[illegible] / وانگهست او تقصیر [illegible] / گر سپید و [illegible] پریشان / گر نهفت [illegible]

از [illegible] / [illegible] یکبارگی / [illegible] من [illegible] / [illegible]

[illegible] میرود / هر که در وی رفت او آتش شود / هر که سوی [illegible] / دیو پنهان گشت اندر [illegible]

[illegible] پنهان / تا کسان [illegible] خیالات [illegible] / از خیال [illegible] دکان / [illegible]

[illegible] اندر زمان / [illegible]

تتمه قصه آن مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون

از تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلسست و بس قلاش

کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جایی زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلسست و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلسست او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کین همه تخم جفاها کاشته

مفلسست این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلسست و مفلسست این قلتبان

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز به خلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی
می گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود
کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله
حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد
هر کرا نبود صبوری در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست
وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص این دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مومن بود نیمیش گبر
نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مومن
باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمه ایش سیاه
نیمه دیگر سفید همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند
وانکه آن نیمه ببیند کد کند

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از جمال یوسف اخوان پس نفور
لیک اندر دیده یعقوب نور

از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایه آن چشم دان
هر چه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی ز دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند
اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما به قاضی بر کنون
باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچ است لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گویی بس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفته کلوا

زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابد پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک به یک

خواند او را قاضی از زندان به پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه
که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز ازین زندان برو
سوی خانه مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو به رد
خود بمیرم من ز تقصیر و کدی

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام
رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم
تا که دشمن زادگان را می‌کشم

هر که او را قوت ایمانی بود
وز برای زاد ره نانی بود

می ستانم گه به مکر و گه به ریو
تا برآرند از پشیمانی غریو

[illegible] / چند بالا و زیری ای بالا پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

جست خود کان مال مکتسب است / در جهان هم صد قالب است
خر برون بستن ای بوالفضول / خر برنده پاک پاک شد مشغول

[illegible] کسب مغز و رما / والنبی قد صار خیر ما شیا
شد نفس تو به مخسن بنه / چند گریز د زکار و از جنید

بار جهد [illegible] در آب وقت / خواه در صد سال خواهی یک زمان
هیچ از روزی ز غیری بر نداشت / هیچکس بذری ندید و تا تخمی نکاشت

[illegible] نخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کشت کردن گنج را مانع کسی است / تا کش از کاران خود در نیست

کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن قدر [illegible] جست آشنا / دوستی بر دلقش سوی خانه خراب
گفت او پیدا اگر عشقی بهیست / پهلوی من هر تا اسکن نشایب

هم خیال تو نیا سودی اگر / در میانه در [illegible] حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه رنج و طلبکاری خوشند / زو خوشی عالم که از زر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسی آنجا ببینی گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آبرو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها / گوهران بینی بجای سنگ‌ها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارگر در کارگر باشد پدید / منتظر در کارگر باید پدید
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است از وی غافل است

پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست

رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا ادب [illegible] و در صاحب [illegible] / [illegible] از طبع [illegible]
[illegible] / [illegible]

آنکه خواهد از خدا او به چشم / از جهان حور و کمال و اندکی چشم
وانچه او خواهد برساند او [illegible] / از صلاح [illegible] عبادت [illegible]

گر تو هستی [illegible] غافل ازان / وقت [illegible] صاحب حق کند از عیان
گفت پیغمبر که بر ذات مجید / اندیشه [illegible]

یک زمان درمان نبینی نیک تو / دیده در خویشتن هم برون [illegible]
کون پر چاره‌ست هیچت چاره نی / تا نگشت [illegible]

چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی / طالبی ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا این عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو

چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزا / بهرهٔ چشم این خیالات فنا
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

[illegible] خلق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / آن ولی کم ازو قندیل اوست
وانک زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد لطیف / نی چو آهن خامیی دارد کثیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
[illegible] فقیرانست کو خود را دهد / آب جیحون [illegible] که مانند ابر
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه خدا دل نی تن است / با دل صاحبدلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بی‌خودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونک بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا

گر که موسی هست نادید برون   کرد در کردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد   وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال   دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف   وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد   بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمن است   خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او   او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین   بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن شخصی را که مادر را کشته بود به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت   هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری   یاد ناوردی تو حق مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو   او چه کرد آخر بگوای زشت‌خو
هیچ کس کشته است مادر ای عنود   می‌نگویی که چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست   کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم   گفت پس هر روز مردی را کشم
متهم شد با کسی زان کشتمش   خون او در خاک گور آغشتمش
کشتم او را رستم از خونهای خلق   نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت   که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی   هر زمان قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما   از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود   پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب   بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران   زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند   دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب   او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد   رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب   مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران   از شعاع گوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد است خلق   چشم خود را کور و کژ کرد است خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند   راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان   عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو   هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم   میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است   بلک از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بلک خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را بالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد

خود حجابت چو عصا [illegible] نیست [illegible] ایمن صنع چه سبب بحر با ایمن بود اعراض را شاه او را دید [illegible] اعراض را

[illegible] کالیکه پیش چوبی بنهاد پیل پس نشان از حیرت [illegible] نوبت [illegible] نوبت

[illegible] [illegible] عیب [illegible] عیب پادشه [illegible] خود به دست

[illegible] موج خون در صحن [illegible] عیب [illegible] [illegible] عیب جو

عیب گو [illegible] خود بد زانکه من در امتحان آدم در آ [illegible] گفت [illegible] بالله العظیم

آن [illegible] زیر حاجت بل تفضل کرد با آن [illegible] از خاک و پیل آمد [illegible] شه سواران پیل

پاک شد [illegible] خاکیان گفت [illegible] ندا از تنگ افلاکیان برگرفت [illegible] دانکه او [illegible] انوار یافت

آن [illegible] باد ارواح یافت ماند آدم [illegible] معرفت زان نور یافت آن کز آدم [illegible] پس خلیفه اش کرد آدم کان

[illegible] بهر خود ادراک بود در هوای آن جهان در بار بود جان [illegible] جسم او زان [illegible] [illegible] در شعلهای نار رفت

چونکه [illegible] پیش شاه پیش [illegible] تشنه آب دارش سرنهاد جان [illegible] از شعاع [illegible] آتش [illegible] پیوست با فرش بزم شد

چون [illegible] اش از صبح در گلشن شد [illegible] فرمان و مطیع در قفص یعقوب چون [illegible] روشن گر دانه بوی پسر

یوسف [illegible] آن آفتاب شد چنان [illegible] در تعبیر خواب چون عصا از دست موسی [illegible] یک لقمه کرد

زو بالش [illegible] مریم جو یافت بر فراز چرخ چارم [illegible] تافت چون محمد یافت آن ملک و نعیم [illegible]

چون ابو [illegible] شد با چنان شه صاحب صدیق شد چون عمر شیدای آن معشوق شد [illegible] باطل [illegible] زان فاروق شد

چونکه عثمان [illegible] گشت نور فایض بود ذو النورین گشت چون ز رویش مرتضی شد درفشان [illegible] شیر خدا در مرج جان

چونکه [illegible] گوشوار عرش ربانی شدند سبط پاکش هم حسین و هم [illegible] روشن حی ذو المنن

چون [illegible] دیدار این خود مقامات [illegible] با یزید از دم چو روشن [illegible] دید [illegible] شنید

چونکه [illegible] او را شد جرس شد خلیفه عشق در بانی نفس بود آدهم مرکب [illegible] شاه [illegible] سلطان داد

و آن شقیق [illegible] شاه شکر گشت او خورشید ای ابهر صد هزاران [illegible] [illegible] زان سوی جهان

مارز شان [illegible] هر گدای [illegible] شان [illegible] معانیست [illegible] ماهیان

[illegible] [illegible] نام او [illegible] پیش [illegible] که ازین [illegible] اهل است [illegible] نیست

کر صفات [illegible] هست صد چندان که این گفتار من آنچه [illegible] وصف آن عظیم پادشه [illegible] عیب ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو چند گوئی آن این و آن او تو چه داری و چه حاصل کرده از تک دریا چه دُر آورده

ور که هر نور حق [illegible] / چشم [illegible] از [illegible]
چشم کو کردی [illegible] / چونکه [illegible]

[illegible] کردن چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه در جوی آب
فکرتت را گر معین نیکو نگر / هست آن [illegible]

هر حوالی کان بگوشش آمد ول / چشم گفت از من بشنو وارهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

ور شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامان چه کرد

به راه کردن پادشاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران

گر تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم

بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی

آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتست / هر چه گوید من نگویم تهمتست

کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دیده او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکاوت همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

گوید ... [illegible] | چون کسی کاو شهره ... [illegible] || پس قیامت بودی این دنیای ما | در قیامت که کند جرم و خطا

گفت ... [illegible] | لیک از ... عاقبان خود || گر برای آنکه هست او یک امیر | الا امیران خفیه دارم ...

[illegible] | [illegible] || تو نشانیم ده که در هم ... تمام | ماه‌ها باید ... تمام

گفت پیش از گفت ... [illegible] | چون ... [illegible] || گفت ... حکمت ... [illegible] | آنکه در سینه برون آید عیان

آنچه میدید ... [illegible] | بر جهان ... [illegible] || [illegible] | تا بدی یا نیکی و از تو بجست

این ... [illegible] | شد موکل تا شود سرت عیان || پس کلاه تن کجا سازد شه | چون سر رشته ضمیرش میکشید

تا ... نشان آن کشش | بر تو بنگارد ... چون جان کش || آنچنان ... [illegible] | ... در برابر روی ولد

چونکه ... آن هم ... سبب | تا بزاید او اثرهای عجب || این سبب ... [illegible] | دیده باید ... نیک نیک

شاه ... [illegible] | تا به ... [illegible] || گر بدان شاه ... [illegible] | لیک ما را او گران ... [illegible]

چون ... آن غلام | سوی خویشش خواند آن شاه کام || گفت ... نعیم ... | ... لطیفی و ظریف و ...

پس ... [illegible] فرستاد | تا ... [illegible] || پیش ... بصد لطف و کرم | ... گفتش که ای ... [illegible]

ماه‌رویی ... جعد موی | خوب‌خو با خوب‌خو یا خوب‌روی || ای دریغا ... در ... | [illegible]

شاد ... [illegible] | دید ... ملک جهان از ... || گفت ... [illegible] | ... بگفت آن ... [illegible]

گفت ... [illegible] | کان ... [illegible] || ... گوش کرد | ... دریای ... [illegible]

گفت ... غلام و ... | تا که موج بحر او از حد گذشت || ... [illegible] | همچو سگ در قحط ... [illegible]

چون ... [illegible] | دست بر لب زد ... [illegible] || گفت ... [illegible] | ... [illegible]

پس ... جان ... [illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

در ... [illegible] | همچو ... [illegible] || این ... صورت خوب ... | [illegible]

[illegible] | چون ... [illegible] || صورت ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || صورتش دیدی ز معنی غافلی | از صدف دری گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان | گرچه جمله زنده اند از بحر جان || لیک اندر هر صدف نبود گهر | چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین | زانکه کمیاب است آن در ثمین || گر بصورت میروی کوهی بشکل | در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو | هست صد چندان که نقش چشم تو || لیک پوشیده نباشد بر تو این | کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

روز بیکار این عرض تو باطل شود / نور عقلت [illegible] چون شود
در لحد [illegible] جسم [illegible] / دست [illegible] کشش کند

آن زمان گیرد [illegible] / پر و بال [illegible] بر رود
آن زمان گیرد [illegible] / [illegible]

هر قلمی جا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاک‌ها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاد اینست غرض
هست این بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه [illegible]

صیقلی کردن عرض آمد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو کز من عملها کرده‌ام / وصل آن اعراض [illegible]

این صفت کردن عرض باشد خموش / [illegible] قربان [illegible]
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض [illegible] نیست

پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنین دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل آخر بظاهر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندیی / اندر آخر حرف اول خوانده‌ای

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / این همه از بهر میوه مرسلست
پس سری کی مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شکال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
[illegible] جنایت میکند / آن [illegible] زندان میشود

[illegible] خدمت شایسته [illegible] / آن عرض نی خلعتی [illegible]
این عرض با جوهر [illegible] / [illegible] زاید بسیر

گفت شاها همچنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا [illegible] این جهان [illegible]

وانگه گر بپوشد بری اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیبی ای شاه ور / نقش دین و کفر بودی بر جبین

[illegible] / هر [illegible] دستان [illegible]
[illegible] ل داد [illegible] / گر ضیا خواهی [illegible]

[illegible] باد / لیک [illegible] مطلوب بود
آب [illegible] آب حیوان [illegible] / لیک [illegible] بود و خون

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اندرون [illegible]

کاغذ [illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / پس فصیحت [illegible]

چونک [illegible] کل [illegible] دوست / که چو شیر [illegible] که انگور قوت [illegible]
[illegible] / قوت [illegible]

قوت [illegible] / روی در قوت [illegible] مرض [illegible]
قوت [illegible] بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای و السماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
تن ز هر یاری غذایی می‌خورد / [illegible]ل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خورد / چون ستاره با ستاره شد قرین

چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با باران‌ها / [illegible]ها و سبزه و ریحان‌ها

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / [illegible] خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ‌روی از قران خون بود / [illegible]ون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگ‌ها سرخی بود / وآن ز خورشید است از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / [illegible] طاق و طرب طاق و طرم

خلق را طاق و طرب عاریتست / امر را طاق و طرب ماهیتست
از پی طاق و طرب خواری کشند / بر [illegible] در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین [illegible] آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرق‌ها برون
مشرق او نسبت ذرات او / [illegible] شد ذات او

ما که واپس [illegible] ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز [illegible] شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
[illegible] بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید

[illegible] / [illegible] من و یا ماهی ز آب
[illegible] نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن

[illegible] / [illegible] ز هستی [illegible]
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسپی کو [illegible] / می نبیند روضه را از رهنها
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیکدم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی رود

باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

پس چو می بینی که از اندیشه‌ای
قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای

خانها و قصرها و شهرها
کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می نماید پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگ بی خبر

زانکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای
آدمی خو نیستی خرکره‌ای

جهل محضی و ز خدا بیگانه
بو نداری از خرد دیوانه

سایه را تو شخص می بینی ز جهل
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل

باش تا روزی که آن فکر و خیال
برگشاید بی حجابی پر و بال

کوهها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم

حسد کردن حشم بر غلام شاه جهت برگزیدگی او

نی سما بینی نه اختر نی وجود
جز خدای واحد حی ودود

یک مثال راست آمد ای ...
تا دهد مر ابلهان را فروغ

پادشاهی بنده را از کرم
برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

چشم عارف راست کو نه احولست
چشم او بر کشتهای اولست

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیلها و مکرها بادست باد

کی شود دلخوش بحیلتهای گش
آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام دامی می نهد
جان تو نه این جهد نه آن جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ
هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوت با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سوالت فایده هست ای غنود

گر ندارد این سوالت فایده
چه شنویم این سوال بی عایده

ور سوالت را بسی فایدهاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است
از جهتهای دگر پر عایده است

[illegible] چنین [illegible] ها   چند گویم [illegible]
[illegible] ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته را آزاد کرد

گفتم [illegible] گرد   [illegible] چند بار ا باز گرد
ای خنک جغدی که در پرواز من   فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید [illegible]   گر چه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب   هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا   گر [illegible] نوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار   طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی   حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس [illegible] دور ازو   لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات   آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام   طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما   مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما [illegible]   پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او   هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان   تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من   نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد   [illegible] کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با تن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت   نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر   عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و حکمت در لسان   لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی کیفست و چون   عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد   جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیب جیب   حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و تر است   آن مسیحی کز مساحت برتر است

پس ز جان جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری   این حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست   حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون تن زند   چونک لبیکش بیا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید   لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند   بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود   از پی آب او چو ماهی زار بود

[illegible] حجاب [illegible] دیوار او   بر فلک میشد فغان و زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب   بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ   مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن   گشت خشت انداز زانجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا   فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه [illegible] دو فایده است   [illegible] دست

[illegible] بانگ آب   گر بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد   مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار   باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات   یا چو بر محبوس پیغام نجات

و آنکه گردشها از آن دریا بود / [illegible]
[illegible] / نقش [illegible]
هست [illegible] دست [illegible] / [illegible]
نیزه گردانیست ای نیزه [illegible] / [illegible]
از عشق [illegible] پی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو تماشا کردهٔ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جانی [illegible]
آنکه او وابستهٔ [illegible] شب / و آنکه او [illegible] شب
اینت در [illegible] آه / [illegible]
[illegible] از آن بیت / کی برآید این مراد [illegible]

گرفتار شدن باز پادشاه میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف [illegible] / تا خرد ما را [illegible]
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای [illegible] / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که آن باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغدی زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
[illegible] / خانهای [illegible]
[illegible] چه بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند بی جرم جفا
شه کند توده [illegible] / صد هزاران [illegible]
پاسبان من [illegible] / هر کجا [illegible]
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم

خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
ورنه چون [illegible] / [illegible]
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزان است نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
[illegible] / [illegible] این نام بی نشان
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگ است و منزل دور دور
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

آفت تأخیر خیرات [illegible]

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیله‌ش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید

چون دم رحمان بود کان از یمن
می‌رسید سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد [illegible]
کان نیاید [illegible]

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
می‌رسد بر جان یعقوب نحیف
یا نبی رو صد ره السلام
سوی [illegible]

[illegible]
[illegible]
فایده دیگر که [illegible] کن
[illegible]

گر که خشت و دیوار [illegible]
[illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]

بهر [illegible] کن خشت کرب
[illegible] دیوار
تا که این دیوار عالی گشت پست
مانع این سر [illegible]

[illegible]
که نیایم زین [illegible] نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر
زودتر بر می‌کند خشت و مدر

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آن را که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان
سبز می‌گردد زمین تن بدان

خانه معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بندد به حبل من مسد

[illegible]
سوی [illegible] رسید با انتقام
یا سوی من می‌رسید از کبریا
می‌رسید انعام [illegible]

خاک شوره گردد و ویران و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران هم منقطع

ابروان چون پالدم زیر آمده
چشم را نم آمده تاریک شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دوتا گشته دل سست و طپان
من ضعیف و دست و پا چون ریسمان
برنشسته خاره را [illegible] مرکب سست
تخم موی [illegible]

خانه ویران کاو بی سامان شده
اهل ز افغانهای چون [illegible] شده
عمر ضایع سعی باطل پا به دور
نفس کاهل زان سپید [illegible]

موی بر سر همچو برف از [illegible]
جمله اعضا [illegible]
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی که این خاربن
که نشانده‌یی بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامت‌گر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پرخون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون به جد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که می‌گویی که فردا این بدان
که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
وین کننده پیر و مضطر می‌شود

هر دو [illegible] گفت [illegible] / تا از آن نقش نکو [illegible] گشت
فایز آمد [illegible] زان زور رست / سلب [illegible] یک رست

این [illegible] / گر [illegible] این [illegible]
هر کجا هست [illegible] آشنا / بانگ [illegible] کرد دل خالی مباد

هست [illegible] / [illegible]
مرحبا [illegible] ضاق الفضا / [illegible] چشمه آب زلال

چون دگرگون [illegible] / آب از چشمها خون میشود
زان [illegible] / [illegible] طور سینا شق بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کرد / تا کم [illegible] اجزای کرد
نی ز جان [illegible] / [illegible] پنهان میشود

نی صفای [illegible] مشتاقی درو / نی صفایی [illegible] درو
گر [illegible] / [illegible]

[illegible] که بر اجزای او تابد همی / [illegible]
چون قیامت کو [illegible] / [illegible] کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می لافد و خامش وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتشی چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطان غم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نه بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

[illegible] / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغژ بدو واپس مغژ

این جهان هست چون هستان شده ‌ ‌ وان جهان هست پس پنهان شده
این جهان نیست بکارست و پوست ‌ ‌ وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک بر بادست و بازی میکند ‌ ‌ کژنمایی پرده‌سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد ‌ ‌ باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر ‌ ‌ بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار ‌ ‌ هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار ‌ ‌ بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد ‌ ‌ ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود ‌ ‌ چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا ‌ ‌ هر کجا خوانی بگوید نه چرا

نور حق بر نور حس راکب شود ‌ ‌ آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه ‌ ‌ شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست ‌ ‌ حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود ‌ ‌ معنی نور علی نور این بود

نور حسی می کشد سوی ثری ‌ ‌ نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست ‌ ‌ نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو ‌ ‌ جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران ‌ ‌ هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی ز چشم ‌ ‌ چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست ‌ ‌ چون خفی نبود ضیایی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب ‌ ‌ عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست ‌ ‌ گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش میبرد گاهی یسار ‌ ‌ گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بحرش میبرد گاهش ببر ‌ ‌ گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار ‌ ‌ اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان ‌ ‌ جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست ‌ ‌ نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق ‌ ‌ کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را ‌ ‌ چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر ‌ ‌ تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون ‌ ‌ وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست ‌ ‌ گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این درزی کجاست ‌ ‌ میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ‌ ‌ ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام ‌ ‌ تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی حدست ‌ ‌ آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است ‌ ‌ مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست ‌ ‌ در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد ‌ ‌ هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد ‌ ‌ هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو ‌ ‌ رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی ‌ ‌ چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود ‌ ‌ دیده‌ها را کرد بینا و گشود
شیخ فعالست بی آلت چو حق ‌ ‌ با مریدان داده بی گفتی سبق

فقر را از چشم و از سیمای او ‌ ‌ دید هر چشمی که دارد نور هو
دل بدست او چو موم نرم رام ‌ ‌ مهر او گه ننگ سازد گاه نام

حکم آن خوراست کو غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر / ساعتی گرگی درآید در بشر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلک خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله شده بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف

چونکه ذاالنون سوی زندان رفت شاد / بند برپا بست و پیش از انقیاد

فهم کردن مریدان که ذاالنون دیوانه نشده است قصد کرده است

دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش بر در او

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین دین قبله و آیتست

دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندیدم ای فتی از چرم گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم چرم یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو

کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آنکه کرد آن کار را
کرد اشارت کین جماعت کشته‌اند / [illegible] ایشان گشته‌اند

گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / وین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خود خیال دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را

گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی با ادب
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد

وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهان ای مها

ما محب و صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف

برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریزند از بیم کلوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

پیش سلطان کو خطابخشد بجان / لیک ننگینند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود

ای لطافت کز سلامت مر ترا / ای ملامت جو سلامت مر ترا
جان من کوره‌ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذاالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گروه کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذاالنون در زندان بود

یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین درّ یتیم
درّ چه؟ دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را بر گشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

یوسف آن از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

نوبتی ما تسلیم کن بر دوام زد | وآنکه از خود پا ز خود چیزی جهد
صید شد ناقص [illegible] مرد از زخم مسند | تا که بیگانان از ایشان [illegible] می‌کنند

و تشنگی [illegible] از [illegible] | او بدین مشغول شد جان می‌برد
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد | از تو چیزی در نهانی خواهند برد

هرچه [illegible] حیلت [illegible] | آن بداند او بدان سو کای تهی
پس بدان مشغول شو کان بهترست | تا ز تو چیزی برد کان کهترست

بار بازرگان چو در آب اوفتد | کشتی [illegible] غرقاب [illegible]
دست [illegible] بهتر زند | [illegible] و گر [illegible] افکند

چونکه چیزی خواهد شد در آب | ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقد ایمان [illegible] گوشدار | تا ز روی حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری نئی | حرص و غفلت برد دیو و دین

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت | بنده شد او را و با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی | کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد | قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سورها خوردی و شور انگیختی | هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها | این بود پیوندی بی انتها

خربزه آورده بودند ارمغان | گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست | خواجه پس بگرفت خربزه به دست

چون برید و داد او را یک برین | همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم | تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم | تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او | طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت | هم زبان کرد آبله هم کام سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن | بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را | لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست | یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی به حیلت حجتی | که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو | خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت | من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو | رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد | خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت | اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود | وز محبت مسها زرین شود
از محبت مرده زنده می‌شود | وز محبت شاه بنده می‌شود

از محبت دردها صافی شود | وز محبت دردها شافی شود
از محبت خار گل می‌شود | وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود

از محبت دار تختی میشود | وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود | وز محبت تیره روشن میشود

از محبت نار نوری میشود | وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود | بی محبت روضه گلخن میشود

از محبت حزن شادی میشود | وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود | وز محبت شیر موشی میشود

از محبت سقم صحت میشود | وز محبت قهر رحمت میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است | کی گزافه بر چنین تختی نشست

دوستان هم گوشتان دوستان / در بستان عار بیخ باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت‌کشی

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان گرچه بنده زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن

خواجه او وا داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عاقلان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلامان خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راه بر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
تا که لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر این شیر و فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

بحث شاگردی که با استاد خویش — همسری آغاز کرد آید به پیش
گرمی‌ای باید [illegible] حیله بس — تا کشد [illegible]

پس [illegible] — پس [illegible] پنهان
[illegible] — [illegible] آن فارق بود

از دلی مغرور خود چون [illegible] — پرده‌ها شد ده به پیش آن حکیم
[illegible] — [illegible] کشتارهای بی‌امان

گویدش استاد مر شاگرد را — ای کم از سگ منیت با من وفا
تو مرا استاد خود خواندی کنون — پیش من شاگرد گیر و کوردل

[illegible] برهان [illegible] — پی منت آبی گیر در روان
پس دل من کارگاه بخت نیست — [illegible] این کارگاه [illegible]

گوییش همچنان زنم آتش زنه — یا لعب یا خصب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو — دل گواهی میدهد زین ذکر تو

واتگی بر و بیت در تا لداز کرم — هرچه گویی خنده گوید نعم
[illegible] خنده در دوق [illegible] — او [illegible] سند برآن [illegible]

پس [illegible] را [illegible] جزا — کاسه زان کوزه بخواه [illegible]
گرمی‌ای با تو بر خنده در رضا — صد هزاران [illegible] شکفتی [illegible]

چون که دل رضا [illegible] — آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا — افکنند اندر جهان بی‌نوا
چون که برگ روح خود زرد و سیاه — [illegible]

آفتاب شاه در برج عتاب — می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست — آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز — تا رهند ارواح از سستی و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار — چون خط قوس و قزح در اعتبار

اندرین معنی تو شنو قصه‌ای — تا [illegible] از معانی [illegible]

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد — که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان — از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول — با حقارت ننگرید اندر رسول

چشم هدهد دید و جان عنقاش دید — حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ — چون محمد با ابوجهلان به جنگ

کافران دیدند احمد را بشر — چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش — دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند — بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید — زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او — او نمی‌بیند ز گنجی یک تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام — آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر — هفت بحر آن قطره را گردد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک حق — پیش خاکش سر نهد افلاک حق

خاک آدم چونکه شد چالاک حق — پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود — از یکی چشمی که خاکی برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب — خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست — جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را — ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء — کو ز عین درد انگیزد دوا

دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیر بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمه قصه آن حشم بر آن غلام خاص
که حشم با وی عداوت داشتند

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چه بود / گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق / چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرارشان واقف شده / همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
... حیله‌ها می‌دوختند / احتراز ... از ... آموختند

کی بماند [illegible] صغیر ‌ ‌ کی شود چون آسمان بستان ضمیر
از کجا آورده‌ای آن علمها ‌ ‌ من کریمم من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست ‌ ‌ آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه ‌ ‌ چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست ‌ ‌ دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد ‌ ‌ چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است ‌ ‌ همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا ‌ ‌ کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان ‌ ‌ که بپیش تو آید او فلان
یک نشان آنکه بود آن شه سوار ‌ ‌ یک نشان آنکه ترا گیرد کنار

یک نشان آنکه بخندد پیش تو ‌ ‌ یک نشان آنکه ببندد دست پیش تو
یک نشان آنکه این خواب از هوس ‌ ‌ چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت ‌ ‌ که نیایی تا سه روز از کس بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت ‌ ‌ این نشان باشد که یحیی آیدت

هم ز نر مادر سه روز از گفت و گو ‌ ‌ کین سکوتست آیت مقصود تو
این سه روز این نشان را تو نهفت ‌ ‌ این سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدت همچون شکر ‌ ‌ این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه ‌ ‌ که همی جویی بیابی از اله

آنکه میگریی تو شبهای دراز ‌ ‌ وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
وانکه بی آن روز تو تاریک شد ‌ ‌ همچو دوکی گردنت باریک شد

وانچه دادی هرچه داری در زکات ‌ ‌ چون زکات پاکبازان رختها
رختها دادی و خواب و رنگ رو ‌ ‌ سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود ‌ ‌ چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار ‌ ‌ خوی عشاقست ناید در شمار

چونکه شب این خواب دیدی روز شد ‌ ‌ از امیدش روز تو نوروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست ‌ ‌ کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ میلرزی که وای ‌ ‌ گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا ‌ ‌ چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست ‌ ‌ گم شده اینجا که داری کیست
گویی خیرست این ولیکن خیر من ‌ ‌ کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد ‌ ‌ چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار ‌ ‌ گویدت منگر مرا دیوانه وار

گویی آخر من صاحب کم کرده‌ام ‌ ‌ رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار ‌ ‌ رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر ‌ ‌ جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیک‌بخت ‌ ‌ پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق ‌ ‌ بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست ‌ ‌ او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید ‌ ‌ آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید ‌ ‌ شخص را جانی بجانی میرسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب ‌ ‌ این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست ‌ ‌ خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بی قرار ‌ ‌ دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد ‌ ‌ خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را ‌ ‌ میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من ‌ ‌ میشمارم بهر رشد ممتحن

گر هوا و نار را سفلی کنند / تیرگی و دردی و ثقلی کنند
ور زمین و آب را علوی کنند / راه گردون را بپا مطوی کنند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی و منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونک بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر بدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلح را نبرد
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را از خون رخ / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک‌لک آن لک‌لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب خدای تعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سربسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آن شبان

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرح حالی معتبر / تا قیامت آن نویسم مختصر
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا

نحس کیوان یا که سعد مشتری ‌ / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا ناندازمت / آتشی ناید ... باب
از کواکب وز سپهرهای گران / در دمی نی نام ماندی نی نشان
آنچه دارد بهر آن مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم / بر مزار دهر گر لطف آن رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی ...

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهاات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همیدانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت تو / آنکه حق گفت او منست و من خود او ۲۰۱
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
زانکه در کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین

کی تواند اوفتادن از فتور زمین / تا بماند کشته در معین
آنچه هست گو در کان گزند / گو بتند او نه تیب ... کار
مرد حجامی ... حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
سینه را و حال رنج بار گران / میرها بردارد از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ تر است / سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
هم مزاج خر شده است این عقل پست / فکرش این که کز علف آرم بدست
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو به آخر آید و عقلت نخست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشته اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عما
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام / من ز سدره منتهی بگذشته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / این چه می‌گویم نه احوال من است
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند بتو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی‌ارزد بنیش
عرض کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیش آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند

تا فلک از دست من عالی شود | مرغ پر برکنده را بالی شود | چون یدالله فوق ایدیهم بود | دست ما را دست خود فرمود احد

چون محبت رو درآید نقش | برگذشته ز آسمان هفتمین | دست من بنمود بر گردون هنر | مقریا برخوان که وانشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست | با ضعیفان شرح قدرت کی رواست | خود بدانی چون برآری سر ز خواب | ختم شد والله اعلم بالصواب

مرد را با قوت جوزدن بدید | نی بود پروای کی کردن بدید | می‌شنیدم نخس و خرخر یا غرم | در لب لبیر لب بسته‌اندم

این سبب جوزدن مرا دانسته‌ای | ترک تو کردن مرا مقصود نیست | هر زمان می‌گفتم از درد درون | اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها می‌کرد آن بیچاره زن | کای سعادت ای مرا اقبال و گنج | از خدا این خواهش شریف | قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا | آن لب و چانه ندارم وان نوا | دشمنی عاقلان زین سان بود | زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال | اعتماد کردن بر خلق و وفای خرس | این حکایت بشنو از بهر مثال

اژدهایی خرس را در می‌کشید | شیرمردی رفت و فریادش رسید | شیرمردانند در عالم مدد | آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | آن طرف چون رحمت حق می‌دوند | آن ستونهای خللهای جهان | آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند | همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند | این چه یاری می‌کنی یکباره‌اش | گوید از بهر غم و بیچاره‌اش

مهربانی شد شکار شیرمرد | در جهان دارو نجوید غیر درد | هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا کشتی سحاب آنجا رود | هر کجا پستی است آب آنجا رود | آب رحمت بایدت رو پست شو | وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر | بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر | چرخ را در زیر پا آر ای شجاع | بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش | تا به گوشت آید از گردون خروش | پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله درآید در مشام | هیچ مگذار از تب و صفرا اثر | تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنینی مپو | تا برون آیند صد گون خوبرو | کنده تن را ز پای جان بکن | تا کند جولان به گرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن | بخت نو دریاب در چرخ کهن | ور نمی‌تانی به کعبه لطف پر | عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست | رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست | دایه و مادر بهانه‌جو بود | تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید | تا بنالید و شود شیرش پدید | گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش | تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر | در غم مااند یک ساعت تو صبر | فی السماء رزقکم بشنیده‌ای | اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول | می‌کشد گوش تو تا قعر سفول | هر ندایی که ترا بالا کشید | آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد | بانگ گرگی دان که او مردم درد | این بلندی نیست از روی مکان | این بلندیهاست سوی عقل و جان

عاقل ار [illegible] میان / جاهل ار [illegible] معرفت با دوستان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهان او رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته می رفت مار

آن سوار آن را بدید و میشتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چون که از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته زان زخم گران چون برجهید / گشت حیران گفت آیا چه بود این

تا همی زد ترک دبوسی گران / چونکه افزون کوفت او را شد دوان

برد او را زخم آن دبوس سخت / میگریزان تا بزیر آن درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می فتاد

بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنرا که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم

میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می گفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد / میدوید و باز در رو می فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

ممتلی و خواب ناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه میکشید و میگشاد / تا ز صفرا قی شدن بروی فتاد

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نی پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال

لیک خامش کرده می آشوفتی / خامشانه بر سرم می کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پردلان هم بردرد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

[illegible] / از گریستن ... نیست — [illegible] / [illegible]

نالها از خوی زشتت ای شقی / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
[illegible] / گر ز چاهت ... چون یک ...

چونکه ... جهت ... بود / عاقبت ... این ... بود
زانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای

توبه کن مذموم را استغفر کن / از جراحت گشته ...

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید

نتیجهٔ اعتماد خرس و آن ابله که وفای او اعتماد کرده بود

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است

ای بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین هم‌نشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
بر گمان ... دانا ... بود / ور ز شقاوت ... مطیع ... بود

بشکند ... ای ... / ... خوار ...
خرس ... / ...

عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را آن خیال اندیشی و حزم تو

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد انگیختم ز دریا ز امتحان / تا رهیدیت از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس کفم [illegible]

هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فایق آمد از شرر
آن طلائی فوق آن بر کیش نیست   گرچه در صورت به پهلو پیش نیست

فوقیت آنجاست اندر شرف   جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست   در عمل فوقی این دو لایقست

سنگ و آهن اول و پایان شرر   لیک این هر دو تنند و جان شرر
وان شرر از روی مقصودی خویش   ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش

آن شرر گر در زمان واپس‌تر است   در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است   در هنر از شاخ او فایق‌تر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر   پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها   شیرمردی کرد از چنگش جدا

حیلت و مردی بهم دادند پشت   اژدها را او بدین حیلت ببست
اژدها را او بدین قوت بکشت   تا که آن خرس از هلاک تن برست

اژدها را هست قوت حیله نیست   نیز فوق حیله تو حیله‌ایست
حیله خود را چو دیدی باز رو   کز کجا آمد سوی آغاز رو

هرچه از پستیست آمد از علا   چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا   گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنایی خوی کن   گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست   شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید   همچنان نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد   کز تکبر ز اوستادان دور شد

ماکران بس ایمکن پا پهن   در پی ابجد چه املا کردن
سامری وار آن هنر در خود بدید   او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته   وز معلم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود   تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود   تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش   در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق آن مبین   گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقشست و فکر اوست جان   نقد تو قلبست و نقد اوست کان

او توی خود را بجو در اوی او   کوکو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا   همچو خرسی در دهان اژدها

ور ترش نی آیدت خدمت کشیش   در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا   وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری می‌کن چو زورت نیست هین   چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد   خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن   ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

آن یکی کوری همی گفت الامان   من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان   چون دو کوری دارم و من در میان

گفت یک کوریت می‌بینیم ما   آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا   زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود   مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود   مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود

بر دو کوری رحم آرید این زمان   این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آوازم از کم شد ز ین که   خلق شد بر وی بجز صد تا که

گر چو کور چون بگفت او زار را   لطف آواز دلش آواز را
وانکه او از دلش همدم بود   آن سه کوری دوری سرمد بود

هست شاهان با سگان باشد ذلیل   گر بپوشد زشت تا ابن جمیل
گر کلابی را جعلی عنب شود   آن ذلیل ناکسانی می‌کند
گر شود قلبی جز دیار محک   در دلی آتش درآید نقص و شک
در دو شب خواهد نه در روز ای کیا   شب نیم روزم که تا پیدا شود
فارقم فاروق من غربیل وار   تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس   تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزانم خدایم در جهان   وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای   خرخریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله خورد   من نه خارم کاشتری از من چرد

تعلق کردن دیوانه جالینوس را
و ترسیدن او

او گمان دارد که با من جور کرد   بلک از آیینهٔ من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود   مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون   این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو   گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید   چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو   کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی   کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک   در میانشان هست قدر مشترک

سبب چریدن و پریدن مرغی
با مرغی که جنس او نبود

کی پرد مرغی بجز با جنس خود   صحبت ناجنس گورست و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی   در بیابان زاغ را با لک‌لکی
در عجب ماندم بجستم حالشان   تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ   خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود   با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود   وان دگر خفاشی کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری   وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند   وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف‌رخی عیسی‌نفس   وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان   وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت   واین یکی در گلخنی در تعزیت
آن بسر و سرشده ز اهل زبان   وین دگر در رنگ خواری بی‌نهان
آن یکی عالم ز ادراکش خجل   وین دگر از بی‌نوایی منفعل
با زبان معنوی گل با جعل   این همی‌گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان   هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش   می‌زند کای خس ازین‌جا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی   این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن   مر جعل را در چمین خوشتر وطن
کو درآمیزد ز نقصان منست   که گمان آید که از کان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت   چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زایشان بد و آن را برید   در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل   که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنک آن بلیس   ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی   او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست   هم جحود آن عدو برهان اوست

از آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعاام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری‌ای خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
اندرین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را به لاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زین عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینه‌ی دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

قول گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
چون ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / این دلیل آمد که او خورشید نیست

از عضو [illegible] / [illegible] زانکه جزو وی کلی
یک به یکشان از جمع زدن [illegible] / [illegible] باشان [illegible]
هر کرا [illegible] / بی [illegible]

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را

باغبان چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع‌اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوی تو نانی می‌خوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما را از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
رفت بر من بر شما هم رفتنیست / وانچنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / باز گردد زین صدا تا گوش تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به رهش کرد گفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه مانی ای بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / این چنین ظالم ترا کمتر نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض

هم که او دست‌افزار ملک [illegible]
هم که او سست گفتن [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]
آنچنان کن [illegible]

تمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان
آن مگس زو باز می‌آید دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
که کنی بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه دانده عهد با که ساخت سند
تن کند چون تار و گرد او تند

حکایت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد
وندران بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است
فایده آن باز با تو عاید است

فایده اول که آن شخص علیل
بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود
که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
که به احسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک
از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان
ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بعیادت نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان
این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم
چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا
عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من
هست رنجوریش رنجوری من
هرکه خواهد همنشینی با خدا
برنشیند در حضور اولیا

[illegible]   تا چنین نور حق اندر شده
یاریهای گفتار را گوش داشت   همچو زندین خلق خوش گوش داشت

اندر دمی [illegible]   سستی [illegible]

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر [illegible]   خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید   گوئیا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد   کآمد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت   از قدوم این شه بی حاشیت
نک مرا در پیری از لطف و کرم   حق چنین رنجوریی داد و سقم

ای خجسته رنج و بیماری و تب   ای مبارک درد و بیداری شب
درد پشتم داد هم تا من ز خواب   بر جهم هر نیمشب لابد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش   دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد   دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها دروست   مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد   صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است   کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان   در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز   می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است   مشنوش چون کار او ضد آمد است

تو خلافش کن که از پیغامبران   این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود   تا پشیمانی در آخر کم بود

حیله ها کردند بسیار انبیا   تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند   خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با کی کنیم   انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی   کو ندارد رای و عقل روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت   تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر   زانکه زن جزویست نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر میکنی   هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می فرمایدت   نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال   هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او   رو بر یاری بگیر آمیز او

عقل قوت گیرد از عقل دگر   نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها   کو برد از سحر خود تمییز را

وعده ها بدهد ترا تازه به دست   کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد   او بهانه هر روز [illegible]

گرم گوید وعده های سرد را   جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده ای   از پی نفرین دل آزرده ای
این قضا را هم قضا داند علاج   عقل خلقان در قضا گیجست گیج

اژدها گشتست آن مار سیاه   آنکه کرمی بود افتادست در راه
اژدها و مار اندر دست تو   شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لا تخف دادت خدا   تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه   صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر وی دم فسون   ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی   دوزخ است از مکر بنموده تفی

شد از آن فوج [illegible] چون [illegible] سعید
[illegible] زینت [illegible] [illegible]
این چنین رخصت بجو اندر وسط پا بدست این [illegible] اندر [illegible]
گفت [illegible] این برای آنکه [illegible]

قصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی نظیر آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غمست کی فراق روی شاهان زان کمست
سایه شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گفتن شیخ ابایزید قدس سره را شیخی که کعبه منم گرد من گرد

گر سفر داری بدین نیت برو ور حضر باشد ازین غافل مشو
سوی مکه شیخ امت بایزید از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که میرفت از نخست مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و میپرسید حال یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست نک ببسته سخت در گوشه رداست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ای جواد دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده گرد کعبه صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری که حق از من جداست

[illegible] این تجربه را با صوفیان / تا ببینم چون شود این عاقبت / عقل را هم آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون [illegible]

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

بحیله در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

بر نئی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان / در جهان گنج نهان جان جهان / کوی می [illegible] پنهان شهبان

گاه می‌آید [illegible] / در جهان گنجی نهان جان جهان / صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدرست و اختر باره

فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست / لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر مشو [illegible] را چون سامری

چون دلی [illegible] با تو گفت / صد هزاران غیب و سر بشکفت / منتهای فهم و ان دانش هیچ / و اندر آن هیچ تو هیچم [illegible]

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت / گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهنماست / هر گلیمی را کلیمی در برست / مرد [illegible] هم [illegible] کند / هر کرا او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت / چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود

حمله بردن سگ بر کور گدا

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا / سگ کند آهنگ درویشان ز خشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ / کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم / گفت او هم از ضرورت کای اخی / از چو من لاغر شکاری کی رسد

گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت / گور میگیرند یارانت بصید / کور میگیری تو در کوی ای پلید

این سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد / علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف / سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد [illegible] / بلک ازین است که جهل آمیز است / نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید [illegible] / خسف قارون کرد [illegible] روز [illegible] / رجف کرد اندر هلاک هر دغا / علم [illegible] یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و [illegible] / [illegible] با حق با خبر / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شد ز آمیز حیوان حمله‌ها / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سلیم / چون [illegible] / میکند آن [illegible]

زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبونش بیند آن چشم تو

همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را به چشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی‌حذر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر

آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ور نه تو بددل می‌شدی

کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا

تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود

آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر

وای اگر صد [illegible] زور / تا بجالش در آید از غرور

زان نماید ذوالفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه

تا دلیر اندر [illegible] جنگ / وآردشان بدین حیله بجنگ

تا بپای خویش باشند آمده / [illegible] جانب آتشکده

کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی او را برانی از وجود

هین که آن که کوه‌ها برکنده است / زو جهانی گریان و او خندان است

می‌نماید تا بکعب [illegible] آب جو / صد چو عاج بن عنق شد غرق او

می‌نماید موج خونش تل مشک / [illegible] نماید آب خشک

خشک دیدن بحر را [illegible] / تا درو راند از سر مردی

چون در آید در تک دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق بود

قند بیند خود شود زهر قتول / [illegible] خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان

خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما

ای فلک [illegible] آموز رحم / بر دل مردان مزن چون مار زخم

حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا

کز دگرگون کردی [illegible] / پیش زانکه بیخ ما را بر کنی

حق آنکه دایگی کردی نخست / [illegible] ز آب و خاک رست

انچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا

آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست

پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست

کرم کاندر چوب زاید ست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس‌پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا آن فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه‌ای را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستوره کردیمیت جفت

گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم

[illegible] الغیاث ای ... چون ... پنهان ‖ گفت ای ... ای ... تا درین شهری ...

[illegible] نیست جز تو ... ‖ با وجود ... است ... [illegible]

[illegible] گفتم از ... کنیم و ... ‖ زین ضرورت گیج و دیوانه شدم ... کردم

[illegible] گنج گر پیدا کنم دیوانه ام ‖ اوست دیوانه که دیوانه نشد این ... [illegible]

[illegible] این بهای نیست بهر غرض ‖ کان تنم ... نیستان شکرم هم ز ... میخورم

[illegible] کو لطف ... آواز و فغان ‖ چون پی دانه نه بهر روشنیست همچو طالب ... نیست

[illegible] که تنها بد ازین عالم خلاص ‖ همچو موشی هر طرف سوراخ کرد چونکه ... گشت

چون ... هم در آن ظلمات ... ‖ گر غذا آتش بر ... خرد بر ... [illegible]

[illegible] نا امید از رفتن راه ... ‖ علم و ... که آن بی جان بود عاشقی ... [illegible]

[illegible] چون خرد ... ‖ مشتری من خدا است او مرا ... [illegible]

[illegible] خون بهای من جمال ذوالجلال ‖ این خریداران مفلس را بهل چه ... [illegible]

[illegible] زانکه گل خوارست دائم زرد رو ‖ دل بخور تا دایما باشی جوان [illegible]

[illegible] لطف تو لطف خفی را خود ... ‖ دست ... از دست ... پرده ... [illegible]

[illegible] کار آتش استخوان من رسید ‖ از چو ما بیچاره کان ... [illegible]

اینچنین ... که توانم جز که فضل تو ... ‖ تا ز خود سوی تو گردانیم ... [illegible]

این دعا هم بخشش ... گر نه در گلخن گلستان از ... ‖ در میان خون درود ... جز ز اکرام تو ... کرد ...

از دو پاره ... هیچ نور آتش ... بر آسمان ‖ گوشت پاره که زبان ... میرود ...

سوی ... تا بباغ جان که میوش ... ‖ شاه را باغ ... باغ و بستانهای عالم ...

... صحیح ... علیه

السلام آن ...

[illegible]

ما نگوییم دزد و با کافر منیم / گر تو دزدی دیدم که دزد و پر فنم
پاک شد تا سر که دزد خویش را / چون ندارد نور چشم دین ضیا

چون نگوییم هم بگیر امید سخت / گاه پیدا و گه اعلامهای جنت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگیرد کو چه دزدید و چه برد

اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی بازیابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن دلست

کور ماند آن جان [illegible] و بصر / می‌نماند در کسی استعار او
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد علایق پیش او

مشورت جوید آنکه [illegible] او / تا ز آب کودک شد و رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / بازگرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخی بودمی من بر دکان

[illegible] محتسب [illegible] مست خراب [illegible]

محتسب در نیم‌شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت از این خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است / هوی هوی می‌خوران از شادی است

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

[illegible] آن [illegible]

[illegible]

گفت آن طالب که آخر یک سخن / ای سوار نی بیا این سو بران

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنانند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان را سه نوع گفتی بگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است او عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / نعل اسب توسنم بر تو رسد

های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا

بازگشت این سو بگو زوتر چه بود / کز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعل است ای عجب

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زبان حال او بشنو ز او / خود تو گویی ابلیسم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند هر که بد اندیشه کند / عاقبت باز آید و بر وی شود
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
هر که او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ / دیرگیر و سخت‌گیرش خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین

قصه ... سلیمان علیه السلام ...

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ای علای [illegible] | از خطر تا [illegible]

حکایت [illegible] شغل [illegible] آخرت [illegible]

سهل باشد ز آتش [illegible] دود | [illegible] وصف [illegible] جهان

[illegible] | [illegible] این جهانی [illegible]

همچنین عالم [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] موسی [illegible]

[illegible] منزل [illegible] | قوم موسی [illegible] همچو ده [illegible]

[illegible] | ور بکل بیزار بودی او زمان

[illegible] جان [illegible] | [illegible] خون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] لطف [illegible] | [illegible] حاضر [illegible]

[illegible] از هیچ [illegible] | عهد ما بشکست صد بار و هزار

عهد تو [illegible] صد [illegible] | حق آن قوت که [illegible] تلوین ما

امتحان ما مکن ای شاه [illegible] | تا فضیحتهای دیگر را نهان

[illegible]

همچنان شهوت [illegible] کسب / تا چه پنداری که کسب اینجاست چست
حق تعالی گفت کاین کسب جهان / پیش این کسب است [illegible] کودکان
چون آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

حکایت بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است برخیز نماز کن

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارت‌های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن نشان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی به جد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

بهانه دروغ و تلبیس ابلیس با معاویه

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بدم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

تنگ [illegible] پیش [illegible] / پاک [illegible] ز [illegible]

[illegible] دعا امر شدن آموختن او را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش

نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم

تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند

در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای

جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رهش

تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوسی و لطف و شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب

مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته است از اوستا

تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی

هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان

پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازین جا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رویی نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

من کجا بینم نهال میوه دار / تربیتها می کنم من دایه وار

هر کجا بینم درختی تلخ و خشک / می برم تا وا رهد از مشک پشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می بری سر بی خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشته ای / اندر آب زندگی آغشته ای

تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیرای راه زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

او همه غماز کرد از راست گو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید او ز من این سخن بد

این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ارنه گلیمم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگست / در تگ چون برق این سگ بی تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا می زدی / نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه ام بیدار کردی راست گو

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود این تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می روی

نی برای آنکه تا سودی کنم / روز بهمن من قبای بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهری عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس از ششجهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زدست / مرغ غره کآشنایی آمدست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره

کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
گفت ابلیسش گشای این عقده را / من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی میکنم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود ازان آه شد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف وان فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

تتمه اقرار ابلیس

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسفیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که تا دزد را دریابد و بگیرد

ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخوانده‌ای / تا مرا از خیر بهتر رانده‌ای
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه

چونک در سبزه ببینی دنبه‌ای / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهند این مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه‌ست / متهم باشد که او در طنطنه‌ست
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راستی گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارک باد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
همچو گبران می‌نجویم از صنی / کو بود حق یا ز حق و اصطفی
من ز شیطان این نجویم کو [illegible] / کو مرا بیدار کرد [illegible]

در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان میشود / وانکه مقصود است پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر علیه السلام را تا بمسجد برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده اند / جمله مقلوب است آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون بازگردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان کرد و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنت است / زانکه سوگندان بدان را عادت است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خواندند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از دُرد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی در میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابهٔ رسول علیه السلام بانکار رسول که بستاری میکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک این نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلک تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سری / کی برنگ آب افتد منظری
ور برنگ آب باز آید ز قعر / پس فروشی پست بستد [illegible]
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت [illegible]
[illegible] محتسب

مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه باد نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جاه / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده / ترکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود

پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حق است آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست / چون همه چوب است اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حق است احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهاری همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیده است این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهی لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته است / بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آتش در فکن بی بهر را
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گرچه نیز این حکایت روشن است / که غرض زین حکایت گفتن است
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش

شرح فایده آن شخص اشترجوی که اشتر می‌جست

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد

که چنین پیران با شیب و وقار   میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا   صد هزاران عیب پوشند انبیا
شومی یاری اصحاب نفاق   کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر   مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم   ورنه دیگر سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود   مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاشان اندر حدث جای تباه   میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست   از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست   کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر یا چنین علم ای خدا   که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز   تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر   صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا   بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش   کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام   حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهاز   نیست الا حیله و مکر و ستیز
هر صحابی دید از آن مسجد عیان   واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک   تا یقین گردد صفای اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان   نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید میپذرفته اند   بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضاله مؤمنست   هر کسی در ضاله خود موقنست

قصه آن کی اشتر ضاله خود را میجست و میپرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست   چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقه گم کرده   از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده   اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب   کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف   تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری   جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم   مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجوئی نشان از هر کسی   ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف   اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود   وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود   وان دگر گوید کری بی پشم بود

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون شدن و مخلص یافتن

از برای مژدگانی صد نشان   از گزافه هر کسی کرده بیان
همچنانک هر کسی در معرفت   میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح   باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر بر هر دو طعنه میزند   وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند   تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه   نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید   قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان   قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ   آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند   زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش   چه برد گندم نمای جو فروش

پس [illegible] و کار را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد به مسکینی و درد

مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم به چه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا ندانی ایمنی تو معروف جو / رو بشو از خوف پس بنمای رو

تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصه قصد کردن غزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خون‌ریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من چرا می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون که من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

بیان حال خودپرستان و نا

تو نمیدانی که تو آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گوئی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ و روی و قوت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
رنگ و رو و قوت بازو شود / خلق و خلق و قوت صدتو شود
پس بگوئی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو / وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو / بوی بردم ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هرکجا این دو دوی رود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / مینجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / از طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی ترا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
این نبد بیگار کسبی بود چست / هر کجی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

[illegible] / تا ببیند مرد روحی کیست / جز مگر پیری که از حقست مست / در درونش دیدهٔ غیب است
از درون پرست و در ظاهر صحیح / چون چه چیزست آن ولی و آن نبی / گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانند شان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین / هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست / ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنند خویش بر شمشیر تیز
ور تو خود بینی آن او را جهان / صد قیامت در درونش پنهان / بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانید کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند / آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست / تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند / در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

کودکی در پیش تابوت پدر

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر

چون تو زیشانی کجا خواهی برست

آن نشانیها همه چون در تو هست / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر / کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر / نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی در بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه / جسم تو کان بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندرو نی روی می‌ماند نه رنگ / زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند / گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک / نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان / خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود / نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاده عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ / زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما / یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون / او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان / هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح / گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند / ماهیان روح جملگی حسبه / نی دریشان کبر و نی کینه و حسد

گشت ایشان را که ما را شیخ ماست ... شکر آن در نعمت وجود انبیا و اولیا ... وز نخود این چالش و سگ‌های دلی

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمان‌های او / وز فراغت از غم فردای او

از هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتنِ ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکر است و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است

گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور بشیوه راند گویی گربه است
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنیست / نی مرا پروای دین ورزیدنیست
ای فلان ما را به همت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید

ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذوالمنن
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفت‌های خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آبخور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده‌بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن اندیشه‌ام

وانچه می‌گوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

شکایت گفتن پیرمردی به طبیب از رنجوری‌ها و جواب گفتن طبیب او را

ای ز غم مرده که دست از نان تهی‌ست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است این ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیری است این بیچارگی
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک‌مایگی / بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

از وطن پرسید و آورد در گفت　　واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال　　چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست　　در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال　　گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم ازان تنگ را　　در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر　　گفت شاباش ای حکیم و اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب　　تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد　　کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن　　شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست　　تو وزیری یا شهی بر گو تو راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام　　بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو　　گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان　　گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نیست نی حبه و نه کاش　　نی نشاط و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند　　که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است　　عقل و دانش را گهر تو بر تو است
کیمیا بنهاده بالای سر کلاه　　نیست حاصل بر تو بس زین جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب　　در همه ملکم وجوه قوت شب
پس عرب گفتش که رو دور از برم　　تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من　　نطق تو شومست بر اهل زمن
پا برهنه تن برهنه می‌دوم　　هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر　　نیست حاصل جز خیال و درد سر
یا تو آن سو رو من این سو میروم　　ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ　　به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقیست　　که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود　　جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال　　حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک　　حکمت عقبی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان　　بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته　　فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود　　باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی　　راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود　　نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی　　همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم علیه الرحمه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست　　کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان　　یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود　　شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او　　شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف　　بر گزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را　　میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند　　چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش　　شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان　　نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان　　در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست　　که خدا زیشان نهان را ساترست

بر تو خود را میزند آن ماهیان | چشم بگشا تا ببینی شان عیان | ماهیان را گر نمی بینی پدید | گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کانست تسبیح درست | هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پل صراط آنسو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت | تا ز لالا میگریزی وصل نیست | زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل | خاصه صبر از بهر آن نقش چگل | مرد را ذوقست از غزو و کرو | مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و ذکر او | سوی اسفل برد او را فکر او | گر برآید تا فلک از وی مترس | کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس | گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست | کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد | زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من | گر تو خواهی بود بر بالای من | من اگر هولم مخنث دان مرا | همچو اشتر بر نشین میران مرا

صورت مردان و معنی این چنین | از برون آدم درون دیو لعین | آن دهل را مانی ای زفت چو عاد | که برو آن شاخ را میکوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد | بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد | چون ندید اندر دهل او فربهی | گفت خوکی به ازین خیکی تهی

صید کرد و طبل را بر هم درید | غیر بانگ و باد او چیزی ندید

روبهان ترسند ز آواز دهل | عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب | میشد اندر بیشه بر اسب نجیب | تیراندازی بحکم او را بدید | پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد | من ضعیفم گرچه زفتستم جسد | هان و هان منگر تو در زفتی من | که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش | بر تو می انداختم از ترس خویش | بس کسانرا کالت پیکار کشت | بی رجولیت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان | رفت جانت چون نباشی مرد آن | جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر | هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است | هم ز تو زایید و هم جان تو خست | چون نکردی هیچ سودی زین حیل | ترک حیله کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن | ترک فن گو می طلب رب المنن | چون مبارک نیست بر تو این علوم | خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گوی لا علم لنا | یا الهی غیر ما علمتنا

حیله و مکر اندرین ره عقل نیست | هر که شد معشوق عقل او بلاست

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن مرد فیلسوف وی را

یک حکایت بشنو ای صاحب اصول | در بیان جهل عقل بوالفضول | یک عرابی بار کرده اشتری | یک جوال زفت از گندم پری

وان جوال دیگرش از ریگ پر | هر دو را او بار کرده بر شتر | او نشسته بر سر هر دو جوال | یک حدیث انداز کرد او را سؤال

هیچ وحی از قضیه‌هاست نیز / ور نشاید عقل کل ام عزیز
گر چنون جنیدگی حیران شود / زانکه موشی نیست این آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر

جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون شود

هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی پیهی نهی تو نور را / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم

لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست این خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد

پیش اهل دل ادب بر باطن است
زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکس این پیش کوران بجاه
با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب
نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال
ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی
سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
سوزن زرین زران ماهیان او
که بگیر ای شیخ سوزنهای او
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست
تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بلک آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد
وانماید یار را او بشنود
چشم نابینات را بینا کند
سینهات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات
دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوستهاند
زانکه این هر پنج ز اصلی رستهاند
قوت یک قوت باقی شود
ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود
حسها را ذوق مونس میشود
چون یکی حس در روش بگشاد بند
ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند
پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود
تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست
وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان
هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست
مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع باشد اندر تنگ کاه
دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفیتر بود
حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهانتر بود
زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود
زانکه موقوفست تا او آن شود

[illegible]
تیغ چه بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترسانند از آب
آب کی ترسید هنگام التهاب

در رخ مه عیب بینی می‌کنی
در بهشتی خارچینی می‌کنی

گر بهشتی اندر آیی تو خارجو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می نبوسی اقبال را سر کلی
پخته می‌جویی ز بدر کاملی

ای که تو با بدر در رجحان شدی
بهر خفاشی کی گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد
غیبها از رشک پیران غیب شد

باری ار دوری ز خدمت یار باش
در ندامت چابک و بر کار باش

[illegible]
[illegible]

گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز
دم بدم جنبد پی عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش
داند او که نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست
که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی
چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی

کین روا باشد که من در مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت چنین کفتار کور
این گرفتن را نبینی از غرور

می‌بگویند اندرون کفتار نیست
از برون جویید کاندر غار نیست

[illegible]
[illegible]

این همی گویند و بندش می‌نهند
او همی گوید ز من بی‌آگهند

گر ز من آگه بدی این عدو
کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرم‌ها
وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
بعد از آن روی که بیند ای شنود

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دودآوری

پس بداند زود تاثیر گناه
تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو
شست بر آینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنیی نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان پر شرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

شارب خمرست و سالوس و خبیث ... مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار ... خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از اوصاف او ... که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق ... کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک ... بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد ... که تواند قطره‌یش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان ... هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل ... روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود ... کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ ... از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال ... گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند ... گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو ... گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم آن بسته دهن ... از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن ... تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند ... لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را ... آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز ... هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند ... خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا ... تیره گردد او ز مرداری شما
کفر را حدست و اندازه بدان ... شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست ... کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست ... زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت ... چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست ... پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ ... کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون ... هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر ... از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک ... کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل ... باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان ... جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری ... امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار ... که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها ... شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ... زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گر دلقش شوند ... سوزنان را رشته‌ها تابع شوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن مرد دید ... زآمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگه است ... شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید ... ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب ... گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی ... در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی ... بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را ... هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان ... شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد ... کیمیا از مس هرگز مس نشد

هان مکن تشبیه خود با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از جنب
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن مهار شتر را و معجب شدن در کار خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نبود بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتش گره
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن آن مرید بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه چشم کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بدو کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
روز همچون مصطفی شب بولهب / بنگران سالوس روز و فسق شب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دیده شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو می میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / ای بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی علیه السلام که تو بی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نماز می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلا میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای باز
گفت پیغمبر که بهر مهتران / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

شیخ فرمود و سوی آن فقیر / گر نه هر حالی کرست اوساط گیر
نه چنین خیر الامور اوسطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاط‌ها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
ور ترا بیند که همصحبت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ورنه رفتی و نشستی بی‌گسستی / تو بمعنی رفته بگسستی
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ورنه رفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ورنمی تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

پس سؤال کردن آن فقیر از شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت را بجفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات و سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستم نهی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
وین وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکاری مرا در کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل

زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش
که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا معاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو ماهیان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتیش به پیش / خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد / نه مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان میبود / نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی
که پیش شیخ بسیار سخن میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف

مادر مسیح را علیه السلام

بود با مریم نشسته روبرو / گفت ای مریم درون [illegible]
کرد سجده حمل من ای ذوالفطن / این جنین مر آن جنین را سجده کرد
من اشارت دیده‌ام از طفل شکم / ابلهان گویند این افسانه را
بود از بیگانه دور و هم ز خویش / از برون شهر آن شیرین فسن
از برون شهر او واپس نشد / چون بزاد و آنگهانش بر کنار
گوید او را این سخن در ماجرا / این بداند کانکه اهل خاطرست
مادر یحیی که دورست از بصر / دیده‌ها بسته ببیند دوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون / نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود
چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان / ور بدانستند لحن همدگر
شد رسول و خواند بر هر دو فسون / چون وزیر شیر شد گاو نبیل
ورنه کی با زاغ لکلک را مریست / ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عمو / گرچه گفتی نیست سر گفت هست
گفت خانه از کجاش آمد بدست / خانه را بخرید یا میراث یافت
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب / عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گندمش بستان که پیمانه است رد / زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا / گفت از ناچار و لاغی بر گشود

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر نماید راست در پیش کژان / گر بگویی احولی را مه یکیست
راست دارد این سزای بدخوست / بر دروغان جمع می‌آید دروغ
چشم [illegible] سنگلاخ / هر که او [illegible] ای پسر

این غریب از ذوق او وز غریب / از زبان حق شنید این غریب
مادر یحیی چو حامل بود ازو / کاو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کز سجودش درهم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / تا نشد فارغ نیامد او درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
[illegible] فراخ / [illegible]

هم نشستی صعوه‌ام هم صحبتست / برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ فارغ می‌زند پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال
گر تو مستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضاله مومن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان

سجده کردن یحیی در شکم

بشنو این معنی مثال معنوی / تا نمانی تو تپای پاکرو

منازعت چهار طایفه که هر یک انگور را بنامی دیگر میگفتند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل

یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط

گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان

زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بیغش و بیغل کند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم

مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند

گفت دانایی صدوقی رسته شد … از دروغ و از خیانت رسته شد

چنان آن درخت بهندوستان
که هر کس میوه آن بخورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برای داستان … که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوه او خورد و برد … نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی … بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب … سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو … گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت … نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند … کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش بدادند از مزاح … بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف … کی تهی باشد کجا باشد گزاف

این مراعاتش یکی صفعی دگر … وین ز صفعش آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ … در فلان جانه درختی بس بزرگ

در فلان بیشه درختی هست سبز … بس بلند و پهن و هر شاخش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر … می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها … می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب … عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد … زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بگسسته شد … جسته او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه … اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم … اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم … ز آستانه او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من … چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب … اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رأفتست … ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت … چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار … از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات … میوه او مایه آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان … جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم … این درخت علم باشد ای علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط … آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر … زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

گه درختش نام شد گاه آفتاب … گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست … کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار … آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر … در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو … در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی … صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست … همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت … تا بمانی تلخ کام و شوربخت

صورتست ای باطل چه جویی ای جوان … رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و صیغه بود بی قدر دوست … معنی اندر وی چو مغز اندر پوست

درگذر از نام و بنگر در صفات … تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد … چون به معنی رفت آرام اوفتاد

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده نی چو مرغ خانه خانه کنده
تو ز کرمنا بنی آدم شهی هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه [illegible]

زاهدی بد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش وز سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن بس گفت راز مانده اندر فکر و استاده دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها حاجیان جمله گشاده مشکها

نی که یکی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او میبود نشان | …

سر کبیره کو رغبتی کو ره | دور دوزخ از ارم مهجور به
عورتانی نیک ایشان فاش نیست | اندرم … یک …

تا دوی برخیزد و کین و پسند | سوی انگوری همی مانند نیز
پس در انگوری همی دانند نیست | تا یکی گردند … او

دوست و دشمن گرد و ابراهیم دو | هیچ یک با خویش جنگی در نیست
آفرین حق بر آن گل پیشه باد | صد هزاران ذره پا بر باد …

همچو خاک مشرق ورد گذر | یک بیک پوشان گرد دست گشا
کاتجا و چشمهای آب و طین | هست ناقص جان نمی یابد …

گر نظر گویم پیچا در شمال | هم را پس گر ز دامن احتمال
هم سلیمان هست اکنون لیکن | از نشاط دور بینی …

دور بینی کو ندارد مرد را | همچو خفته در سرا انگور از سرا
تو لعیم اندر سخنهای دقیق | در گره باز گردن باشتیق

می کند در مشرق و مغرب گذر | از رفیق آمد نشینش بی خبر
تا گره بنهیم یک شب هم ما | در جواب و در سوال …

همچو مرغی کو کشاید بند دام | کاه شند و تا شود در خون تمام
… دم صحرا … | عمر او اندر گره کاریست …

خوذ زبون او مکر … دام | یک بیش از شکست افتد …
با گره کم کوشش بال و … | یکسله یک از این …

صد هزاران مرغ پا بشان شکست | وان یکی گاهی عوارض …
حال ایشان ای … | … حال …

از نزاع ترک در روم … | حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان … | در نیابد …

زاختلاف خویش سوی … | … هر جانب روان گردند …
… | …

گو پر ما غایتم … ساختم | کان سلیمان … آشنا …
همچو جعد … | … ایران …

میکنم از غایت … | قصد از …
جمله مرغان گر سلیمان رو نهند | بی گناهی پر و بال …

زاغ ایشان گر بصورت … | با همت اندر با زاغ بود
لک لک ایشان که لک لک … | آتش توحید در …

وان کبوتر … | … کبوتر … نهند
هست ایشان که حاجت … | در درون …

طوطی ایشان … | گر درون … بود
پای طاوسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس …

منطق الطیر آن … | منطق الطیر سلیمان ذکر …
تو چه دانی بانگ مرغان … | چون ندید …

بر آن مرغی که … | از برون مشرق و مغرب …
در یک آهنگ … | ور زنی …

مرغ کو … سلیمان میبرد | عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان … خفاش … | تا که در ظلمت …

قصه بط که مرغ خاکی …
… ایشان …

یک … | همچو قطب …
وانکه یک … | … سیری …

من [illegible] عليكم سبحان الله وتعالى عما [illegible] ويل للظالمين والمشركين [illegible] ان [illegible] وشبه المشبهين [illegible]
[illegible] ولله الحمد والمجد [illegible] والطول والمن [illegible] يريدون ليطفئوا نور الله بافواههم والله
متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله
سميع العليم والحمد لله رب العالمين وصلوات
على محمد وآله اجمعين الطاهرين

دفتر سیوم از مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / این سیوم دفتر که سنت شد سه تا
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نی ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / این مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیاه
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

یک عجایب در بیابان بود نمود | ابر چون شک دمن اشک بود | یکجا عجب دان عجایب کار ما | می بود از جملهٔ ... ما

قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب واله بار شاد

قوم دیگر را مزید ارشش و خام

با نقصان سرمدی تم الکلام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکیم جنود الله یتوی بها ایدی المریدین نزوعهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شاهنة الظلم وحوبهم عن شائبة الریا وعلمهم عن شبهات السفه ونلتب نیهم ما یجد عنهم من ... خوف ونشر لهم ما غر علیهم من الطاقت والاصبها وهی من منبات الانبیا ولا ینهم بحجه اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین ودارة الفلک النورانی الرحمانی الدرسی الحاکم علی الفلک الدخانی المکری کالا العقل علی حاکم الصور الرتبیه وحواسها الظاهرت والباطنت فدوران ذلک الفلک الدخانی بالشهب الزاهره والشرح المنیره والریاح المختلف والارضی المدحیه والمیاه والمعطره ونفع الله بها عبادة وزاد هم فیها وانما نفهم کل قاری علی قدر نهیه وینال السالک علی قدر قوت اجتهاده ویعتی المقتی بمبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویتقی المجهود علیه ماعرف من فضله ولکن نعتقد الماری المغایت لا یقصر به عن طلبه معرفته ما فی الجاد ویجد فی طلب المارینه الحیوت قبل ان یقطعه المعاکس بالاشتغال عنه وتعوقه العلت والحاجت وتحول الاعراض بینه وبین ما تتشرع الیه ولن یدرک العلم منه موی الی ولا منصرف عن طلبه ولا خایف علی نفسه ولا مهم لمعیشته الا ان یعوذ بالله ولیوثر دینه علی دنیاه ویا هذه کنیره الحکمت الاموال العظمت التی لا تکسر ولا تورثت میراث الاموال والانوار الجلیلت والجواهر الکریمت والضیاء یثبت شاکر الفضله معطا لقدرت محدثات الحضرت وتصعید ما یجد من حسابه ستة الخطوط ومن جبل لیستکثر القلیل ما یری فی النفس وتستعید الکثیر العظیم من خیرت ویجب جمعه بالعلم بادن له الحق وعلی العالم للطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف عن کامل منه ذلک ...

[illegible] / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم چنین / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پیل بچه مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگه باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین چنان / نوح شرق و غرب غرقاب جهان
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسی که بینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کهسار را
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
[illegible] بیند حرص خود بشمرد / رقص این خالی ز خیر و بر کشد
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
این دعا گر چند از هزل ای عمو / جز حدیث مدعی و حق بگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضعست او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچه کان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معدهٔ هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
در کجا بوی کباب بچه را / یابد او خشمش نه اندر جدا
لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسی کش بوگر است / [illegible]

بازگو [illegible] / چون ضیا [illegible] ز شرق روح [illegible]
[illegible] شان جمله پاک / گر کنم [illegible] سالی [illegible]

بو کند [illegible] برگ از [illegible] / در یکایک [illegible] عام او
بند تا [illegible] / زانکه [illegible]

نیست شرح این سخن را منتها / بارها گفتیم [illegible]
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق عشق دل چو شد خالی ز فکر / یابد او بی هضم معده رزق بکر

حلق جان از فکر تن خالی شود / وانگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور

جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زین جهان ابدال میگویندشان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

ای خورنده خون خلق از راه برد ‌ ‌ تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین ‌ ‌ زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیلبچگان کین کشد ‌ ‌ پیلبچه‌خواره را کیفر کشد
پیلبچه میخوری ای پاره‌خوار ‌ ‌ هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را ‌ ‌ پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن ‌ ‌ چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور ‌ ‌ چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما ‌ ‌ بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام ‌ ‌ میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود ‌ ‌ تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز ‌ ‌ در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام ‌ ‌ از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند ‌ ‌ بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن ‌ ‌ آن دل کژ مینماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا ‌ ‌ چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست ‌ ‌ آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو ‌ ‌ آن نکویی لفظ نرزد یک طسو

در بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز ‌ ‌ حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست ‌ ‌ این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار ‌ ‌ یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح ‌ ‌ لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت ‌ ‌ یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال ‌ ‌ بهتر است از حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان ‌ ‌ وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا ‌ ‌ رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا ‌ ‌ وقت حاجت خواستن اندر دعا
گفت ای موسی ز من میجو پناه ‌ ‌ با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهن ‌ ‌ گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه ‌ ‌ از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا ‌ ‌ در شب و در روزها آرند دعا
از دهانی که نکردستی گناه ‌ ‌ وآن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن ‌ ‌ روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید ‌ ‌ رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها ‌ ‌ شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان ‌ ‌ نی پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی ‌ ‌ تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
چند گویی آخر ای بسیارگو ‌ ‌ گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو
خود یکی الله را لبیک کو ‌ ‌ این همه الله گویی از عتو
می نیاید یک جواب از پیش تخت ‌ ‌ چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر ‌ ‌ دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای ‌ ‌ چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ای

نی دهان [illegible] ارکان نهان — نی دهان خوش کردن [illegible] دهان
[illegible] را — [illegible]

چونکه [illegible] — بر سر [illegible]
گر [illegible] — گر [illegible]

هم [illegible] تا [illegible] — ذوق همان رنجور باشد ای [illegible]
گوید آن رنجور کای یاران من — چیست این شمشیر بر بالای من

چون [illegible] پس ز یاران او — در جواب آیند هر یک کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال — چه خیالست این که هست این ارتحال

چه خیالست این که این چرخ آب گون — از نهیب این خیالی شد نگون
گرزها و تیغها محسوس شد — پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست — چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد — چشم او روشن [illegible]

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او — از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را — کو بناهنگام جنباند درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را — بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است — روز و شب مانند دینار اشمر است

می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف — تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای — اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض — تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش — جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام — کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد — نی به سنگست و به چوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی — در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش — تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه و قبه‌ها و کنگره — نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را — هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او — کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار — وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن — چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من — تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید — در شکار پیل‌بچگان کم روید

رجوع بحکایت فیل‌بچگان

من برون کردم ز گردن وام نصح — جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم — تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع رهتان زند — طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت — گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند برکی جاده — پور پیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست — پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد — که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن — بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه — وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید — اولا آمد سوی حارس دوید

بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار — هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت — مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

در زمان او یک به یک را زان گروه — می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف — تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

[illegible] شمع این منظومه [illegible]

فریفتن روستایی شهری را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان راست کردی مرد شهری رایگان

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار کاین زمان گلشن است و نوبهار

یا به تابستان بیا وقت ثمر تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار در ده ما باش سه ماه و چهار

که بهاران خطهٔ ده خوش بود کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال تا برآمد بعد وعده هشت سال

او به هر سالی همی گفتی که کی عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال ما از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وا رهید از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و به هر سالی چنین لابه های و وعده های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده ای رنجها در کار او بس برده ای
او همی خواهد که بعضی حق آن وا گزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار زو عمارتهای و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفته است آن رسول هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین دشت می دیدی نمی دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین استخوان و کلهٔ ایشان ببین

چون به گورستان روی ای مرتضی استخوانشان را بپرس از ماضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را چون نداری دید میکن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست بی عصا کش [illegible]
گام زان سان نه که نابینا نهد [illegible]

گفت لبیکم نمی‌آید جواب زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن که برو با او بگو ای ممتحن

نی ترا در کار من آورده‌ام نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
گفت آن الله تو لبیک ماست وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان

زانکه درد و رنج و بار اندهان شد نصیب دوستان اندر جهان
خواندن بی درد از افسرده‌گیست خواندن با درد از دل بردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین ای خدا وای مستغاث وای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت میخورد او پیش غار آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کن کز بهر این نبود حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی حزم و صبری کس نجست حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم آن باشد که نفریبد ترا چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او سحر خواند میدمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام یا سقیمم خسته این سخمه‌ام

یا سرم درد است درد سر ببر یا مرا خواند است آن خاله پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه گر شصتت دهد ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل جوز پوسیده‌ست گفتار دغل

ذوق زق زق زعقل و معرفت بارد صد هزاران عقل را یک لقمه شد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این میکند این بانگ و آواز و چنین

مرغ پندارد که جنس اوست او جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق تا نگردد گیج آن دانه و ملق

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] — گر دلی [illegible] — اولین [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] آن [illegible]

[illegible] — پاسبان و چابک و جنبنده — صورت نقص و وفای ما [illegible] — بیوفایی [illegible]

[illegible] ما چون [illegible] شعار — رو سگانرا ننگ و بدنامی میار — بیوفایی چون سگانرا عار بود — بیوفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهد غیرنا — بیوفایی دان وفا با رد حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق

[illegible] نور شو با [illegible] — جای گل گل باش و جای خار خار — حق مادر بعد از آن شد کان کریم — کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او — داد در حملش ورا آرام و خو — همچو جزو متصل دید او ترا — متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساخته است — تا که مادر بر تو مهر انداخته است — پس حق حق سابق از مادر بود — هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر — با پدر کردش قرین آن خود مگیر — ای خداوند ای قدیم احسان تو — آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن — زانکه حق من نمیگردد کهن — یاد کن لطفی که کردم آن صبوح — با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل و اجدادتانرا آن زمان — دادم از طوفان و از موجش امان — آب آتش خو زمین بگرفته بود — موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان — در وجود جد جد جد تان — چون شدی سر پشت پایت چون زنم — کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی‌وفایان میشوی — از گمان بد بدان سو میروی — من ز سهو و بی‌وفاییها بری — سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد برآنجا بر که تو — می‌شوی در پیش همچون خود دوتو — بس گرفتی یار و همراهان زفت — گر ترا پرسیم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین — یار فسقت رفت در قعر زمین — تو بماندی در میانه آنچنان — بی‌مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر — نی چو عیسی سوی گردون بر شود — نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی‌مکان — چون بمانی از سرا و از دکان — او برآرد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی سوی کمال — چون تو وردی ترک کردی در روش — بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن — پیش از آن کین قبض زنجیری شود — این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش — تا نگیری این اشارت را بلاش — در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشة ضنکا و نحشر بالعمی — دزد چون مال کسان را می‌برد — قبض و دلتنگی دلش را میخلد

او همی‌گوید عجب این قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شرت گریست — چون بدین قبض التفاتی کم کند — باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عسس شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی زد علم — قبضها زندان شده است و چارمیخ — [illegible] بیخ است و برآید شاخ [illegible]

کور زنان و [illegible] / می نهد با [illegible]
ای برادر چیست [illegible] / تو چه جستی تو [illegible] شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمها
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان شدی رقاص حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثریدی مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار ناامید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب کردن شفا به دعای عیسی علیه السلام

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم شان وارهاند از جناح
او چو فارغ آمدی ز اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
گفت ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جمله کان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان به رای
جمله صحت یافته و شد روان / از دم جان‌بخش عیسی شادمان
شد روا آن حاجت جمله علیل / ز امر حق و از دم نیک جلیل
بی توقف جمله شادان و رهان / ز دعای او شدندی شادمان
همه بی درد و الم بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب‌قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

کین فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب

چون بود پس تو کسی کان از فناست
حق همی گوید که آری ای نزار

کامد این وقت برون آمدن
صبح نزدیکست خامش کم خروش

دارویی تلخم به از حلوای تو
این تحمل کن بر و خامش شو

بقیه قصه رفتن خواجه ...

روستایی بسوی ده

تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او تیره شد

پر ز لمع و لعب شادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب

حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچه از یاریت جدا اندازد آن

پهن ز لقمه کنجور ای فقیر
آن شنیده که جنبه یزدان چه کرد

جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران گندم خرند

باد و سه درویش ثابت بر زمین
گفت طبل لهو یا زر کاسبان

ثم قلتم نحسبا قائما
هر کسی تخم باطل کاشتید

پس گرا ایکه استی هیچ کال
خود نگشته حرص شما را یقین

کی تو کلمات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن

دعوت باز ... به صحرا

تا ببینی دستهای قید رب
الطاعنون گویش کای بازو رحم

این به بیرون کم رود از حصن
باز را گوید رو و باز گرد

مانده نوشیدیم این دم تو کار
حصن ما را قند و قندستان ترا

رجوع بحکایت خواجه

این ... / گفت ایشان ...

...
... مانده ... دوست ...
... کاروان ...
... بیت
... کشتن ... دهر
... که گشتای تو
شد ز ... یار کرد
قصه ... کشته
... در تملق شیوه کرد
همچو ... کالشش ...
آن شاید ... نیست
گر ... سود صد ... مکر
... و طول درسال
مانده ... وقت در نماز
... ما بیا
صحبت ... دوست و مال
... روزی
... از ... آخرتت
... اگر آب خیز
... باز آمدی ...
تا برین ... دعوت ترا
چونکه ... نیابد ...
... هم ...

...
... باز خوانم ...
... پایش ... تراب
لیک بشنو صبر آور صبر به
تن ای گوش ... تو گوش
گفترک ... تن ... گوش
روستایی خواجه را ... خانه برد
آن ... ان ... خواجه
تا زلال حزم ... تیره شد
پر ز لمع و لعب بر ... خلق
مشنوان را کان ... اندر زیان
گفت اصحاب ... اکرم و سرد
زان طلب ... ایشان ...
چه شان ... آن ... بایستی
وان رسول حق را بگذاشتید
که منم رزاق خیر الرازقین
که ... گندم ...
گو دهم مرباز داعی را جواب
آب مار احصن ... و ...
از سرما دست ... دارای ...
من نخواهم ... ترا
چونکه ... گم ...
... ...

[illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن // بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

[illegible] قصهٔ اهل سبا // باز گو تا [illegible]

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام // باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی // لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا // ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست // یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابداً / لا بضیق لا بعیش رغدا // قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی // خار سه پهلوست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن // چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند // قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان // گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را // مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبار آید ترا صید کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار // گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا او گرد چرا // گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک میگیرد چرا // بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ // بر درید او گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند // که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی // حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه // پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو // جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری // که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا // کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

[illegible] رنگین با کو　　گر نشی را چون [illegible] پیشانی
تو سوی مهلتی [illegible] سان دل　　تا قدم بنهی [illegible] و گل

[illegible] پرورده [illegible] در پی نفی　　[illegible] شاد از صفا [illegible]
گر خشی تو او را [illegible] دم شود　　وآن دو [illegible] از [illegible] کم شود

[illegible] سواری کن تو تا [illegible]　　گرت بسوی رب اعلی میرسی
این تردد حبس و زندانی بود　　[illegible] سوی هر سو رود

[illegible] تردد [illegible]　　هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است　　ای خنک آن کس که پایش مطلق است

بی تردد میرود در راه راست　　ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف　　تا رسی از گام آهو تا به ناف

زین روش بر اوج انور میروی　　ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف　　چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق　　نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست　　غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت

روان شدن خواجه با قوم به ده سوی

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند　　رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده　　که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است　　یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزو ما خوانده است　　بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز　　از بر او سوی شهر آریم باز
بلک باغ ایثار راه ما کند　　در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا　　عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین　　ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هوناً بما آتیکم　　کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی　　او بهارست و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست　　گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست　　اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان　　لیک کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند　　جمله با خر گور هم تک میدوند

ای خران کور این سو دامهاست　　در کمین این سو خون آشامهاست
تیرها پنهان نشسته لیک کمان　　گشته پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب　　بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد　　زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان　　حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان　　چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب وسیروا یا سراة　　فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند　　عقل را بی نور و بی رونق کند

[illegible] ارد که رونقی ده دهد　　این پسیدا که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی　　گور عقل آمد وطن در روستا

هر که در روستا باشد اندر رستا　　تا بماهی عقل او نبود بجا
هر که در رستا کند روزی و شام　　تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با او بود　　از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا　　روزگاری باشدش جهل و عما

ده چه باشد شیخ واصل ناشده　　دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس　　چون خران چشم بسته در خراس

[illegible] / [illegible]
من نیارم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نور [illegible] / [illegible]

[illegible] / زنده چون [illegible]
زین منظا و صد بهانه [illegible] / [illegible]

گر شوی ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچست هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویشتن را زو نهان

هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را می‌کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه می‌خواهی بیار

ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا در رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانه هر میوه چون گردد دفین / بعد از آن سرها بر آرد از زمین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سبب با سوء آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش ریش بود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد دامی زبون

تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت / خون او را هیچ ترکی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اصحاب ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان میوه های باغ را قطف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده

حیله میکردند کژدم نیش چند / تا برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو

خفیه می گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل انداینده اسگالید گل / دست کاری میکند پنهان ز دل

کیف لا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین رغدا / من یعاین این یثوی غدا

[illegible] / قد تولاه و حسبی عددا
گوش کن اکنون ز بیت خواجه را / کو سوی ده چون شده [illegible]

[illegible] / آسیابی [illegible] تنگ کن
تا چه [illegible] بابا عنا / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شید است اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته‌ی مولیست این / پاسبان کوچه‌ی لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبه‌ی صورت شد آن خواجه‌ی سلیم / کو به ده می‌شد به گفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام ننگین شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد به شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا واللتی
روی پنهان می‌کند زیشان به روز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شر است / از مسلمانان نهان اولی‌تر است
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود

[illegible] / [illegible] دانه گیر // [illegible] / [illegible]

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد // اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال [illegible]

اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست // اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان [illegible]

صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک // بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند

رفتن خواجه و قومش سوی ده

شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند // کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد // روز روی از آفتاب سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط دید ده راه بهشت // تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود

حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود // ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماهوش

ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش // کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ // تاجری دریا و خشکی میرود / او بمهر خانه شینی میرود

هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود // آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه روی خوب

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد // مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست // انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند // آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع // عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق [illegible]

چون زری با اصل رفت و مس بماند / ور زری بی‌خویشتن مفلس بماند // طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر روی که [illegible]

از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش // کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست

زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود // نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان // معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن [illegible]

همچنان خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند // چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید

[illegible] / [illegible] // هر کش آمد زده سوی او / بوسه میدادند [illegible]

[illegible]

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

[illegible]

[illegible] جنسی [illegible] | [illegible] بنشین [illegible] | این چنین [illegible] زبانی [illegible] | [illegible] زبان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

از [illegible] باد | روح پستانی های گرد و گوشت | تا جوان مردا [illegible] نیست | گفت [illegible]

اندر [illegible] | شکل او از کی او مجهز نیست | گفت دیبا دی که جست [illegible] | می شناسم [illegible]

گشته [illegible] در ریاض | که مبادا بسط هرگز انقباض | گفت نیکوتر تفحص کن شب [illegible] | شخصها [illegible]

شب غلط [illegible] مبدل [illegible] | دیده صاحب شب ندارد [illegible] | هم شب و هم ابر هم باران [illegible] | این [illegible]

گفت این [illegible] نیست | می شناسم باد خر کره نیست | در میان [illegible] باد آن باد را | می شناسم چون [illegible]

[illegible] شگفت | رو پستانی که پیدایش گرفت | کاید از طرار شید آورده | بنگ [illegible] خورده

[illegible] تاریکی شناسی [illegible] | چون ندانی مردار [illegible] | آنکه داند نیم شب گوساله را | چون ندانم [illegible] گوساله را

خویشتن را عارف و واله [illegible] | خاک در چشم مروت میزنی | که مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجا بجز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست | عاشق مجنون [illegible] | در چنین [illegible]

[illegible] | شرح او [illegible] | مست و [illegible] ز اطلاق [illegible] نیست | همچو [illegible]

مستی [illegible] | صد حکم [illegible] | پس بر او تکلیف چون باشد روا | اسب ساقط [illegible]

بار بر گیرد [illegible] آید عرج | گفت حق لیس علی الاعمی حرج | همچنین لیس علی الاعمی حرج | نیست بر کج چون عمی و چون عرج

بار کی بنهد [illegible] خر کره را | در پس [illegible] پارسی [illegible] | سوی اعمی خود شد از حق [illegible] | پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف [illegible] | های و هوی مستیان [illegible] | که زبان را من ندانم [illegible] | امتحانت کر [illegible]

با وجود [illegible] رسوا [illegible] | هستی نفی ترا اثبات کرد | این رسوا کند حق شید را | این چنین کرد [illegible]

اشارت [illegible] [illegible]

[illegible] علم [illegible]

صد [illegible] امتحان [illegible] | هر که گوید [illegible]

گر نداند [illegible] امتحان | [illegible] راه چون [illegible] نشان

چون [illegible] خیال [illegible] | آنکه در بیش او [illegible] طلبی | گر برآید [illegible] اختلاط [illegible] | ز امتحان پیدا شود [illegible]

گر نبودی امتحان [illegible] | هر کجا [illegible] رسم [illegible] | [illegible] ذره [illegible] | چون [illegible] زخم [illegible]

مست [illegible] | مست حق [illegible] | باده حق [illegible] | [illegible]

ساقی [illegible] | رو که [illegible] کلید | هر [illegible] | چون [illegible]

بد رشش اندر نشان [illegible] … شب همی بود و رخ خورشید سوز
[illegible] ز غفلت [illegible] … بلکه بود [illegible]

با [illegible] شب [illegible] … شب همی بود و ز درد انجم شمر
او همی در پیش [illegible] … کر فلانم [illegible]

گفت باشد [illegible] … یا پلیدی یا [illegible]
والله هم روز و شب اندر صبوح … هیچ گه [illegible]

از خودی خود [illegible] هم خبر … نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست … در دلم [illegible]

گفت این هم [illegible] … تا برادر شد [illegible]
شرح [illegible] که تو … تو تنها خودی [illegible]

آن فلان [illegible] خریدم آن متاع … کل [illegible]
نی که بودی ما همه ماهیان [illegible] … نی ز [illegible]

سر همی [illegible] شد خلق … شرم دارد در وجوهت خون خلق
او همی گفتش چه گویی ترهات … نه ترا دانم نه نامم تو نه جات

پنجمین شب [illegible] را گرفت … کآسمان از بارشش شد در شگفت
چونکه [illegible] کارد اندر استخوان … حلقه زد خواجه که [illegible]

چون به صد [illegible] آمد سوی در … گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من حقها همه بگذاشتم … ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله [illegible] این پنج روز … جان مسکینم [illegible]
یک جفا از خویش و زیاد و تباه … در گرانی هست چون [illegible]

زانکه دل بنهاده بر جور و جفا … جانش خو کرده بد با لطف و وفا
هرچه بر مردم بلا و شدت است … این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید صورت [illegible] … گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه … تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان … هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ … تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست … ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده … وان کمان و تیر در کفم بنه

من نخسبم حارسی رز کنم … گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل … آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال … رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر هم دگر گشته سوار … از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان ای خدا … این سزای ما سزای ما بیا
این سزای آنکه شد یار خسان … یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام … ترک گوید خدمت خاک کرام
خاکپای کاملان [illegible] … به که عاملان و زر [illegible]

دید یک مرد [illegible] … به که بر فرق سر شاهان [illegible]
از ملوک خاک جز بانگ دهل … تو نخواهی یافت ای [illegible]

شهریان خود رهزنان نسبت بروح … روستایی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل … بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف … [illegible] اعتراف
چون گذشت از دل [illegible] آنچه کرد … [illegible]

آن کمان و تیر اندر دست او … گرگ را جویان همه شب سو به سو
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر … گرگ خود در وی مسلط [illegible]

هر پشه هر کیک چون گرگی شده … اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود … از نهیب حمله گرگ عنود

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی

ور نمودی عیب و [illegible] / هم بدی پنهان یک آشنا
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم

کژ مغژ اندر کژ مجنب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

هیچ پنهان چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین

امتحان در امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود او را حضرت حق و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

تا بخواهد ایمنی از مکر خدا / امتحانها [illegible] معنی

[illegible] رسوایی او پیدا شدن / این شنیده باشی از اهل تمیز
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند

کانچه پنهان میکند پیدا کند / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزاش تن خصم وی اند / کو بهاری ما همه بستان وی اند

لطف او بنگر که ما سبزی کنیم / شاخ رحمت را ازین بر میکنند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن

آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
[illegible] لاف کرم [illegible] / چونکه بشنید این [illegible] تخم [illegible]

منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خجل گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان زنده شد چون بیش کرد

دعوتش کردند و سیرش ساختند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

[illegible] / [illegible]

دعوی طاووسی کردن آن شغال که

خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نمی‌دانم عمر از بولهب   [illegible]

ای خری کاین از تو خر باور کند   خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از [illegible]   [illegible]

[illegible]   کی پرد بر آسمان پر کجا
خویشتن را عاشق حق ساختی   عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز   دو بدو بندند و پیشش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای   [illegible]

رو که نشناسم ترا از من بجه   عارف بی‌خویشم و بهلول ده
تو تو هم میکنی از قرب حق   [illegible]

این همی بینی که قرب اولیا   صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود   موم در دستت چو آهن می‌بود

قرب حق و بندگی بر جملگی است   قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر   می‌زند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را   که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب   آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

لیک کو آن قربت شاخ طری   که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب   غیر زوتر خشک گشتن گو بیا

شکر آن کان شاخ خشک از قرب   غیر خشکی می بود چیزی دگر
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد   که به عقل آید پشیمانی خورد

بلکه از آن مستان که چون می می‌خورند   عقل‌های پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر   گر از آن می شیر گیری شیر گیر

ای بخورده از خیالی جام هیچ   همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار   ای تو این سو نیستت زان سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن   گه بدین سو گه بدان سو سر کشان
جمله این سوئی از آن سو گپ مزن   [illegible]

آن خضر جان کز اجل نهراسد او   شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی   در دمی در خیک خود پر وی کنی

پس به یک سوزن تهی گردی ز باد   این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا   کی کند چون آب بیند آن وفا

آن شغالی رفت اندر خم رنگ   اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

پس برآمد پوستش رنگین شده   که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته   آفتاب آن رنگ‌ها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد   خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست   که ترا در سر نشاطی ملتوی است
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای   این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان   شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی   تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

پس بکوشیدی ندیدی گرمیی   پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست   باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

[illegible]   [illegible]
[illegible] فی التنبیه [illegible]
که التفات خلق سوی خود کشند   که خوشیم و از درون بس ناخوشند

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] هست [illegible] حق / تا چه هستی با کند معراج حق
وانکه در هستش چنین هستی نمود / خوان یا [illegible] چه داد و بگشود

[illegible] / [illegible]
که بکین امتحان پیدا و بود / [illegible]

امتحان میکرد شان روز و [illegible] / کی بود [illegible] هست [illegible] خبر
خندق و میدان به پیش او / چاه و خندق پیش او خوش [illegible]

آنکه گوئی بر آن کوه بلند / بود و نیاز بهر خوردی بنگرند
تا علف چینند بینند ناگهان / بار دیگر [illegible] کوهستان

برگ و دیگر برانداز نظر / تا ده بر بینند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سر مست [illegible] تا بدان

آنچنان خود [illegible] پیر و [illegible] / گرد و بیدن گرد یا لو [illegible] را
آن هزاران گز دو رتها پیش / تا ز هستی سیل [illegible] آیدش

چونکه او معتاد [illegible] است آن / در میان هر دو کوه بی امان
آنچه صیادان همه بر سجت / خوش به [illegible] خون او را ریخته

شست صیادان میان آن دو کوه / منتظر زین قضای باشکوه
باشد اغلب صید این نخچیرها / ورنه جا [illegible] تیر خشم این

بسته هم از چه با مستی بود / دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو مستی از مستی شهوت [illegible] / مستی شهوت ببین اندر شتر

بلکه این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او ز شهوت التفات کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / از جلالت روحهای پاک را
که به بویی دل در آن بربسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

پس ز مستی با گشادی در دریغ / بر زمین باران بدادی همچو میغ
گستریدی در زمین پیدا جهان / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفت و قضا میگفت ایست / پیش پای تان دام ناپیدا بسیست
این بد و گستاخ در دام بلا / این مرو کورانه اندر کربلا

گند [illegible] پستی [illegible] ارکان / کی نیابد ساده‌ای پای سگان
حمله بر استخوان و موی و [illegible] / پس که تیغ قهر لاشی کرده [illegible]

گفت حق که بندگان جوهر [illegible] / بر زمین آهسته میرانند چون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز توقف و فکر و پرهیزکار

این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زانکه کم گیر [illegible] بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

قصه خواب دیدن فرعون و [illegible] موسی علیه السلام و تدارک آن اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن میزنیم

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوشش ملامت‌گر بکفت

[illegible]

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او [illegible]
[illegible] شغال [illegible] طاووسی [illegible]

ور تو دعوی میکنی معنی بیار / که مجوّد ور نه زین کردن مجاز
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی درفتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی [illegible] / هیچ بر [illegible] طاووسی مپر
زانکه طاووسان کنندت امتحان / خوار بینی [illegible] در جهان
گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق

تفسیر [illegible]

گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووشست پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود
پیش ازین خود گفته بودیم اندکی / خود چه گویم از هزاران اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

قصه هاروت و ماروت و دلیری [illegible]
ایشان [illegible] امتحانات حضرت حق تعالی

گوش کن هاروت و ماروت را / ای غلام و چاکران [illegible]
[illegible] در یکنفس این صوم / تا بگویم با تو از اسرار یار
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه

گفت پیدا او و زن ... | ... کرد و از لب بر نیش
گفت عمران این زمان ... | گفت از شوق و قضای کردگار

... بر کند از ... | [illegible]
جفت شد با او امانت را سپرد | ... نیست

آهنی ... | آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابر ... موسی ... | ... در بر ...

مات و برد از شاه ... | آن مدان از من مکن بر ما فسون
آنچه این فرعون می‌ترسید ازو | هست شد این دم که گشتم جفت تو

وانگه ... | عاقبت پیدا شود ...

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

تا نیاید بر تو ... صد حزن | چون علامتها پدید آید ازین

در زمان از سوی میدان نعره‌ها | میر پیدا از خلق می‌شد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست ... | یا برهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگ است ... | گر نهیش ...
گفت عمران شاه ما را عمر باد | ... سلیمان ...

از عطای شه ... می‌کنند | رقص می‌آرند و کفها می‌زنند

ترسیدن فرعون ... بانگ و ...

گفت باشد کین بود اما ولیک | وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد | از غم و اندوه تلخم پیر کرد

پیش می‌آمد ... | جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا | سخت زد ... نعره‌ها

زهره ... عمران مسکین ... | باز ... گوید ...
که زن عمران به عمران در خزید | تا که شد استاره موسی پدید

هر پیمبر که ... در رحم | بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و نعره منجمان در میدان

نجم او بر چرخ گردد منتجم | کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

راند عمران جانب میدان و گفت | این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک | همچو اصحاب عزا بر فرق خاک

همچو اهل ... آوازشان | بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان | خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال | بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر | کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد | دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان | کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما | ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران در نفاق | دست بر سر می‌زد که الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش | رفت چون دیوانگان بی ...
خویشتن را اعجمی کرد و براند | گفتهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او | نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید | از خیانت وز طمع بشکفتید

سوی میدان شاه را انگیختید | آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان | شاه را فارغ کنیم از غمان

عاقبت ... جام | شد بر فرعون ...
چون شنید ... | خواند ... از چشم آن روسیاه

تا رسید آن شب که مولد بود آن ‌ صد اهای این دیدن آن فرعونیان
که برون آرند آن جمع از نگاه ‌ سوی میدان بزم و تخت شاه

پس [illegible] ‌ که صلا [illegible]
[illegible] اسرائیلیان ‌ شاه می‌خواهد شما را ای مهان

تا شما را او نماید آن لقا ‌ کان اسیران را بجز دوری نبود
دیدن فرعون دستوری نبود ‌ گر فتادندی به ره در پیش او

بهر آن یاسه بخفتندی برو ‌ یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر
در گه و بیگه لقای آن امیر ‌ بر شما احسان کند بهر ثواب

بانگ چاووشان چو در ره بشنوند ‌ تا نبیند رو به دیواری کنند
ور ببیند روی آن مجرم شود ‌ آنچه بدتر بر اسیر آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع ‌ چون حریص است آدمی فیما منع

[illegible]

شد منادی در محلتهان روان ‌ بانگ می‌زد کو بشادی کنان

کای اسیران سوی میدان رو نهید ‌ کز شهنشه دیدن و جودست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان ‌ تشنگان بودند بس مشتاق آن

حیله را خوردند و بیرون تاختند ‌ خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض غافل بدند و بی‌خبر ‌ از طمع رفتند بیرون سر بسر

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان ‌ گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف ‌ تا درآید آنکه می‌باید بکف

هر کجا بد مصری جمع آمدند ‌ در آن یک یک می‌شدند
هر که می‌آمد بگفتا نیست این ‌ هین درآ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند ‌ گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز ‌ داعی الله را نبودی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید ‌ الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش ‌ تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامع اند و زشت خو ‌ در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست ‌ فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان ‌ از پگه تا جانب میدان دوان
چون به حیلت‌شان به میدان برد او ‌ روی خود بنمودشان بس تازه‌رو

کرد دلداری و بخششها بداد ‌ هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان ‌ جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم ‌ گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شادمان

شه شبانگه باز آمد شادمان ‌ کامشبان حمل است دور از زنان

[illegible]

خازنش عمران بد او در خدمتش ‌ هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو ‌ هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو ‌ هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان ‌ لیک مر فرعون را بد همچو جان

کی گمان بردی که او عصیان کند ‌ آنچه خوف جان فرعون آن کند
ایمنی از عمران بر افعال او ‌ لیک خود آن بر خیال حال او

خود کجا در خاطر فرعون بد ‌ این چنین تقدیر چون جادو بود

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن

شه برفت و او بر آن درگاه خفت ‌ نیم شب آمد به دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید لبش ‌ بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

پس عوانان بی مراد آن سو شدند   باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند   پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید این طرف   نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که حق ... افکن موسی را علیه السلام القیه فی الیم

بازگشتند آن عوانان جابجان   [illegible] جستجو بنمودن زمان
باز وحی آمد که در آتشش فکن   روی بر امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد   [illegible] رسانم با تن شاد
مادرش انداخت اندر رود نیل   کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکر باش   حمله می‌پیچید هم بر ساق پاش
صد هزاران طفل می‌کشت از برون   خصم اندر صدر خانه اندرون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین   از حیل آن کورچشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید   هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست   پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست   لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو هست   تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی افعال تست   خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت   ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین   دور می‌اندازدت سخت این قرین
این خرابیها همه از نفس تست   لیک مغلوبی ز جهل بی سخت
آتشت را هیزم فرعون نیست   زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست   ورنه چون فرعون نار قاهر است
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی   تا بری زین راز سرپوشیده بوی

حکایت آن مارگیری که ماری فسرده را مرده پنداشت
[illegible] پیچید و به بغداد

مارگیری رفت سوی کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود   آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب   سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش   جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا   همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید   روی جانان را بجان جویان شوید
گوش را بر چار راه او نهید   پرس پرسان هم [illegible]
هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف   جزو را بگذار بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است   برگ بی برگی نشان طوبی است
جنگهای خلق بهر آشتی است   دام راحت دایما بی راحتی است
خشمهای خلق بهر [illegible]   ور جفای خلق امید وفاست

گفت ایشان را که ای [illegible] ... [illegible] بزم شاهانه امان
خویشتن [illegible] ... [illegible] جیم

تا که [illegible] ... دور باشند از ملاقات زنان
مال [illegible] ... [illegible] فعل [illegible]

سالها [illegible] ... مملکت ما را [illegible] مسجد زنید
از بلی [illegible] در روز حنین ... فهم [illegible] معین

راتبان [illegible] و نهنگ و نجوم ... طبل [illegible] و مکار [illegible]
فخر [illegible] آتش زنم ... [illegible] تابان [illegible] کنم

من شما را [illegible] کشش کنم ... عیش [illegible] شما خوش کنم
سجده کردند و گفتند ای خدیو ... گر یکی [illegible] تاج [illegible] دو

سالها دفع بلا ما کرده‌ایم ... وهم حیران [illegible] ما را کرده
[illegible] شد [illegible] ... نطفه [illegible] اندر رحم اندر [illegible]

لیک [illegible] از پی روز بلا ... تا نگهداریم [illegible]
[illegible] ... تا نگه [illegible] بخندد این قضا

گر نداریم این نگه [illegible] ... ای غلامان [illegible]
تا به صبحی [illegible] روز ... تا بر [illegible] خصم [illegible]

بر قضا هر کو شبیخون آورد ... سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان [illegible] لامکان جمله ... [illegible] احسن [illegible]

چون زمین با آسمان خصمی کند ... شوره گردد سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش [illegible] چون [illegible] ... [illegible] سلطان [illegible] میکند

سجده شه بردن آورد تخت ... سوی [illegible] بنیادی کرد

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را آن سال زاینده‌اند سوی میدان جهت مکر

کای زنان با طفلکان میدان روید ... تا زر [illegible] شادان شوید

کای زنان با طفلکان بیرون روید ... سوی میدان [illegible] اسرائیلیان
آنچنان که پار مردان از [illegible] ... خلعت و [illegible] زر [illegible]

هین زنان امسال اقبال شماست ... تا بیابد هر کسی هرچه بخواست
هر زنان را خلعت و [illegible] ... کودکان را هم کلاه زر نهند

هر زنی کین ماه زایید است [illegible] ... گنج‌ها گیرید ز شاه [illegible]
آن زنان با طفلکان بیرون شدند ... شادمان تا خیمه شه آمدند

هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر ... سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند ... هرچه بود آن نر ز مادر بستدند

[illegible] ... تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و [illegible] عوانان [illegible] و وحی آمدن [illegible]

خود زن عمران که موسی برده بود ... دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بعد از آن [illegible] ... گرد [illegible] عوانان [illegible]
آن زنان قابله در خانه‌ها ... بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست ... ناید او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست ... کودکی دارد ولیکن پرفنیست

پس عوانان آمدند او طفل را ... در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی آن زن زان خبر ... که ز اصل آن خلیلست این پسر

[illegible] ... [illegible] ... عصمت یا نار کونی باردا ... لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر ... بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان [illegible] ... هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا   حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
منتظر کرده و جنبانیده ریش   [illegible]
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام   رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او   می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود   زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و انتظار و اتفاق   [illegible]
وز هوای خلق و گشت و اختلاط   تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت   اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار   گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند   جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند   هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر   اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد   از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت   که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش   رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست   استخوان خورده را در هم شکست
شهرها گشت و از دریا برآمد   سوی کوه و از بیابان بر فشاند
نفست اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او   که به امر او همی‌رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند   راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر   پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق   هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات   لقمه‌ی اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات   رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان خورشید شهوت بر زند   آن خفاشک مردریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال   مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید   در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز   بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا   بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد   موسیی باید که اژدرها کشد
صدهزاران خلق ز اژدرهای او   در هزیمت کشته شد از رای او
واز طمع هم خویشتن را پای او   گفته شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم   خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در تردد از نوا افتاد خلق   در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت   کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد   از خلافت مردمان را نیست چه
من هم از شرت اگر پس میخزم   در مکافات تو دیگی می پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا   یا بجز این کس نمی باشد ترا
تو بدین غره مشو کش ساختی   در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی   خوار گردی ضحکه غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند   عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدید

هر زدن بهر نوازش را بود   هر گله از شکر آگه می‌کند   بوی بر از جزو تا کل ای کریم   بوی بر از ضد سوی ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست   مارگیر از بهر یاری مار جست   بهر یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف   گرد کوهستان و در ایام برف   اژدهای مرده دید آنجا عظیم   که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید   مار می‌جست اژدهای مرده دید   مارگیر از بهر حیرانی خلق   آدمی کوهیست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود   مار گیرد اینت نادانی خلق   خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بود اطلس خویشتن بر دلق دوخت   صد هزاران مار و که حیران او   او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت   سوی بغداد آمد از بهر شگفت   اژدهایی چون ستون خانه‌ای   می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام   در شکارش من جگرها خورده‌ام   او همی مرده گمان بردش ولیک   زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود   زنده بود و شکل مرده می‌نمود   عالم افسرده است و نام او جماد   جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان   تا ببینی جنبش جسم جهان   چون عصای موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت   خاکها را جملگی باید شناخت   مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند   خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها   باد حمال سلیمانی شود   بحر با موسی سخندانی شود
کوهها هم لحن داودی کند   جوهر آهن بکف مومی کند   ماه با احمد اشارت‌بین شود   نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد   استن حنانه آید در رشد   سنگ بر احمد سلامی می‌کند   کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان   با تو می‌گویند روزان و شبان   ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید   محرم جان جمادان چون شوید   از جمادی در جهان جان رو   غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسهٔ تاویلها نربایدت   چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود   دعوی دیدن خیال غی بود   بلکه مر بیننده را دیدار آن   وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد   آن دلالت همچو گفتن می‌بود   این بود تاویل اهل اعتزال   وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی   باشد از تصویر غیبی اعجمی   این سخن پایان ندارد مارگیر   می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو   تا نهد هنگامه را بر چارراه   بر لب شط مرد هنگامه نهاد   غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است   بوالعجب نادر شکاری کرده است   جمع آمد صدهزاران خام‌ریش   صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر   تا که جمع آیند خلق منتشر   مردم هنگامه افزون‌تر شود   کدیه و توزیع نیکوتر رود

دشمن این حرف خویش بیند ز حق — تا نبیند کاینش بخت است حق
حیرت آید که ره فکر را — چون ز حیرت فکر را ره ذکر رد
هر که کامل تر بود او در هنر — او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود — که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین — اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ — فخرها دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج — از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق — زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست — زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد — تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد — کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف — بر شجر سابق بود میوه لطیف
گر چه میوه آخر آید در وجود — اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا — همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد — گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست — از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد پس شکال اینجا ولیک — بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز — هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی — کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شه رهیست — تاب لا شرقی و لا غربی مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا — ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو — می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی — چونکه دردت رفت چونی اعجمی
گاه محنت گشته‌ای الله گو — چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم گر نکنی — چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این ازان آمد که حق را بیگمان — هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب — گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون — عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر — رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر بینی درون — ساکنانش مخلص لا یفقهون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم — کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین — تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست — هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر — بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس — سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن — قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند — بی لب و ساحل بدست این بحر قند

فی مناجات فرعون ... فی دعوت

این سخن پایان ندارد بازگرد — سوی فرعون و مدمع تا یکی گرد

گفت با امری که هست از کبریاست
راضیم من شاکرم من ای حریف
از سخن منکر یم این همه غذا
شرح حق پایان ندارد هیچ حق
گفت فرعونش بیتی در گذر
موی چشمانی خود را خرج چی چیگا
این نخواهد شد بدین فن زور
گفت موسی این مرا دستور نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام
گفت حق فی مهلتم چه نهاد
حق تعالی حی کرد شخص بدنمان
این چهل روز شیح و مهلت بطلو
حیلها سازد همه بر هم زنم
مهر پیوند همه ویران کنم
گفت امر آمد برو مهلت ترا
او همی شد باز وها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
در هوا میرفت و هم بالای برج
تیغ تیغ دشمنان او دل شکست
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب
چشم باز و گوش باز و هم دکا
پیش ایشان بردم بسی جام رحیق
این نصیب جان بی خویشان بود

تهدید کردن فرعون موسی را

این طرف رسوا و پیش خلق خوار	پیش حلقان خند از حیله ما
این چنین پیچیده باین کند فرد	عرشدان او است دون نندگان
این دهان و چشم و برگردان	همه را بگزیده ام من

باتهدید دادن فرعون موسی را علیه السلام

خویش را کم بین بجو دیگر مشو	جمع آرم ساحران دهر را

جواب دادن موسی علیه السلام مهلت فرعون

بنده ام امهال تو مامور نیست	گر تو چیری و مرا خود یار نیست
من چه کاره در نصرتم من بنده ام	می‌زنم تا در رسد حکم خدا

وحی آمدن بحضرت موسی علیه السلام که مهلت ده و مهراس از فرعون که من ملک با تو ام

تا بسگالد مکرها و نوع نوع	تا بکوشد او که دین نخفته ام
هر آنچه افزا نید من برکم زنم	آب بالا آرند و من آتش کنم
آنچه افزاید و هم بند زندان کنم	تو مترس و مهلتی اش ده دراز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

سنگ را میکرد ریگ او زیر سم	سنگ و آهن را بدم در مبک شد
که هزیمت می شد از وی روم گرز	کفک می انداخت چون اشتر ز کام
جان شیران سیه میشد زدست	چون بقوم خود رسیدان مجتبا
پیش ما خورشید و پیش خصم شب	ای عجب چون می نه بیند این ما
خیره ام در چشم بندی خدا	من ز ایشان خیره ایشان ز من
سنگ شد آتش بهش این دو لق	دسته گل بستم و بردم به پیش
چونکه با خویش ایم سیاه شو	خفته بیدار باید پیش ما

اوهام خود هم پیش سالک نیست
پیش حق محجوب مطلوب بسند
زاده ام ابلیس هیچ آن نشان
از همه عاقل ترین نوای بلا
دفتر و دیوان و ملک این دم مراست
تا که چهل تو نمایم شهر را
مهلتم ده تا چهل روز تموز
بنده فرمانم برای کار نیست
گو کنند خصم از خصمی جدا
مشو ما کم ده تو کم نمایی باد
مهلتش ده مرو را اندر پس از این
تیز رو گوییش ره بگرفته ام
نوش خوش گیرند و من ناخوش کنم
گو بسیه گر دار و صد حیله بساز
من بجای خود شدم رستی بلا
چون سگ صیاد دانا و مجب
خود همی خائید آهن را به پید
قطره زهر کنز و شد وا و غمام
شد تی او بگرفت باز او شد عصا
عالم پر آفتاب چاشتگاه
از بهار من خار ایشان سمن
هر گلی چون خار گشتی نوش نیش
تا به بیداری به بیند خوابها

مهلت خواستن [illegible] تا چهل روز [illegible]
حضرت موسی علیه السلام

یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصا او ساحر است / چارهٔ ساحر بر تان ظاهر است
ور بنتوانید دزدید ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویسید الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قران مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صلی الله علیه وسلم تعبیر نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قران را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی کردن چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قران رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نیارد بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
خفیه می‌گویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قران مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گر چه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو زان سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

رسولان [illegible] را جهت طلب ساحران

به مداین پی الزام موسی علیه السلام

مجتمع گشتند و بنشستند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بی‌سامان دین / رای بیش آورد و کردش این یقین
کای شه صاحب ظفر چون غم زدود / ساحران را جمع باید کرد زود

مصلحت آن گشت کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
اندر ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا

او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها برزده

صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
صد هزاران جادوی بی مثال / بود ایشان را همه دیده مبین

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند

چاره‌جویان بنده را پیش شما / شاه از آن ارسال فرمودست تا
چاره‌جویان بنده را پیش شما / شاه از آن ارسال فرمودست تا

چاره سازید اندر دفع شان / گنجها بخشد عوض شه بیکران
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است

[illegible] ساحران

[illegible]

[illegible] حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما

بردشان بر گور او بنمود راه / بردشان بر گور او بنمود راه

بعد از آن گفتند ای بابا بجا / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آبروی او پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم

ناامیدانیم و امیدی رسید / در شب دیجور خورشیدی رسید
از فضل آییم در راه رشد / ما اندکانیم و کرم ما را کشد

گفت شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

جواب گفتن ساحر

مرده با فرزندان خود

بانگ زد ای جان و فرزندان من / نیست پیدا گفتن این مرتهن

فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شود پیدا که زین سر گیتی

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی کو رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم بر مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیوت از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل زر دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی لا / میروی بی قید و حر از اهل گل
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور محتجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست

وانکه دل بیدار دارد چشم سر / [illegible]
ای به ... چشم دل / خود نه ... چشم دل ...

وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
پس ازین رو علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام آموختن

بهر تمییز حق از باطل نکوست / سحر کردن شد حرام مرد و دوست
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسید / امتحان تو اگر نبود حسید

مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند

درگذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را از اعذار

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم و گفتن این بر ما نویس

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش بادشا
آنچه باشد مر شما را از فسون / جمع آرید از درون و از برون

پس زمین را بوسه دادند و شدند / منتظر وقت و فرصت می‌شدند
چون بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌هاشان کرد پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

شکر طوفانی و کشتی [illegible] | [illegible] اقبال را بر [illegible] | خاتمه اقبال و لیم و بدم | [illegible]

من نخوانم [illegible] | از شتر آن بود و او [illegible] چوب | قضا باشد هم من نام تو | [illegible] با [illegible]

[illegible] | آشنا بنشود نام ترا | آن گر بست [illegible] سینه | همچنین شاید [illegible]

[illegible] یار من | بی قصد [illegible] کشتار من | با زمین آن بکه همواره [illegible] | نیست همدم با [illegible]

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را | حشر گردانم برآرم از ثری را | گفت نی نی راضیم کز تو مرا | هم کنی غرقه اگر باید مرا

بهر کنعانی دل تو نشکنم | لیک از احوال آگه می‌کنم | هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم | حکم تو جانست چون جان می‌کشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم | او بهانه باشد و تو منظرم | عاشق صنع توم در شکر و صبر | عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان دو حدیث کی الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا | زانک عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکته الرضا بالکفر کفر | این پیمبر گفت و گفت اوست مهر | باز فرمود او که اندر هر قضا | مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق | گر بدین راضی شوم باشد شقاق | در میان [illegible] نیست | تو [illegible] که در رویت صفت

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست | هست آثار قضا این کفر راست | ور نیم راضی بود آن هم زیان | پس چه چاره باشدم اندر میان

پس قضا را خواجه از مقضی بدان | تا شکالت دفع گردد در زمان | راضیم در کفر زان رو که قضاست | نی ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا هم کفر نیست | حق را کافر مخوان اینجا مایست | کفر جهلست و قضای کفر علم | هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم

زشتی خط زشتی نقاش نیست | بلک از وی زشت را بنمودنیست | قوت نقاش باشد آنک او | هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز | تا سؤال و تا جواب آید دراز | ذوق نکته عشق از من می‌رود | نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

آن یکی مرد دومو آمد شتاب | پیش یک آیینه‌دار مستطاب

مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکرتست

گفت تو بگزین مرا کاری فتاد | ریش او ببرید و کل پیشش نهاد | گفت از ریشم سپیدی کن جدا | که عروس نو گزیدم ای فتی

این سؤال و آن جوابست آن گزین | که سر اینها ندارد درد دین | آن یکی زد سیلیی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم | پس جوابم گوی وانگه می‌زنم | بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا | از قفاگاه تو ای فخر کیا | گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تأمل بیستم

تو که بی‌دردی همی اندیش این | نیست صاحب‌درد را این فکر هین | زر و معشوقان ره باشد [illegible] | خوانده [illegible] مسجد [illegible]

علت و سرد و [illegible] نکو کرد | در [illegible] گفته [illegible] | [illegible] | [illegible] کرد [illegible] را

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / از زبان بی زبانی گفت حال

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

سر کشیدن پسر نوح از نصیحت نوح علیه السلام

همچو کنعان کاشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلک بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او که را میگوید آن مدحت کرا

چون بگوید حال بیرون کند [illegible] / چون نگوید چیست با حالت کند [illegible]
عشق بر وی بود بر وقت او / شغل [illegible]

[illegible] / چون [illegible] شد حسن [illegible] او
گر بجاند [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صوفی ابن الوقت باشد [illegible] / لیک صافی فارغ است از وقت و حال
[illegible] / [illegible]

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

این طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروس اندر صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

[illegible] درست / [illegible] از طلب هم قاصرست
هر که چیزی جست آخر یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون [illegible] / یافتی و شد میسر بی خطر
این بساط ای خواجه کردم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی بی تعب

حکایت آن شخص [illegible]
السلام شب و روز دعا [illegible]
[illegible] حلال [illegible]

با وقت [illegible] بنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
[illegible] / مطلب [illegible]
[illegible] / [illegible]

این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کاهلم چون آفریدی ای ملی / [illegible]

کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان [illegible] / [illegible]

علم حق با رسپر و روی نهند
در صحابه کم بدی حافظ کسی
گشته‌شور و شوق با دم هم
وصف مطلوبی چو صد طاب است
پس بجمع قرآن هر کو محفوظ بود
در چنین پستی مراعات ادب
جمع صندین از نیاز افتاده باز
گفت کوران خود صنادیقند
بار صندوقی که خالی شد ز یار
چون بسلطنت سپیدی ای ملیح
جز برای یاری تعلیم غیر
آینه روشن که شد صاف و جلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول
آن یکی را یار پیش خود نشاند
بیتها در نامه و مدح و ثنا
گریه و افغان و [illegible]
همچنین میخواند با معشوق خود
من بر بیچیت حاضر و تو نامه خوان
آنچه میدیدم ز تو بار سنه سال
چشمهٔ حی چنیم و لیکن آب نی
عاشقی بود و بر جانست یتی
خانهٔ معشوق ام معشوقه نی
چون پای آتش نمای منتظر

حکایت

گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغز مشق شد آگنده تر
مغز چون آگنده شان شد پوست کم
مغز علم افزود شد کم پوستش
ای و برق نور سوزنده بسیست
چون تجلی کرد او صاف قدیم
جل فتیا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ز رب
خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز
باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان میشود
از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهاست
پر ز صندوقی که پر پوشت مار
حاصل اندر وصف چون افتاد مرد
شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر باجهای آسمان

[illegible] عاشق بمعشوق نامه
[illegible] معشوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خواندی [illegible]
دوری و رنجوری از خوان [illegible]
تا که [illegible]
گفت معشوق این اگر بهر منست
هست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضر [illegible]
هست این دم [illegible]
من ازین چشمه [illegible] خوردم
[illegible]
گفت من پس نیستم معشوق تو
حالت اندر دست [illegible]
پس [illegible] مطلوب منست
عشق بر نقد است [illegible]
هست معشوق آنکه او یک بود
هم [illegible]
میر احوالست نه موقوف حال

صف غار خوابش گیسو می نهند
[illegible]
زانکه عاشق [illegible]
پس بسوز و وصف [illegible]
نیست ممکن جز ز سلطان شگرف
جمع صندین است چون گرد و دراز
کور خود صندوق قرآن می‌شود
زانکه صندوقی بود خالی بدست
گشت و لا لابه پیش مرد [illegible]
زشت باشد جست و جوی نردبان
سر و با شد راه خیر از بعد خیر
جهل [illegible] بر نهادن [illegible]
زشت باشد جستن با تیر رسول
[illegible] کردیش یا چه
[illegible]
ذکر پیغام [illegible]
گاه وصل [illegible] ضایع کرد
من نمی‌[illegible] خویش
دیده [illegible] تازه کردیم
من [illegible] وقت [illegible]
جز و [illegible]
[illegible] و منتهات [illegible]
بنده آن [illegible]

[illegible] [illegible] در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم [illegible]
[illegible] ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی بی‌خبر از یکدگر واندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضال گمست بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان یکی گوید که این را چه خبر جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پرست مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می‌رود مرغ گمان با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال یا بطعن طاعنان رنجور حال
مطمئن [illegible] کاین چنین [illegible] کل حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی باد بختت بر عنایت متکی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد [illegible]
تیر آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
با همه [illegible] او
این [illegible]
[illegible]
این همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کم نمیکرد از دعا و ابتهال
[illegible]
ناگهان [illegible]
کاو [illegible] اندر آن خانه بجست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نا [illegible] شد در [illegible]
در همه روی زمین او [illegible]
هست [illegible] دو فنون
موج بخشایش مدد اندر مدد
از [illegible] خویش کرد
هر دو اندر وقت دعوت محترمش
کرده باشد [illegible] اندر جست و جو
خانه کنده دون کردون [illegible]
بی تجارت [illegible]
[illegible]
کم نمیکرد از دعا و جالب [illegible]

[illegible]
چون زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کسی را [illegible] طلب
اطلبوا الارزاق من اسبابها
با چنان عزمی و نادری کاندر رهست
هیچکس را خود ز آدم تاکنون
شیر و آهو جمع کرد از زبان
این و صد چندین مراد از [illegible]
بی زره باقی و بی [illegible] روزنش
این چنین [illegible] خود [illegible]
این چنین گنجی نیابد در جهان
[illegible]
تا که شد در شهر معروف و شهیر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی بدست آوردی [illegible]
سوی [illegible] از آن
نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این دعا [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
حضرت [illegible] قال النبی صلی الله علیه و سلم
ان الله تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible]

بی توقف [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
یا تقاضا [illegible]
چون [illegible] تقاضا

ما درین رنجیم و در اندوه و کرب
تو ز لاغ و بغض و کینی و عنت

گفت ای خواجه بیارم آینه
جامه خواب افکند و گسترد آن عجوز

جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی

آن نکار رفتم لیک تا تیز ضوا
گر بگویم او خیال بد زند

بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خواب افکند استاد اوفتاد

درس می‌خواندند با صد اندها
کین همه کردیم و ما زندانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که از قرآن خواندن ما درد سر می‌افزاید

بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب

دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها

روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما

این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما

صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا

رفتن مادران کودکان به عیادت استاد

پیش استاد و هر گوشه روان
خفته استا همچو بیمار گران

سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او

جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین

بود در باطن چنین رنج ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی

کز مشغولی بشد ز ایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدها

که ببرد دست و پایش را فراب
او همان دست آورد در گیرودار

گر بگویم بیشتر دارد مرا
قول پیغمبر [illegible]
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
کودکان آنجا نشستند و نهان
این همه کردیم [illegible]
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
چون همی خواندند گفت ای کودکان
گفت استا راست می‌گوید روید
سجده کردند و بگفتند ای کریم
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
مادران گفتند مکرست و دروغ
کودکان گفتند بسم الله
بامدادان آمدند آن مادران
همچو [illegible] زیر لحاف
خیر باشد اوستا این درد سر
من [illegible] شغل و قال و قیل
آن شنیدستی [illegible]
ای بسا مرد شجاع اندر حراب

[illegible]
تا بجنبد [illegible]
گفت استاد [illegible]
اوفتد اکنون [illegible]
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
آه آه و ناله زو بر می‌فتاد
بد بنایی بود ما بد بانییم
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
درد سر افزون شدم بیرون شوید
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
تا ببینیم اصل این مکر شما
[illegible]
در زمان [illegible]
جملگان گفتند [illegible]
الحمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنان [illegible]

عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ره [illegible]
عقل [illegible] از
این تفاوت هست در عقل
که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

بر خلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی

بکر زو اندیشه مردان کار
عاجز آید کارشان در اضطرار
خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا ز افزون کو ز جهد و فکرتست

بر دمید اندیشه زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا ز افزون کو ز جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوارانه رود

در [illegible] کودکان استاد

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت سوی مکتب روان
جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مکر

زانکه منبع او بدست این رای را
سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون [illegible] تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

ملک می‌افتی ز لرز دل بوهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم
بر جهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت
بی خبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را [illegible]
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق
می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه رنجی نیستت
وهم و ظن لاشی بی مغزیست
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
می نبینی این تغیر در مزاج

گر تو هم اکنون [illegible]

خوزه که باد افکنده باشد از درخت

کاندران کهسار بودش خواب و خورد

[illegible] / سیب و امرود و انار بی‌شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی [illegible]

[illegible] / عهد کردم زین نچینم در زمن
خود نچینم میوه در کل حین / [illegible]

جز از آن [illegible] / نی ز بان [illegible]
مدتی بر نذر خود بودش وفا / [illegible]

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست / اختیار کار در دست [illegible]

هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شی عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش

تشبیه بند دام قضا جو [illegible] پنهان [illegible]

سوی دامی می‌پرد با پر خویش

بنگر اندر دلق [illegible] زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای یک نگاری سوخته / ملک و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش / [illegible] نایاب در [illegible]
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن [illegible]

شاه می‌گوید [illegible] کیا / همتی میدارا ز سحر جدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا وا رهم زین [illegible] / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / تا کی باید یکدمی از غم خلاص

دست نی و پای نی بازو نیه / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیرش آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسید / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حماله الحطب

حبل و هیزم را [illegible] / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند

بگسلد تا [illegible] / گشته و نالان شده در پیش او
که دعای همتی تا وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

[illegible] / [illegible] سعید
[illegible] جلال / [illegible] جلال

[illegible]

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن

از مجاعت شد [illegible]

همچنان انگشت بیرون چون نباشیت و این
دست آستین دست جست و این پای موزه

فرقها هر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع خلوت [illegible] شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی [illegible] مستانس بی [illegible] همه چون با منی بی همه

سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنان که عاشقی بر سروری
میل آن را در روش کرده نشه
دست و پای میل جنبان کرده
بر دولت برکشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین
جاهلان آخر بسر بر سینه‌ها
تو ابتدای کار آخر را ببین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت پیش این حکایت گفته‌ام
من ترا روی همچو هم بدو
تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست از ضعفت لرزان هر زمان
وان زر تو هم و قرضه خرده‌مرده
تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری
گی بود غربال یار در دکان
من ز اول دیده‌ام آخر تمام
هر که آخر بین بود با معنی بود
هر که اول ننگرد پایان کار

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن

خود به پیش دست رفته در جهد
آب بابی گشتن [illegible] چون بس
[illegible]
این نمی [illegible] بس [illegible]
باش تا صبح از قفس آید برون
یک حکایت گویمت تا بشنوی
بود درویشی بکهساری مقیم
چون ز خالق می‌رسید [illegible]
همچنانکه سهل شد ما را حضر
هر کسی را بهر کاری ساختند
گر ببینی میل خود سوی سما
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت خواجه [illegible] غربال نیست
گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
این شنیدم [illegible] پیری بود
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار
تا به پیرم [illegible] زر جوئیم از آن
هر که اول بین بود اعمی بود
حکیم چون [illegible] عاقبت [illegible]
عاقبت منیان بوند [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]

چون ازو [illegible]
تو بجو [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا ببینی [illegible] و راز او
در صفت حقیقت بگروی
خلوت امدا بود خواب و ندیم
بود از [illegible] مرد و زن ملول
عاشقست آن [illegible]
خار و خس [illegible] گیرد
تو نه بینی [illegible]
تا نه باشی تو [illegible]
که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت میزان [illegible]
خویشتن را [illegible] هر سو مجه
دست لرزان جسم تو نامنتعش
دست لرزد [illegible] ریزد زر خود
گوئیم غربال [illegible]
جای دیگر رو [illegible] والسلام
اندر آخر [illegible] هشیار
پادشاهی [illegible]
ور نگر [illegible]
قصه آن مرد [illegible]

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان قطب العارفین // چون بریده شد برای حق دو دست / مرد زاهد را در شکوه ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

این چنین باشد چو دل پیوسته شد / صد دگر باره شکسته بسته شد

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

گر تو نامی را بپوشش خواهی روان / این برو باخبر ستایش خوان // در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سرکرده پیش // این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا // تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش // گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یک چندی بدند / که اندرین غم بر تو منکر می‌شدند // که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند // این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان // من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی داده‌ام از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت // تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحرانی را که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین // که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان / وهم تخویفند و وسواس و گمان // که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند // سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خورد کوبد اندرین گاوارشان // اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست // گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی نی سقیم // حاصل اندر خواب نقصان تن / نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست // از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خفتنست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست // خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی خبر زان کوست در خواب دوم // کوزه‌گر گر کوزه را بشکسته / چون بخواهد باز خود قائم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه // مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی // خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به بانگ هر غلی باز ایستیم

پنج روز آن باد امرودی نریخت … ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

امرود از درخت چیدن و گوشمال حق دیدن

بر سر شاخی مرودی چند دید … باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد … طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و [illegible] … کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست … گشت [illegible]

اندر آن دم گوشمال حق رسید … چشم او بگشاد و گوشش را کشید
[illegible] … [illegible]

جمله باید داد ای جان [illegible] … تا تمامی هست [illegible]
ناگهان نذری که شو [illegible] … بر خطر نشین و بر من چه بلا

نذرها باید وفا در راه حق … لیک حقی تا خود که بر [illegible]
قوت آن کو که پایان آوریم … ناچیزیم و ناتوان و مضطریم

از فضیلت [illegible] … حامی بر [illegible] سودای بود
نذرها را باوفا پیوسته دار … عهد بشکند اکرم و [illegible]

بازگشتم سوی آن قصه فقیر … عهد چون بشکست و بردم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود … زانکه ز امرود [illegible]

جمعی از دزدان بُدند آنجا به کُه … در میان آورده بهر سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تا چنند … و اندر آن کهسار مسکن ساختند

پیش از دزدان بُدند آنجا و بیش … بخش میکردند مسروقات خویش

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

شحنه را غماز آگه کرده بود … مردم شحنه بر افتادند زود
شحنهٔ عالی عزم آن کهسار کرد … جمله را بگرفت و بستش همچو مرد

پس بفرمود از غضب جلاد را … دست و پای هر یکی از تن جدا
هم بر آنجا پای چپ و دست راست … جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط … پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین … بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا … دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت … پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه عذرخواه … که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت … ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را … می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او … پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بد است … تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست … بادا ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال … تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست … با خدا سامان [illegible]

ای بسا مرغی پریده دانه جو … که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص … بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست … گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده … شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک خو … از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی [illegible] رفته بعشق … وقت باز آمد [illegible]

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب … از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز … [illegible] کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب … دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب … این چنین کرد و خدایش داد تاب

[illegible] شیخ [illegible]   [illegible] بالان

[illegible]   [illegible] حاکم [illegible]

صد [illegible]   [illegible] دور کرد

[illegible]   [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید   معنی این مو بدان ای [illegible]

هست آن موی سیه [illegible]   [illegible] هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی [illegible]

عیسی اندر مهد [illegible] نفیر   گر جوان [illegible] ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر   شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون یکی موی [illegible] وصف ماست   نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست   [illegible]

ور سر مویی ز وصفش باقی است   او نه از عرش است او آفاقی است

ما همه [illegible] تو [illegible]   [illegible] رحم و [illegible]

لیک با این جمله [illegible]   [illegible] شیخ [illegible]

دیگر خود را [illegible]   [illegible]

شیخ گفتا [illegible] ای رفیق   که [illegible] رحم و دل شفیق

[illegible]

بر همه کفار ما را رحمت است   گرچه [illegible] کافر نعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است   گرچه [illegible] شان مالش است

آن سگی که میگزد گویم دعا   که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار   که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین   تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص   حق [illegible] که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند   چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را   رحمت کلی بود [illegible]

رحمت جزوش قرین گشته بکل   رحمت دریاست ما را [illegible]

رحمت جزوی بکل [illegible]   رحمت کل را تو هادی بین [illegible]

تا که جزوست [illegible] اندر راه بحر   هر [illegible] را [illegible]

چون نداند راه یم کوره رود   سوی دریا خلق را [illegible]

منقلب گرده بحر [illegible]   ره نبرد تا بحر همچون سیل جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود   نه [illegible] عیان [illegible]

[illegible]   [illegible] این رمه

چون خضر [illegible] خویش   چونکه [illegible]

[illegible]   [illegible] همچو [illegible] است

[illegible]   [illegible]

[illegible]   آب [illegible] پنهان [illegible]

[illegible] شان معین [illegible]   از چه رو [illegible]

گر [illegible]   باشد اندر [illegible] گناه

گریه از [illegible]   [illegible]

خلق [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

حس [illegible]   [illegible] باشد هم [illegible]

دست [illegible] عقل [illegible]   [illegible]

خرقه ما را بدرد و زنده هست · ورنه خود ما را برهنه تن بر است
بی لباس این خواب اندر کنار · خوش بگیرم ای عدو نابکار

شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الخ

گفت استر با شتر کای خوش رفیق · در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی · من همی آیم به سر در چون غوی
من همی افتم به رو در هر دمی · خواه در خشکی و خواهی در نمی
این سبب را باز گو با من که چیست · تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است · بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوهی بلند · آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همی [illegible] · [illegible]
هر قدم من از سر بینش نهم · از عثار [illegible] وا رهم
تو ببینی پیش خود [illegible] · [illegible]
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر · فی المقام و النزول و المسیر
چون [illegible] · [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

این [illegible] · [illegible]
پیش تو گر [illegible] · [illegible]
ور [illegible] · [illegible]
چشم [illegible] · [illegible]
همچنان که وقت [illegible] · [illegible]
بود [illegible] · [illegible]
گفت [illegible] · [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] · [illegible]
[illegible]

بازده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای به هر رنجی به ما اومیدوار

حسن ظنست و امیدی خوش ترا
که ترا گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وا دهم چشم ترا
تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آن گاهی که من
وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض
هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد
در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بی دست را دستی دهد
کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود رفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کشد

چونکه بی چشمی ببخشد دیدنی
چون بی کوریست چشم روشنی

بی چراغ چون دهد او روشنی
گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام حق و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هرچه آید پیش ایشان خوش بود
آب حیوان گردد آتش در گلو

زهر در حلقومشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود

جملگی یکسان بودشان نیک و بد
از چه باشد حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا
کای خدا گردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زان سان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو به کو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او
ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روا

بی رضای او نیفتد هیچ برگ
بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ
در جهان از قعر دریا تا سمک

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنان که فاضل و مرد فضول
چون بگوش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام
که از آن هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود
بر سر خوانش ز هر آشی بود

تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که به معنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی می نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

حس ما اندیشه بر آب صفا | همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد | آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب | خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا | خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او | آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد | چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند | تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها | هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را و بینا شدن وقت قرائت

دید در عهد او یکی شیخ فقیر | مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گشت ضیفش [illegible] تموز | هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست | چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود | که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته | من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم | تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندین در حرج | کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنج است ای پدر در صبر | تا شفا یابی ازین رنج کهن
صبر تلخ آمد برادر شکرست | هر سوی کشفش همه صبر رهبر است

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج است

رفت لقمان سوی داود صفا | دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند | ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زرادی او کم دیده بود | در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو | که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است | صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان | شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی | در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است | که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان | کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید | جست از خواب آن عجب را بنگرید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست | گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور | چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای | دست را بر حرف آن ننهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند | که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا | این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان | بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده | در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

[illegible] گوی تقوی از فرشته می‌ربود آنکه اندر سیر مه را مات کرد هم ز دین داری او دین رشک خورد

[illegible] دام با لباس خاصان حق بودی مدام در سپهر معظم مرادت [illegible] گر زحق بر بنده خاصی زد [illegible]

این همی گفتی [illegible] کن قرین خاصگانم ای اله یارب آنها را که بشناسد دلم بنده و بسته میان و مقبلم

[illegible] جان [illegible] بر من محجوب شان کن مهربان حضرتش گفتی که ای صدر مهان این چه عشقست و چه استسقاست این

[illegible] داری [illegible] چون خدا با تست چون جویی بشر او بگفتی یا رب ای دانای راز تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام طمع در آب سبو هم بسته‌ام همچو داود نود نعجه مراست طمع در نعجه حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه حرص اندر غیر تو ننگ و تباه شهوت و حرص نران بیشی بود وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود در مخنث حرص سوی پس رود آن یکی حرص از کمال مردی است وین دگر حرص افتضاح و سردی است

آه سری هست اینجا بس نهان که سوی خضری شود موسی روان همچو مستسقی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست

[illegible] آن یکی بالاتر از وی در رسید

سر طلب کردن موسی [illegible]

[illegible]

بی‌نهایت حضرتست این بارگاه صدر را بگذار صدر تست راه

[illegible] ای کریم بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم با چنین جاه و چنین پیغمبری طالب خضرم ز خود بینی بری

[illegible] در پی نیکویی سرگشته کیقبادی رسته از خوف و رجا چند گردی چند جویی تا کجا

[illegible] [illegible] گفت موسی این ملامت کم کنید آفتاب و ماه را کم ره زنید

[illegible] مجمع البحرین [illegible] تا شوم مصحوب سلطان زمن اجعل الخضر لامری سببا ذاک او امضی و اسری حقبا

[illegible] سالها پر بود هزاران سالها سیر و [illegible] عشق جانان کم مدان از عشق نان

[illegible] عمو [illegible] داستان آن دقوقی [illegible] بگو

[illegible] رحمة الله علیه گفت [illegible] سال‌ها [illegible] سفر از عشق [illegible] بی‌خبر از راه حیران در اله

[illegible] ام در [illegible] زانکه من حیرانم و بی‌خویش و دنگ تو مبین این پایها را بر زمین زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین

[illegible] دراز دل چه داند کوست مست دلنواز آن دراز و کوته او صاف تنست رفتن ارواح دیگر رفتنیست

[illegible] نی بجایی بود منزل نی بنقل سیر جان بیچون بود در دور و دیر جسم ما از جان بیاموزید سیر

[illegible] جسم [illegible] بر علن سیر جسمانی رها کرد او کنون می‌رود بیچون نهان در شکل چون

[illegible] [illegible] [illegible] قطره [illegible]

از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
من نداند بیم و هم چشم ترا — [illegible]
میل و رغبت کان زمام آدمیست — جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای — پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد و جز نبود گزش
کی شمارد برگ اشجار را — بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار — می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد — حکم او را بنده خواهنده شد
بی‌تکلف نی پی مزد و ثواب — بلک طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود — بلک خواهد بهر حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست — زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج — بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او — نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود — نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او — نی ز جهد و جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا — همچو حلوای شکر او را قضا
پس چرا لابه کند او یا دعا — که بگردان ای خداوند این قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود — نی جهان بر امر و فرمانش رود
مرگ او و مرگ فرزندان او — بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا — چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نی از رحم خود — می‌کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است — که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او — سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت — جز دقوقی تا که در دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای — عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان — شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر [illegible] — انتقلی یا نفس [illegible]
لا اعود خلق قلبی بالمکان — کی یکون [illegible] الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوی — منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب — خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند — عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود — این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند — شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران — جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

بازگشتن به قصهٔ دقوقی

او عجب مانده که یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم زان سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیالی در زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزاران صد هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیاس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان بر آ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموز نیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بزیر این شما باغست و خوان
چشم میمالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

هفت درخت شدن یک درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آن چنان

هفت مرد شدن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
[illegible] چون آمد از [illegible] خطاب / آن شهان [illegible]
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند [illegible] / [illegible]

نمودن ... هفت شمع سوی ساحل

تا بدان ساحل شتابیدم بدان
هفت شمع از دور دیدم ناگهان

بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت

کین دو دیده خلق ازینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود

می شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد

گر بیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن

سالها نتوان شنیدن آن [illegible]
چونک پایانی ندارد [illegible]

تا چه چیزست آن نشان کبریا
می شدم بیهوش و مدهوش [illegible]

اوفتادم بر سر [illegible]
باز با هوش آمدم برخاستم

از صلابت نورها [illegible]
با تحیر [illegible] صنع رب

چشم از سبزی ایشان نیک مست
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ

صد هزاران [illegible] بیرون
[illegible] هر یک رفته [illegible]

عقل [illegible] از شکاف [illegible]
میوه که [illegible] زود

از شکاف [illegible]
سایهٔ آن را ندیدند [illegible] هیچ

که نه بیند [illegible]
ذره [illegible] و خورشیدی

پخته میریزد [illegible]
[illegible] خلق

ده هزاران [illegible] لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت

چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان [illegible]

از قضاء الله دیوانه شدست
[illegible]

چون رسیدم سوی یک ساحل به گام
بعد از آن ناگه چه دیدم [illegible]
نور شمعی هر یکی شعله از آن
این چگونه شمعها افروخته است
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
اتصالاتی میان شمعها
آنچه می‌دیدم [illegible] ادراک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها
ساعتی بی عقل و بیهوش [illegible]
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
پیش آن انوار نور روز [illegible]
پیشتر رفتم که بینم [illegible]
باز هر یک مرد شد شکل درخت
بود در [illegible]
هفتشان از [illegible]
این عجب تر که بر ایشان می‌گذشت
[illegible] سایه [illegible]
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها
گفت هر [illegible]
بانگ می‌آمد [illegible]
[illegible]

[illegible]
اندرون [illegible]
موج حیرت عقل را از سر گذشت
پیش آن شمعی که [illegible]
[illegible]
مستی [illegible]
سالها نتوان [illegible]
زانکه [illegible]
تا [illegible]
اندر [illegible]
نور [illegible]
کین چنین [illegible]
تا چه [illegible]
برگ [illegible] فراخ
زیر [illegible]
هیچ آب [illegible]
صد هزاران [illegible]
صد [illegible]
لیک از لطف [illegible]
در هم [illegible]
سوی [illegible]
تا درین [illegible]
[illegible]

[illegible] شد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادستان حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام صالحین / [illegible]
مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانک هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جاهل شد ز عکسش رو به رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و پنداشت او به زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی نادم پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام‌دار شرح این نکته شدم / مهلتی ده معسرم زان تن زدم
باز گشتم زانکه شد قصه دراز / وقت تنگ و قوم موقوف نماز
پیش در شد آن دقوقی در نماز / [illegible]
قوم همچو اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
[illegible] / سر ببر تا وارهد جان از فنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

گفتم آری لیک یکساعت [illegible] / [illegible] دارم اندر [illegible]
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید [illegible]

دانه پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوه معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست

ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چونی وارهی و از چرا
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته اند اندر جهان جست و جو

منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر در کند

در زمان آخرجیان چست خوش / گوشه افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار

اختیاری میکنی و دست و پا / برگشاده پس چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده ای / نام تهدیدات نفسش کرده ای

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی [illegible] امامت آن قوم

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلات / چشم روشن باید ای پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
کوری باطن بود کان [illegible] / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در [illegible]

این نجاست بوش آید بیست گام / وآن نجاست بوش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست [illegible]

این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی [illegible]

از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / [illegible]

گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال را / [illegible]

کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور [illegible] / ابرها [illegible]

گفته که بی فایده است این بندگی   آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام   دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی   همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست   حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه   بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آن دم در عداوت بانگ زد   بانگ زد کای سگ پرستان علتی
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق   عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص   که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر   دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک   این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی   قطب و شاهنشاه دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت   عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر   عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن   عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود   حزم را سیلاب کی اندر ربود

[illegible]

حزم چه بود بدگمانی در جهان   دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید   مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین   تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها   جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق   زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین   گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم   در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید   رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان   دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر   ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی   در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش   بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا   دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم   تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم   وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی   در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و ره نما توفیق ده   جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا   آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا   بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست   آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست   آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان   بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار   خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری‌گران   مشفقان هستان غمخوارگان
در مقام سخت و در روز گران   از ترحم [illegible]
هین بجو این قوم را ای مبتلا   هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان   و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر   بر هدف انداخته تیر از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار   وان ز دم دانند روبهان غرار

عمر خود را در چه پایان برده‌ای   قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای   پنج حس را در کجا پالوده‌ای

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش   خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند   من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای دردگین   صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع   وز خجالت شد دوتا او در رکوع

ایستادن را نماند قوتی   در رکوع آید ز شرم او ساعتی
قوت استادن از خجلت نماند   در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان در رسد بردار سر   از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار   اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآور باز گو   که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش   که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران   حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود   دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون نه سرمایه بود او را نه سود   [illegible]
[illegible]   شافعی خواهد گنه‌کار درفکند

رو به دست راست آرد در سلام   [illegible]
[illegible]   سوی جان انبیا وان کرام

اینها را بسلامی میکند   [illegible]
[illegible]   استعانت در طلب کردن ...

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم   سخت در گل ماندش پا و گلیم
از همه نومید شد مسکین کیا   پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا   اول و آخر تویی و منتها
هست امیدی که عنایت در رسد   گردد از ... جحیم ...

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو   ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ   تا تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار   ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی از این سو نی از آن سو چاره شد   جان آن بیچاره دل صدپاره شد

انبیا گویند روز چاره رفت   چاره آنجا بود و دست افزار زفت
در نماز این خوش اشارتها ببین   تا بدانی کین بخواهد شد یقین

معنی تسلیم این ای مستمند   گرچه تو ... حق ... ما ...
هرچه فرمایی تو منقادیم ما   با قضای جرم گوشادیم ما

هرچه فرمایی تو منقادیم ما   سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
هرچه آن را اصلی نبود نقص ...   خرده بینی نیست اندر رو رود

راستی و نوقی در امامت کرد ساز   [illegible]
[illegible]   بند راست اهل ... کار

وان جماعت از پی او در قیام   [illegible]
[illegible]   نیست زنجا قوم ... تمام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد   چون شنید از سوی دریا داد و داد
در میان موج دید او کشتیی   در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم   این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست   موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته   نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند   کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان   عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ   روی‌شان قبله ندیده از پیچ

[illegible] بود / روحهای منبسط [...] از جهان وجود
از سلامی حق سلامتها شدند / [illegible] جست

هر کرا [...] زر [...] / ای گشاده دل همه ابلیس ستیز
ور بسی توتن نیابت وحضور / این [...] [illegible]

[...] زان [...] / تا بیابی نقد را از [...]
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ

پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت
دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن
در پرده غیب و حیرانی دقوقی [...]
[...] در هوا رفتند یا در زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی اندرون
گفت مانا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم پس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
[...] بودند گویی آب گشت / نی نشان پای و نی گردی [...]

در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو به جان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال

شروع کردن حکایت آن طالب روزی
حلال بی رنج در عهد داود علیه
السلام و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد این حکایت آن فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
[...] روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و اشتغال
[...] گفتم بعضی حال او / [illegible]
[...] کجا [...] بحث / چند [...] فضل [...] حکمت [...]
صاحب [...] / [...] گنجینه [...]

عشقها با دم خود باز [illegible]
ای بمانده جان ما را زین کمین

از ضلالت روبهان بر دم زنند
در قفس گیرند [illegible]

روبها پا را نگه دار از حجر
پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر

ما چو روباهیم و پای ما کرام
می رهاندمان ز صد گون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست
عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم
این نمی بینیم ما کاندر گویم

در گو و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون نبادت بندگی دوست
نسل شاهی از کجاات خواست

از هوای آنکه گویندت زهی
بسته در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوند دل

در پناه شیر کم ناید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی
که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست
لیک زان آبت نشاید آبدست

زانکه گر آبست مغلوب گلست
پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا
ترک آن پندار کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و می کشد

گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان

هر یکی زینها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت می زند

خواه تاج و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن

این خمار غم دلیل آن شدست
که بدان مفقود مستی ات بدست

جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر

سرکشیدی تو که من صاحب دلم
حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سرکشد
که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این
که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او
می پرستدشان برای گفت و گو

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

[illegible] کردی تو / شد گواه مستی و دلسوزی او
اشتر از قحطی چو [illegible] شد / از [illegible] بار رنگ [illegible] شده

عذر [illegible] تا که صد [illegible] / می‌نماید کوه پیشش تا زمو
در است آنکو چنین خوانی تو [illegible] / اندرین [illegible] شد [illegible]

ور بشد [illegible] / گر [illegible] پیشش [illegible]
پای پیش و پای پس در [illegible] / می‌نهد با صد تردد بی یقین

[illegible] اینک کرد / ور شتابست [illegible] شرح شود
چون ندارد شرح این معنی کران / رو بسوی مدعی گاو ران

[illegible] خواند زین جرم آن دعا / پس [illegible] قیاس هست ای خدا
[illegible] میکرد [illegible] ام / [illegible] او کرده ام

[illegible] طمع [illegible] جهل / من ز تو گر نیست [illegible]
آن یکی [illegible] / او نیاید جان و اخلاص [illegible]

گر [illegible] عشق [illegible] این [illegible] / حسب یعنی و یقینم هست ای
[illegible] / معنی عشق این باشد مگو

[illegible] ز کوران [illegible] / تا [illegible] بر کرد لطفت ای [illegible]
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا هم لطف تو خوابی نمود / آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌ندانند خلق اسرار مرا / [illegible]

حق شناسد [illegible] / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بجنگ [illegible] / رو چه سوی آسمان کردی [illegible]

[illegible] / لاف عشق و لاف قرب [illegible]
با کدامین روی چون دل مرده / روی سوی [illegible] کرده

[illegible] ازین / آن مسلمان [illegible]
کای خدا این بنده را رسوا مکن / [illegible]

[illegible] / گر بدی خواندم ترا با صد [illegible]
پیش عقل این را اگر [illegible] / پیش تو همچون چراغ روشن است

[illegible] ای خدا / چون [illegible]
چون که [illegible] / گفت [illegible] این احوال

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت ای حق [illegible] / گاو من در خانهٔ او در فتاد
گفت گاوم [illegible] کجا / گاو من کشت او بپرس او را که چرا

گفت داود [illegible] / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا [illegible] گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / کز چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان

چشمم تاریک شد نه بهر لوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام [illegible]

گفت داود این سخنها را [illegible] / حجتی شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی یا ارث / [illegible]

چون چرا کشتی بگو گاو مرا | ابلها طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق میخواستم | قبله را از لابه می‌آراستم

سالها بودست کارم این دعا | تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم | روزی من بود کشتم [illegible]

این دعای کهنه‌ام شد مستجاب | روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت | چند مشتی زد برویش ناشکفت

می‌کشیدش تا بداود نبی | که بیا ای ظالم گیج غبی

آمدن هر دو خصم بحضرت داود علیه السلام

حجت بارد رها کن ای دغا | عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند | بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده‌ام | اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ ای منکرخطاب

گفت گرد آیید هان ای مسلمین | ژاژ بینید و فشار این مهین
این دعا تا چند قاضی را ز ره | حجت قاطع بگو چه بود دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا | چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین | یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر | محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اندر ثنا | لابه گویان که تو مان ده ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین | ای گشاینده تو بگشا بند این
پیشهٔ کوران بود لابه و دعا | جز لب نانی نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان راستگوست | وین فروشنده دعا ظالم خوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک | کی کشید این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا | یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو | گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندر آ در حبس و زندان او | ورنه گاو پس ده و حجت مجو
او بسوی آسمان میکرد رو | کای خداوند و کریم لطف خو

من دعاها کرده‌ام زین آرزو | واقعه ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی

من نمی‌کردم گزافه آن دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن را نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم | از غلامی وز ملام و بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش | که چو شمعی می‌فروزید پیش پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه | بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان | تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر | لیک دل بشناخت قایل را از اثر

قوتی و راحتی و مسندی | در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل | گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش میرسید | او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود | تا در [illegible]

لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد | گلشکر آرد که او خوش میدهد
گلشکر آن را که تو بینی شود | [illegible] میکند

هر که خود را دید اندر الست | [illegible] آفات هست
لیک شد چون اشتر مستان جوال | بی نفور و بی کمان و بی ملال

[illegible] عیسی خود
[illegible] گفت
گه همی دیگر برین تشنیع راند
دیده [illegible] صدر و پیشگاه
[illegible] تو با جفت تو
خلق هم [illegible] ملامت آمدند
ظالم [illegible] مظلوم [illegible]
[illegible] بر مسکین کند
عامه مظلوم کش ظالم پرست
این نشانها [illegible] ظلمیست [illegible]
گفت ای یاران [illegible] آن [illegible]
جمله برخیزید تا بیرون روید
[illegible] خیمه گاه [illegible]
[illegible] قلتبان
تاکنون حلم خدا پوشیدن
[illegible] نحس
[illegible] پرده از
ظلم [illegible] جان
پس [illegible]
[illegible] ضمیر
[illegible] خشم [illegible]
[illegible] کیرد [illegible] کام
[illegible] خشم

حکمت [illegible] بر مصلحت گاو که جمله ما خود توی

تنگرد و دهان از روی است | اندک بر سر کرد و خانه بر او بپا
باز داود کشن پیش خویش خواند | گفت چون بخت مبود ای ناصبور
ای دریغ از تو چون خاشاک از | زین سخن داود شد خشمناک
بندگان او شدند ای شیرخو | سنگ بر سینه همی زد [illegible]
گر ضمیر گاو را و غافل بدند | ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو سپه نفس مظلوم خود برد | [illegible] آن ظالم که نفس است [illegible]
تا تواند زخم بر مسکین کند | شرم شیر [illegible] سنگ [illegible]
از کمین [illegible] سوی داود | روی در داود کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا بران سر پنهان واقف شوید | در فلان صحرا درختی هست زفت
بوی خون می آید از بیخ او | چون شدند آنجا در آن [illegible]
وین غلام اوست ای آزادگان | این جوان مر خواجه را با بند [illegible]
آنچه از ناشکری این قلتبان | که عیال خواجه را روزی [illegible]
یاد نامد روز و [illegible] نحس | تاکنون از بهر یک گاو این لعین
ورنه می پوشید جرمش را اله | گاو و فاسق درین دور [illegible]
می نهد ظالم به پیش مردمان | که ببینندش کشیده [illegible]

گواهی دادن دست و پای [illegible]
بر سر ظالم هم در دنیا

میکند ظاهر سرت را مو بمو | چون موکل میشود ظلم و جفا
[illegible] | پس همانکس [illegible] میکند
[illegible] | ای [illegible]

جمله مال خویش او را بخش زود
که بهر دم میکنی ظلمی مزید
ظلمت آمد اندک اندک وز ظلوم
گفت تا خود را نگردانی هلاک
[illegible] خود بالا و پست
گر بود سخره هوا همچون جنین
خصم هر مظلوم باشد از جنون
[illegible] صید [illegible] پایمال
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
[illegible] بی گناهی را بلاش
کان [illegible] مکتوب او کرده دیده
تا جهانش [illegible] و بسیار [illegible]
خواجه را کشتست این [illegible] بخت
طفل بود و دید از دزدان [illegible]
نی بنور زور نه موسمهای عید
میزند فرزند او را بر زمین
پرده خود را بخود بر می درند
گاو دوزخ را به [illegible]
بر ضمیر تو گواهی می دهند
که بگو تو اعتقادت وا مگیر
که هوا [illegible] دست و پا
[illegible] صحرا [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]

کیست همچون ... [illegible] | تا بگذشتی و جفی بود آن تو | کانچه کاوی بر روی آن آن | در ... [illegible]

[illegible] مال مسلمان ... نکو | [illegible] باطل | گفت ای ... تو هم این ... | که ... [illegible]

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت | [illegible] | ای خدای هر کجا طاقی و جفت

تضرع آن شخص ... [illegible]

سجده کرد و گفت ای دانای ... | در دل داود ... [illegible] | در دلش ... آنچه تو ... | اندر ... [illegible]

این بگفت و گریه در بند ... | تا دل داود ... شد ز جا | گفت این امروز ... خوان ... | ... [illegible]

تا روم سوی خلوت در زمان | پرسیم این احوال ... | ... [illegible] | ... [illegible]

رو نمودن جانم ... دست ... | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

... خانه کان ... | اصل این ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... خورشید ... | نور این ... | پس ... [illegible]

... خورشید ... | ... [illegible] | رفتم سوی ... | ... [illegible]

گر ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

همچنین ... داود ... | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

با خود آمد گفت ... | ... خلوتگاه ... | ... [illegible] | سوی محراب ... [illegible]

حق ... آنچه بود ... | گشت ... انتقام | ... احوال ... | ... [illegible]

روز دیگر جمله خصمان آمدند | پیش داود ... صف زدند | همچنان ... | ... [illegible]

... [illegible] | از خدای خویشتن ... | کین چنین ظلم صریح ... | ... [illegible]

... [illegible] | در جواب ... | ... [illegible] | من ... [illegible]

ای رسول حق ... | ... [illegible] | گفت داود ... | این مسلمان ... [illegible]

چون خدا بخشیده ... جوان | ... [illegible] | ... [illegible]

گفت داود ... حکمت ... | ... [illegible] | ... [illegible]

رفته است ... | کر ... شد زمین و آسمان | ... [illegible] | ... [illegible]

همچنین تشنیع ... | ... هنگام ... | این چنین ظلم و جفا ... | ... [illegible]

بیان آنکه نفس [illegible] خود [illegible]
[illegible]

[illegible]

معنی کار [illegible]
نفس [illegible] عقل [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
نفس گوید چون [illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم بر اسباب از چه دوختم
[illegible] قطع اسباب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنین [illegible]
[illegible]
[illegible]

زانکه کاهش یابد [illegible]
قوت [illegible]
دادی در دست [illegible]
گر ز خویشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
[illegible]
شهسوار [illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]

خواجه [illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل عقلت [illegible]
[illegible]

خواجه [illegible] گشته [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] دست [illegible]
گر [illegible] منکر [illegible]
روزی [illegible] نعمت [illegible]
[illegible]
نفس [illegible] گشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل کل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بشنت حاجت شهر مکتن کرد ... — بر ضمیرش آمد و افغان ...
جزو نا رم سوی کل خود روم — من نه تو زرکه سوی حضرت شوم
او فتاد و صد کاوبرد و صد ستم — نفس آمیت ای پدر آرزوی ...
گای خدا خصم مرا خشنود کن — گرمنش کردم زیان تو سود کن
نفس تو هر دم برآرد صد شرار — که ...
همچنانکه این ظالم حق ناشناس — هر کا دمی کر ...
تیره روزی با خدا زاری کند — با دنی نا مراد ...
گر حظا گشتم دیت بر عاقله ست — عاقله جانم تو بودی از ازل
این بود انصاف ...

... قصهٔ ...

چون برون رفتند سوی انجمن — گفت دستش را ببندید ...
گفت ای سگ جد او را کشته — تو غلامی خواجه زین رو کشته
اتق زنت او را کنیزک بود — با همین خواجه جفا بنموده ...
تو غلامی کسب کارت ملک اوست — شرع جستی شرع بستان رو بگو
کار رو از استسحاب کردی ... — از خیالیکه بدیدی سهمناک
نام این سگ هم توشنگان ... — کرد با خواجه چنین مکر و ...
تا که در جرم او پیدا کنم — خواجه را کشتی و بردی مال او
هرچه زو راسیده مانده باکه ... — خواجه را کشتی با ستم زار زار
تیغ سرش را کار در زیر زمین — همچنان کرد چون بتی کشته
تا نوای عدل ... — گر دو یزدان ...
ملک وارث ... — هم بر آنچا خواجه گویان زینهار
با زکاویدن زمین ... — در زمین آن کار ...
هرکی زنار ... — زانکه ...

...

بود خود پستان نواز ... — هم بران تیغش بفرمود او قصاص
بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه — یک بخون از صد شد سوی ...
علم حق کرد او سواسا ... کند — خون نخسپد در فتد در ...
اقتضای داوری رب دین — سر برآرد از ضمیر آن و ...
جوش جون با شد آن ... — کان فلان چون شد ...
خلق جمله سپر برهنه آمدند — خارش دلها و بحث و ماجرا
چون که پیدا گشت ...کار ... — سر بسجده بر زمینها می زدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم — از تو ما صد گون عجایب دیده ایم
یک معجزیم جون بی ... — سنگ با تو در سخن آمد شهیر
تو به سنگ فلاحن آمد — صد هزاران مرد در ...
سنگها ... صد هزاران پاره شد — آهن اندر دست تو چون موم شد
چون زره سازی ...— کوهها با تو رسایل شد شکور
صد هزاران چشم ... — از ...
... — کشته شد ظالم ...
خلق جمله سر ... — کشته ... عاجر ...
کس نمی‌دانست ...
... میل جست و جو کشف ...
همچنانکه ...
مبجره ...
واتجه ...
گر برای ...
هرکه ...
با تو ...
زندگی بخشش ...
... شد

بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا   او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد   احمقی رنجیست کان زخم آورد
بر سیه رو زخم رنج احمقی   رحم نبود چاره جوی آن شقی
آنچه داغ اوست قهرش کرده است   چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا   دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد   همچو آن کو زیر خود سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود   آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را   چه غم آن خورشید با اشراق را
یادم آمد قصهٔ اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند   درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها   گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز   سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو   لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار   لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاخته   گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی پس دوربین و دیده کور   از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر   گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز   لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند   من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان   که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم   که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند   خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله   می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم   از طمع ببرند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند   در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند   لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید   عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ   استخوانها زار گشته چون بلاغ
پس طلب کردند دیگی یافتند   لیک سر و بن نی شکسته یافتند
بر سر آتش بنهادند دیگ   مرغ فربه را بدو انداختند
آتشی کردند چندان ای پسر   کاستخوان شد پخته لحمش یا جگر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند   چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
زان همی خوردند چون از صید شیر   هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
آنچنانکه هر یکی ز افزون جوان   در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت   از شکاف در برون جستند و رفت

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شود / کز دم [illegible]
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران چشم کش آن سو ای حرون
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش اندر دامن آن کلیم [illegible]
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
[illegible] گاه نفس پیش آید فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نیارد زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او [illegible] همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو برون / گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن ندانند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر راهی که توفیقت بود
[illegible] گشت جنس [illegible] / هر کرا حق [illegible] آن شاهد
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
چون صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سو مسیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / [illegible] گرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست
هین از او بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

[illegible]

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی تو / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی [illegible] جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

[illegible] | تحفه‌ها بودی که گرگ صحرا ز نوا | گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ | بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
پشتشان [illegible] | [illegible] شان صبا [illegible] | در نو راند [illegible] | بعد [illegible] شدی [illegible]
گر بگویم شمه‌ای ز آن نعمتهای قوم | که زیادت می‌شد از یوم تا به یوم | مانع آید از سخنهای مهم | انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران [illegible] اهل سبا

چون نصیحت [illegible] ناشکری جهان | [illegible] | [illegible] | غیرت حق کار [illegible]
سیزده پیغمبر آنجا آمدند | گمرهان را جمله رهبر می‌شدند | که هلا نعمت فزون شد شکر کو | مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد | ورنه بگشاید در خشم ابد | هین کرم بینید وین خود کس کند | کز چنین نعمت به شکری بس کند
شکر نعمت نعمت افزون کند | صد هزاران گل ز خاری سر کند | سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای | پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول | ما شدیم از شکر و از نعمت ملول | ما چنان پژمرده گشتیم از عطا | که نه طاعتمان خوش آید نی خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتهای باغ | ما نخواهیم اسباب فراغ | نعمتی چه پیسه شد جان‌های ما | شکر چه گوییم بر گو [illegible]
انبیا گفتند در دل علتیست | که از آن در حق‌شناسی آفتیست | نعمت از وی جملگی علت شود | طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر | جمله ناخوش گشت و صاف او کدر | تو عدو این خوشیها آمدی | گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو | شد حقیر و خوار در دیدار تو | هر که او بیگانه باشد با تو هم | پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست | زهر او در جمله جفتان ساریست | دفع آن علت بباید کرد زود | که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود | آب حیوان گر رسد آتش شود | کیمیای مرگ و جسکست آن صفت | مرگ گردد زان حیات ای ثقت
بس غذایی که ازو دل زنده شد | چون به بیمار آمد او گنده شد | بس عزیزی که به ناز اشکار شد | چون به بیمار آمد او گنده شد (?)
آشنایی عقل با عقل از صفا | چون شود هر دم فزون باشد ولا | دوستی نفس با هر نفس پست | تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند | معرفت را زود فاسد میکند | گر نخواهی دوست را فردا نفیر | دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی | هر چه گیری تو مرض را آلتی | گر بگیری گوهری سنگی شود | ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکر لطیف | بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف | که من این را بس شنیدم کهنه شد | چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر | باز فردا زان شوی سیر و نفیر | دفع علت کن چو علت خو شود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه برآرد برگ نو | بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو | ما طبیبانیم شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند | که به دل از راه نبضی بنگرند | ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار | ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
[illegible] نحن [illegible] الذین [illegible] / باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

[illegible]

کم‌اصل رادان که مرگ نپسند / مرد خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو / عیب خلقان و بگوید کو به کو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوشکش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بی‌کاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

[illegible]

اصل [illegible] بر بودن [illegible] / می‌نبیند مدتی اسباب بقا
[illegible] دوستان چندان [illegible] و رواج و / [illegible] از دست [illegible]
بس که می [illegible] از [illegible] / تنگ [illegible] شده [illegible]
آن [illegible] میوه ره را [illegible] / [illegible] میوه [illegible]
سایه بر سر در زمستان گران / چه شدی ناخواست ز میوه‌فشان
یاد آن میوه‌فشانی‌ها کنی / چه شدی زان میوه [illegible]
خوشه‌هایی ز خلقت تازه برآمده / بر سر و رو [illegible] می‌زده
مرد گلخن‌تاب از تری زند / بسته بود [illegible] بر [illegible]

جمع گشتند [illegible] چشمه‌ای
خیمه کرده نزد چشمه [illegible]

پیش تو کرد این [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] کف ما است

از [illegible] بر لب [illegible]
سوی پیلان در شب غره هلال

شب پیلان [illegible] رسول [illegible]
پیش رسولان [illegible] خشم [illegible]
ماه میگوید که ای پیلان روید
چشمه آن ماست زین یکسو شوید

ورنه من‌تان کور گردانم یقین
گفتم از گردن برون رفتم ازین
ترک این چشمه بگوئید و روید
چشمه آن ماست زین یکسو شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آب‌جو
آن فلان شب حاضر آی [illegible]
در درون چشمه یابی این دلیل

چونکه [illegible] از مه بگذرد
شاه پیل آمد ز چشمه می‌خورد
چونکه زد خرطوم پیل اندر آب
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس [illegible] گشت آن [illegible]
[illegible] ازان [illegible] نشانش [illegible]

ما نه زان پیلان [illegible] کرده‌ایم
کاضطراب ماه آرد در شما

انبیا گفتند [illegible]
[illegible]
ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر جان قهر [illegible]

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چون خدا بگماشت [illegible] چشم را
چه طمع [illegible] هیچ از شما
[illegible] از

چه شرف یابد ز کشتی بحر در
[illegible] کشتی [illegible] گشته
ای دریغا [illegible] گرد [illegible]
کاش [illegible] اندر [illegible] بود

[illegible] از مثل [illegible]
دیده [illegible]
چشم [illegible]
زان طرف [illegible] بود

[illegible] اینچنین [illegible] حراست
[illegible] راست
ای [illegible] دولت که [illegible] گاه
پیش [illegible] دولت [illegible]

[illegible] معشوق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
این غلط ده دیده را حیران ما
وین مقلب قلب را سعد القضا

چون [illegible] آینه
[illegible] شما را [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
چون نشانه عقل و جان همراز حق

[illegible]
چون نشانه [illegible] بیک
این [illegible] مرده [illegible]
[illegible] زنده [illegible] است

[illegible] صنعت [illegible]
[illegible]
نی در [illegible] و لیتی [illegible]
نی در آن [illegible]

[illegible] آن بود آن [illegible]
لا [illegible] آن [illegible]
آنچنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم [illegible] حکم [illegible]
در [illegible] شخص [illegible]
شد مناسب عضوها و ابدان [illegible]
شد مناسب وصفها [illegible]

وصف [illegible]
[illegible] با جان که حق [illegible]
چون صفت با جان [illegible]
پس مناسب [illegible] چشم [illegible]

شد مناسب وصفها [illegible]
این مناسب [illegible] صفتها کز حق [illegible]
دیده [illegible]
چون [illegible] کاتب [illegible]

[illegible] لطفت [illegible]
[illegible] دل [illegible]
ای [illegible]
[illegible]

[illegible]
فرق [illegible] مجمع است
این حروف حالها [illegible]
عزم و فسخت هم [illegible]

کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود / این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا [illegible]

آن چنان وین چنین از [illegible] / [illegible] تا بیم خطر / گر تو خواهی این گروه [illegible] / بهر تو [illegible]

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل / دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک به یک رنجور را

[illegible]

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب و نافعی / چون شما هم بستهٔ خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید / حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف دروغ / کردن اندر گوش و افغان و فروغ / انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما / امتحانست این گهر مر خلق را / ما همی گردانیم گرد چشمها

هرکه گوید کو گوا گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست / آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه / روز روشن هرکه او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

تو نمی‌بینی کسی [illegible] پرده / که صباحست و تو اندر پرده‌ای / کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر در بادیت / زین تفاوت روی [illegible] / ورنه مانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو در نمد

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو / صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا / گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر / تا ثنای فضل تو گوید هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل / دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آگنده شوید

[illegible] قوم [illegible]

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر / هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا چون ما [illegible] / پشه را داریم همراز هما / کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود / ما کجا وین گفت بیهوده کجا / این نه زین قصه است [illegible]

خود کجا [illegible] کو پیلان / می‌نگیرد مغز ما این داستان / غالبا ما عقل داریم این قدر / [illegible]

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / حکایت خرگوشان که خرگوشی [illegible] پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم / من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال

چه ... آفتاب و چه فلک | چه عقول و چه نفوس و چه ملک | چه وحوش و چه طیور و چهار | ... و چه کوه و چه گیتا د

[illegible] | چه مه و چه سال و چه پنهان | چه تراب و باد و چه آب و چه نار | ... وصف ... [illegible]

جمله ارکان حکم و فرمان ... | ... خشم چو کان | آفتاب آفتاب آفتاب | این چه ... [illegible]

... اندر ... خشم شهان | ... گردشت ای بد گمان | ... [illegible] | گرد ایشان ...

خشم ... خشک کرد اندر سحاب | خشم ... کرد عالم را خراب | بنگرید ای مردگان بی جمود | در سیاستگاه شهوت ... لوط

پیل خود چه بود که ... | کوفته آن پیل کاز استخوان | ضعف مرغان را ابابیل ... | پیل را ... پیسنده ...

کیست ... | ... اصحاف لشکر فرعون | موج شان بشکست و اندر ... | ذره ذره ... شان ... گسیخت

کیست که ... شود | و آنکه صرصر عاد را ... ای زبود | چشم باز کن در چنان پیلان | که ببندی ... پیل ...

آن چنان پیلان شاهان ظلوم | زیر خشم دل همیشه در رجوم | تا ابد از ظلمتی در ظلمتی | ... رحمتی

نام ... شنیده ... | جمله دیدند و شما نادیده اید | دیده را نادیده می آرید لیک | چشم ...

گرد و عالم پر بود خورشید و نور | چون در ظلمتی باشند کور | بی نصیب آئی از آن نور عظیم | بسته باشی روزن از ... کریم

تو درون چاه ... | چه کنم ... | جان که اندر وصف گرگی ماند | چون ببیند روی یوسف ...

[illegible] | گوشش آن مسکین و لانش کم شنید | آفرین بر عقل و بر انصاف باد | هر زمان والله بار شاد

صد قوا ... | صد قوار و حاسبانا منه سبا | صد قوهم هم مفتاح طالعه | ...

صد قوا اهم هم ... | قبل ان یقولوا ... | صد قوا اهم هم مصابیح الدجا | اگر ... مفتاح الرجا

صد قوا ... | لا تفضلوا الا بقصد و اعتبرکم | پارسی گو این نباتات ... | ...

... | بگر دیده ... | با جان و ... | ...

[illegible]

آن یکی ... روز | نیست آب و هست ... شور | آن یکی ... | ...

... | تا رهی از ... باشی بر صفا | گر بود در راه آب این ... | ...

[illegible]

جز نیاز و جز تضرع راه نیست | زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم اندر وی بقدر [illegible] | قدر خود بیند اگر [illegible] بود

آنچه در خرگوش و پیل آویختند | تا از آن پاداش ما آمیختند

[illegible]

کی رسید تا این شهان را ساختن | سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است | که بعلم سر ورا آیت است

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل | یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را عصا دید و نبود | اژدها بد سر او لب می‌گشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب | تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل | چون کند موشی فضولی مستدل

آن مثالت را چو اژدرها کند | تا بپاسخ جزو جزوت برکند
این مثال آورد ابلیس لعین | تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثل آورد قارون از لجاج | تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد [illegible] | تا که [illegible] عجل

این مثال اندیشی [illegible] عاد | کاستخوان شان گرد [illegible] باد
این مثال آورد فرعون [illegible] | تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر کج‌رو | [illegible]
تا شده در قعر دوزخ سرنگون

این مثالت [illegible] زاغ و بوم | [illegible]
که از ایشان پست شد هر خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت | صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست | می‌کند کشتی چه نادانی است این

آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز | وان یکی می‌گفت پرش هم بساز
این یکی می‌گفت اندر خشک نیست | وان یکی می‌گفت [illegible]

این یکی می‌گفت [illegible] | وان یکی می‌گفت [illegible]
آن یکی می‌گفت بالاش کجاست | وان یکی می‌گفت [illegible]

آن یکی می‌گفت بیکاری بلا | یا شدی فرتوت غفلت [illegible]
او همی گفت این بفرمان خداست | [illegible]

این مثل بشنو که شب دزد عنید | [illegible]
در بن دیوار حفره می‌برید

نیم بیداری که او رنجور بود | [illegible]
طقطق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی | [illegible]

در چه کاری گفت می‌کوبم دهل | گفت کو بانگ دهل [illegible]
گفت فردا بشنوی این بانگ را | نعره یا حسرتا وا ویلتا

[illegible] مثنوی [illegible] | آن زمان واقف شوی [illegible]
در غلط افتاده‌ای نیم خام | پخته شو بر آتش او والسلام

[illegible] | سر آن کز را تو هم بشنو تمام
[illegible]

سر آن خرگوش [illegible] | که به پیش نفس تو آمد [illegible]
تا که نفس گول را محروم کرد | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | که بترسانید پیلان را ز [illegible]

[illegible] خرگوش و پیل [illegible] | خشیت پیلان [illegible] در اضطراب
این چه ماند [illegible] | [illegible]

استخوان حرص تو در وقت درد درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و بشد حرصت بزفت همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق تا رود از تو شکم‌خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت آوردن جبریانه و نیز معقول گفتن انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای نصوحان بس بود این چه گفتید ار درین ده کس بود
نعمت ناسپاسی کس شنید [illegible] پیش خود نشکنید
کاین سبب نعمت دور کند کفر نعمت شخص را کافر کند
قفل بر دلهای ما بنهاد حق کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر آب را گویی عسل شو یا که شیر
مار را گویی که شو محض شو پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که شو پاک شو خاک اکسیری شود چالاک شو
هیچ ازین اوصاف دیگرگون شود آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک او و افلاکیان خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی کی که گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند کآری آفرید وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها داده است کان را چاره هست آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

بلک اغلب رنجها را چاره هست چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی نشکست زان استسقا

باز جواب انبیا علیهم السلام مر ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاد و شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدیت قفلها بر گوش و بر دل بر زدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان بردنست

کردشان آنجا برهنه خوار و زار | سالها بگریست ادهم زار زار
که ز اشک چشم او روییده نبت | کو چو دیده لا است ثبت

تو قیاسی می‌کنی [illegible] ریش ما | که چنان بسپرد و کندند ریش را
ابجد رای کل [illegible] | تیغ لا [illegible]

کو همی بیند شمار از کمین | گر شمار او را همی بینید بین
دانما صیاد [illegible] | دانه پیدا باشد و [illegible]

هرکجا دانه ببینی الحذر | تا [illegible] دام [illegible] بال و پر
چونکه دیدی دانه بر دام [illegible] | ورنه چون خوردی [illegible]

شاد مرغی کو به ترک دانه گفت | در ریاض قدس [illegible] گل شکفت
زانکه مرغی کو به ترک دانه کرد | دانه از صحرای بی تزویر خورد

هم بدان قانع شد و اندر دام جست | هیچ دامی پر و بالش را نبست

حکایت [illegible]

باز مرغی فوق دیواری نشست | دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند | یک نظر حرصش بدانه می‌کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهان از خود خالیش کرد
رفت دانه خورد اندر دام ماند | صاحبش [illegible]

باز مرغی کان تردد را گذاشت | زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او [illegible] | تا امام جمله آزادان شد او

هرکه او را مقتدا سازد بزیست | در مقام امن آزادی نشست
زانکه شاهی حازمان آمد دلش | تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم [illegible] | این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای | حلق خود را در بریدن داده‌ای

بازت آن تواب لطف آگاه کرد | توبه پذرفت و شمارش دگر کرد
گفت ان عدتم [illegible] عدنا | نحن زوجنا الفعال با جزا

چونکه جفتی را بر خود آورم | آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر | چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جفت شوی | جفت حی آید پی او شوی شوی
بار دیگر سوی این دام آمدیم | خاک اندر دیدهٔ توبه زدیم

بازت آن تواب بگشاد آن گره | گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانه نسیان رسید | جانشان را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی | در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ | سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشد او | روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا | گفته برهان ز دامم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصی داد [illegible] | همچنان بستی که بودی همچنان
سگ زمستان جمع گردد استخوانش | زخم سرما خرد گرداند چنانش

حکایت [illegible] سگان هر زمستان [illegible]

که بگوید کین قدر تن که منم | خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ | بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گوید او چون زفت بیند خویش را | در کدامین خانه گنجم ای کیا
[illegible] | [illegible]

دود می‌آید [illegible] / جمله می‌آید به سوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال / که زبان ماست [illegible]

این که نصح ناصحان [illegible] / [illegible] جهانست [illegible]
اصل [illegible] پشت [illegible] / او زبانی [illegible] کند

گر نگفتی [illegible] / گر بدیشان خوش باشی [illegible]
چون [illegible] / تلخ گردد [illegible]

پس [illegible] / چون شنیدی [illegible] درخشان
این [illegible] / تا مرا آن [illegible]

او بگوید [illegible] داده / تو بگویی نیک شاهم کرده
گفت منکر گردم جوانمردی و [illegible] / تا بدانم بهتر از این خشک [illegible]

از لئیمی حق او نشناختی / مایه‌ی ادبار و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس بد را [illegible] / که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس با وفا

حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای‌بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه‌ی دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود

لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و [illegible] / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته

بیان آنکه [illegible] سجده [illegible] [illegible] باشند [illegible] باب صغیر ساخت [illegible] تا سر [illegible]

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

آنچنانکه حق ز [illegible] / از شهان باب صغیری ساختند
اهل دنیا سجده‌ی ایشان کنند / چونکه سجده‌ی کبریا را دشمنند

ساخت [illegible] / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / [illegible]

آن [illegible] / شیر را عار است کو را [illegible]
[illegible] / [illegible]

خوف [illegible] / خفته‌شان کی [illegible] حق
[illegible] / [illegible]

او نمرد و هست ماتی [illegible] / [illegible] از خود این گونه [illegible]
جان برای امر او داده ایم / گر [illegible]

مهر حق را بنگر ای بی [illegible] / ما نه [illegible] رسالت با شما
غیر حق جان نبی را [illegible] / [illegible]

مزد تبلیغ رسالاتم از اوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما برین در نه که ملولان نیستیم / تا ز [illegible]

دل فرو بسته و ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
این گلوی خود مبر بهر جهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هر که عاقل گشت پی رو باد [illegible] / از عذاب نار و [illegible] بهشت

آنکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاه و دانش شد مبتلا
این [illegible] نجوم سعد [illegible] / زانکه در ظلمت [illegible]

اعتراض کردن قوم بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس ما یید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماسخیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم [illegible]

چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ

[illegible] / زانکه نیکو بخت [illegible]
[illegible] / [illegible]

این نجوم [illegible] / صحتش [illegible]
آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / در کف او از بهای شمع نیست
نیست حسرت [illegible] / [illegible] را سوی دیگر راه نی

[illegible] / یک خیالی زشت [illegible] زده
آن خیالی اژدها [illegible] / وین خیالی عالمی بر هم زده

این [illegible] خیالی [illegible] / وز خیالی در [illegible] و جای [illegible]
بسکه دزدند راه گلشنهای او / پس که دزدیهای گلخنهای او

[illegible] / گر که [illegible] نگذرد جان آن خیال
جز مگر آن دل که [illegible] حق / کان او را منیت کرده [illegible] حق

[illegible] / پس گذردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد [illegible] / که بود مرصاد و در بند عدم

[illegible] / قبض [illegible] این بود ای تیره [illegible]
دامنها او امر و فرمان [illegible] / یک [illegible] جان [illegible]

[illegible] / وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این [illegible] چیست / وآن عجب مانده که این [illegible] حبس کیست

این چه [illegible] / این چه از روی که اینجا آمده
همنشینا این در را اندر چمن / [illegible] نیاید [illegible]

[illegible] / [illegible] نیست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / تو کجایی زین بیابان [illegible]

اندرین معنی بگویم قصه‌ای / گوش بگشا تا بری زو حصه‌ای

حکایت غلام امیر که [illegible] داشت در مناجات [illegible] عظیم

[illegible] امیری [illegible] اکرام / بود سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا به گرمابه رویم از ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میرم ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر در دکان نشست / منتظر از باده پندار مست
میر از بیرون آن زنده جان / [illegible]

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که موقوف منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح‌ها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

جوش کی ترسد ز شیران مصاف / یک آن [illegible] نکان شکاف
ور نبیند [illegible] / [illegible] در نعمت [illegible]

دو به پیش کاسلیس یک لیس / تیش ضیعند و نعمت نیس
پس گشاده شرح تکبیر و [illegible] / خشم گیرد [illegible]

حاصل این آمد که بدکن ای کریم / با لئیمان تا سجده کردن لئیم
با کریم [illegible] چون احسان کنم / چون [illegible]

زین سبب بوده‌اند محنت‌ها / اصل نعمت بنهید و ما کرم
نعمت [illegible] بک برزین / [illegible]

شکرگی بود ز املاک نعم / شکر [illegible]

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا / قحط‌ها [illegible] نک دوا

چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند / تا که چندی [illegible] بیخود شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گو ز میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک‌رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کشش / تو نیابی آن ز صد من [illegible]

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه کی باشد [illegible]

باد هم بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار

هر سپند را باشد آتش خان دان / لیک باشد بر کرم‌ها [illegible]
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان [illegible] بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید / [illegible]
آنچه او از بوی او اندر [illegible] / [illegible]

وانچه در روی بود اندر دید / [illegible]
[illegible] / [illegible]

این ز عشقش خویش در چه میکند / [illegible]
وان بکین از بهر او چه میکند / [illegible]

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / [illegible]
پیش یعقوب است پر [illegible] / [illegible]

روی نا شسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها

هیچ [illegible] بود آن یعقوب را / بوی پیراهانش می‌رسید از دور جا
زانکه [illegible] / بوی پیراهان یوسف [illegible]

وانکه [illegible] بود / چونکه [illegible] یعقوب [illegible]
ای بسا عالم ز [illegible] / [illegible]

[illegible] / گرچه باشد مستمع از خاص و عام
زانکه [illegible] / چون [illegible]

در حقیقت [illegible] / کاو ز دستارخوان انبیاست

حکایت ... دستارخوان در تنور انداختن انس
رضی الله عنه و ناسوختن آن

از انس فرزند مالک آمدست / که به مهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند

بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانک مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست در اسرار پی

این چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرامشان نا امید

میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتماد / از عباد الله دارم بس امید

سر دراندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کاسیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف / او در افغان و در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

گر تو خواهی حری و دل زنده‌ای　[illegible]　از خودی بگذر که تا یابی علا　[illegible]

پس ترا باید وصال راستین　[illegible]

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند　[illegible]

چند کوبیم آهن سردی ز غی　در دمیدن در قفص هین تا به کی

دم مزن بیهوده آخر تا بچند　چون [illegible] خند　جنبش خلق از قضا و وعده است　تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم　ماهی از سر گنده باشد نی ز دم　لیک هم میدان و حیران چون تیم　چونکه [illegible] گفت حق [illegible]

تو همی دانی [illegible]　جهد کن چندانکه بینی چیست　چون نهی بر پشت کشتی بار را　بر توکل می‌کنی آن کار را

تو نمی‌دانی که از هر دو یکی　غرقه اندر سفر یا ناجیی　گر بگویی تا ندانم من کیم　در نخواهم [illegible]

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام　کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام　من نخواهم رفت این ره با گمان　بر امید [illegible] چون دیگران

هیچ بازرگان نیاید زو [illegible]　زانکه در غیبست سر این دو رو　تاجر ترسنده طبع شیشه جان　در طلب نه سود دارد نه زیان

بل زیان دارد که محرومست و خوار　نور او یابد که باشد شعله خوار　چونکه بر بوکست جمله کارها　کار دین اولی کزین یابی رها

نیست دستوری [illegible] فتح باب　[illegible]　جز امید الله اعلم بالصواب

داعی هر پیشه امیدست و بو　گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک　بامدادان چون سوی دکان رود　بر امید و بوک روزی می‌دود

بوک روزی نبودت چون میروی　خوف حرمانست تو چونی قوی　خوف حرمان ازل در کسب لوت　چون نکرد ست سست اندر جست و جوت

گویی آری خوف حرمانست پیش　هست اندر کاهلی این خوف بیش　هست در کوشش امیدم بیشتر　دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان　دامنت می‌گیرد این خوف زیان　یا ندیدی کاهل این بازارها　در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانها رو نمود　اندرین بازار [illegible]　آتش آن را رام چون خلخال شد　بحر این را رام چون حمال شد

آهن اندر دست او چون موم شد　باد او را بنده و محکوم شد　از دم او آن مرده زنده شد　[illegible] آمده

شد بر ایشان [illegible] دفع و شر خوب　[illegible] علیه السلام　[illegible]

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند　[illegible] اولیاء اخفیاء　شهره خلقان بر ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس　بر نیفتد بر کیاشان یک نفس　هم کرامتشان هم ایشان در حرم　نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی که رحمتهای حق [illegible]　گو ترا هیچ اندر آن سو [illegible]　[illegible]　هر طرف [illegible]

[illegible]

[illegible]

... با وی گفت سر این ... | ... گفت ...

صاحب هضمی و قدری گشته‌ام | ای چه میگوئی غلام ... [illegible]

جمله و اکمه ... تمام | ... که جز ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

آب بوستان ترک شکر خم گشته‌اند | جان شناسان ... [illegible]

... [illegible] | چون ملک با عقل ... [illegible]

... [illegible] | آن ملک چون ... [illegible]

... و خوش ... [illegible] | هم ملک هم عقل حق را ... [illegible]

... [illegible] | آنکه آدم را بدن دید او رمید

دیو دو را دید و ندید او غیر طین | این جهان اکنون چو ... [illegible]

... این بر بسط زدن ... | لیک اگر در ره بگوشه ... [illegible]

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید بخود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه ...

نطفه تا ... | هرچه روید از پی محتاج رست

... دفع ... | هر که جویا شد بیابد عاقبت

... [illegible] | هر کجا مشکل جواب آنجا رود

... [illegible] | تا نزاید طفلک نازک گلو

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

این کسی دید است کز یک شاخ تر | سر و گرد و سوز چیدن اختری | این کسی دید است کز یک شاخ تر | گفت چندین [illegible]
مشک خود در روپوش بود و دم فضل | میر پر سید از امرا و از بجز اصل | آب از خوشش همی‌گردد روا | وقت [illegible]
بلک پی سیب بپیچ چون حق | آب رویا بند تکوین از عدم | تو ز لطف چون سبب‌ها دیده | در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی | سوی این روپوشها زان مایلی | چون سببها رفت بر سر می‌زنی | ربنا و ربنا ها می‌کنی
رب می‌گوید برو سوی سبب | چون ز صنعم یاد کردی ای عجب | گفت زین پس من ترا بینم همه | ننگرم سوی سبب [illegible]
گویدش رد العاد و کار نیست | ای تو اندر توبه و میثاق سست | لیک من آن ننگرم رحمت کنم | رحمتم پیش است بر رحمت [illegible]
ننگرم عهد بدت بدهم عطا | ننگرم این دم چه می‌خوانی مرا | از کرم آید همه احسان و وفا | وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا
حاصل آن که اندر پیش تو ای مجید | لیک معذوری همین باید دید | قافله حیران شد اندر کار او | یا محمد چیست این ای بحر خو
گرده روپوش مشک خود را | [illegible] | غرقه کردی هم عرب را هم کرد
ای غلام اکنون تو برپای مشک خود | [illegible] | تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او | [illegible] | می دمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده | مشک او روپوش فیض آن شده | زان نظر روپوشها هم بر درید | تا معین چشمه [illegible] دید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام | شد فراموشش ز خواجه و ز مقام | دست و پایش ماند از رفتن به راه | زلزله افکند [illegible]
باز بهر مصلحت بازش کشید | که بخویش آ باز رو ای مستفید | وقت حیرت نیست حیرت پیش تست | این زمان [illegible]
دستهای مصطفی بر روی نهاد | بوسهای عاشقانه بس بداد | مصطفی دست مبارک بر رخش | آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سفید آن زنگی و زاده حبش | همچو بدر و روز روشن شد شبش | یوسفی شد در جمال و در دلال | گفتش اکنون رو ده و واگو حال
او همی شد بی سر و بی پای مست | پای می‌نشناخت در رفتن ز دست | پس بیامد با دو مشک پر روان | سوی خواجه [illegible]
خواجه از دورش بدید و خیره ماند | [illegible] | کان غلامش بی [illegible]
خواجه از دور نشستی منتظر | [illegible] | از تحیر [illegible]
[illegible] | [illegible] | پس [illegible]
این یکی بد بخت بی [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | چون بیامد پیش گفتش [illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] / تو یقین دان که خویشت از هوا // [illegible] / [illegible]

[illegible] / هر بود وان آن سوز در انداز نحو // آنکه پیش ... مادر / [illegible]

[illegible] / این آن انسر جان وار روی شادکام // لیک ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / در زیان بی غمی غم آن غم مخور // آن بلا ... بلاهای بزرگ / [illegible]

[illegible] / چون جمع آیای این فقر و مال // گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه

بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر // گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب // گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت // مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی // گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیان کار وی است / ور نیاموزم دلش بد می شود // گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد // نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان // زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان // آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن موسی علیه السلام که بیاموزش آنچه استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک // گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند // تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار // مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات // باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات // در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند // چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

[illegible]

و ناطق شدن علیهان معجزات رسول صلعم

کودک دو ماهه زن زان بر کنار | گفت کودک سلام الله علیک
[illegible] افکند این [illegible] | [illegible] کفت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] بصد کونه [illegible] | گفت می بینی تو [illegible]
[illegible] حیران بماند زین [illegible] | پس [illegible]
[illegible] پیش این بکشته تیز | [illegible] پاک [illegible]
[illegible] بالغ کفته چون اصحاب صدر | پس حنوط آزم ز جنت [illegible]
[illegible] بیرون به بینی حنوط | آن کسی راکش [illegible]

[illegible] بودن عقاب موزه رسول صلی الله علیه
وسلم و بردن بهوا و نکونسار کردن و
از موزه مار سیاه بیرون افتادن

موزه را بربود یک موزه ربای | دست سوی موزه [illegible]
پس نکون کرد و از و ماری فتاد | در فتاد از موزه [illegible]
گفت این بستان و رو سوی نماز | از ضرورت کردم این گستاخی
پی ضرورت کش هوا فتوی دهد | پس رسولش شکر کرد و گفت ما
تو غم بردی و من در غم شدم | گرچه هر غیبی خدا ما را [illegible]
دیدم آن غیب را هم عکس گشت | مار در موزه به [illegible]
عکس ظلمانی همه گلخن بود | عکس عبد الله [illegible]

[illegible] عبرت گرفتن از [illegible]

[illegible]

آن فلان شخص ... [illegible]

شد زبان مشتری آن مشتری

گر گریزانید مالش را الملک

چون خود را بخشد ... [illegible]

[illegible] ... بر ما شنید

جسم و مال ماست جانها را فدا

پیش شاهان در سیاست گستری

[illegible] ... تو ...

عجبا چون گشت ... تقاضا

می گریزانی ز درد و رطل‌ها

مخبر کردن ... خواجه

یک بز دزد ... یقین

روز روزی ... رفت

گاو خود را هر کشت وارث در نوا

صاحب خانه بخواهد مرد زفت

پاره‌ای نان و لالنگ طعام

مرکب اسب و استر و مرکب غلام

در میان کوی باید خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک

بر قصا کردن این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت

در سگان و ... سبک

مال افزون کرد و خون خویش ریخت

... و رستمان ... چرا

کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای ... ببیند سالکی

چون کند تن را سقیم و هالکی

... ببیند با شیار و عمل

تا نه بیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها

آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت

نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر

کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نه بیند کودکی که سیب هست

او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض

برد کانها نشسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند

و اندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین

که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام

من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق و هین آن را بجو

خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام

هم پیام حق شنودم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن

من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شدست

کآتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده به رب

زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست

رنج این تن روح را پایندگیست

[illegible] ... موسی ...

[illegible] ... خود ...

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث

می‌شنید او از خروسش آن حدیث

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت

بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم

که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره

چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو

کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا

که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را به دل

اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال

مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا

ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر

نیست سنت کاید او واپس ز سر

لیک درخواهم ز نیکو داور او

تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده

چونکه با ایمان روی پاینده

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت

که دلش بشورید و آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضه ...

قی چه سود ... [illegible]

چار کس بردند تا سوی وثاق

ساق می‌مالید او بر پشت ساق

[illegible] | آدمی را [illegible]

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

گفت موسی [illegible] | گفت باری نطق سگ کو بر در است

نطق این هر دو شود بر تو پدید | بامدادان شخص بهر امتحان

پاره‌ای نان بیات آثار زاد | در ربود آن را خروسی چون گرو

عاجزم در دانه خوردن در وطن | گندم و جو را و باقی حبوب

جواب خروس سگ را

گر خدا بدهد عوض زین دیگر | اسب این خواجه سقط خواهد شدن

[illegible] | اسب را بفروخت چون بشنید مرد

آن خروس پیش سگ [illegible] | کای خروس عشوه ده چندین دروغ

کو [illegible] و محرومی ز داد | گفت [illegible] آن خروس با جهز

آن زیان انداخت او بر دیگران | لیک فردا استرش گردد سقط

تافت از غم و ز زیان اندر محیص | روز ثالث گفت سگ با آن خروس

دروغی تا اهل دروغی دروغ دو | گفت او بفروخت استر را شتاب

بر سگ و خواهنده ریزند آنچه زد | او شنید و آن غلامش را فروخت

رستم از سه واقعه اندر زمن | تا زبان مرغ و سگ آموختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

که بکردم [illegible] مستحن | با خروسان چون مؤذن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره می‌شد سوی صف در وغا
اندر آخر چونکه در عز آمدی / بی زره خود در صف هیجا آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

نی تو لاتلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نگردانی ز پیش خصم عنان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو / گرد گردد در کف دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از عبر

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وآنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلای لطف بینان افرحوا / الصلای قهربینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدی / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
دانکه نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیم است و زر است و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود

نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این بیداد تو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

پند موسی [illegible] شنوی شوخی [illegible]   خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شیر را [illegible] تیغ را [illegible] جان تو   آن [illegible] این [illegible] برادر تو

گفت موسی در مناجات سحر   کای خدا [illegible]   پادشاهی کن بر او بخشا [illegible]   سهو کرد و خیره روی [illegible]

گفت [illegible] این علم [illegible] در خورد نیست   [illegible]   [illegible] زند   که عصا را کرد آتش [illegible]

سر غیب [illegible]   [illegible]   [illegible]   فهم کن والله اعلم بالصواب

[illegible] بسیار گفت و [illegible]   گشت [illegible]   گفت بخشیدم بدو [illegible]   ور تو خواهی این زمان [illegible]

[illegible] مردگان [illegible]   زنده سازیم این زمان [illegible]

گفت موسی این جهان [illegible]   آن جهان [illegible] کار [illegible]

[illegible] چون جهان [illegible]   [illegible]   [illegible]   در [illegible]

تا [illegible]   [illegible]   پس [illegible]   چون [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   تو [illegible]

این حکایت [illegible]   تا [illegible] خسته [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   زین حکایت [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible] سبزی [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   گفت نور غیب [illegible]

[illegible]   [illegible]   حاصل [illegible]   زان تجلی [illegible] ضعیف [illegible]

[illegible]   آن خود [illegible] محجوب   [illegible]   کو بجان [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   آن [illegible] عوض [illegible]

[illegible]   این [illegible]   اندر آن باغ [illegible]   [illegible] جمله [illegible]

[illegible]   [illegible] غیب [illegible] نشد   [illegible]   خون [illegible]

[illegible]   [illegible]

ده خبر را دم کن یک دعا / پی تو قف بر بیا دری مرد را
خالق عیسی به شوی کرده او / پی توقف مردم آرد تو بو

این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود

زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ار به ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دال ای عاقل کی ماند شین نقش شین / در نوشتن نیک در نقطه بین
دانهٔ آبی به ماند سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها هم رنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانند هم / لیک هر جانی به ریعی مدغم

خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

این خبر را این ولاد و یار گو / از بلال و از بلالی و کار او

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت

تاب رو و چشم پر انوار او / میگواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده‌اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس بجز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ... بجست بالا بدست / هر زمانی زو فکر چون حبست

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام منی

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل او در امر تو آید چست
میدود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی ایش گرو
این صفت در امر تو بود این جهان / هم شده در امر تو آنجا روان
آن درختان مر ترا فرمانبرند / کان درختان از صفاتت با برند
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت زو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدمسوز بود / آنچ از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زندست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار نکشد جز بنور دین یقین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم در آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو / میبسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو تو بتفت / تا زند در آب حیوانیت تفت
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاط کن بهم مانندهاند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را میستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

تا ندانی لشکر جان تو / جان نباید بر تو و بر جان تو

آن یکی با یار پیغمبر بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس

[illegible] از زنان گشت [illegible] | [illegible] | سیب جان [illegible] عقل [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

نوح [illegible] صد [illegible] | گویم [illegible] طوفان [illegible] | عقل [illegible] روح [illegible] | نور [illegible]

زان [illegible] سالی [illegible] | [illegible] | [illegible] این نوری که اندر [illegible] | [illegible] دایم [illegible]

وانکه اندر [illegible] جان | [illegible] نور [illegible] | [illegible] | [illegible] از فراق [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] احوال [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] گشت [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | صد [illegible]

[illegible] این [illegible] | | | [illegible]

[illegible] | | | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | آتش [illegible]

[illegible] | | | چون [illegible]

[illegible] | | | [illegible]

[illegible] | | | [illegible]

[illegible] | | | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] ... نگ | | | خنده او گریه فخرش همه ننگ

هیچ گرمابه که تفسیده بود | [illegible] | | اندر آن حاجت چه پیدا بود

هیچ گرمابه عرق ... وطلب | زان تبش ... جان طلب | تا برون آیی ... | پس چه سود از آتش ...

... نقش ... پوشانی ... | در ... | آن فراقی ... بیابان ... گشت | بر تو زند این ... صحرا ...

... دور گفت | ... شکفت | ... همچون ظالمان | از برون ... بیرون ...

خواب تو آن کفش بیرون کردن است | ... | ... خواب ملک ... | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب ... آنجا خواب ... | در عدم ... | ... جنگ او | گرد ... ...

... چون ... اندر رحم | ... کشته ... این ... | ... بادرم | من ... زندان ... رحم

... مرگ ... | ... | ... در صحرای ... | این رحم ... کشتاین ...

... استان ... | ... | حامله ... زده ... | و آن چنین ... خندان ...

هر ... شد ... | از ... | هر کی ... غافلند | ... بینه و ...

آنچه ... از ... | ... | هیچ صاحب ... | تو ز حال خود ... می ...

آنچه بیند در جنت ... | | | ... در خود ...

غفلت ... چون ... | | | ... پیدا ...

... برخاست ... | نی شب و نی سایه ماند ... | هر کجا سایه است و شب یا سایگه | از زمین باشد ...

... | نی ز ... | وهم ... در حظ و در غلط | عقل ...

... | ... | ... | ... جنبش ...

... نوبت ... | باشد ... | ... آثار ... | ... علت ... اول بود

... | از طبیب ... علت ... | چون دو ... | پای خود بر فرق ... نهاد

... دین | علت ... | ... آفتاب اندر ... | با عروس صدق و صفوت ...

... | بی مکان باشد ... | بر ... سایه ... | می ... چون ... زیر پای

... | | | اندر آن ... بینه ...

... | ... | ... | از ... تا ...

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است ... نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود ... تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم‌زاد را حدی بود ... مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست ... زین دو نسبت نفی و اثبات رواست
یعرفون الانبیا ضد اوهام ... مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان ... منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند ... خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت حق جای دگر ... گفت لا یعرفهم غیری [illegible]
انهم تحت قبابی کامنون ... جز که یزدانشان نداند آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را ... که بدانی [illegible]
[illegible] ... [illegible]
گفت قائل در جهان درویش نیست ... ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او ... نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب ... نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر ... بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا ... کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل ... چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی ... هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد ... هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب ... جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد ... خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان ... با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب ... این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری ... که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست ... او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود ... لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است ... ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد ... فاعلیها جمله از وی دور شد

[illegible]

در بخارا بندهٔ صدر جهان ... متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت ... گه خراسان گه کهستان گه بدشت
از پس ده سال او از اشتیاق ... گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند ... صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود ... آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و با ... آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض ... زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان ... همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست ... پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراقش چون شرار ... تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس ... رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان ... از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد ... آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه ... [illegible]

[illegible] خویشیم [illegible] | برنیارد [illegible] | آفتابی کز وی [illegible] ذره ها | از برای [illegible]
نی پی لطف و مکان [illegible] بود | ورنه خفاشش کجا [illegible] | چشم [illegible] خویشش [illegible] | تا بود ممکن که گردانی [illegible]
قطره با قلزم چو استیزه کند | ابلهست او ریش خود بر می‌کند | حیلت او [illegible] | حجت [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] | ای عدو [illegible] آفتاب | ای عدو [illegible] | می [illegible] غضب [illegible]
[illegible] خصم [illegible] | [illegible] | [illegible] عجب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | | | [illegible]
[illegible] ماهیت [illegible] | | | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] ماهیت [illegible] | [illegible] ماهیت [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] ماهیت [illegible]
پس اگر گویی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
عجز از ادراک ماهیت [illegible] | | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | عقل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

این علفها نیست کین سحاب داد   بهر لحم ما ترا زو بست نهاد
روز حکمت خور علف کان را خدا   بی عوض داده است از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی   زانکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت   کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد   که خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری   در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این   آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور   زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است   این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق   از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی   عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر   تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود   حمل را هر یک ز دیگر میربود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو   این دهد گنجیت وان بدهد سبو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ   با تو باشد آن نماند مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازت میرود   مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش   تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد   روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد   کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر   رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین   بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما   یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم   چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یکزمان   همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم   که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش   از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک   از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم   در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستست   یکسواره نقش من پیش ستست
مریما بنگر که نقش مشکلم   هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست   هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی   کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب   که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام   که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود   نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق   من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود   تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت   تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که لطف یار ماست   [illegible]
[illegible]   چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست   چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود   چونکه فرعونیم چون خون میشود

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک — نقش را کالعوذ بالرحمن منک

[illegible] آن صورت [illegible] بر مریم [illegible] غسل [illegible] پناه گرفتن بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا — جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین — چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین می‌رست خوبی بی‌نقاب — آن چنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد — کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان — دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل — چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی — گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار — حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید — یورتگه نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز — که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده — خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق — صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند — عقل کل چون بیندش هم کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته‌ست — دمگهم را دمگه او سوخته‌ست
دود آن نارم دلیلم من بر او — دور از آن شه باطل ما عبّروا
خود نباشد آفتابی را دلیل — جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود — این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است — جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست نه وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد — وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان — وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور — جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر تا بهم چشم زنند — تا که پیدا گردد آن صید نژند
چون بماند دیر گویند از ملال — صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی — قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز — خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن — هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی — تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونک قبضی آیدت ای راهرو — آن صلاح توست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد — خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است — صیف خندانست اما محرق است
چونک قبض آید تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش — غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست — چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف — وین ز قصاب آخرش بیند تلف

عشق [illegible] بود او [illegible]   آن موکل را [illegible]
هر وکیلی را موکل مختفیست   ورنه او [illegible]

[illegible] نیست   [illegible] عوانی [illegible] نیست
میر شد او را که بین او را بزن   [illegible] نشان [illegible]

هر یکی [illegible] می‌رود   گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بدی [illegible]   [illegible] سلطان [illegible]

[illegible]   تا امان نپذیری [illegible]
میر و میری خویش را ای کم ز مور   [illegible] آن موکل [illegible]

غره گشتی زین دروغین پر و بال   پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند   چون گلی آلوده شد گرانی کند

[illegible]   یک [illegible]
پند داد القصه عاشق را [illegible]   عاذل [illegible]

گفت ای ناصح خمش کن چند چند   پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو   عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد   بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من   تشنهٔ زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست   مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی   وان دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها   از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست‌رو   پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست   چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات   ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا   اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا   لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست   عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می‌شود   آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب   گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس   کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود   نی به درس و نی به استا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست   دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان   می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   مسئلهٔ دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا   گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود   بد مبین ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی   زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی   چون بخواری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای   باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین   وان جهانی را همی دانند دین
[illegible] سوی صدر [illegible]   گر غم صدر جهان [illegible]

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز   [illegible]   دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز

خون همی گرید ز هجرانم [illegible] / یوسفم از قعر او ام [illegible] / [illegible] / چشمه بی [illegible] بر جگر

هم او و شمع او و یکسر سوخته / او چنان بر جمله او سوخته

[illegible]

[illegible]

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته

سخت بی صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان می‌گریز / این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود

پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری / جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی نفسه / فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم / وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر مانند میش / کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش / غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا / عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که امیرست و مطاع / دمبدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا می‌روم

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند

[illegible]

مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

[illegible]

گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست / هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هرکجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است آن گرچه باشد قعر چاه / با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم / هرکجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر چاهی منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سامان بود / پس بدارست این سخن [illegible] / عاشق صدر جهان [illegible]

گفت او را ناصحی کای بی خبر / عاقبت اندیش گر داری هنر

[illegible]

در نگر پس را به عقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای / او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد / چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی [illegible]

[illegible] / حق [illegible] / چون موکل [illegible] / در [illegible]

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شوم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک‌زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا

[illegible]

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
شمع چون در نار شد کلی فنا / رفت گستاخ بدل سوی صدر جهان
هم گلی ماند و تیغ اندر دست او / چونکه بود آن عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بیاویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمانه بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

[illegible]

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان‌کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصدبانست و دشمن جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما را در دهید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

[illegible]

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان‌سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

[illegible]

چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

[illegible]

...مستحب / تا که بیند ...

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می فتاد از خنده او چون گل ستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده / لیک از من عقل و دین بربوده

بدر می جویم از آنم چون هلال / صدر می جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نیی

رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / باز رو سوی بخارا آن جوان

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در مشو در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مهندس بودی و هم محتشم / گشتی از بهر نسب متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که بر عقلت عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو و میش

گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده

گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم

... کو هر عدو ... | اندرین سوراخ کار آید گزه | تا که دل برکند از بیرون شد | رشته شد باده ... از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی | از لعابی خیمه کی افراشتی | گربه کرده چنگ خود اندر قفس | نام چنگش درد و سرسام و مغص

[illegible] | سکته ... [illegible] | گربه مرگست و مرض چنگال او | می‌زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه [illegible] | [illegible] | چون سپاه و قاضی ... گواه | گه همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی ... | گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز | جستن مهلت دوا و چاره‌ها | که زنی بر خرقه تن پاره‌ها

گفت آری ... | چند روزی مهلتی آخر ترم | عذر خود دارست بخواه ای ... | ... آنک آن جهان ...

وانکه در ظلمت براند ... | برکند زان نور دل ... | می‌گریزد از گواه و مقصدش | کان گواه سوی قضا میخواندش

تا کهان گیرند او را ... | | | گشت ... قاضی ...

زین گذر کن ... | | | گو ... شب میهمان

قوم گفتند ... | تا نگردد جامه جانت گرو | آن زد و راستان ... | که تا خوش بخت باشد ره گذر

بس کسا کو بخت ... | وقت ... دست ... | بهتر از ... اشان بود | ... مردم خیال نیک و بد

چونک ... | آن زمان کرد ... | چون ... | کان ... گشت ...

... | ... مرگ ... | گفت ابدال ... | ... تبدیل ...

[illegible] | شیر ... تو ... | گفت حق ... اهل نفاق ... | با سهم ... شدید

در ... | ... | گفت پیغمبر ... | ... یا فتی قبل ...

وقت ... | وقت جوش ... | وقت ذکر غزو ... | وقت ... چون ...

وقت اندیشه ... | ... ننگ او | ... دارم ز جوابی ... | کو ... در وقت ... جفا

عشق ... | چون گواهت نیست ... | چون گواهت خواهد ان ... | بوسه ده بر ... توکنج

آن ... | ... در | بر نهد چوبی که آن را مرد زد | برنهد آن ... درد

گربه ... آن ... | آن ... | تا ... خوش ... | شیره ... کی ... شود

گفت ... آن ... | چون ... | گفت ... | من بر آن ... دم ... اند

مادر ... | مرگ ... مرگ ... | وان ... گر ... | ... تیر ...

... آن ... | تا چنین ... | لاف ... از ... | با چنینها در صف ...

که غریبی و نمیدانی ز حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ بلاهل آمدش
از یکی تا با به صد این دیده‌ایم / نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی و سگ‌پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

[illegible]

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جوی و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بر جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش مانده‌ست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش به حلقه گربکان

نی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد به گرد این قفص

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم به چشم این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافل است از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

آن نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارند از شهر نهان

آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آن کس آمد کین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌خوار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت

که خوشش چون خشونت غفلت است
می‌نشان کز بهر آن عادت است
گر نفس را اندرون راحت دهی
زان عوان سر شدی دیو تباه
مطلق این عدو مشو [illegible]
ای عجب که حکمت با آسمان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند
کار سحر اینست کو هم پیش نهد
اندران عالم که هست این سحرها
گویدت تریاق از مکر چه به
گفت پیغمبر که ان فی البیان
آن بیان او ایا [illegible] ست
این طلسم سحر [illegible] نفس [illegible]
پس ورا راحت این سوی [illegible]
این کند کز باز با مسجد بیا
این مکن جلدی بر [illegible] آگاه
که بیا سا بید او [illegible]
[illegible] بر نامه ای سخت جا
چه شوی [illegible] یاران بافته
این بر دو تا [illegible] قوت و عال
گفت ای یاران [illegible]
گودکی گو خار پس [illegible]
چه [illegible] مجموع کریم

چون پسر شفقد و را امر سید است
دم بدم از بیم صیاد در شست
ره زنا از اربتو دستی [illegible]
تا عوانان را تقهر نیست پا
گو چه ابلیس است در پیچ و ستیز
او ز سحر خویش صد چندان کند
[illegible] چو کاهی [illegible]
هر نفس قلب حقایق می‌کند
ساحران [illegible] جادوی کشد
[illegible] هر [illegible] و لیک تر
[illegible] کفت آن خوش [illegible]
[illegible] اغراض [illegible] جدا ست
مسجد ما را مکن زین متهم
[illegible] مسجد او [illegible]
که [illegible]
ضیاکی در دفع [illegible]
بگذر زدان طرف همه عظیم

گفته از آن دیو را خناس خوانده
تو چو فرصت یافت سوار [illegible]
زان عوانان مقتضی کز شهوتست
در خبر بشنو تو این پند نکو
[illegible] واز [illegible]
رشتها را نغز گرداند بفن
آدمی را خر نماید ساعتی
این چنین ساحر درون تست [illegible]
اندران سحر اگر هست این [illegible]
گفت او سحرست [illegible]
لیک سحری [illegible] سحر [illegible]
حاصل آن [illegible]
که بگوید دشمنی از [illegible]
تا نهد نقش بر [illegible] مسجد
[illegible] جلدی [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]

کو سر آن خار رشک را ببافد
زین چنین مکری شود مارش زبون
وان [illegible] آرد حرص و [illegible]
[illegible] اعدا عدو
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] گرداند بفن
آدمی سازد و خر [illegible]
ان فی [illegible] سحر مستمر
[illegible] ای [illegible]
گفت [illegible] سحر
[illegible] تریاق باشد در جهان
نوش کن تریاق [illegible]
سوی گنج پیر کامل نقب زن
جانب [illegible] زن
قصه [illegible] بگو [illegible]
آتشی در [illegible]
چونکه بدنامست مسجد او جهد
که [illegible] اکبر
[illegible] لخت
[illegible]
که زما [illegible] ضعیف [illegible]
گفت [illegible] حوف
[illegible]

زانکه رزاق و حق حی لا یموت [illegible]
خویشتن [illegible] شمع [illegible] کند
هست با وام [illegible]
کبر و ترسان [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible] شیطان [illegible]
تا که [illegible] احمد [illegible]
چونکه شیطان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
آن [illegible]
ای [illegible]
گفت [illegible]
وی همی گفتی که با نیران [illegible]
تا بجو زد دیم آن دم [illegible]
دست [illegible] دست او کشید
چونکه حیران کرد [illegible] عالم او
نفس و شیطان هر دو [illegible]
یک نفس [illegible]
[illegible]

کز رفیق سست برگردان تو پی
پس گریزند و دل صف بشکنند
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] زمان [illegible]
با تو [illegible] و دل [illegible]
[illegible]
گر [illegible]

خواند افسون کاشتی [illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انی اری ما لا ترون
گفت می‌بینی چه [illegible]
که بود تان فتح و نصرت [illegible]
تو چون رفتی و ما [illegible]
چون زگفتش [illegible]
پس بگفت انی بریء منکم
در [illegible]
[illegible]
[illegible]

که ز ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
پس [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
پای [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه [illegible] گفت این
سینه [illegible]
کوفت اندر سینه [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صید و شکار
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لا فی بود این [illegible]
این زمان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم از آن خورشید باشد شد گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یک سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
هر چه آسان یافتی [illegible] / [illegible]
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
ور بلا را [illegible] ای جوان / بشنو این تمثیل و قدر خود بدان
ور نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب‌خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید به دست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا به جای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای

اشتری ام کو بدی حمال کوس / بختی بر پیش ره همچون خروس / بانگ کوس و طبل بر بختی زنند / می زنند اندر صبوح و در طرب
اندر آن مرعی ز راه اشتر نشست / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر / عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبلست و با آتش است خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل / عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها / ای حریفان من از آنها نیستم / من چو اسماعیلیانم بی حذر
کز خیالاتی درین ره بیستم / بل چو اسماعیل آزادم ز سر / فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیة من تیقن بالخلف / هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتد مال خود دهند / زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید به بذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش / گرم ز آن ماندست با آن کو که او / کالهای خویش را ربحی ندید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون به از آن دید شد زانها شرف / تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا / این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال / نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری / برفها زان از ثمن اولیترست / که توی در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین / هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / می زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود / زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان / اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم / دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین / از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او / پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد / آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت ازو نقش چگل / آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
مر زبان را داد صد افسون گری / وانکه کان را داد زر جعفری / چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد / عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب / چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت‌رو پشت منست

می برآورد [illegible] بر جا بکم من نه آن جانم که گردد پیش و کم جان حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او [illegible] تا ابد [illegible] جامه [illegible] [illegible] سوزانست این آتش روا [illegible] [illegible] آن
[illegible] [illegible] بر تو وصف [illegible] [illegible] [illegible] نیابد [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] معانی است کوبه [illegible] بکیم [illegible] [illegible] [illegible] عکس [illegible] [illegible]
این جان [illegible] [illegible] خشک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شرح [illegible] [illegible]
چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کفتگو [illegible] خاموش [illegible] [illegible] [illegible] تن [illegible] دم
ور نگوئی [illegible] [illegible] [illegible] باز گویم [illegible] کز چون [illegible]
پیش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خاطر [illegible] [illegible] [illegible]
خوش بیان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] قصه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ذکر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شرح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چون کتاب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کافران
[illegible] [illegible] هست تحقیق و [illegible] [illegible] [illegible] کان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ذکر آدم [illegible] [illegible] ذکر هود و عاد [illegible] [illegible] ذکر نوح و کشتی و طوفان [illegible] ذکر [illegible] [illegible] [illegible]
ذکر اسحاق و ذبح و جبرئیل ذکر [illegible] [illegible] [illegible] ذکر یوسف ذکر [illegible] [illegible] ذکر یعقوب و زلیخا و عشق
ذکر [illegible] [illegible] ذکر داود و زبور [illegible] ذکر لوط و شعیب و صوم او ذکر [illegible] ذکر لوط و قوم او
ذکر [illegible] [illegible] [illegible] ذکر زکریا و یحیی [illegible] ذکر صالح و ناقه و تقسیم آب ذکر [illegible] [illegible] مناجات و جواب
ذکر الیاس و [illegible] ذکر قارون [illegible] [illegible] ذکر ایوب و صبوری در بلا ذکر [illegible] [illegible] [illegible]
ذکر موسی و [illegible] [illegible] خلع نعلین و خطابات [illegible] ذکر عیسی [illegible] [illegible] ذکر ذوالقرنین [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ظاهر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

گر جدا از رنج آب و گل شدی / لقمه هستی و اندر یا آمدی
تو غذا و قوت اندر بیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها

از صفاتش رسته و اندر تحفت / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ذات او خورشید و از گردون امی / پس شوی اوصاف گردون بر تهی

اندری در صورت باران آبها / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و قول و فعل و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات

قول و فعل و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروانها [illegible] / تا تجارت میکند وا میرود

پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی [illegible]
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی

چون ازو اندر بلا صابر شده / [illegible] فرشته
[illegible] / پس زمان شیرین شوی چون عسل

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / [illegible]
[illegible] / خام و ناجوشیده جز بیرون نیست

[illegible] زعیمان است آنی / [illegible]
جوشش جوشم یاریم [illegible] / [illegible]

تو درین جوشش چو معمار منی / [illegible]
[illegible] / تا نه پیچم خواب بند دستان

تا که خود را در رحم در جوشش منی / [illegible]
[illegible] / هیچ بی خواب [illegible] بود

میل چون دو خواب [illegible] / [illegible]
[illegible] / میل [illegible] دارد [illegible]

آن [illegible] که او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] احرار [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] در درون [illegible]

زین دو جوشش قوت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] علم و صفات معنوی

چون شکاری [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] قدسی در [illegible]

زانکه از قرآن بسی گمره شدند / [illegible]
[illegible] / [illegible] بالا [illegible]

جانب آن عاشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مسجد [illegible] امتحان

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت‌روای من شوی

[illegible] یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
[illegible] / می‌نخواهم غوث [illegible]

[illegible] / [illegible]
جبر [illegible] بازی می‌کنی / چون [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] چون خدا [illegible]

[illegible] طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نشان آن حقیقت کز وی جان برد [illegible]

[illegible] ای گروه جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید
تخم طعن و کافری می‌کاشتید

خود [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] زکات

تو ز خورشید [illegible] یک ازین [illegible]
یک منم ینبوع آن آب حیات
[illegible]

گر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] دل نگردانم به هر طعنی سقیم

آنکه او [illegible] [illegible]
می‌شنوید هر دم [illegible]
[illegible] [illegible]

آن شغال [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

گفت [illegible] کاملان [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
گفتی [illegible] [illegible]

شکر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

زین [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

تا چو آن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

آن خداوندان [illegible] گوش [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] خود را [illegible]
[illegible]

[illegible]

کاین زره کردد خس و ... — بطن چارم از نبی خود کس ندید

حق شمرتو زین ... — ...ان اعمی بسر فهم ...

کر نه ... جانش ... — مرد صید ... وفال ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تعزیت جامه بپوشیده ... — کر لطیف آن پری پنهان بود

آدمی صد بار خود پنهان تر است — آدمی نزدیک عاقل چون خفیست

[illegible]

[illegible]

کون یک نقطه چو کلک ... — تو مبین با فسون ...

آن یکی کم زده ... — تو مبین حرف ... عصا ...

یک قدم ... — تو زده ... ...

کوهها ... او ... — چونکه ... ... رقاص ...

[illegible]

همچو مطرب هست ... عشق — با جهان او سبب ...

بهر ... هم ... — ای غریب ... ... سرنا

کوه ... اندر ... — مطرب و قوال و سرنایی کند

بی لب و دندان ... — نغمه اعزاز آن صافی نهد

ای ... — ... ...

... از لامکان تا ... — بشنوی تو ... دندان ...

نیز آن باطن ... بطن دگر

نیز آن باطن ...

همچنین ...

ظاهر ... ...

آنکه او پیدا ... ...

پیش خلق ... ...

پس چرا پنهان ... چون بود

جادویش ... ...

بر ... پیدا ... ...

نزد عاقل آن پری ...

آدمی همچون عصا ...

در کف حق بهر داد و بهر ...

ظاهرش چوبی ...

تو مبین ... اکنون ...

تو ز دور ... ...

دید ما را کرد او ... کند

روی ما ... از فرشتگان ...

کوه با داود ... همره ...

گفت ما را ... ...

مطربان خواهی و قوال ...

تا ... ...

... ...

... ...

چیزهای ... ...

جز ... ... نه ...

...

یکسر ... ...

تا ... ... پنهان شوند

کام ... چرخ هفتم می نهند

کو ز ... آن سو بود

گر ... ...

آن ... ... بود

... ...

... ...

... ...

آن ... ... کردن ... ...

آن ... ...

اندر ... ...

کو ... ... تمام

... ...

هر دو ... ...

آتش عشق ... ...

... ... کنند

... ...

... ...

گر ... ...

شمع بود آن شمع ره پروانه را / خویش را انداخت آن پروانه زود
سوخت پرش پا و نیز آن بال و پر / پس مبارک باد آن اندیشه‌اش
هیچ موسی را بدان آتش نسوخت / کآتشش دیدار و سوی آن برفت
چون عنایتها ازو سوختش رها / تا رهی باید شد... و بود
مرد حق باید ... بینی آن ... / تو کجا داری ره و راه بشر
نور خود می‌آمد و آن نور برفت / تا رو... ظن باطل ... شد
دو رفت موسی ... پیدا / نور جوان از تشش مجهول ... پیا
نی تمام این جهان تاریک ... / تا ... شمع ...
پس جهان کو شمع بین ... شود / این نه همچون شمع آتش‌ها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان ... نا ... یار
این جهان ... سوزنده / وانکه وصلت دان نورزنده
شکل شعله نور پاک ساز وار / تا ... نور ... را
این سخن پایان ندارد باز گرد / کو حدیث عاشق ...
آن یکی زین خود ... شمع زد / گشته بود از عشق ... آن
تا سوزش سوی ... / در دل ... رحمت ...
گفت با خود در سحرگه کای عجب / حال آن او ... ما چون شود
او ... کرده ما ... لیک / رحمت ما را امید ... نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید ... بود
... ترسانم و ... پاو را / آنکه ترسد من ... ترسانم ورا
چه ... میرود / نی چه ... جوش ... برود
آن ... ترسانم ... / خائفان ... پس ... حکیم
پاسدار ... / هر کسی ساتر ... اندر خورد او
هست ... چون ... / ... که ...
... نیز سینه ... کجا / در درجت ... نفوس ... دران
بر ... ... / اصلها ... و فرع ...
چون بدست از عشق ... / چون ... دید ... دل صبر ...
معرج ... دلش ... کسه / زانکه از دل تا دل آمد ...
که ... تا دل ... بود / نی جدا ... چون ...
... نور و ... / نورشان ممزوج باشد ...
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

خواب ... میان ... / عاشقان را زیر غرقاب ...
نیم شب آواز با هول رسید / [illegible]

شیخ گشت ... / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو چه ... / [illegible]
[illegible] / ... بیدار

گه ... / گه ... شیخ ...
بی‌نوا کردی ... / ...

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا ... نقش
گشته ... / ...

مرگ ... / می‌کشد ...
باز ... از بیم جان / مرده ...

پس سلاح از علم بندی و حکم / گه ز خوف ...
بانگ بانگی ... / ...

باز ... / ...
... / ...

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده‌ست و گرفته حلق را
تا ... / ... اهل قبور

... / چیست بانگ ...
... / ...

... / عنکبوتان ...
عنکبوت ... / ... عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم این دو بانگ / ...

... / [illegible]
[illegible] / ...

گفت ... / ...
... / ...

شد قیامت ... / ...
... / ...

چونکه ... / ...
... / ...

وقت آن آمد که ... / ...
... / ...

در زمان ... / ...
... / ...

پر شد آن ... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

این ز ... / ...
... / ...

... / آن کند در خاطر کودک گنه
بل ... / ...

... / کو برو نابند و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد ... / ...

بلکه بر ... قطاع اوست　　فقر و خواریشان تجارتست و علو　　آن یکی گفتش نخواهی ...　　چون بخندید او و چون ... بسته دید

چونکه ... شکست ... ببست　　نیست زین ... زین آزاد ... ایش　　پس بقهر دشمنان چون شاد　　چون از این فتح و ظفر ... شد

... بر شیران ...　　یافت ایشان نصرت و دست ظفر　　پس بد این ... آواز ... نیست　　خرم ... دل خوش ... و دلشاد نیست

... خنده ... جهان　　... مشفق مهربان　　این همی گفتند در زیر زبان　　این اسیران با هم اندر بحث آن

... نشنود ...　　　　تا بن سخن در گوش آن سلطان رسد

[illegible] علیه السلام

... سخن　　　　رفت در گوش ... بی بوق

[illegible]

بوی پیراهان یوسف ...　　زانکه ... یعقوب ... کشید　　این ... بر عنان آسمان　　بشنوند ... پیر ... غیب دان

... تکیه ...　　آنکه ... کرده ...　　او خورد حلوا که ... بار　　آن ... کشتن ... باشد

... گشته ...　　... خشم ...　　... سوی دکان ...　　... ...

... گفت ...　　گفت آن خنده ...　　مرده ... ایشان ...　　مرده کشتن ... مردی ...

... کسی ...　　... ...　　... ...　　من شما را ...

ای ... ...　　... ...　　تا ... ...　　پیش چشم ... آتشست

... می بینم عیان　　... ...　　... عالمی ... جهان　　... ...

من شما را وقت ذرات الست　　... ...　　... ...　　آنچه ...

من شما را ... امم　　پیش از آن کز آب و گل ...　　... ...　　... ...

... ...　　... ...　　... ...　　... ...

... ...　　... ...　　من همی کردم غزا از بهر آن　　تا ظفر ...

... ...　　... چون ...　　... مرده ...　　عیسی ام ایم که زنده ش کنم

... می کردم صفوف ...　　تا ز ...　　زان همی بردم گلوهای بشر　　تا مرا ...

... گلوی ...　　... گلو ها ...　　کشته پروانه وار ...　　... آتش میکنند ...

من چه ...　　... ...　　آنکه ...　　... ...

... جد جد ...　　　　... ...

... ...　　　　... ...

از زبان و از خدا در خود بستیم   گر بکن ما را اگر ما [illegible]

[illegible]

آنکه [illegible] حقست او ما و او   نصرتش رو نصرت او [illegible]

این دعا بسیار کردیم و صلات   پیش لات و پیش عزی و منات

کافر حقست او بیداش کن   گر نباشد حق زبون ماتش کن

چونکه وا دیدیم او مقصود بود   ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خاستید   گشت پیدا که شما نارستید

باز زین اندیشه‌ها از عکس خویش   گو چه کردند و دفع از ذکر خویش

کین تفکرها همه از یاد باریست   که صواب او شود در دل درست

خود چه شد که غالب آمد چند بار   هر کسی را غالب آید روزگار

ما هم از ایام بخت او رسته‌ایم   بارها بر وی مظفر آمدیم

باز گفتندی که گر چه او شکست   چون شکست او بود دانش رسته است

زانکه بخت نیک او را در شکست   دابه صد شادی پنهان زیر هست

گو با شکسته نی مانست هیچ   که نه غم بودش نه ماتم نی بسیج

چون نشان مومنان مغلوبی است   لیک در اشکست مومن خوبی است

گر تو مشک و عنبری را بشکنی   عالمی از فیح ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان پیش کهن   خارها بر کنده گرده با سپر

وقت برگشت حدیبیه رسول   از تفکر غمگین و ملول

ناگهان اندر حق شمع رسل   دولت انا فتحنا زد دهل

[illegible]

آمدش پیغام از دولت که رو   تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری نقدت فتحهاست   نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه واگردید تفت   بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها   شد مسلم وز غنایم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کین فریق   بر غم و رنج اند مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر میخورند   خار غمها را چو اشتر میچرند

بهر عین غم نه از بهر فرج   این شفاقی پیش ایشان چون درج

آنچنان شادند اندر قعر چاه   که همی ترسند از تخت و کلاه

در فقیری هر یکی صد شهریار   وز خزان فاقه همچون صد بهار

هر کجا دلبر بود خود همنشین   فوق گردونست نی زیر زمین

[illegible]

گفت پیغمبر که معراج مرا   نیست بر معراج یونس اجتبا

[illegible] علی یونس [illegible]

آن من بر چرخ و آن او نشیب   زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی بالا نه پستی رفتنست   قرب حق از حبس هستی رستنست

نیست را چه جای بالاست و زیر   نیست را نی زود و نی دورست و دیر

کارگاه و گنج حق در نیستیست   غره هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا   می‌نماند هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف   همچو ما در وقت اقبال و شرف

مثل معشوقان شد سنت و نیم | [illegible] | ان عاشق با بیوه طبل و نیم

یک علامت هست اینجا اعتبار | لیک با خود شد بجان زین ناشاد | ترک آن کردیم کو در خست بود | آنکه میل از مرگ مینمودی خوشست

تا بجوی از مرگ یا بید و نجات | زانکه بی دوست بس بی‌نجات | هر که بی او بود باشد رنج و غم | گفت تا خود کو بمیرد بی شکست

کار آن کار است ای مشتاق مست | کاندران کار ار رسد مرگ خوشست | شد نشان صدق ایمان ای جوان | آنکه او خوشتر ز مرگ نیم جان

گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین | هر که اندر کار تو شد مرگ دین | زان ملک یوسف کرد ... و نیست

صدق کرامت زد ای جوامرد است | صورت می‌کشد و نقلان کرد است | چون گرمی بست و نقش بمرد بیخ | بین رو سخته ...

چونک عشق جست و گرمی گفت و | گر تو آن آیی و من آن تو | گوش کش او را که جز او عاشق نه | بپخته عشق او که تحمل ...

چون مرید بیند و هم رخسار | [illegible] | گو بیا که عشق از عشق بیخ نه

همچو چوب خشک افتاده زبین | [illegible] | هر که میراند از عشق بیست ناب

هر چه گردد بجوید از کتاب | آن بجنبید و شد در خطاب | که ... در ... رنجی ... بجو | تنگ تو بی آن نشین ناخورده

شد چو بیند اندرین مرغ ... | پس بخند آمد مرگ بی‌جان او | گفت نا بینی و دست جوید بر | چونکه معشوق مرد ان نقش ...

عاشق حق چو حق است که | چو بیابید و لذت او بیزد | صد جهت بلخ بیند ... بی‌نظر | عاشق مرده بی جو ز ... بگیر

حاصل ... شوق بی تاب | ... که چو کان ست آب | چو گرم ... در خدمت نقش خود | زانکه ... باطن ... صاحب

اندر دل ... هم بی‌نوا | عقل ... بیش ... نماند | همچو شیرین جو ... به رو | گشت ... چیزی اندر

همچو در پیش شب | داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان | قد ... عمر ... بی سر

پشه آمد از حدیقه وز گیاه | وز سلیمان گشت پشه دادخواه | کای سلیمان معدلت می‌گستری | بر شیاطین و آدمی زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست | کیست آن گم گشته کش فضلت نجست | داد ده ما را که بس زاریم ما | بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل | پشه باشد در ضعیفی خود مثل | شهره ما در ضعف و اشکسته پری | شهره تو در لطف و مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی | منتهی ما در کمی و بی رهی | داد ده ما را ازین غم کن جدا | دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو | داد و انصاف از که می‌خواهی بگو | کیست آن ظالم که از باد و بروت | ظلم کرده است و خراشیده رخت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست | کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست | چونک ما زادیم ظلم آن روز مرد | پس به عهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد | ظلم را ظلمت بود اصل و عضد | نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند | دیگران بسته به اصفاد اندرند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود | دیو در بندست استم چون نمود | ملک زان دادست ما را کن فکان | تا ننالد خلق سوی آسمان

قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او بار بود
غالبی بر خواجه دهره او شود / تا دهد دار آن وبستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بتقاضای حقم کردستشان / تا ترا زو عفو می‌آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانندت بدین شیوه بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزچشم آمد خرد بینای پیش / که خدا این بسته‌ها کرد از کمین

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن شنیدستی درکمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / دست کوتاهی ز کفار لعین

فرض شد بهر خلاص مؤمنان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آید خطاب / گم شده و الله اعلم بالصواب
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشند

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی

وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است

این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یکتایه بود
پس محب حق باومید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس

گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه

هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل از دلبریست
[illegible] / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
[illegible] / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

مطلع ما در دین بجه نخشتم | جان که من بحر خشم پیدا کشتم | جان نان محرم نه پیهد روبیتی | جزجای جان کسا بازلوی پست
در روم مقصا بسود آبی بسیا | تا بلد حق مغز نغز تن بست | گفت ای جان رسیده از بلا | وصل را ما در کنا دیم القضا
این جو لذی پیچ و بیخ مستی | ای زر سنجی همه اره هیبت | با توی لب این زمان بسیار شنو | رازهای کهنه سیکویم شنو
زانکه آن لیها ازین بعم بیزم | بر لب جوی نهان بر جی زدم | گوش ان کستی بدین دم پر | بهره از فیض اسد ما بیشا
پیست صحنی وصل شیند و بر کر | اندک اندک مرده میندی کرفت | آنکه از فاکست از عشق صبا | سبز پیشه سر بر آید دفشا
کم ز آنکس نطفه نبود کم خطاب | نو بهار اندر سیه رخ چون آفتاب | کم زنادی نه کشته از امر | در ز تخم طاوس مرغ خوش سخن
کم زماری نیست کز امر سلام | کلستان شد بر جنس خوش کلام | کم ز چوبی نیست در دفع عدو | کوسفند از دریای ستکاف عجو
کم ز سنگ کوه چون کرو لاد | ناقه کان آن ناقه زاد | سیه بکذر ان پایه عدم | عالمی زاده و بزاید در عدم هم
بجنبد و رضیا و شا کریسا | یک دم چرخی ز جهود ازدشا
گفت ای عقدی حق وفا | شکر کرو با نامه ای زان کوه

ای ما بسته وفا بنگار عشق | ای تو حق عشق پای خواه عشقنا | اولین خلعت که خواهی دادنم | گوش خواهم که نهی بر دهانم
کی بیفزودی بصفوت حالم | بنده پرورده گوش کر ز اول | صد هزاران بار ای صد نوا | نه زنده گوش تو بینم
آن سمعی تو وان ما صفا تو | بدان شمها دهان باری تو | آن پیشه هست کم چشم را | شو تو جان بداند پیش ترا
شمها صنع سان بجام هست | این بهر حق تو چون نقد در | به پیسا حی شوخ غزه | حلیها دیش خلعت و زره
دو پاسخ کر چون ها هم تن | از ما زده پیش نعیم جست | تا نبیند شد نوای صد رود | که نبی جستم ترا تا نی نبود
تا فتها از تو بیرون بتا به | کو تو بنشسته گفته ایم | در تحا چون بسوخت ها بهر تو | می ندانم جا مسه از رابعه
به کجا پای تو خون بر خاکیها | از جهت حسه بود هم در زبان | ساز ساز از نشتر چشته بی دو تو | کو یا باز بر بر بر عم دو تو
تا بعه از فتها نه صد بر ابعم | چون آن کر بلف از یار له | به کجا پای تو خون بر زلفها | پی بدی تا پیشه بقین از خشم ما
گفت برسیم بیست کو آن کستان | تا بر چند و بسیار بر زن | من بهان کشت و کر بی تیم | تا بکویم بالکو بیم چون شه
کی کویم خشت سیکا ندی | دیگر رو جهت بکنم شکر و نش | نی قصه از دید چون دل شها | بین بچه اشد دست از زنگ
این کفته کر برین سخن | کنبد بیست هدون بهم بیغر | از دلش خسه بر آمد بر | شد شه ماس بی ده کر ده
نحو کویان جنبانی یا رب خبر | خیر رن بر آشفته | فهر نفس بسشه انشته | بر دوزن در تم بسته
آتمان کفت از دریا شا | کیست بیشه حیه جو بی | جان بشنید کش بشنفت ی | به آن بشنیده از وضان

[illegible] — تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم — تا نگردد از ستم جانی سقیم

[illegible] — آفتابی بر فلک [illegible]
حکم ای مظلوم شنو ای آسمان — کاسمانی شاه داری در زمان

کای شیاطین و آدمیزاد و پری [illegible] — گو [illegible] ظلم بر ما برگشاد
تا ز ظلمش در شکستگی اندریم — با لب بسته از او خون می‌خوریم

ظلم او بر ما [illegible] — پیش تختت [illegible] کردن جریان

[illegible] پشه [illegible]

ما ضعیفیم و [illegible] — ای کریم عادل اکرام خو

حکایت

پس سلیمان گفت ای [illegible] — امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور — مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر — هان و هان بی خصم قول او مپذیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن — خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست — خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصمت روبرو — پاسخش گو و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز — پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا — باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست — خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار — کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست — لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او — کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست — چون قلم اینجا رسیده سر شکست

[illegible] جانب صدر جهان — در نوازش عاشق خود [illegible]

[illegible]

برگرفتش [illegible] — [illegible] اشک [illegible]
می‌کشید از بی‌هشی [illegible] — اندک اندک از کرم صدر جهان

[illegible] — [illegible] دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید — چونکه زنهارش رسید [illegible]

[illegible] — [illegible] بازگرد
مرغ [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] فنا
[illegible] عشق — [illegible]

[illegible] — [illegible] جان
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] شکار — [illegible] شیرین [illegible]
کی [illegible] گشتند [illegible] شیرها — [illegible] شیر را

ظالم [illegible] خود [illegible] — ظلم [illegible]
[illegible] — ظلم [illegible]

دست او بگرفت [illegible] — آنکه [illegible] بخشش
[illegible] شود [illegible] — [illegible]

نعرهای اگرچه یکسان بود شب رو و دزد و رهنما چون شاه
روبگردان از مستان و عاشقان بستان آن خموشان سخن گو را ببین
چشم داند بندگان یکسان بود آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننیوشی قالشان زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان به ضدها منعطف خاک هم یکسان روانشان مختلف
هم چنین یکسان بود آوازها این یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر زانبساط آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هرکه دور از حالت ایشان بود پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر وان درختی دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوشش و نوشش هر کست گوید بیا جوشش صدق و جوشش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر کو بجوای دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جست و جو بد سالها از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و آن دین
صد هزاران انبیا و رهروان نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست پس کو روشنی سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلان کس کشت کرد در فلان سال ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست من چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن بستیزه ... کار با او ملخ کشت کسی نیز نخورد
هرکه استیزه کند با سرنوشت آنچه گر برخیزد و تا ...
وانکه او بگذاشت کشت و ... پر نکرد ... انبار ...
چون بدی ... ... روزی ...
نیک ... ... باب احوال آن عاشق جوان

چه چیزی خواند قیامت ناصحا   تا گروه بر زبر ده جا مه را
باز و عالم عشق را ... بوالعجب   اندرو ... و ... بوالعجب

سخت پنهانست و پیدا حیرتش   جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او   تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم   در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد   زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی   تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن   پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال   خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سوداییانش محرمم   روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای   دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناری دمی   اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان   الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان   یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست   تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم   سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش   کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای   همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خم است این تنم   چون می اندر بزم خنبک می‌زنم

گویمش زان پیش کز گردی گرو   تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشامم   یار روزم تا نماز شامم

چون بیاید شام و دزدد جام من   گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام   زانکه سیری نیست میخور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را   او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن   باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را   قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب   خود بگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت   شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را   که چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست   آنکه با شوریده شوراننده هست

یک جوانی بر زنی مجنون بدست   روز و شب بیخواب و بیخور آمدست
می ندادش روزگار وصل دست   بی دل و شوریده هم مجنون و مست

پس شکنجه کرد عشقش بر زمین   خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود   تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن   آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش   نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا   از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی   پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست   لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار   آخرش بشکست کی هم انتظار

گاه گفتی کین بلای بی دواست   گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری   گاه او از نیستی خوردی بری

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد   جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت   برگ بی برگی بسوی او بتاخت

... جمیع الانبیاء ... والمرسلین

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله آمد در جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پسر / و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید در زمین / تاجران را رحمة للعالمین

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بحمد الله حق حمده والصلوات والسلام على خير خلقه محمد وآله [illegible] فقد نطق [illegible]

[illegible] الرياض [illegible] وانيس العيون [illegible] المنام [illegible]

[illegible] العيون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل [illegible] سوی محبوب حبیبست و خلیل
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی [illegible] قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یا رب رحم ران [illegible] بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان و اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
تا ازو گردی گریزان در خلا / یاوری جویی ز الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

نیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه زو شد کاسد او را رخت
بس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام / [illegible]
[illegible] / چارمین جلدست آرش در نظام

اندرین بودیم کان شخص از عسس / [illegible]
[illegible] / راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال / [illegible]
[illegible] / کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید / [illegible]
[illegible] / همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نی بلابه چاره بودش نی به مال / چشم سیر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش به جست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بران بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست اومید بری / که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ستایش‌ها دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مرد را آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / وز عوانی و سگی‌اش وا رهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود / زین مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیرد از خشمش تشنج زین غم در زمان

صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد ای رب مستعان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوانش او چنان راحت رسید

بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان

همچنین هر درد و دندان را ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جذبیان / کنده باد طفیلی کاهلان
رقعه و تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستاده‌ست رب العالمین
پس یقین در علم هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را به اظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و آن دیگر فن / زین بتر باشد که دیدستش یقین
هر چنین کوزه ترا و دیگران / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصه [illegible]

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا بی وقت آن روز آن مرخ / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان نامد ز خانه او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستار است هم بدهد جزا
چون بکردی بد بترس آمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آید آخر زان پشیمانی ترا

[illegible]

عهد عمر آن شاه میر مؤمنان / داد دزدی را بجلادی عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
آن نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنانکه این زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما کینه کشد پنهان محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشت او مغرورتر زین گفت و گو
این همی گویند و بندش مینهند / او خوشش است و که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیزی و ره بالا نبود
نی تنوری کاندران پنهان شود / نی جوالی تا حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی گوی نی پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق [illegible] پنهان کردن [illegible]
[illegible] ملبس و پنهان کردن [illegible] عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را بر گشود

برد ... خویش با ... مات پس بکوبید او قلوب ...
این عوان در حق غیری سود شد لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری کین بود اصل ضلال و کافری

گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین لیک نبود آن چمین ماء معین

بازگو احوال آن خسته جگر که میان باغ با رشک قمر

چونک تنها یافتش آن ساده مرد زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی آب حاضر تشنه‌ای همچون منی

کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای

جزو بادی که به حکم ما درست بادبیزن تا نجنبانی نجست
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش زد برین باد و همی جنباندش

جنبش این جزو باد ای ساده مرد بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
باد را دیدی که می‌جنبد بدان بادجنبانیست اینجا بادران

جنبش باد نفس کاندر لبست تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی گاه دم را هجو و دشنامی کنی

پس بدان احوال دیگر بادها که ز جزوی کل همی بینی نها
باد را حق گه بهاری می‌کند در دیش زین لطف عاری می‌کند

بر گروه عاد صرصر می‌کند باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم مر صبا را می‌کند خرم قدوم

باد دم را بر تو بنهاد او اساس تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر بر گروهی شهد و بر قومیست زهر

مروحه جنبان پی انعام کس وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا پر نباشد زامتحان و ابتلا

چونک جزو باد دم یا مروحه نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور کی بود از لطف و از انعام دور

یک کف گندم ز انباری ببین فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان کی جهد بی مروحهٔ آن بادران

بر سر خرمن بوقت انتقاد نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها تا به انباری رود یا چاهها

چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی به حق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد گر نیاید بانگ دردش آید که داد

گر نمی‌دانند کش راننده اوست باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن رب العباد

گر گواهی بایدت [illegible] صحیح / چون نماند از تو صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنگ / بانگ حق اطعنا قول الطاعنین
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی و لیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راستی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته اندا ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن صید را
تا که غیرت تیر آمد در جگر / که سزای هر کسی باشد نکو
که کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی هزاران نوع جان / من به دل کوریت می‌دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من ز دل کوریت می‌دیدم ز دور
[illegible] سالت را نپرسیدم ز هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی گرم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن پشک را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر تو جوئی ناز خواهی بو ز تو / زین زیان هرگز نخواهی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار رفت / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

زن ... [illegible] ... | [illegible] چو اشتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی قحبه این | [illegible] کیست این

گفت خاتونیست از اهل عیان | [illegible]
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای | [illegible]

گفت صوفی جنبشش بین همچنین | [illegible]
گفت میلش خوبتر و شکلتر | [illegible] حق [illegible]

یک پسر دارد که مانندش نیست | خوب و زیرک چابک و ملک نسب
خواست دختر [illegible] | [illegible]

باز گفت [illegible] | [illegible]
گفت صوفی با فقیری ور بکم | تو هم [illegible] مال و [illegible]

کی بود این کفو ایشان در زواج | یک در از چوب و دیگر از عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح | ورنه تنگ آید نماند انفتاح

کی بود [illegible] | [illegible]
جامه [illegible] | عیب باشد [illegible]

پاکی تو با [illegible] | [illegible]
[illegible]
کی شود [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

[illegible]
[illegible] عظیم

ما ز ملال [illegible] | ما بحرص [illegible]
قصه [illegible] | [illegible]

باز صوفی عذر در نیت بگفت | [illegible] نهفت
گفت زن [illegible] مکر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
او همی گوید مرا [illegible] | [illegible]

گفت صوفی خود [illegible] | [illegible]
خانه تنگی مقام [illegible] | کاندران [illegible]

[illegible] صلاح | [illegible] استصلاح
به زنا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
ظاهرا [illegible] | [illegible]

شرح [illegible] | چون [illegible]
این حکایت [illegible] | [illegible]

[illegible] | این [illegible]
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای | دام مکر اندر [illegible]

[illegible]
[illegible]
شرم داری [illegible] خویش نی

از پی آن گفت حق خود را بصیر | تا بود [illegible] هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع | تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم | تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم | که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم | نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها | کر را سامع ضریران را ضیا

یا علم باشد [illegible] نام وقیح | یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاد را حاجی لقب | یا لقب غازی نهی بهر نسب

دیگ ز آتش ... ما ... قام — گوشت از سختی چنین باشد تمام
تشت ... حالت جوش و ادم ... — گم ... [illegible] ...

قاضیا هر گر نخواهی بخت تو — کهنه ... [illegible] ...
خورده او ... سبز ... — ... اکنون ... [illegible] ... مقام

گفت عاشق امتحان کردم مگیر — [illegible]
[illegible] — تا ببینم تو حریفی یا ستیر

[illegible] امتحان — [illegible]
[illegible] معشوق ... — نیک کی باشد خبر چون عیان

آفتاب نام تو مشهور ... — [illegible] ...
تو منی من خویشتن را امتحان — ... هر روز در سود و زیان

اینهمه امتحان کرده عدو — تا شود ظاهر از ایشان ...
امتحان چشم خود کردم بنور — ای که چشم بد ز چشمان تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج — گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بی خودی کردم گزاف — تا زنم با دشمنان به ... لاف

چون نه با تو ناقه آمی ... — چشم زین دیده گواهی ها دهد
گر شدم در راه ... راه زن — اندر این ... شمشیر کن

هر بدنبت ... مهر و ... — کاندرین ... ستم ... از ... دگر
از چه ... ای یار ... — هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه ... — گفت ای کان ... چون ...
... شکفتیم و ... اندر دفین — گر کنم این ... [illegible]

گر خطا ... اندر ... ور نبود — [illegible]
[illegible] — چشم میدارم ... [illegible]

امتحان کردم ... [illegible] — [illegible]
[illegible] — چون ... خویش ... [illegible]

در جوابش ... [illegible] — ... [illegible] ...
[illegible] — پیش ما ... این چرا ... [illegible]

هر چه ... دل ... — پیش ... چون ... [illegible]
[illegible] — از چه ... توانستی [illegible]

از ... [illegible] — [illegible] ... سوی ... [illegible]
چون ... عالم ... [illegible] — گرد ... خویش ... [illegible]

[illegible] ... نشست — ... تا حق ... بخت
... طعنه لعنت ... — چونکه ... [illegible]

[illegible] — [illegible]
... سلیمان ... باش — تا ... [illegible]

بر مقام ... [illegible] — [illegible] ... نیست
کور گر ... آلوده شود — [illegible] ... آلوده شود

او ... [illegible] — ... قضا ... [illegible]
[illegible] — تا که ... [illegible]

[illegible] ... است — [illegible] ... است
در ... [illegible] — ... [illegible] ... گشت

... [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

... دل ... تو — [illegible] ... است
[illegible] — [illegible] ... اند

پای ... بسته چون ... خویش ... — پس گران بندیست این معذور ...
این سخن ... بسته می‌آید دلا — کین سخن درست و غیرت ... [illegible]

آن یکی دستش همی مالید سر　　وآن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم　　وآن دگر از پوششش می‌کرد کم
وآن شده خم تا نفس چون می‌کشید　　وآن دگر بو از دهانش می‌شمید
وآن دگر نبضش گرفته از خرد　　منتظر تا نبض او چون می‌جهد
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش　　خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب　　که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت　　یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت
یک برادر بود آن دباغ را　　گربز و دانا بیامد آن فتی
اندکی سرگین سگ در آستین　　خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست　　چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چونکه سبب معلوم نبود مشکلست　　داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد　　دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ　　توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب　　غرق دباغیست او روزی طلب
با خبث کردست عادت سال و ماه　　بوی عطرش لاجرم سازد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه　　آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او　　پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی　　از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست　　که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان　　رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب　　می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات　　در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم　　بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال　　نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آرید نصحی آشکار　　ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم　　در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ　　شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید　　عقل را دارو بافیون می‌کنید
کنه گو مشرک ایشان بجد است　　این که دباغ اوفتاده بجود است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان　　تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو　　پس نهاد آنچه به بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود　　داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث تا او رسید　　مغز آشفته‌اش بوی ناخوش را چشید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت　　خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید　　مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود　　که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست　　جز چنین بوی پلیدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق　　کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد　　می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور　　او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد　　همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی　　بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی　　زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو　　برگ زردی میوهٔ نابخته تو

چونکه زر باشد خود این صورت کراست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آیدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درا اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
این چو وسواس آیدت در امتحان / باز گرد و رو بجو آن زمان
تا که دارد ترا آن ممتحن / از کمال و امتحان انس و جن

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود بر گو ... بیا
چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده
زانکه از آواز تو خلقی بیشمار / جان بداده و شده آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرواز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدومی که او / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او مغلوب شه مرحوم گشت / در کنار رحمتش معدوم گشت
نی جهان معدوم گر اهل وجود / هیچ بر وی جبر اندر کار جود
بلکه والی گشت موجودات را / بی‌گمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌نشان و بی‌مکان و بی‌نشان / بی‌زمان و بی‌چنین و بی‌چنان

شرح ان المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی این همه ویران شود

بی‌اشکال اندر سؤال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد به داود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مرا اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را بنا زد پور تو
کرده او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

در اگر چه خورد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای فدا را شکست خود بر سر زدن / گر شکستن در پیشی خواهد شدن

همچنین اشک شکسته گوهریست / حق کند آخر درستش گو منیست
گندم از بشکست و از هم بر شکست / بر دکان آمد که نک نان آمد درست

هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نفحهٔ انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه و سخت رویی تو مکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
از ستیزه خواست بوجهل لعین / معجزات از مصطفی شاه مهین

معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

[illegible]

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی مقصری [illegible] / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت نا جایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبان تهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید

یک بمیرد دیگر بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نورش قنق

باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی

بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق نفس هست
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک‌خو

چون سلیمان کرد آغاز بنا / [illegible] / پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنااش دیده می‌شد کرّ و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده / نور از آهک‌پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده

حق همی‌گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن آگه است / زنده باشد خانه چون شاهنشه است

هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانک جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلک از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پرخلل / وان به اصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فراش پیچیده شود / خانه بی مکنس روبیده شود

تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی‌کناس از توبه‌ای روبیده شد

هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونک گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام

چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / [illegible] / چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست / [illegible] / رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

بیان دعوی تمامی لا نفرق بین احد من رسله
والمتحدان یکیست نشاید وین خود را اشارت کند

غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمیزاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
وان چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتیش مرگ‌جوست / چون نزید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لاچون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وین فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنانکه از آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار بمیرد ار بایستد / باشش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود

این دراز و کوتهی مر جسم راست   چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد   رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام   عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی   در سفینه خفته ره می‌کنی

تفسیر حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من   همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح   هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی   روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی   کشتیی در خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش   تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل   خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ   تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست   آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر   اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند   یک زمان پر باد و گبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد   تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او   جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار   تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من   چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی   چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر   بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما   بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی   سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند   تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان   چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم   آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی ورد سخن پرده قیاس   گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار   از جهان و جهانش بهر دل
گر بباری گوهرت بهتر شود   جامه‌ات پوشنده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود   چونکه هر سرمایه تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا   بر سلیمان پیغمبر سنا می‌کشید
هدیهٔ بلقیس چل استر بدست   بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید   فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند   تا که زر در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم   سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله   عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید   شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا   سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
گر زر و گر خاک ما را بردنیست   امر فرمان ده بجای آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید   هم بفرمان تحفه را باز آوری
امر فرمان را نهی باید شنید   تا به آنجا ... را با کشید
خوش شدی روان گشته با هدیه   تا بجست آن سلیمان زمان

تو چرا جستی برایشان سروری / چون ز رتبه کمتری در مرتبه
گفت جایم گر رسیم پایه‌ی بدی / وهم مثلی عمر تا نی شدی
ور دوم پایه شوم جای سخن / گفته‌ش مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بوقت عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زان تاب گرمی میفزود
تا ز گرمی فهم کردی هر ضریر / که بر آمد آفتابی بی‌نظیر
انچنان گرمی گشاید دیده‌ها / تا ببیند عین آن بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / تا بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را / تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها میکند
این قدر تقریر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستم کجا و این کجا
غافلی را آیه بهر غافل شدی / این بتقدیر است آری کی گزید
از زمان تا چشم کان یک لحظه است / صد هزاران سال اندر گشت
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / [illegible]
[illegible] / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم صغری توی / [illegible]
[illegible] / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / [illegible]
[illegible] / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / [illegible]
[illegible] / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این زمین را پیران درنهید ... کوری تن فرخ آن سر را دهید

در نمودن سلیمان بلقیس را بالهامات و نور آفتاب حق

فرخ آن سر را باقی حلقه زدست ... دیدهٔ عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوندست آن ... کز نظر انداز خورشیدست کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب ... کو نظرگاه خداوندیاب
از گرفتن زجان اسیر کینه‌ید ... گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بامست او ... پرگشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان ... ناگرفته مر ورا بگرفت دان

آن نظرها کو بدانه میکند ... آن گره دان کو بپایش میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر ... من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشانیدت آن نظر این سو ترا ... پس بدان از خویشتن غافل مرا

[illegible] گل سرشو [illegible] مشتری [illegible] عطار [illegible]

چون کشیدت آن نظر اندر پیم ... پس بدانی کز تو من غافل نیم

پیش عطاری یکی گلخوار رفت ... تا خرد ابلوج قند صاف زفت

پس بر عطار طرار دودل ... موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج جو ... هست نیکو بی تکلف بی سخن

لیک گل سنگ ترازوی منست ... گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو ... سنگ میزان هرچه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست ... سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر ... نو عروسی یافتم بس خوبفر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست ... کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود ... دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست ... این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد ... او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست ... هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند ... مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گلخور ناشکفت ... گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان ... چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد ... که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری ... رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری ... من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم ... که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مر شکر را ز آزمود ... پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند ... دانه هم از دور راهش میزند

کز زنای چشم حظی میبری ... نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم ... عشقت افزون میشود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف ... ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف ... در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می نخواهم ملکتان ... بلکه من برهانم از هر هلک‌تان
کین زمان هستید خود مملوک ملک ... مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک

باژگونه ای اسیر این جهان ... نام خود کردی امیر این جهان

[illegible] گفتن سلیمان علیه السلام ... مر ان ... را در دفع دهشت و زایل کردن آن

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان ... چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

خندش آمد چون سلیمان آن بدید   کز شما من کی طلب کردم مزید
من نگفتم که بهدیه‌تان امید   بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست   که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کان زر کند   رو بوی آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را   خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست   ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی   آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی به درگاه خدا آری صداع   که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو   تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب به شب واقع شود   وآن زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی   وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب   تا ببینی آفتابی نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی   در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود   شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب   خود چنان باشد در آن نور تاب
آفتابی را که رخشان می‌شود   دیده‌ها پیشش کند و حیران شود
همچو ذره بینیش در نور عرش   پیش نور بی‌حد موفور عرش
بینش مسکین و خوار و بی‌قرار   دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماتره   بر دخان افتاد گشت آن اختره
نادر اکسیری که از وی نیم تاب   بر ظلامی زد بکرد آن آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل   بست چندین خاصیت بر برج حمل
باقی اخگرها و گوهرهای جان   هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب   دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر   شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود   نار پیش نور بس تاری بود
گفت عبدالله شیخ مغربی   شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال   نی به روز و نی به شب نز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او   شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو   او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب   هین گو آمد میل کن در سوی چپ
بعد یک دم گفت هین در سوی راست   میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس   گشته و پاهاش چون پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر   نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا   کرده مغرب را چو مشرق نور زا
نور این شمس شموسی فارس است   روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید   که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان   در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک   می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان   نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون   از خدا اینجا بخواه آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ   نور جان والله اعلم بالبلاغ
بلکه گر میدان رهیدن ای تجن   نور شاه ما دل کنیز آید بدل

پس بگفتم من ز زوری فادعم — ... شدن مدلالت آن شیخ — زین سبب از بهر رزقم نیست غم

میوه مکروه بر من خوش شده است — زرق نی صحت ... آمده است — چونکه من فارغ شدستم از گلو — حبه چند است این بر هم ...

بر هم این زر را بدین تکلیف کش — تا دو سه روزی که شد ... — خود ضمیرم را همی دانست او — زانکه شمعش داشت نور از شمع هو

... پیشش ... اندیشه — چون چراغی در درون شیشه — هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر — بود او بر مضمون دلها امیر

پس همی جنبید با خود زیر لب — در جواب فکرتم آن بوالعجب — کین بود اندیشه‌ات بهر ملوک — کیف یلقی الرزق ... زر ...

من بکی کردم سخن را ... — ... — سوی من آمد بهیبت همچو شیر — شک همی زد ... زیر

... — ... — گفت یارب گر ترا خاصان ... — ...

لطف تو خواهم که ... — این زمان آن شک همی زد ... — در زمان دیدم که زر شد هیزمش — هیچ آتش بر زمین می‌رفت خوش

من در آن بیخود شدم تا ... — چونکه با خود آمدم ... — بعد از آن گفت ای خدا ... — پس غیور ... زیان ...

باز آن را هم ... هیزم ... — ... — در زمان هیزم شد آن اغصان زر — مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم ... — سوی شهر ... — خواستم تا در پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات بشنوم

بسته کرد آن هیبت او ... — پیش خاصان ره نباشد ... — ور کسی را ره شود گو سر فشان — کو بود در رحمت ... نشان

پس غنیمت دار آن توفیق را — چون بیابی صحبت صدیق را — نی چو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل و آسان در فکند آن را ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید ران گاو است این مگر — نیست این از ران گاو ای مفتخر — ران گاو ... ز حرص

بذل شاهانست این ... — بخشش محض است این ... رحمتی

همچنانکه شد سلیمان ... — جذب خیل لشکر بلقیس کرد

که بیایید ای عزیزان زود زود — که بر آمد موجها از بحر جود — سوی ساحل می‌فشاند بی خطر — جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد — کین زمان رضوان در جنت گشاد — پس سلیمان گفت ای پیکان روید — سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگو ... اینجا تمام — زود که ان الله یدعوا بالسلام — هین بیا ای طالب دولت شتاب — که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا — تا طلب یابی از این یار وفا

ملک را بر هم زن ... زود زود — تا بیابی همچو ... ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر — ... — قصه ... — که کشد ... دزدان ...

او همی دانست کان ... — ... روا ... — ... — ...

ای رسولان می‌فرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول

وعده قبول ناکردن هدیه و فتح کردن با ایشان

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب
گر چهل منزل به روی زر بُدید / وز چنین ره بی‌خجل چون می‌شدید

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و دُرّ ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم

از شما کی کدیه زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای بی امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / تا ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشری لی هذا غلام

هست در چاه انعکاسات نظر / [illegible]
کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال / [illegible]
می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / [illegible]
تا که شد کانها بر ایشان مبتذل

آن یکی درویش گفت اندر سحر / [illegible]
خضر را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / [illegible]
از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه‌ها / در دهان تو به همتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی صداع نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می‌ربود

گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی کن از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نه پردازم به حور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / [illegible]
دوخته در آستین جبه‌ام

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / [illegible] کرامات شیخ و دیدن ... هیزم کش ...
خسته و مانده ز بیشه در رسید

میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضد گفتنیست
چونکه گفت من گرفت در گلو / من خمش کردم از این پس تو بگو
آن یکی نایی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد بنهاد او که زه / گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گر بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
طبع را کشتند اندر حمل بد / ناحمولی گر کنند از حق بود
انبیا را ناحمولی زامر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبلان بسیار کورا پر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / [illegible]
[illegible] / که اهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود / [illegible]
[illegible] / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وآنچه با قارون نمودست این زمین
آنچه آن بابیل با آن پیل کرد / وآنچه پشه کله نمرود خورد
وآنکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
گر بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن در عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کشندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بیایی ای کز تن / که تویی مر نقش گرمابه تن
نقش خود گر نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مومنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یاد ما آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که در او باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر / [illegible]
[illegible] / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / [illegible]
[illegible] / آنچنانکه آتش آن جوزریز

در نغول بود آب آن تشنه راند / [illegible]
[illegible] / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / [illegible]
[illegible] / بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دور و بر

بیشتر زان آب می‌افتد [illegible] / می‌برد آبش ترا چه سود از آن
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویش برده باشد ای دلیر

گفت مقصودم ازین افشاندن نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب

همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول

[illegible] بر امداد تو / [illegible] احسان و امداد تو
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول

مثنوی اندر اصول و در فروع / [illegible] زیر لوای تو جموع
مثنوی اندر اصول آمد ابد / جمله [illegible]

در قبول تست عز و مقصدی / زانکه شاهان و سلطان [illegible]
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادستش ره او بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کو جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ترک کن مهر سلیمان نبی

[illegible] / بلکه او در جستجوی آن [illegible]
او خیالی [illegible] در گشت [illegible] / ورد او از وسوسهٔ ابلیس [illegible]

[illegible] الامم   مثل جود جوده یوم السقم   ذلت الارواح من اشباحها   عزت الاشباح منها روحها
ایها العشاق لقیا لکم   انتم الباقون والبقیا لکم   ایها الساعون قوموا واعشقوا   ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا   بانگ هر مرغی که آید می‌سرا   چون بمرغانت فرستادست حق   لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو   مرغ پر اشکسته را از صبر گو   مرغ صابر را تو خوش دار و معاف   مرغ عشق را بخوان اوصاف قاف
مرکب تر را حذر فرما ز بند   باز را از حلم گو وحشت از [illegible]   وان خفاشی را که ماند او بی نوا   می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح   [illegible]   [illegible]   مرغ زیبا را نما اشراط صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب   [illegible]   [illegible]   ره نما الله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان بیا   [illegible]   [illegible]   یک صفیری کرد بیت او جمله را
چند گویی ای دل پر جان زیر   با چو ماهی گنگ بود از اصل و [illegible]   نی غلط گفتم که گر گر سر نهد   پیش وحی کبریا عرشی دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد   در زمان رفته همه سوی خود کرد   تکیه [illegible] ملک کرد او آن خنین   که ترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بی نیاز   پیش خیمش هیچ پوسیده [illegible]   باغها و قصر [illegible]   [illegible] عشق [illegible]
عشق در هنگام استیلا و خشم   زینت کرد [illegible]   هر ز مرد را نماید [illegible]   غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو بیش ای تباه   گر نیاید همه تر او یک سپاه   هیچ مال و هیچ مخزن هیچ تخت   می‌ندیدش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد   گر زن او تا دل او راه شد   آن یکی گو بانگ موران بشنود   هم ز دور آواز هر جان بشنود
آنکه گوید راز قالب گفته   هم بداند راز این طاق کهن   وین دو [illegible] آن تسلیم کیش   تلخی دارد ز هجر تخت خویش
گر [illegible] سبب گردد دراز   که چرا بودش تخت از عشق باز   گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسیست   نیست جنس کاتب او را سوی نیست
همچنین هر آلت پیشه وری   هست بی‌جان [illegible] بس [illegible]   آلت هر پیشه کاری بیجان   هست بیجان لیک مونس شد بجان
این سبب را من معین گفته‌ام   گر نبودی چشم فهمت را نمی   از بزرگی تخت گر صد [illegible]   نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
[illegible] کاری بود تعریفش خطر   همچو او صال بدن با همدگر   پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر   سرد خواهد شد بر و تاج و سریر
[illegible] ز وحدت جان برون آورسری   جسم را با فقر او بود فری   چون برآید کوه از قعر بحار   [illegible] اندر کف و خاشاک خوار
[illegible] در آفتاب باشد [illegible]   [illegible] عقرب را که سازد مستقر   لیک خود با این همه بر نقد حال   جست باید تخت او را انتقال
[illegible] جسته هنگام لقا   [illegible] روا   هست بر ما سهل و دارد [illegible] عزیز   تا بود بر خوان خوبان دیو نیز
[illegible] شعر دان تخت ناز   همچو دلق و چارقی پیش ایاز   تیغ ماند در چه [illegible]   [illegible] اندر سپیدار [illegible]

چیست اندر خم که اندر نهر نیست   چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

[illegible]

این جهان خم است و دل چون جوی آب   این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

هین بیا که من رسولم دعوتی   چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم   نی اسیر شهوت روی بتم

بت‌شکن بودست اصل اصل ما   چون خلیل حق و جمله انبیا

گر درآییم از رهی آن بتکده   بت بسجود آرد بما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان   وان درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه‌ایست   انبیا و کافران را لانه‌ایست

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود   زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر   اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان   زر درآمد زری او شد عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش   در رخ آتش همی خندد رخش

جسم ما روپوش ما شد در جهان   ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین   کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را   با کف گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش   بر سر نور او برآید بر سرش

که که باشد کو بپوشد روی آب   طین که باشد کو بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار   دود از این ملک دو سه روزه برآر

باز گو احوال ابراهیم زود   ترک ملکش را بگو موجب چه بود

خفته بر تختی شنید آن نیکنام   تق تقی و های و هوی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا   گفت با خود این چنین زهره کرا

باقی قصهٔ ابراهیم [illegible]

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست   این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب   ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران   گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه   چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید   چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق   خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد   همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان سیمرغی که آمد سوی قاف   جمله مرغان از لافند و لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق   غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند   مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان   نک ندایی میرسد از آسمان

زان ندا دینها همی گردند گبز   شاخ و برگ دل همی گردد سبز

مر ترا بادا سعادت بعد از این   این گذشت الله اعلم بالیقین

آن سلیمان آن نفس چون نفخ صور   مردگان را وارهانید از قبور

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا [illegible]

ارشاد سلیمان علیه السلام

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار   چون صبا آمد بسوی لاله‌زار

لاقت الاشباح یوم وصلها   عادت الاولاد صوب اصلها

تا شنودم زان هاتف آن نام سبو   گر کسی هست این ستاره را بگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست   می‌رسید یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد   جسم لرزان همچو شاخ بید شد
بازآمد سوی آن طفل رشید   مصطفی را بر مقام خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش   گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت   که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست   ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان   که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش   کاختران گریان شدند از گریه‌اش
پیرمردی پیشش آمد با عصا   کای حلیمه چه فتادت مر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی   وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد   پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها   می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا و آواز کیست   که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه ز کس دیدم به گرد خود نشان   نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل   طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار   که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل   او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا   مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما تو آن شاه نظر   کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود   ای خداوند عرب وی بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها   کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو   فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو   آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست   نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان   سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست   آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو   ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما   وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید   آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز   هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست   هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه بانگ آن آیات   پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور   او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را   زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند   ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد   سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

خاک را و نطفه را و مضغه را ... پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت ... که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن ... منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست ... که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو ... از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا ... نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی ... فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست ... هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست ... کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست ... پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند ... کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا ... آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست ... بانگ می‌زد بی‌خبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق ... لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

[illegible]

[illegible]

شرح آن را البته بستم ای کیا ... بهر نقل تخت بلقیس از سبا
پس سلیمان گفت با لشکریان ... تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن ... حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش ... حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود ... لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان ... لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین ... که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت ... گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند ... ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر ... دیده از جان جنبشی واندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ ... که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت ... شیر سنگی را چو شیر حق شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود ... استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ را قوام ... لیک ما را استخوان لطفیست عام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه را از حلیمه گویمت ... تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد ... بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد ... تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم ... شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم ... تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود ... صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت ... محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نو ... منزل جانهای بالایی شود
جان پاکان طلب طلب جوق جوق ... آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان ندا ... نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا ... شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او ... تا کند آن بانگ خوش را جستجو

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست … در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین … کین نهانها را برآریم از کمین

گرچه دزد از منکری تن میزند … شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضله‌ها دزدیده اندر خاک ما … ما نفر بریم شان از ابتلا

پس عجب فرزند کو را بوده است … لیک احمد برتر از وی زاده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد … کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

شد زمین چون آسمان از شادیش … خاک چون سوسن شود از رادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خو … چونکه در جنگند و اندر کش مکش

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ … تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال … آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان … پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان … باطن تو گلستان در گلستان

قاصد او چون صوفیان روترش … تا نیامیزد با هر نورکشش
عارفان رو ترش چون خارپشت … عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش … کای عدو دور از این در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای … سر چو صوفی در گریبان برده‌ای

تا کسی در چار دانگ عیش تو … کم شود زین کلّ غران خار جو

[illegible]

طفل تو گرچه که کودک خو بدست … هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم … چرخ را در خدمتش بنده کنیم

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست … ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید … گفت جوینده‌ای طفل رشید

با تفحص گفت او خود کین زمان … با تو زان شاه نهان گوییم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت … پس روان شد زود پیر نیکبخت

نقد کاسب او امیران قریش … زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه … مهتران بزم و رزم و ملحمه

این نسب خود قشر او را بوده است … گر شهنشاهان مه پا بوده است
لب او خود از نسب وز باک پاک … نیست جنسش از سمک کس تا سما

نقد حق را کس نجوید نا دو بود … خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در دوام … بر فزاید بر طراز آفتاب

خیز بلقیسا بیا و ملک بین … بر لب دریای یزدان در بچین

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را [illegible]

خواهرانت ساکن چرخ سنی … تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر … جاودان از دولت ما برخوری

خواهرانت را ز بخششهای راد … هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در حب جود … هر دمی بر دار پلی سپتایه بود

خواهرانت جمله در عیش و طرب … بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا بسعادت یار شو … وز همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گدایی طبل زن … که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا [illegible]

آن سگی در کوی گدایی کور دید … حمله می‌آورد و دلقش میدرید

[illegible] دولت [illegible]

گفته‌ایم این را ولی بار دگر … شد مکرر بهر تأکید خبر

اما چنین [illegible] نکشاید [illegible]

کاه مصطفی بدید و [illegible] / [illegible] آسمان
از که گم شد با که گویم این گله / من شنیدم [illegible]

غیر ترس و شرح علیم نیست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او

هر زمانی از رشک و غیرتش / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان هبل با فنون / چون شنید از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودیش / [illegible]
[illegible] / تو نه مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / [illegible]
[illegible] / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

چون خبر یابد جد مصطفی / [illegible]
[illegible] / از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / [illegible]
[illegible] / که به میلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از راز شب وز سر روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم به تو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رو به تو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گردانیم ما / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بود آب و گل ما زرگریم / کش گهی خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک‌جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا

گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه چنان شیدایی شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش‌رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم

اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر ریگی یاوه شو

آب استاده که سیرش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
که درون خویشتن چون جان روان / سیر پنهان دارد و پای روان

منقطع خفته است کو تا گه خطاب / ای خطیب این نقش را کم زن براب

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / ور نه گردنت شود بی ملک و دغل
خیز بلقیسا بیا خود بنگر / اندرین درگه نیاز آور نه ناز

خیز بلقیسا و بسته با قضا / ور نه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان‌کنان

زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آن کز این ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا افتاده میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و بی پای / همچو زری صد لوت و حلوای
نی نهنگ غم ز غم بر گشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو گدایی چون گدایان بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای کیا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
کی شوی از خویش کم ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بعد از آن آمد بدان پیش بخت / بر سلیمان آن نبی نیکبخت
ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنان که در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله

میکشدشان سوی کسب و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل مسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستطاب / الا طایر فی عنقه

حرص تو مانند ... خویش ... / قدر ... حوی ... تو ...
آن سواد فحم ... / ... ... شد ...
آن زمان آن فحم اظهر میشود / آن ... شد ...
حرص ... کارست ... پاینده / حرص رفت و ماند آن کارت نکو

کور گشتی از آن یاران تو | بر که اندر این دم شکار و صید جو || قوم تو در کوه می‌گیرند گور | در میان کوی حق سیری نور
زنگسان بنه و بر گوش پیغو | آب شوری جمع کرده چند کور || کین مریدان من و من آب شور | میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن | آب ده ادراک این کوران من || خیز شیران خدا بین گورگیر | تو چو سگ چونی بزرقی گورگیر
گرچه از صید غیر دوست دور | جمله شیران شیرگیر و مست نور || در نظاره صید صیادی شده | ترک کرده صید مرده از وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار | تا کند او صیدشان ایشان شکار || مرغ مرده مضطر اندر وصل بین | خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌ش بهر آنکو شد شکار | چون ببیند شد شکارش شهریار || هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را همره نیافت
گوید او منگر به مرداری من | عشق شه بین در نگهداری من || من نه مردارم مرا شه کشته است | صورتم بر شکل مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر || جنبش فانیم بیرون شد ز پوست | جنبشم باقیست اکنون چون ز هوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم | گرچه سیمرغست زارش میکشم || هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای | در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم || کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان || شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش | موسی‌ام پنهان و من پیدا به پیش || بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | که عصا بی کف حق نبود چنین || موج طوفان هم عصا بد کو فرود | طنطنهٔ جادوپرستان را ربود
هم عصا بد باد بر اعدای هود | که برآورد از لعینان عاد دود || هم عصای بود پشه در سر برد | که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | زرق این فرعونیان را بردرم || لیک زین شیرین گیاهی زهرمند | ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری || فربهش کن آنگهش کش ای قصاب | زانکه بی‌برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان || دوزخ آن خشمست پی خصمی فلان | کی زید میرد ز نور مؤمنان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش | تا زید ورنه رحیمی بکشدش || در جهان گر لطف بی قهری بدی | پس کمال پادشاهی کی شدی
ریش خندی کرده اندر منکران | بر شهنشاه و چنان ذاکران || تو اگر خواهی بکن هم ریشخند | چند خواهی زیستن ای ریش‌دار چند
شاد باش ای محبان در نیاز | بر همین درگاه شو امروز باز || هر توچی پابندش کردی دگر | در میان بیخ اندر شیر و کبر
هر کجا با جنس خود زر کرد خو | از برای پختگی نم می‌خورد || تو که گرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با ضیمران
آب میجو زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی || تو مکن در کاسهٔ شلغم پیش | که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو نکو دی با نکویی سوده | زانکه ارض الله آمد واسعه || خاصه آن ارضی که از پهناوری | در سفر گم می‌شود دیو و پری

گفت وقت عسر و تنگی دوست / جست و جوی از آنسو دم بهر...

در گدایی ما کلاه مر از کرم / حاجت تو را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

خواندن ... وگفتن ... حسن تمام ...
... ومانی ... [illegible]
... شاعر ... [illegible]

گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها با ذی کرات / ذوق و شوقش با عیان اندر عیان

پیل و گرگ و شیر صید اشکار نیز / اژدها و مار و حتی مور نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست

وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر پشتم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه از او بردوختند / دادن حاجت ازو آموختند

هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلوة
هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو به وی آری به طاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه مجهول نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش آن شه شعر برد از صد شکر

محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیش ایشان شعری و از صد شکر / صد هزاران شاعر ... [illegible]

آنکه اول حریص جان بود / تا که وقت ... چون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص امل

چون نماند کشت ... انداز / عاشق ... و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهد / در میان فضل و منبر بنهند

تا که روسفیدی ... / همچو عنبر بود هر گفت ...
علق ما بر صورت خوش زر نما / وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری نشنو چو اهل تو فیق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمق ز مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و پدر / شعر اندر شکر و احسان کهن

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا

گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از وی فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / وای آنکو مرد و عصیانش نمرد

اندر یزدان دین و احسان ... / تا نپنداری ... [illegible]
این ... [illegible] / ... و ... [illegible]

نام نیکو از فعل نیکشان / ... [illegible]
... [illegible] / ... احسان باید

زانکه پر از حرص است غول   پخته بیدار و کسی کو هست ابل
از نمایش چون نماید جان او   گنده گردد زود چون دندان او

الغرض آن دام و دانه می‌نمود   عکس غول حرص آن چون دم بود
حرص اندر کار دین و خیر جو   چون نماند حرص باشد نغز او

تیز باشد نغز می از عکس غیر   تاب حرص ار رفت مانند آن تیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت   تخم بشکفت و بماند از فکر بفت

کودکان را حرص می‌آرد غزا   تا شوند از ذوق دل دامن‌فشان
چون ز کودک رفت آن حرص بدش   بر دگر اطفال خندد آیدش

گر چه می‌کرد او دم چه صید بی‌دم در پیش   حل ز عکس حرص بنمود آن چنین
آن نهایی بیناست بی حرص بود   لاجرم پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام   لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود   آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران   نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال   نی نعاسشان نی قیاس و نی مقال
هر یکی را داده حق در مرتبت   عمده شان حشمت و هم مکرمت

هر یکی شان را یکی فر دگر   مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان   قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست   نیم شب جانشان سحرگاهی شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم   نقص گفتم گشته ناقص‌گوی قوم

مسجد اقصی بسازید ای کرام   کان سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند   جمله را اطلاک در زنجیر کشند

دیو گندم کرد و از مکر و دغا   تا زبانهٔ آتشش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو   سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو   تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار   تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام   دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست   در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند   لیک هر جولاه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک   در میان هر دو شان فرقیست نیک

در بیان این حدیث معنوی   یک حکایت بشنو از [illegible]

شاعری آورد شعری پیش شاه   بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه منعم بود و بخشش‌کن [illegible]   از زر سرخ [illegible] شاه
پس وزیرش گفت این اندک بود   ده هزارش هدیه ده تا [illegible]

[illegible]   [illegible] که گفتم [illegible]
فقه گفت او شاه را و فلسفه   تا بداد آن [illegible] از کفه

ده هزارش [illegible]   خانه شد [illegible] شکر
تفحص کرد کین سعی که بود   شاه را [illegible] حسن که نمود

[illegible]   [illegible]
در شاهی او بی شعری دراز   باز بر [illegible] و سوی خانه رفت

[illegible]   شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

بعد سالی چند بهر رزق و کشت   [illegible]   هست جوی از نموده بهتر

وای آن کو عقل او [illegible] بود … جای هر دو دوزخ پر لعن بود

شاد آنکه [illegible] … [illegible]

شاد آن دل چون قرین او شود … نام او نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر … نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر … هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض … نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام … گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل … عقل فاسد روح را آرد به نقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد … سحرآموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر … عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز … که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود … عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار … بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان … باد هر خرطوم اخشم دور از آن

وان هوا هست ار چه عقل دگر … زیرکش با مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وا رهد … پای خود بر اوج گردونها نهد

دیو گر خود را سلیمان نام کرد … ملک برد و مملکت را رام کرد

[illegible] سلیمان [illegible]

صورت کار سلیمان دیده بود … صورت اندر سر دیوی می‌نمود

[illegible]

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست … از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

[illegible] سلیمان [illegible] داود [illegible]

او چو بیدار است این همچون وسن … همچنانکه این حسن با آن حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من … صورتی کرد است خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است … تا نیندازد شما را او به شست

گر پدید آید به دعوی زینهار … صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک … می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او … که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل … می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب … بازگونه می‌روی ای کژخطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین … سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر … هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای … دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طنب … سر کجا که خود همی ننهیم سب

ور به غفلت ما نهیم او را جبین … پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه آن سر مرین سر زیر را … هین مکن سجده مرین ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا … گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر … تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی … روی پوشی میکند بر هر صبی

درگذر از صورت و از نام خیز … از لقب وز نام در معنی گریز

[illegible] پس ز خلق و از فعال … در میان خلق و فعل او را بجو

کار هر کس نیست این در گفت نام … مسجد اقصی بسازو کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی فتور … به سلیمان زایر و مسجد مزور

[illegible] سلیمان [illegible] مسجد اقصی

چون سلیمان نبی شاه انام … ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

بعد از تمام شدن جهت عبادت [illegible]

نازنین شعری برای او درست / بر امید آنکه اکرام نخست
پادشه فرمود دینارش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار

یک [illegible] وزیر [illegible] بود / بر براق عز زی جنت بود
بر مقام او [illegible] پس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت [illegible] خرجها [illegible] ما / شاعران [illegible]
من [illegible] عشر این ای محتشم / مرد شاعر را [illegible]

خلق [illegible] / [illegible]
[illegible] فانی چون کند / بعد سلطانی [illegible] چون کند

گفت [illegible] / [illegible]
آنکه از [illegible] / [illegible] از [illegible]

[illegible] / گر [illegible]
[illegible] / [illegible] کرد چون [illegible] او مرا

گفت سلطانت [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
شاعر [illegible] / پس [illegible] این [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] بادی کو برو / [illegible] این [illegible]

بعد از [illegible] / [illegible]
کان چنان [illegible] / این [illegible]

پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] افتاد در بخشش خطا

[illegible] / او [illegible] احسان [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] / صاحب [illegible]

[illegible] / [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] حسن / [illegible]
[illegible] / [illegible] جان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کلام

[illegible] / از خوشی آن کلام [illegible]
چون [illegible] / [illegible] جان

پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ناصح ربانی [illegible] / آن [illegible]
[illegible] / [illegible]

یا بجویم ... / یا مرادی ... شان ازجا ... / ور بجوردی کی علف ... / گر ز مقصود علف وا ... بدی

پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لتشت / اولش دو دو و آخر ... بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

تو بجد کاری که بگرفتی به دست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست / زان همی تانی بدادی تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان / بر تو گر پیدا شدی زان عیب شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین

حال کاخر زو پشیمان میشوی / گر بود این حالت اول کی دوی / پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید / این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان تر شوی / نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود

ترک این فکر و پریشانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو / ور نداری کار نیکوتر به دست / پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست / بد ندانی چون ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتا

چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی / چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان / همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو / گر نمودی عیب آن کار او ترا / کش کشان بردی کشانش آن سو ترا

... کار ... / زان نبود که عیبش ... / ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما به ما / تا نگردیم از روش سرد ... / هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز ... شاه / ... / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی / ... / آن حشایش که شد از عامه خفی

صوفیی ... / ... / صوفیی ... / ...

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول / که چه بینی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو / گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان / آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست / گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال / جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن ... / چونکه خواب غفلت شان بگذرد / ... ببینند و چه سود است آنگهی

هر صباح او [illegible] / [illegible]
نوگیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چه ای نامت چه است / این زیان و سود تو کو کیست
هی بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من او را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی نفع و ضرش ای کیا
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

[illegible]

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و از بهر فن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ اوستاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین از نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن
ور سخن‌کش یابم آندم زن بمرد / معنی از پیشم گریزد همچو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب جهان / پس نماندی این جهان دار الغرور
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی همچون اسیر / پای خود را واکشیدی طفل هم
در پی او کی شدی مانند خر / پای خود در واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی

تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد ❊ هست او در عذاب خویش گشته
کاشکی او آشنا ناموختی ❊ تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل پاک آمدی ❊ تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی ❊ علم وحی دل ربودی از ولی

چون تیمم با وجود آب دان ❊ علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس ❊ رستگی زین ابلهی یابی و بس

با چنین نوری چو پیش آری کتاب ❊ جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر ❊ بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ❊ ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست ❊ ابلهی کو واله و حیران هوست

ابلهانند آن زنان دست بُر ❊ از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست ❊ عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول ❊ مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود ❊ هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ ❊ که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی ❊ سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب ❊ تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود ❊ جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک ❊ پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرّش این بود ❊ خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن ❊ تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح ❊ تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند ❊ دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنک حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست که افتاده است بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن ❊ دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست ❊ به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران ❊ فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان ❊ تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او ❊ واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان ❊ از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت ❊ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود ❊ چونکه جاهل شاه حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست ❊ طالب رسوایی خویش آمدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد ❊ یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانهٔ بیذق نهد ❊ این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد ❊ جاه پندارید و در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاووزی کند ❊ جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت ❊ پیروان را غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا ❊ ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر ❊ عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و ز بیم ❊ عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب ❊ که برون آ از گلیم ای بوالهرب

پس بگو پستان غریوان دوا / [illegible]
ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا / شد عبادت مسجد اندر ای فتا

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بر وی دانه همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردی‌ام زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی / اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب این است و راه این است و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا

گر بدیدی حس بدان چشم گوها / بند بر اشترش نه بستندی به زور
ور ز جرم خود نبد با آنکه هست / جو ز نه بند دست و پا اکنون چه عیب

ور نه شیری را نه بندد آن فضول / او نه خر بودی نه بندی شیر غول

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نه بیند غیر اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمی‌زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود

تا کدامی غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامی برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو زو نا جان شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانات افزون جان کند / در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان پر رموز

علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب آن را ربود / چونکه شد بیدار واعکست نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی که تو داری شمع وحی شعشعی
این قم اللیل که شمعی ای همام شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتی‌بان درین بحر صفا که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده غول کشتی‌بان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آ ای هدی چون کوه قاف و تو هما
بدر بر صدر فلک شد شب روان سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی به راه صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوههای تنگ نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی این درازی در سخن چون می‌کشی

[illegible] جواب [illegible]

معنی لجواب الاحمق سکوت شرح

این همه خود قصه است گفته می‌آید

از کمال رحمت و موج کرم می‌دهد هر شوره را باران و نم
پادشاهی بود او را بنده‌ای مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون چون جری کم دید شد بدخو و دون
عقل بودی گرد خود کردی طواف تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است خود مدان کان دو ز فعل آن خسیست

مثل آن حیوان چو اوراز دست [illegible]
[illegible] بالا چون کمانی [illegible]
[illegible] کز خواب [illegible]
[illegible] آن جوان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
یک [illegible] زنده با رحمه دلبود
تا شود [illegible] آن عظیم
ظاهر [illegible] چون [illegible]
[illegible] خوی [illegible]
در ربود آواز [illegible]
این چنین [illegible]
چونکه بار [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنین دنیا اگر چه خوش [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نرگس چشم [illegible]
طبع [illegible] و دوربین منحرف

پیش نامه [illegible] امتحان
زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

که موافق [illegible]
که چه داری [illegible] جوال [illegible]
در جوال آن کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کاروان تو
گاهی [illegible]
سوی آن آتیم [illegible]
[illegible] آن هم [illegible]
[illegible]
در [illegible] بود
ظاهر [illegible]
در درون آن [illegible]
[illegible] بود از بهر فن
[illegible]
[illegible] کردم حلال
[illegible] اندر دست او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آخر آن چون [illegible]

گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

[illegible]

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده‌وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای آن غلام / کو بشه رقعه فرستاد و پیام

نوشتن غلام قصه شکایت سوی اجری شاه

قصه پر جنگ و پر هستی و کین / کرد ارسال پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

[illegible]

نزد حق چون برقست اندر نوبهان / باده نوشند دیدن مدعیان
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد به تو آن رو قفاست
خود دو پیغمبر کجا ضد آمدند / معجزات از بهر کری بستدند
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نیستش گرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
تا بیاید وحی زو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ ظالم [illegible]
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
نور زین خوردن نشد افزون ز پیش / بل بدانسانست کو بودست پیش
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبد اکنون نشد
شد فزونی در اثر ظاهر ازو / آنچه بود آن صفت و کار او
گفته شد باریک ای شیخ ای رفیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت مات
سحر رفت و معجز موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
چون محک پنهان شدست از دیو زن / در صف آ ای قلب گون [illegible]
هر دمت [illegible] و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
[illegible] / آن سیه‌ها کآخر شد اول شد
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد

این جهان و اهل او بی‌حاصلند / هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقلی نگردد اندهان
نفس‌ها را لایق است این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
بانگ صبحی چونکه او حامل نشد / تاب خورشیدی [illegible] افزون نشد
رونق و طرب و سحرشان / گرچه خلقان را کشید از دل کشان
جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی [illegible] آفات نی
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
[illegible] / لیک بشنو تو مقامات دقیق
قلنا [illegible] / چون کنم چون خلق را هم نیست
چونکه معجزات را ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
گرچه چون زر پاره آورده به کف / سوی پا تو غالب آیی لا تخف
هر کسی را دعوی حسن نمک / سنگ مرگ آمد نکوها را محک
بانگ سحر طشت خر لعنت [illegible] / بانگ طشت دین بجز رحمت [illegible]
وقت لافست محک چون غایبست / می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
چون شدی دل را سیاه اندر نفاق / دور بودی از نفاق و از شقاق
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جان بر اشکستگان دیدی به پیش
فضل مسها را سوی اکسیرها / من دعا بنمود از کرم مجرم مانم

خوش بیین کونش نه ما را ملکها | در قرآن دعوا شد بین فنا نوا | تا که او بنمود صد ادرا | پیش تو برگرید صحبت خام را
پس نگو دو دنیا تو و هم فرزندیت | ور نه عقلم زان شد نکست | طوق زرین حمایل بین مله | عقل و تحیر می شود بست و پلید
همچنین هر جزو عالم می شمر | دل وا از آخر بین کشش در نظر | هر که آخر بین تر او مسعود تر | هر که آخر بین تر او مسعود تر
روی هر یک چون مه آخر بین | چونکه او دل دید شد آخر بین | تا نباشی همچو ابلیس اعور است | نیم بیند نیم نی چون ابتر است
دید طین آدم و دینش ندید | این جهان زان جهان پیش آورید | فضل مردان بر زنان ای بو شجاع | نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ور نه شیر و پیل را در ... | فضل بو بی ... ای ... | فضل مردان بر زنان حالی پرست | زان بود کو مرد پایان بین ترست
مردگان را عاقبت بینی ... | او را حال عاقبت ... | از جهان ... بانگ ... | تا که این را تو باشی مستعد
تن یکی بانگ نشنو ... | ... بانگ ... | بانگ ... و بانگ ... | بعد ازان شو بانگ ...
مرغ شکو ... | گل ... | بانگ ... | بانگ ... سوی ... گوش
این ... | ... | آن یکی بانگ ... | بانگ ...
حاضری ... | نقش ... | چون ... | آن ...
ای ... | ... | ... | ...
گوید ... | آن ... | در ... | ...
... | ... | ... | ...
آن ... | ... | آن ... | ... هر خوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روز ... | ... | ... | ... والله اعلم بالصواب
ای ... | ... | ... | ... فاسقی

ذاکر را آنچه در گریبان بود | کف تو چندان پای خوان نهم | طاعه رقصا که چو مدح بود | بوی خوش از مدح اثر یابی شود

زان همه کار تو لی نوشت | گر تو دوری ده راز نوشت | رونق کار جهان کاسد شود | همچو میوه تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کپید | زانکه هست از عالم کون و فساد | خوش نگردد از مدیح سینه‌ها | چونکه در مداح باشد کینه‌ها

ای دل ازین کرامات آگه | وانکه نان الحمد خوان چالاک شو | در زبان الحمد واکراه و درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون

هم بظاهر هم بباطن ناظریم

ای زراندوده مکن دعوی چنین   که نماند شربت اعمی چنین
نور بخشد چشمها بینا کند   چشم بدی را ز بیدا کند

بنگر آنها را که آخر دیده اند   حسرت جانها و رشک دیده ها
شکر آنها را که حالی دیده اند   سر فاسد ز اصل سر بریده اند

پیش حالی بین که در جهل است و شک   صبح کاذب صبح صادق نزد او
صبح کاذب صد هزاران کاروان   داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط انداز نیست   وای آن جان کش محک انکار نیست

[illegible]

بو مسیلم گفت من خود احمدم   دین احمد را بفن برهم زدم

[illegible]

بو مسیلم را بگو کم کن بطر   غره اول مشو آخر نگر
ای قلاوزی مکن از حرص جمع   پس روی کن تا رود پیش تو شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه   کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ   دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند   بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا   راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان   تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان   بسته اند این بی حیایان بر زبان

هر هلاکت امت پیشین که بود   زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند   لیک حرص و طمع کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست   کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی   چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگر بنگر بشست   بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین   هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس   چون بهایم بی خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف   همچو یک چشمست کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او   که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم را تباه   نصف قیمت لازم آید از اله

زانکه چشم آدمی تنها بخود   بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است   گر دو چشمش هست حکمش اعور است

این سخن پایان ندارد وآن حنیف   می نویسد رقعه در طمع رغیف

[illegible]

رفت پیش از نامه پیش مطبخی   کای بخیل از مطبخ شاه سخی

[illegible]

دور از او وز همت او کین قدر   از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است   نی برای بخل و نی تنگی دست

گفت دهلیزیست والله این سخن   پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت   او همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت چاشت   زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنند اینها شما   گفت ایشان بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع این از اصل گیر   بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست   بر نبی کم نه گنه کان از خداست

آب از سر تیره است ای خیره خشم   پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه   سوی شه بنوشت خشمین رقعه

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت   گوهر جود و سخای شاه سفت
که ز بحر و ابر افزون کف تو   جمله محتاجان بتو آورده رو

بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شده / از درون کوزه نم بیرون نزد
باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بی گمان از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای بر گو از آن گلزار بو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگر است
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست کاندر عالمی / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آنکسی کز خود بکلی درگذشت / این هستی دانی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / تا بیامد آن زمان آن شیخ را

حمد شیون از حمد گلشن [illegible] | صد فشانی دارد و صد گیر و دار | در بهار [illegible] چشمه و نخل و گیاه | وان گلستان [illegible]

شاهد [illegible] هزاران [illegible] طرف | درگوا [illegible] چو گوهر [illegible] صدف | [illegible] بیاید از [illegible] | وز سرو [illegible] بالای [illegible]

[illegible] | تو تجلی [illegible] | ره [illegible] | از دم تو [illegible] مکشوف راز

[illegible] | [illegible] | هست دل [illegible] خانه [illegible] | خانه دل [illegible] همسایگان

[illegible] | مطلع [illegible] | [illegible] | صاحب خانه [illegible]

از [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | هر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible] | از [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بعد از آنت جان احمد لب گزد	جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان	من بسوی تو بسوزم بی گمان

این بیابان خود ندارد پا و سر
[illegible]
بی جواب نامه خسته است آن پسر

چون جواب رقعه نامد خیره شد
[illegible]
وز غم او آب صافش تیره شد

بی قرارش ماند و نی خواب از جنون	روز و شب بد از تفکر سرنگون
کای عجب چونم مرا دادن شه جواب	با خیانت کرد رقعه بر ز تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه	کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون	دیگری جویم رسولی ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر	عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر
هیچ گرد خود نمی گردد که من	کژ روی کردم چو اندر دین شمن

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
[illegible]
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو	ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر آن بنهاد حق	تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم	تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد	روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من	آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را	باز کژ میشد برو تاج ای فتا

هشت بارش راست کرد و گشت کژ	گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست هم	کژ شوم چون کژ روی ای محتشم

پس سلیمان اندرون را راست کرد	دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد	آنچنانکه تاج را میخواست شد

بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد	تاج وا میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن تاجور	راست میشد تاج بر فرق سرش

شاه گفتا ای تاج چونست این زمان	گر کنم تو راست کردی بی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه باز کن	چون فشاندی پر ز گل پرواز کن

نیست در پیشم نیک تر زین بگذرم	پرده‌های عیب این پرهیزم
پرده‌ها هم تو دست خود بنه	مرد مانم را ز گفت ناپسند

پس تو هر غم که پیشت آید ز درد	بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری زانی و سست کار	آن یکی کو می سکالید آن نظام

کاه خیلیش با رسول و مطبخی	کاه خشمش با شهنشه در سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود	طفلکان خلق را سر می ربود

آن عدو در خانه آن کوردل	او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران	واندرون خوش گشته با نفس گران

دشمنش خود او ست قندش میدهد	وز برون تهمت بهر کس می نهد
همچو فرعونی تو کور و کوردل	با عدو خوش بیگناهان را مذل

چند فرعونا کشی بی جرم را	می نوازی این تن پر غرم را
عقل او عقل شان می نشزد	حکم حق بی عقل و کورش کرده بود

[illegible]

مهر حق بر گوش و بر چشم خرد	گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید	آن چنانکه حکم غیب با یزید

همچنان با دو گناه فرموده بود	کو حسین از مردمان ا شنود
گر حسن باشد مریدانم	در بسی کو مهر صباح از تم

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت راست
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

... بعد از وفات بایزید قدس سره

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مومنا ینظر بنور الله شده / از خطا و سهو ایمن آمده

صوفی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد ای جوان / از کم اجزای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه در گردد و او یم شود
[illegible] که آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نیست
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کنده را آهن بجان می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمی بود / نه ز روحست و نه از روحی بود
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

از درون خویشتن جو چشمه را | قصه آن شخص که با یکی مشورت می‌کرد | ماهی از سنت بود ما سیر را

مشورت میکرد شخصی با کسی | [illegible] | تا یقینش رو نماید بی‌شکی

گفت ای خوش‌نام غیر من بجو | ماجرای مشورت با او بگو | من عدوم مر ترا با من مپیچ | نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست | دوست بهر دوست لاشک خیرجوست | من عدوم چاره نبود کز منی | کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست | جستن از غیر محل ناجستنیست | من ترا ره کی نمایم ره زنم | هر که باشد همنشین دوستان

من ترا بی هیچ شکی دشمنم | هست در گلخن میان بوستان | هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن

دوست را آزار از ما و منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت | خیر کن با خلق از بهر خدا | یا برای جان خود ای کدخدا

تا همیشه دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور | چونکه کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت میدانم ترا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمن‌دار من | لیک مرد عاقلی و معنوی | عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین | آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنه عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست | همچو گربه باشد او بیدار هوش | دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه یا که نقش مرده است | گربه چون شیر شیر افکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود

غره او حاکم درندگان | نعره او مانع چرندگان | شهر پر دزدست و پر جامه کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود | که ز بیمش نفس در زندان بود | عقل عقلت [illegible] حیران تو | عقل و جان خلق را سلطان تو

عقل کل سرگشته و حیران تست | کل موجودات در فرمان تست

یک سر صوفی [illegible] | هر یکی کار [illegible] مغبون

یک جوانی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

این همه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

همچو آن مستوری [illegible] | [illegible] | [illegible] | هر طرف [illegible]

گر ز چشمم این زمان غایب شوی | [illegible] هر طرف گر بست تو | استخوانت [illegible] | [illegible]

آن مکن آخر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

تو چو مستوری نفس [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

میر آخر بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پرجفا | هرکجا باشد ریاضت باره‌ای | از لگدهاش نباشد چاره‌ای

هر صباحی آید و خواند سبق — بر پسر عالم شود پیر حق — گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام — وز دهان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی تیز رفتی بی فتور — بهر کورش نشستی با حضور — تا نشان شیخ مشتش آمدی — تا کی لقمی شکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود — گوئیا از برف او پوشیده بود — نوی بر نو برفها همچون علم — شبه قبه دیده شد جانش نعم

تا ملکش آمد از خطره شیخ حی — تا نه او عوکی نشنفی آی — این پا این سو بیا و از آن شتاب — عالم از برفست روی از وی متاب

قال او زانرو زشد خوبی پدید — آن عجایب را که اول می‌شنید

باز باید گشت سوی آن غلام — گرو باید آن حکایت را تمام

نامه دیگر نبشت آن بدگمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان — که یکی رقعه نبشتم پیش شاه — ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن دگر را خواند هم آن خوب خد — هم نداد او را جواب آن نیز بد — خشک می‌آورد او را شهریار — او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بنده شماست — که جوابش برنویسی هم رواست — از شهی تو چه کم گردد اگر — بر غلام و چاکر اندازی نظر

گفت این سهل است اما احمق است — مرد احمق زشت و مردود حق است — گرچه آمرزم گناه و زلتش — هم کند بر من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند — خاصه این گرگین خبیث عقل بند — گر کم عقلی مبادا ابر را — شومی او بی‌آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی آن — شهر شد ویرانه از بومی آن

عقل دشنامم دهد من راضیم — زانکه فیضی دارد از فیاضیم

هر که او عاقل بود او جان ماست — او عدوی ماست غول رهزنست — گفت پیغمبر که احمق هر که هست — روح او و ریح او ریحان ماست

نبود آن دشنام او بیغاره — نبود آن جز نیش بی‌تابه — احمق ار حلوا نهد اندر لبم — من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و زفت — نیست بوسش کون خر را چیا — سبلت گنده کند بی فایده — جامه از دوشش نجس گردد یا نفه

مایده عقلست نی نان و شوا — نور عقلست ای پسر جان را غذا — نیست غیر نور آدم را خورش — از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر — کین غذای خر بود نی آن حر — تا غذای اصل را قابل شوی — لقمهای نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست — فیض آن جانست کین جان جان شدست — چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل شد بیدار شد چه جوانی نماند — راه پیدا شد چه باشی بی‌ثبات — عقل دو عقلست اول مکسبی — که درآموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر — از معانی و ز علوم خوب و بکر — عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ تو شوی در دور و گشت — لوح محفوظست کو زین درگذشت — عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد — نی شود گنده نه دیرینه نه زرد — ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دم به دم

زین رخ شادان برگ رز بین ... سیبهای پخته را او دا بچین
برکمالی پختگی و چون زرد بهیست ... این نشان پختگی و کاملیست

برگ روی زرد دان موی سپید ... بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبزفام ... شد نشان آنکه آن میوه است خام

برگ بی برگی نشان عارفیست ... زردی بر سرخ رویی بهتریست
آنکه او گل عارضست و نوخطست ... او بمکتبگاه مخبر نوخطست

حرفهای خط او کژمژ بود ... مرغ او عاقلست گرچه بی پر بود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند ... یافت عقل او دو پر بر اوج ماند

گر مثل خواهی به جعفر زن نگر ... داد حق بر جای دست و پای پر
گر نه آب از سخن گویی پری ... من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از نقلی سخن شد محتجب ... همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس ... دست بر لب می‌زند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو ... بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ... ختم شد والله اعلم بالصواب

همچنین باشد گذارد آن آز ... چون بپیغمبر خبر ز آن سر رسید
دست بیدارش بجز او بی خبر ... که خبرها زو بود پیش نظر

این خبرها از نظرها نایبست ... بهر غایب هست بهر حاضر نیست
هر که او اندر نظر موصول شد ... این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین ... دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد ... نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را ... حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست ... کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو ... بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش ... لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز ... همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنان که من درین زیبا فسون ... با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم من از رشد ... او بصد نوعم بگفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال ... چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی ... استقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او ... گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گرمیست نک گرمیت هست ... گفت حرص من ازین افزونترست

در حضور مصطفای پر طرز ... گفت و گو را چون نصیب آخر
آن شه والنجم سلطان عبس ... لب گزید آن سرد دم را گفت بس

دست می‌زد بهر بخشش بر دهان ... چند گویی پیش دانایان نهان
پیش بینا برده‌ای سرگین خشک ... که بخر این را بجای نافه مشک

بعره را ای گنده عقل گنده مخ ... زیر بینی می‌نهی گویی که آخ
آخ آخی بر داشتی ای گیج گاج ... تا که کالای بدت یابد رواج

آخ آخی بر گرفتی ای خنک مغز ... تا گمانی بی رنگ دو صد مشک نغز
تا که بفریبی مشام پاک را ... آن چریده گلشن افلاک را

حلم او خود را نکردی گول ساخت ... خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماندست ای دهن ... گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر ... سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا ... این فسون دیو پیش مصطفا

صد هزاران حلم دارد این کهن ... هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلم شان بیدار هوشان کند ... هر یکی صد چشم ساکره کند

لاجرم اندر طلب بلا بر انبیاست | کین ریاضت داروی خامان بلاست | سکسکانی ماندم بر غاب و دید | تا به جاهش بو که پیک سلطان شوید

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق | ای ستوران هول اندر سبق | قل تعالوا قل تعالوا گفت حق | ای ستوران صبر زین مسلک تو

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب | گر نیایند ای نبی غمگین مشو | زان دو لیکن تو پر از کین مشو

گوش بعضی زین تعالوها کر است | هر ستوری را صطبلی دیگر است | منهزم گردند بعضی زین ندا | هست هر اسپی طویله‌ای جدا

منقبض گردند بعضی زین نقص | زانکه هر مرغی جدا دارد قفص | خود ملایک نیز ناهمتا بدند | زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گرچه به یک مکتب درند | در سبق هر یک ز یک بالاترند | مشرقی و مغربی را حسهاست | منصب دیدار حس چشم راست

صد هزاران گوش‌ها گر صف زنند | جمله محتاجان چشم روشنند | باز صف گوشها را مستمعی | در سماع جان و اخبار و نبی

صد هزاران چشم را آن راه نیست | هیچ چشمی از سماع آگاه نیست | همچنین هر حس یکایک می‌شمر | هر یکی معزول از آن کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون | در صف استاده‌اند اندر قیام الصافون | هر کسی کاندر صف دین پیش است | میر وه سوی صف کاران ناخوش است

تو ز گفتن تعالوا کم مکن | کیمیای بس شگرفست این سخن | گر مسی گردد ز گفتارت نفیر | کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس ساحرت | گفت تو سودش کند در آخرت | قل تعالوا قل تعالوا ای غلام | هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه باز آ از منی وز سرکشی | سعد این تو که طلب کن سر زرد

ور نباشی هم پیمبر وری [illegible] | از برای [illegible] معذور خلیل

بوالفضولی را حسد طاقت نماند | اعتراض و افتراضی برفشاند | ذوق را انکار چون [illegible] | در خیال آن [illegible] چون نافی شدند

[illegible]

[illegible]

این تن کو در تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بی‌خودی دو چار زد / با خود آمد زد ز دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر خود تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی تو هوش دار
زانکه بی‌خود فانی است و آمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر لب بامی تو ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنج خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر وثاقت ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا

ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز

هر نکالی کان زناگاهان شد است / بر کنار کنگرهٔ شادی بد است
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

پرتو مستی بی حد رسید / چون بزد هم مست و خوش گشت آن غنی

بیان سبب [illegible]

[illegible]

لاجرم بسیار گوید از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
باده نی در هر کسی شر می‌کند / بی‌ادب را بی‌ادب‌تر می‌کند

گر بود [illegible] می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
بر لبیب آید نیابد کاس او / ورعی کم گردد اینجا پس او

بی‌خود از می بامؤدب گردد تمام / با خود از می بی‌ادب گردد تمام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه [illegible] را حرام کرده‌اند

حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست ره‌زن بستدند

[illegible]

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر

[illegible]

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / گرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی ریش و موی اندر سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر آن خوش خصال
اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل

بهر آن گفتیم کین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سنین / می‌ندانی ممتحن از ممتحن

آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان / پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
تا رهد از دست هر دزد و حسود / ای بسا زر سیه کرده به دود

حلمشان همچون سراب خوب و نغز / نغز و نغزک برده در بالای مغز
مست را چون زین شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راهی افتد چون اسیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی میی کز مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل / سیصد و نه سال گم کرد عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / [illegible]
[illegible] / دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / [illegible]
[illegible] / زان گرو میکرد بیخود پا و دست
با مریدان آن فقیر محتشم / [illegible]
[illegible] / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / تیغها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذو فنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

سا و با مسا و برای ... | مانگه با ... | زد دم حسب الرضی که ... | که وطن آن شود چون این نکوست

که وطن خود ... [illegible] | | | این صریحا ست راکم خوان غلط

... [illegible] | | | ... زحسبی ... دعا

... [illegible] | بوی جنت خواه ... | تو زان بوی ... | بوی گل بایست دین گلستان

چونکه ... [illegible] | این چو ... | دست من ... | دست ... [illegible]

... [illegible] | دست ... | صد هزاران بو ... | ... [illegible]

... [illegible] | | | ... [illegible]

... [illegible] | | | ... بوی جنت ...

گفت شخصی خوب ... | | | ... [illegible]

این دعا چون ... [illegible] | | | ... [illegible]

بوی ... [illegible] | | | بوی جنت ... [illegible]

ای ... [illegible] | ... [illegible] | آن ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | بو ... [illegible] | ... [illegible] | های آن بو جنت ... [illegible]

... از انجا ... [illegible] | بوی ... [illegible] | چنین ... [illegible] | ... [illegible]

گفت آن ماهی ... [illegible] | ... [illegible] | ... رفت ... [illegible] | چون ... [illegible]

محرم آن راه کم ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | | | ... [illegible]

سوی ... آن ... بود | ... [illegible] | ... [illegible] | خوب ... [illegible]

رفت آن ماهی ره دریا گرفت | ... [illegible] | ... بسیار ... [illegible] | ... [illegible]

خویشتن افکند در دریای ژرف | ... [illegible] | پس چو صیادان بیاوردند دام | ... [illegible]

... و من فوت کرده ... [illegible] | چون گذشته ... آن ... | ناگهان رفت ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | | | چون ... [illegible]

... گذشته حسرت ... [illegible] | | | ... [illegible]

ای بسا پس مانده و در بزر — تا زو شد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند — حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت یا ایمان شود — حکم او مومن کنند این قوم زود

پس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد — خلعتش داد و هزارانش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس — این که نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وا نماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش آن روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست — لیک خفاش شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلیست — دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش — تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد بد ترا غافل کند

[illegible]

عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خودست آن پیش رو — تابع خویشست آن بیخویش رو
مومن خویشست و ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیده کرد آن نور جو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر — می بجوید هم بزیر و هم بشیر

غرقه اندر غفلت و در قال و قیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نی که خود مرده کند

مردهٔ آن عاقل آید او تمام — تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود — مرده نی تا دمگه عیسی شود
زنده نی و مرده نی لاشی شود — غوره باشد زغب و زنی می بود

غوره گر غوره است کی زنگی زند — سنگ پست و خام ترش زرد بود
جان کورش گام هر سوی نهد — عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

سود نبود در جهیدن این زمان — زانکه نازل شد بلا اندر نهان

[illegible]

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود — کاندرو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن — قشر قصه باشد و این مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تند — کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو — که ترا زنده کند آن زنده کو

[illegible] بشکستی بس	با حماقت گشته او همخوابه‌ای	او همی جوشید از تف سعیر	عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر
[illegible] از شکنجه و بلا	همچو جان کافران قالوا بلی	باز می‌گفت او که گر این بار من	وا رهم زین محنت گردن‌شکن
[illegible] بر پای وطن	انگبینی را انبازم من بسکن	ز آب سیچه جو بیم و بیا کم شوم	تا بدر را امن و صحبت می‌روم
[illegible] با خود بدزدما	بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم		گر چنین ورطه اگر یابم رها
[illegible] باقی بگیرم روز و شب	هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما		تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل می‌گفتش حماقت با تو است	نهوا عنه وانهم لکاذبون وفا ندارد		با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها	تو نداری عقل رو ای خربها	عقل را یاد آید از پیمان خود	پرده نسیان بدراند خرد
چونکه [illegible] نسیان میر تست	دشمن و باطل کن تدبیر تست	از کمی عقل پروانهٔ خسیس	یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
[illegible] سوخت توبه می‌کند	از طمع و نسیان بآتش می‌زند	ضبط و درک و حافظی و یادداشت	عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود	بی مذکر خود نیابش چون بود	این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست	که نبیند که حماقت را چه خوست
[illegible] از نتیجه رنج بود	نی ز عقل روشن این گنج بود	چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم	می‌نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار	پس کلام اللیل یمحوه النهار	چون برفت آن ظلمت و غم گشت آن خوش	هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
[illegible] توبه و چه خرد	[illegible]		بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند
[illegible] شهوتت ای پهلوان	[illegible]		آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست	وهم قلب نقد زر عقلهاست	بی محک پیدا نگردد وهم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را گوید بیا	تا ببینی خویش را ز آسیب من	که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم	همچو زر باشد در آتش او بسیم	[illegible] موسی [illegible] دعوت [illegible]	
وهم مر فرعون عالم سوز را	عقل مر موسی جان افروز را	رفت موسی بر طریق نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت هستم من رسول ذو الجلال	حجة الله امانم از ضلال	گفت نی خامش رها کن هایهوی	نسبت و نام و قدیمت را بگو
گفت نسبتم از خاکدانش	نام اصلم کمترین بندگانش	بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید	زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل	آب و گل را داد یزدان جان و دل	مرجع این جسم خاکم هم بخاک	مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
[illegible] با جمله سرکشان	هست از خاکی و آثار صد نشان	نی مدد از خاک می‌گیرد تنت	از غذای خاک پیچد گردنت
[illegible]	[illegible] گور مخوف سهمناک	این [illegible] نقشبند [illegible]	[illegible]

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام | [illegible] | [illegible] | مرغ او را گفت ای خواجه همام

تو بگی مرغ ضعیفی همچو من | صید کرده [illegible] | تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای | تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای

چون نگشتی سیر زانها در زمن | هم نگردی سیر از اجزای من | مر مرا آزاد کردن از کرم | ای جوان [illegible]

هل مرا تا که سه پندت بر دهم | تا بدانی زیرکم یا ابلهم | اول آن پند هم بر دست تو | [illegible]

بر سر دیوار [illegible] | [illegible] | وان سیم پندت دهم من بر درخت | که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست این است آن سخن | که محالی را ز کس باور مکن | بر کفش چون گفت اول پند زفت | گشت آزاد و بران دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر | بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم | ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو | بود آن گوهر بحق جان تو | فوت کردی در که روزیت نبود | که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنان که وقت زادن حامله | ناله دارد خواجه شد در غلغله | گفت مرغک [illegible] گفت آه آه | این چرا [illegible]

من چنین آزاد کردم مر ترا | [illegible] | مرغ گفتش نی نصیحت کردمت | که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یا کری | وان دوم پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد | ده درم سنگ اندرونم چون بود | خواجه باز آمد بخود گفتا که هین | باز گو آن پند خوب سومین

گفت آری خوش عمل کردی بدان | تا بگویم پند ثالث رایگان | این بگفته [illegible] | سوی [illegible]

پند گفتن با جهول خوابناک | تخم افکندن بود در شوره خاک | چاک حمق و جهل نپذیرد رفو | تخم حکمت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر بدریا رفت [illegible] | فوت شد از [illegible] | [illegible] | [illegible] این زمان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی | مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی | این چنین فرمود ما را مصطفا

[illegible] | یا فتی الموت تموتوا بالفتن | همچنان مرده شکم بالا فکند | آب میبردش [illegible]

[illegible] | که در دریا ماهی بهتر مرد | شادی شد او ازان گفت دریغ | پس رفت این ابله [illegible]

[illegible] | [illegible] کرد بر خاک فکند | غلط غلطان رفت پنهان سوی آب | ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می‌جست آن سلیم | تا که بجهد خویش برهاند گلیم | دام افکندند و اندر دام ماند | احمقی او را دران آتش نشاند

[illegible] جادوی … که ز دل افکندی مکر استجادویی … خلق یکدل تو کردی دو گروه … جادوی ریخته کند در سنگ و کوه

گفت چشمم غرق بنام خدا … [illegible] موسی علیه السلام … جادوئی که دید با نام خدا

[illegible] گشت مایه جادوان … [illegible] … شعله دید نامم در جهان

[illegible] چه نامم ای وقیح … گر زدم پر رشک میکرد [illegible] … من بجادویان چه نامم ای جنب … که ز جانم نور [illegible] کتب

چو شوم نامم جادوی پرسی … لاجرم بر [illegible] گمان [illegible] … هر کرا افعال دام و دد بود … بر کریمانش گمان بد بود

چون [illegible] و علی پس ای تهیان … گل اگر [illegible] خوب نقش … گر تو بد گردی بگردد [illegible] … [illegible] منظرت

[illegible] بر بر [illegible] … گل [illegible] دو [illegible] … گر تو باشی شک دل از محرمه … شک بینی [illegible]

[illegible] … این جهان تاریک [illegible] … ای لباس [illegible] شام و نفاق … او ندیده [illegible] مکر و نفاق

ای [illegible] ناهند شهر … و ندیده [illegible] … ای لباس [illegible] بستان چون … او ندیده [illegible] جز مکر و کین

طالب [illegible] … [illegible] … چون ندارد [illegible] … حمله [illegible] را کو بجو

[illegible] ادا [illegible] … [illegible] … از همه عیش و خوشیها [illegible] … [illegible] جز که [illegible]

[illegible] … [illegible] … خشک [illegible] … [illegible]

وان [illegible] خرق [illegible] … هست ارض [illegible] … [illegible] … تو [illegible] در عیان

[illegible] … چون [illegible] گشت … ای ز غفلت [illegible] … بنده [illegible] کشتی تو خر

لاجرم [illegible] … مضطرب [illegible] مضطر گشته

چشم [illegible] … تا [illegible]

[illegible] دیده [illegible] ادراک نیست … بنده [illegible] نیست

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

حیله [illegible] … [illegible]

چشم [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

عالم [illegible] … هم جز حرف و صوتی نیست [illegible] … این [illegible] این [illegible] را … نیست بینی در خور این مطلوب را

گفت غیر این نسب نامیت هست   مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش   که بدی چندی ز ...
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم   زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس   هم بدین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق   که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک   در خداوندی کسی را خود شریک
واحد اندر ملک او را یار نی   بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی   شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش من کردست و نقاش منست   غیر او دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن   چون توانی جان مرا بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی   لاف شرکت میزنی باغی توی
گر بکشتم من عوانی را بسهو   نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد   آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسلزادگان   صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته و خونشان در گردنت   تا چه آید بر تو زین خون کردنت
کشته ذریت یعقوب را   بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید   سرنگون شد آنچه نفست میتنید
گفت اینها را بهل نی هیچ شک   این بود حق ...
که مرا پیش حشر خواری کنی   روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر   گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید   [illegible]
[illegible]   زخم ماری را تو چون خواهی کشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم   [illegible]
[illegible]   لیک خاری را گلستان میکنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت   [illegible]
ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی   می شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران   تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گلزار و گندمزار این   تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر   تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بنشکافی به نشتر ریش را   کی شود آن ...
تا نشوید خلطهایت از دوا   کی شود خوش تن کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را   کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را   بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند   نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب   هست شان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن   زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا   کی شود آراسته زان خوان ما
این تقاضا کرد آن نان و نمک   که ز شستت وا رهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی   از چنین شست بد نافرهی

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

پس که خود را کرده بندهٔ هوا   کرمکی خرد بدست اکنون اژدها
اژدها را اژدها آورده ام   تا باصلاح آورم من دمدمه
تا دم آن از دم این بشکند   [illegible]

[illegible] گر شوی زن روسپی زن و گیز / دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را

[illegible] بلرزه ماند رخت / [illegible] / نک عصا م شاخ شوخت شکست

[illegible] جسمانیان / [illegible] / جاذب قلعه و ذرّه و جانیان

[illegible] ان عیب / [illegible] / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

[illegible] چون کم زنند / [illegible] / کافران بر عکس حمله آورند

[illegible] چون از علم خویش / حمله نا وردند بر تو زشت کیش / حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید این طرف مردان غیب

[illegible] جهان بر زدیت / تا که سوراخ را بگیری از بدیت / چون بگیری شه رهی [illegible] / برگشا دست از برای اشتغال

[illegible] ارا ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج / نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بپاشش نام و ننگت بشکنم

تو [illegible] سخن [illegible] / چند گاهی بر سبال جو بخند / سبلتت بر کند یک یک قدر / تا بدانی که القدر عمی البصر

[illegible] یان عاد / گه همی لرزید از ایشان بلاد / تو بپیش دو روتری [illegible] / که نیاید مثل ایشان در وجود

[illegible] گویم تو [illegible] / نشنوی و ناشنوده آوری / تو بکردم از سخن [illegible] / بی سخن من دار و آمیختم

[illegible] عاقبت تا برد / تا بسوزد ریش و ریشت [illegible] / تا بدانی کو چه هست ای عدو / سینه هر چیز را در خود داد

[illegible] و کی کردی تو نیز / که مدبر [illegible] / کی [illegible] بر آسمان / نیکی کردی نباید مثل آن

کرد عقبت باشی و بیدار تو / ور نه سستی چرای کار تو / چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

انکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح / این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها

[illegible] چون از سبب [illegible] / فهم کرد [illegible] / ور نه خود تیزی شود [illegible] / در رسید در تو جزای خیره

[illegible] / [illegible] / [illegible] / گر بیابی هر فعل چیزی زاید

[illegible] / [illegible] / [illegible] / از مراقب کار بالا تر شود

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / [illegible] / [illegible] / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور / [illegible] / [illegible] / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود / صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیر است / تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق / صیقلی را بسته‌ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر بجوشد مشک و گلابی بو برم | فن من اینست علم و مخبرم
کی به بینم من رخ آن سیم ساق | [illegible]

یار جنس گر نبینم غیر کش | خواه گر عزیز پیش او یا پست عز
چشم احول از دوی بین ان لقین | تا ظفر گشت [illegible]

تو که فرعونی همه مکری و زرق | مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منکر از خود در مزن ای گرباز تو | تا کی تو را [illegible]

بلکه اندر من ز من یکتاست عین | تا ورای کون می بینی مثال [illegible]
وا دهی از شکی و وزنک نام | عشق اندر عشق [illegible]

پس جهانی چونکه زیست اندرون | گوش و بینی چشم می تاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین دهان | چشم گردد مو بمو [illegible]

جسم را چشمی نمود از دل یقین | در ره چو بود او جهان گوشت بین
علت دیدن جهان [illegible] | ور نه خواب اندرون [illegible]

آن پری را [illegible] | هست اندر دیدگان [illegible]
نور را [illegible] | [illegible]

آدم از خاک است [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | هست چون [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | هست چون [illegible]

[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | چون [illegible]

آتش [illegible] | با خلیلش [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | چون [illegible]

ای خرد [illegible] | سوره [illegible]
در [illegible] | کی ز تا دیده [illegible]

[illegible] | [illegible]
این [illegible] | هست [illegible]

[illegible] | هست [illegible]
و [illegible] | گر خدا خواهد مرا [illegible]

[illegible] | [illegible]
و اتفاقات [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
تا بدانی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زانکه [illegible] | [illegible]
با [illegible] | [illegible]

شاه را باید که باشد خوی رب | رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو | [illegible]

گفت [illegible]کار   که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا   مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه   ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان   رازق هر جانور اندر جهان
هم نگه دارنده ارض و سما   هم بپیوندنده کل ازکیا
مطلع او بر ضمیر بندگان   حاکم و جبار بر گردنکشان
[illegible] بر هر پادشاهی شاه او   حکم او را نیست الا ماشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار   که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن   سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم   برگشاید قفل کفر صد منم
بو که [illegible] انگبین   شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر   پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر   مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب   تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود   خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو   جان شود از یاری حق یارجو
آتشی از عکس دوزخ گشته‌ام   آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار   گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوش آب حمیم   آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر   یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون   وای آنکو یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بخشایم زر   وز غنیمتهات گردم با خبر
موسیا [illegible] ما منی   ما رهیم از کثرت ما و منی
این بگو باری کدامست آن چهار   که عوض خواهیم دادن ای شهار
گفت موسی که اولین آن چهار   [illegible]   صحتی باشد تنت را پایدار
این علتهای که در طب گفته اند   [illegible]   دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز   که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی   که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر   نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج   بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای   میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را   مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را   پیش گیری پیشه مردانه را
برکنی این خانه تن بی دریغ   تا جهت آید برون از زیر میغ
ای به یک برگی ز باغی مانده   همچو برگی کرمی از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد   اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت   [illegible] کنز مخفیا فاحب[illegible]   این چنین تبدیل گردد نیکبخت
[illegible] آن گنج   [illegible] ان اعرف [illegible]   صدهزاران خانه خواهی ساختن
[illegible]ت و چاره نیست   پس ز هدم خانه منديش و مایست
چون هزاران خانه از یک نقد گنج   می توان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود   گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح   مزد ویران کردنستش آن فتوح

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود / آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد / تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف / زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز دُر / هین مکن تیره که هست آن صاف حُر / جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما

مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب / حاصل آنکه کم مکن ای بی‌[illegible] / صیقلی و الله اعلم [illegible]

با کمال تیرگی حق واقعات / [illegible] / [illegible] / می‌نمودت تا [illegible]

ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / [illegible] / [illegible] / واقعاتی که در آخر [illegible] بود

تا کنی کم ظلم را از [illegible] / این همی دیدی و بدتر می‌شدا / نقشها بد بخواب می‌نمود / [illegible]

همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید / گرچه زشتی لایق آنی و بس / [illegible]

این حدث بر روی زشتت می‌زنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی / گاه می‌دیدی لباست سوخته / [illegible]

گاه حیوانی بقصدت آمده / گه سر تو در [illegible] / گه نگون اندر میان آب تو / گه غریق سیل [illegible]

گه ز بالای وقاده کشته [illegible] / گاه در اشکنجه پیچیده دو دست / گاه دیده خویش را [illegible] / گاه [illegible]

گه ندای آمد از چرخ [illegible] / گه ز شقی [illegible] / گه ندای آمدت از کوه و جبال / گه بروی تو ز اصحاب شمال

گه ندای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد / گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون [illegible]

زین بتر باشد نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم / اندکی گفتم ترا ای ناپذیر / ز اندکی دانی که هستم [illegible]

خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نبیند دیده‌ات زان واقعات / چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / [illegible] / [illegible] / چون بخشایش [illegible] توبه هست باز

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری / تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر / آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود / [illegible] / [illegible]

باز گرد از کفر [illegible] / [illegible] / [illegible] / تا نگردی از شقاوت روسیاه

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / [illegible] / [illegible] / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی / [illegible] / [illegible] / شرح کن با من از آن یک اندکی

تا شود ... [illegible] | بیک خوشه ز لحظه لحظه و مدام | آنچنان بگشاییست و رخ خضاب | که گشته ... مژده ... [illegible]

آمد ... [illegible] اشتغال | ... علیه السلام من شرح ... | ... الاول آمد ... [illegible]

... [illegible] ... نقل | ... [illegible] | عاشق آن وقت کردی ... عقل

... [illegible] ... شاد از صفر | گر ... [illegible] ... سفر | هر شبی تا روز زین ذوق ... [illegible] | او رفیق راه ... [illegible]

گفت ... [illegible] ... مژده دهم | چونکه ... زمهان بر دن ... | که صفر بگذشت و شد ماه ربیع | مژده ... باشم ... [illegible]

... [illegible] ... رفت و ماه نو | گشت ... آب و ... [illegible] | گفت ... صفر بگذشت ... | گفت ... [illegible] ... بشیر ... [illegible]

... [illegible] اندر که گفت این صفر | گفت ... [illegible] | پس رجال از نقل ... [illegible] | و ز تقاضا ... [illegible]

... [illegible] ... | پیش او گو ... [illegible] | همچنین موسی ... امت ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] و صاف و اقبال تو در | ... [illegible] ... بخت تو | هر چه خواهی یابی از بخت ... | شادمان ... [illegible] ... تو

... [illegible] ... | | | تا کنم من مشورت با یار نیک

... گفت او این سخن ... [illegible] | | | گفت ... [illegible]

... [illegible] ... من ... [illegible] | ... [illegible] ... | ... گفت آمد ... [illegible] | این ... [illegible] ... گرم ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] تاج ... [illegible] | عیب ... [illegible] | ... [illegible] باشد ... خورشید و ماه

... [illegible] ... | چون ... اری و ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible] ... | ... [illegible] ... | ای ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible] ... | ... [illegible] ... آن ... | چون ... [illegible] دو عالم ... [illegible]

... [illegible] ... وین ... | ... [illegible] ... | ... [illegible] ... | تا ... [illegible]

... [illegible] ... | نه جان و عقل ... [illegible] | ... [illegible] این چنین ... [illegible] | ... [illegible] کل ... [illegible]

... [illegible] صد ... [illegible] | ... [illegible] صد کان ... [illegible] | ... [illegible] | تا ... [illegible] ... ست

تا که این ... [illegible] | ... [illegible] ... | ... [illegible] ... | ... [illegible] ... هر ... [illegible]

... [illegible] قطره ... [illegible] | ... [illegible] ... | چون ... [illegible] | ... [illegible] ... خاک ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible] ... | ... [illegible] قطره ... [illegible] | ... [illegible] قطره ... [illegible]

... [illegible] قطره خود را این ... | در کف دریا شود ... [illegible] | خود اگر ... [illegible] ... | قطره ... [illegible] ... ست

چون نکردی کار در کشش مستدام / لیس للانسان الا ما سعی / دست خائی با حیا زان گوی ... / [illegible]
من نکردم آنچه گفتند از نهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی / مانع صد خرمن این یکدانه بود / حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانه را اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیع و مشتری / این کری با مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی [illegible] عمل
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وا رهی / پاره دوزی چیست خورد آب و نان / می زنی این پاره ها بر [illegible]
هر زمان می درد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت / ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی [illegible]
پاره برکن ازین معمور دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان / پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید بر نخورده [illegible]
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / کین دکان را برکن از زرگان / تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود [illegible]
کای دریغا آن من بود این دکان / [illegible] / کور بودم برنخوردم [illegible]
ای دریغا گنج را بگذاشتم / [illegible] / آب حیوان را [illegible]
ای دریغا بود ما را برد باد / [illegible] علیهم السلام / تا ابد یا حسرتا شد [illegible]
مانده ام در خانه حیران و نزار / دیده ام اندر خانه من نقش و نگار / بوده ام اندر عشق خانه بی قرار / لاجرم از معنی [illegible]
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد / بوده ام از گنج پنهانی بیخبر / ورنه [illegible]
آه اگر داد بستر را دادمی / این زمان غم را بستر دادمی / چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشق [illegible]
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار / در الهی نامه بس اندرز کرد / که برار از دودمان [illegible]
پس کن ای موسی نکو وعده سوم / که دل فرعون از اضطرابش گشت گم / گفت موسی آن سیم ملک دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
پیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی / آنکه در جنگت چنان ملکت دهد / بنگر اندر صلح [illegible]
آن کرم کاندر جفا بنهادت داد / در وفا بین چون کند خود افتقاد / گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد [illegible]
گفت چارم آنکه مانی نوجوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان / رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی [illegible]
افتخار از رنگ و بو و از مکان / [illegible] / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / [illegible] / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم / جز شباب تن نمیدانی مگیر / این جوانی گیر [illegible]
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت / نی نشان پیری آید بر تو / نی قد چون سرو تو [illegible]
نی شود زور جوانی از تو کم / نی بدندانها خلل نی بد الم / نی کمی در شهوت و طمث و بعال / که [illegible]

مصطفی زین گفت [illegible] — معنی زن جنس [illegible] شد [illegible]
عرق جنسیت [illegible] — کان اصیحابه [illegible]

[illegible] جنس [illegible] — بر خیالستش جدا [illegible]

قصهٔ آن زنی که طفل او بر ناودان
خزید و خطر افتادن بود [illegible]
از امیر المؤمنین علی [illegible] چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست — ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست — ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم به بام — تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان — جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل — وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران — تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست — جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته — دیده‌های عقل و دل بر دوخته
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می‌نخواهد شمع کس افروخته
هر کرا دید او کمال از چپ و راست — از حسد قولنجش آمد درد خاست
هین کمالی دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نفتی به غم
کمترین خوشان به زشتی آن حسد — آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخت حقد و حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد
از خدا می‌خواه دفع این حسد — تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون — که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد — که بدان مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش — کو زمانی می‌رهاند از خودیش
صد هزاران این چنین می‌دارد او — که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را — که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را — که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش — بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو — هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها — مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر — آن یکی دردی دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط — تا میی یابی منزه ز اختلاط
[illegible] ترش [illegible] — هر دو مستی می‌دهندت لیک این
آن می صافی کند [illegible] — مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و [illegible] — بی عقال این عقل در رقص جمل
انبیا چون جنس روحند و ملک — مر ملک را جذب کردند از فلک

چون تقاضا می‌کنند دریا ترا | پس چه آسیب [illegible] دریا [illegible] | الله الله زود [illegible] | [illegible]

الله الله هیچ تاخیری مکن | که ز بحر لطف آمد این سخن | الله الله زود بشتاب و بجو | چونکه بحر رحمت این [illegible]

الله الله کوی [illegible] دست [illegible] | تا نشد [illegible] سوی [illegible] | الله الله تو کمان [illegible] | [illegible] انعام [illegible]

الله الله [illegible] | تا [illegible] در غلط [illegible] | الله الله ترک کن [illegible] | چونکه خواب [illegible]

الله الله زود [illegible] | [illegible] این سخن | الله الله اکنون [illegible] | [illegible]

الله الله چون [illegible] | [illegible] توقف [illegible] | الله الله چونکه عصیانات تو | [illegible]

الله الله چون [illegible] | [illegible] باید نهاد | الله الله با چنین [illegible] تو | چون قبولت [illegible] اکرام

لطف الله [illegible] | [illegible] می‌شود | [illegible] سعادت [illegible] | [illegible] این [illegible]

[illegible] | [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] کور وار

که کجا [illegible] | [illegible] | [illegible] | وقت [illegible]

چونکه تمساحش [illegible] | [illegible] | [illegible] تاج [illegible] | [illegible]

تو [illegible] | [illegible] | آب تمساحش [illegible] | [illegible]

آب تمساحش [illegible] | [illegible] | [illegible] آن آب [illegible] | [illegible]

[illegible] چشمش [illegible] | [illegible] شاه [illegible] | [illegible] | [illegible] صد [illegible]

چشم [illegible] | [illegible] چشم [illegible] | چشم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] آن [illegible] | [illegible] قطره [illegible]

تا [illegible] | [illegible] | [illegible] چشم [illegible] | [illegible] علم [illegible]

[illegible] صد [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] صد [illegible] | [illegible]

نخوت شاهی گرفتش [illegible] | تا [illegible] | که کنم [illegible] مشورت | [illegible]

دوست و دشمن همی نشناخت او

تفسیر [illegible]

دزد را کور ره گرفتی یافت او

[illegible] گو جز تو [illegible] لعین بی کنایت راه گو دشمن یقین

پیش تو این حالت بد دولت است که دو اول و آخر لعنت است

[illegible] دولت شادی [illegible] این بشارت راهی آید خزان

مغرب و مشرق چو تو بس دیده‌اند که سرایشان ز تن ببریده‌اند

[illegible] مردم سجودی می کنند زهر اندر جان او می آکنند

چونکه بر گردد از او آن ساجدش داند او کو زهر بود و موبقش

[illegible] بسکه نبود [illegible] چون کند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند چاپلوست گشت مردم روز چند

ای خنک آن را که ذلت نفسه وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر در جانش فتد زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست آن تکبر پس چرا کشت شه را بی گناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راه زن هرگز گدایی را نزد گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست تا که کشتی ماند از فجار رست

چون شکسته می رهد اشکسته شو امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو بود پیش از کان نقد چند گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست سایه کافکندست بر وی زخم نیست

مهتری نفطست و آتش ای غوی ای برادر چون بر آذر میروی

هرچه او هموار باشد با زمین تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او چون هدفها زخم یابد بی رفو

بر زبان خلق این ما و منیست عاقبت زین بر زبان افتادنیست

هر که بالاتر بود او ابله ترست کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست وحدت محض است آن شرکت کیست

شرح این در آینه اعمال جو که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدین گفتار بد این چنین راهی بر آن فرعون زد

لقمه دولت رسیده تا دهان از گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن حضرت موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون

[illegible] چنین همراه بد دوری گزین زینهارا الله اعلم بالیقین

گفت موسی لطف بنمودیم و جود خود خداوندی مرا روزی نبود

آن خداوندی [illegible] دستیین مر ورانی دست دان نی آستین

آن خداوندی که دزدیده بود بی دل و بی جان و بی دیده بود

[illegible] تا ببستانند [illegible] همچو وام

آن خداوندی [illegible] بستد کسی گر ستست از بازه [illegible] اندکی

باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی شهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
[illegible]
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
[illegible]
آتش از مومن گریزد آن چنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زان که جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جذب جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی فرعونیی / ور به موسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دلی این نشنود
این حدیث آمد بزاری ناگزیر / بازگو اضلال فرعون و مشیر
آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
[illegible]
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهاش بیافت / جست هامان و گریبان را شکافت
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی‌لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی‌عصا
تاکنون مسجود و معبود جهان / بوده‌ای گردی کمینه بنده آن
در هزار آتش شدن زین بهتر است / که خداوندی شود بنده‌پرست
نی مرا اول بکش ای شاه تا / تا نبیند چشم من بر شاه آن
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا ای چنین / که زمین [illegible] گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاشانمان شوند / پیلانمان دل‌خراشانمان شوند
چشم [illegible] دشمنان با دوستان [illegible] / گشت [illegible]

هم ز نعمتهاست بر ارد درد ما / تا بگویی دو زحجت وارد ما
یا کند آب رمانت را عسل / که بگویی که بشستت تو علل

چون ز دندان بر دو تا پیش شکر / تا بدانی وقت عکس قدر
پس بدندان پی گناهان را مگز / فلک کین از ضربت نا محترز

بی‌گناه را بر قطعان حق خون کند / سبطیان را [illegible] کند
تا بره‌چون [illegible] خون کند / بر [illegible] نامنون کند

تا بدانی پیش حق تمیز هست / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] عاقل کند مر نیل را / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در جهان از لطف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

چون قمر که امر [illegible] / [illegible]

همچون درخت [illegible]

[illegible] عالم حادث است

فلسفی گفت چون دانی حدوث / [illegible]

گر نبی گو در حدث [illegible] / [illegible]

چیست برهان بر حدوث این [illegible] / [illegible]

من یکی از جمع [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن به تقلید [illegible]
[illegible] حجت [illegible] / [illegible] حجت این [illegible]

گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دانم نشانش این بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید این حجت بیان / همچو حال و سر عشق عاشقان

ده خداوندی عاریت به حق | منازعت کردن امیران عرب با حضرت رسالت | تا خداوندت ببخشد [illegible]

آن امیران عرب گرد آمدند | صلی الله علیه وسلم که ملک را مقاسمه کن و جواب | نزد پیغمبر منازع می‌شدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر | گفتن حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو | که مامورم درین امارت و بحث ایشان از جهة | تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است | سروری و امر مطلق داده است | کین قران احمد است و دور او | هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا | حاکمیم و داد امیری مان خدا | گفت لیکن مر مرا حق ملک داد | مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقی است | میری عاریتی خواهد شکست | قوم گفتندش که افزونی مجو | چیست حجت بر فزونجویی تو

فی زمان ابری برآمد ز امر مر | [illegible] | سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو به شهر آورد سیل پرمهیب | [illegible] | اهل شهر افغان‌کنان جمله ز بیم

گفت پیغمبر که وقت امتحان | آمد اکنون تا نهان گردد عیان | هر امیری نیزهٔ خود در فکند | تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود | آب تیز سیل پرجوش عنود | پس قضیب انداخت در وی مصطفی | آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب | بر سر آب ایستاده چون رقیب | ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت | رو بگردانید و سوی بحر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم | پس مقر گشتند آن میران ز بیم | جز سه کس که حقد ایشان چیره بود | ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب | وان سیم هم بود سفیان حرب | ملک بربسته چنان باشد ضعیف | ملک بربسته چنان باشد [illegible]

تیرها را گر ندیدی با قضیب | نام شان و نام او بین ای نجیب | نام شان را سیل تیز مرگ برد | نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام | [illegible] | هم‌چنین هر روز تا روز قیام

گر ترا عقلست کردم لطفها | در حرونی آورده‌ام خر را عصا | آنچنان از آخرت بیرون کنم | کز عصا گوشت [illegible]

اندرین آخر خران و مردمان | می نیابند از جفای تو امان | نک عصا آورده‌ام بهر ادب | هر خری را کو نباشد مستجیب

اژدهایی میشود در قهر تو | کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو | اژدهای کوهی تو بی امان | لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی | بر تو و بر مومن آمد روشنی | مر ترا گوید که ای کبر دنی | که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه درمانی تو در دندان من | مخلصت نبود ز زندان من | باز گرد از کفر سوی دین حق | ورنه در نار ابد باشی [illegible]

باز گردی گر به جنت دون | ورنه در دوزخ در افتی سرنگون | این عصایی بود این دم اژدهاست | تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

ظاهر است این دوزخ اما [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام … بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن … بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست … وان برای غایب دیگر ببست
تا سیوم چارم دهم برمی‌شمر … این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر … فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان … وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات … در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان … که شدن بر پایه‌های نردبان

وان دوم بهر سیوم میدان تمام … تا رسی تو پایه پایه تا بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی … وان منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می‌نبیند غیر این … عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده … هست پای او بگل در مانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو … تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا … پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر می‌راند چو عام … بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد … چون توکل کردن اصحاب نرد

وان نظرهای که آن افسرده نیست … جز رونده جز دره برنده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن … این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازهٔ نظر … غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند … شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر در پیش افکند او بدید … آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل … پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازهٔ روشن دلی … غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید … بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست … نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد این جهد و دعا … لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس … همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار … مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را … او گریزاند بکفران رخت را
نیک‌بختی را چو حق رنجی دهد … رخت را نزدیکتر وامی‌نهد

بددلان از بیم جان در کارزار … کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان … حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد … هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
حاصل آن کز وسوسه هر سو گریخت … از قضا هم در قضا باید گریخت

چون محک آمد بلا و بیم جان … زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی حضرت [illegible]

کای موسی من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا … کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم … موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده … وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست … هم ازو مخمور هم ازوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند … هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او … اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر … التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ … گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین … در بلا از غیر تو لا نستعین

بیت پیدا هست گفت و گوی من | جز که تا روی و زاری وی من
[illegible] چون روانه بیخ میرود | حجت من چه باشد [illegible]

گفت من اینها ندانم حجتی | که بود در پیش عامه آیتی
گر بیازی من کنم آن را قبول | ورنه کوته کن سخن با عرض و طول

گفت چون نقدی و قلبی دم زدی | [illegible]
[illegible] | کاندر آتش در فکند این دو قرین

عام و خاص از حال شان عالم شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند
[illegible] | نقد و قلبی ما که باشد آن نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم | [illegible]
[illegible] | اندر دعوی من و تو [illegible]

همچنان کردند و در آتش شدند | [illegible]
[illegible] سوخت [illegible] | [illegible] ساخت تازه تر کرد

آن خدا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] روان [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] شد دل [illegible] | [illegible] افتاده

صد هزاران خلق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] پرده‌های منکران

چون [illegible] عالت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چرخ فیروز است و حق

حجت منکر هماره زرد رو | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم که تا باشد عیان

منبری کو که بر آنجا مخبری | [illegible]
[illegible] | تا قیامت میدهد از حق نشان

سکه شاهان همی گردد دگر | سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ سیم و [illegible] اندر جهان | سکه نبها نام منکران

بر رخ نقره و یا روی زری | [illegible]
خود بگیر این معجزه چون آفتاب | صد زبان بین نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی ازان | [illegible]
[illegible] | یار غلوان [illegible]

حجت منکر همین آمد که من | غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست | آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایده هر ظاهری خود باطنیست | همچو نفع اندر دواها مکتنیست
این تفاوت حق بنا دانند [illegible] | تا نبینند اهل عرفان در جهان

عمر اگر کس سه هزار و یا صد است | مرکبوتر را چه باشد [illegible]
[illegible] | مرک کس [illegible]

جمله بینند ار نگردن با قیت | نی غلط گردند یک کس تا ثبت
چونکه ظاهرها بیش اندر جهان | می نه بینند از عمانه [illegible]

می نماید در جهان یکتا رو | [illegible] | کل شیء هالک الا وجهه

[illegible]

هر چه پیدا کرد بهر معنی است | [illegible] | باطنش بنگر برین ظاهر مایست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش | بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان | که بفرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان | دوستان رفته از نقش و نشان
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب | بهر عین کوزه نی از بهر آب

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی روسیاه | که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از خشم شم کرد انعلاص | لیک هم شه شد مرا اختصاص

[illegible]

[illegible]

گرچه از یک وجه منطق کاشفست | لیک از ده وجه دیگر مکتفست

همچو خلیل و قیم او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل | او ادب ناموخت از جبریل راد | که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکباری کنم | گفت ابراهیم نی رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه | مؤمنان را زانکه هست او واسطه | هر دلی از سامع بدی وحی نهان | حرف و صوتی کی بدی اندر میان

گرچه او محو حقست و بی‌سرست | لیک کار من از آن نازکترست | کرده او کرده شاهست لیک | پیش ضعفم بد نمایدست نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام | قهر شد بر نازنینان کرام | بس بلا و رنج می‌باید کشید | عامه را تا فرق را دانند دید

کین حروف واسطه ای یار غار | پیش واصل خار باشد خار خار | بس بلا و رنج بایست و وقوف | تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین بلا ابتر شدند | از بعضی صافی و بعضی دُرد شد | همچو آب نیل آمد این بلا | سعد را آب و شقی را خون بلا

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر | جدتر او کارد که افزون دید بر | زانکه داند کین جهان کاشتن | هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود | بل که از بهر مقام ربح و سود | هیچ نبود منکری گر بنگری | منکریش بهر عین منکری

بل تمامی دو خصم اندر پسند | تا نماید حجتش با اهل رشد | وان نمایش هم پی طمع ذکر | بی معانی چاشنی بهر صور

زان همی پرسی چرا این می‌کنی | که صورت هست معنی زو شنی | ورنه این گفتن چرا از بهر چیست | چونکه صورت بهر عین صورت نیست

این چرا گفتن سوال از فایده است | جز برای این چرا گفتن بدست | از چه رو فایده جویی ای امین | چون بود فایده این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین | نیست حکمت که بود بهر همین | گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب | جز پی مقصود صواب و ناصواب | هر چه بینی در جهان از آفتی | هست بهر معنی در حکمتی

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا | وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت و هوا

[illegible]

ورنه تادیب و عتاب کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی | لیک می‌خواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را | قاصدا سایل شدی در کاشفی | بر عوام ارچه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال | هر برونی را نباشد این مجال | هم سوال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هست ایاک نعبد حصر را — در لغت آن از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن [illegible]

[illegible]

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف — تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص — در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد — در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش — ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان — راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست — که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست — زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست

گر زمین و آسمان برهم زدی — ز اشتیاق این مرد بیرون نامدی

ور شدی ذره بذره لابه‌گر — او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می‌ننهیم منت ای کریم — لیک شرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین — ای صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نه عاملی — زانکه محمول منی نه حاملی

ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای — خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

لا شدی پهلوی الا خانه گیر — ای عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد — اوست بس الله اعلم بالرشاد

وان ندیم رسته از خوف و بلا — زین شفیع آرزو برگشت از ولا

دوستی ببرید زان مخلص تمام — رو بگردانید از اسلام و سلام

زان شفیع خویشتن بیگانه شد — زین تعجب خلق در افسانه شد

گر نه مجنونست یاری چون برید — از کسی که جان او را واخرید

واخریدش آن دم از گردن زدن — لعل بایستی شدن او را بدن

بازگونه رفت و پیرار کی گرفت — با چنین دلدار کین دارد شگفت

پس ملامت کرد او را مصلحی — کین جفا چون میکنی با مصلحی

جان تو بخرید آن دلدار خاص — آن دم از گردن زدن کردت خلاص

گر بدی کردی نبایستی رمید — خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت بهر شاه مبذولست جان — او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا — لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بقهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بیخویشی است — کار شاهنشاه من سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد — ننگ آن سر کو بغیری سر برد

شب که شاه از قهر در قیرش کشید — ننگ دارد از هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه‌بین بود — فوق لطف و قهر و کفر و دین بود

زان نیامد یک عبارت در جهان — که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این الفاظ و اسما چون حمید — از گلابهٔ آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام — لیک [illegible] عین و لام

هست بازیهای آن شیر علم — [illegible] — مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست / یا دبور آمد بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
خور جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم اخ الموتست ای شه چون فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها

که بگو زین خواب ما تعبیر چیست / [illegible]
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن نشان و مید هندستان بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]

می‌فشاند خاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ترک کمپیر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / [illegible]
[illegible] / که نشانش آن بود اندر صدور

کو تجافی جو بدار از غرور / [illegible]
[illegible] / هم انابت آرد از دار السرور

بهر تشریح این حدیث مصطفا / [illegible]
[illegible] / داستانی بشنو ای یار صفا

پادشاهی داشت یک برنا پسر / [illegible]
[illegible] / باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / [illegible]
[illegible] / صافی عالم برین شه گشت درد

هم ضلال از علم خیزد هم هدی   همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا   وز غذای ناموافق سقم و وبا
مستفید اعجمی شد آن کلیم   تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش   پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند   تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب   چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین   تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام   خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید   پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری   چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست   که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه   کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن   فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از که آموختی   نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا   گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست   روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه   در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه   همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان   [illegible]
[illegible]   تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو   [illegible]
[illegible]   جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ   [illegible]
[illegible]   همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود   راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش   روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای   دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن   تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست   در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست   آنچنان گوشی قرین داعیست
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام   پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد   گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود   ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتست   زانکه در گوشش رسیده علتیست
کان پذیرای دم و تعلیم نیست   لاجرم هر نطق بی تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست   که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا   بی حجاب مادر و دایه و ددا
یا مسیحی که به تعلیم ودود   از ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد   که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد   تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم   دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست   وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن   تا نگیری هین بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست   تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست   لابه مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود   [illegible]

شاه خود این صالح است آزاد او ‌ ‌ ‌ نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه ‌ ‌ ‌ عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام ‌ ‌ ‌ نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل ‌ ‌ ‌ بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ جان او پستست یعنی جاه و مال
این سخن را نیست پایان دوست ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ بهر پور خویش آن شاه نهفت
شاه چون با زاهدی خویشی گزید ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل ‌ ‌ ‌ شرط کفویت بود در عقد و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها ‌ ‌ ‌ تا ببندی پور ما را با گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست ‌ ‌ ‌ کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقا ‌ ‌ ‌ نه ز لومی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست ‌ ‌ ‌ آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد ‌ ‌ ‌ وین ز گنج زر بهمت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام ‌ ‌ ‌ می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز ‌ ‌ ‌ یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کو غم دین برگزید ‌ ‌ ‌ باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری ‌ ‌ ‌ از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت ‌ ‌ ‌ چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان ‌ ‌ ‌ کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع ‌ ‌ ‌ حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان به ملک ‌ ‌ ‌ در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا ‌ ‌ ‌ ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را ‌ ‌ ‌ با نژاد صالحان بی‌مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود ‌ ‌ ‌ عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوی کردش عجوزه کابلی ‌ ‌ ‌ کش برد رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت ‌ ‌ ‌ تا عروس و آن نکاحش را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی ‌ ‌ ‌ گشت بر شهزاده ناگه ره‌زنی
زان سپیده روی خبیث ناکجا ‌ ‌ ‌ گشت این شهزاده مدهوش قبیح
آن نود ساله عجوزی گنده کس ‌ ‌ ‌ نی خرد هشت آن پسر را نی ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر ‌ ‌ ‌ بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود ‌ ‌ ‌ تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر ‌ ‌ ‌ او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شه چو زندان شده ‌ ‌ ‌ وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات ‌ ‌ ‌ روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر ‌ ‌ ‌ عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سر است ‌ ‌ ‌ چاره او را بعد از این لابه گر است
سجده میکرد او که فرمان تراست ‌ ‌ ‌ غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ساحری استاد پیش آمد ز راه

خشک شد از تاب آتش مشک آب [illegible] که نماند از تف آتش شک او

آنچنان پژمرده زرد و دو تا [illegible] که نمی‌باید دروی راه آه

خواست مردن قالبش بیکار شد [illegible] غم مانده بود شر بیدار شد

شادی آمد [illegible] [illegible] کو ندیده بود اندر غم خویش

تا ز شادی خواست هم فانی شدن [illegible] پس مطوق آمد این جان با بدن

از دم غم می‌بمیرد این چراغ [illegible] وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است [illegible] این مطوق شکل جان خنده است [illegible] شاه را خود هست شادی [illegible] غم شود حاصل ز [illegible] کاین عجب

این عجب یک چیز از وی کم [illegible] [illegible] باز هم از سوی دیگر امتناک

شادی تن سوی دنیای [illegible] سوی [illegible] خنده را در خواب هم تعبیر دان گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی [illegible] [illegible] صاحب نظر شاه اندیشید [illegible] لیک جان از حبس این طین بر شکست

[illegible] [illegible] یادگاری [illegible] [illegible] یادگاری باید کر آورد

چون قضا آمد [illegible] پس کدامین [illegible] صد هزاران [illegible] دریغ می‌کند اندر کشاکش زیغ زیغ

[illegible] [illegible] [illegible] وز سوی عصیان [illegible]

تا پسر [illegible] [illegible] [illegible] تا شمار ریگ [illegible] رنجها

[illegible] هر [illegible] [illegible] زو بگیرا [illegible] چراغ دیگر است

تا [illegible] [illegible] [illegible] شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا [illegible] [illegible] [illegible] شمع فانی را بفانی دگر

[illegible] [illegible] گفت [illegible]

[illegible] [illegible] تا بماند زین تزوج نسل [illegible]

[illegible] [illegible] صورت این باز گر زینجا رود معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمودن شاه [illegible] [illegible] بهر این معنی همه خلق ای قمر می‌بیاموزد [illegible]

تا بماند آن معانی در جهان [illegible] غالب [illegible] حق بحکمت حرصشان دادست و جد بهر [illegible] صغیر [illegible]

من نخواهم ز بهر دو ام نسل خویش جفت خواهم پور خود را خوب کیش دختری خواهم ز نسل صالحی نی ز نسل پادشاه طالحی

ور گشادی عقد او را عقدها ... انبیا را کی فرستادی خدا
این طلب کن جوشش و عقده گشا ... روز زان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست ... شاهزاده ماند و سالی و نشست
شصت سال از شصت او در محنتی ... [illegible] بی بر طریق سینه‌ای

واسطی را حجت بی دینات خو ... نی ز [illegible] را ز دیوان را ز نو
نفخ او این عقد را سخت کرد ... پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

ما نفخت فیه من روحی ترا ... وا رهاند زین و گوید بر تر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر ... نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابق است از قهر او ... سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت ... کای بشسته سحر را نیک مخربت

با وجود زال ناید انحلال ... ز شبیکه زر بر آن پر دنال
تی که فرمودان [illegible] ... این جهان و آنجهان را ضرتان

هین وصال این فراق آن بود ... صحبت این تن مقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر ... پس فراق آن مقر دان سخت‌تر

چون فراق نقش سخت است ای جوان ... فرقت نقاش صد چندان بدان
ای که صبرت نیست از دنیای دون ... صبر چون داری ز حق ای دوست تو

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه ... صبر چون داری از آن چشمه اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون ... چون ز ابراری جدا وز یشربون

گر ببینی یک نفس حسن ودود ... اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را ... چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش ... پس برون آری ز پا این خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب ... زودتر والله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت ... هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار ... که نبیند شیب و بالا و جدار

رو ببوی یوسف کن سینه ... زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین ... کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار ... هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند ... جسم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نور است و در تحقیق نار ... گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دیده و جانی که حالی بین بود ... [illegible]

دور بیند دوربین بی هنر ... همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب ... می‌دوی سوی سراب اندر طلب

دور می‌بینی سراب و می‌دوی ... عاشق آن بینش خود می‌شوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف ... که منم بینادل و پرده شکاف

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب ... تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر ... می‌دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب این شود ... که بتو پیوسته است و میبرود
بس کسا عزمی بجایی میکند ... از مقامی کان غرض در وی بود

دید و لاف خفته می‌ناید بکار ... جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب ... الله الله بر ره الله خسب

تا بود کز سالکی بر تو زند ... از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی ... او از آن دقت نیابد هیچ روی

خفته گر ره تا و گر بسته تاست ... هم خطا اندر خطا اندر خطاست
گر چه [illegible] تیزبین با ضیاست ... هم هبا اندر هبا اندر هباست

موج بر وی میزند بی احتراز ... خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید ... آب اقرب منه من حبل الورید

او شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی
بی‌نظیر و آمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستست ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست
بحر بی‌شک منتهای سیلهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش این پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زان عجوزه ساحری
جز من داهی رسیده زان گران
چون کف موسی به امر کردگار
نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف
نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او
تا نماند شاهزاده زردرو

سوی گورستان برو ای نیکخواه
پهلوی دیوار هست گوری سپید
سوی قبله باز کاو آن گور را
تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس دراز است این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول
سوی آن گورستان برفت آن پور شاه
گو بدان آن بستها آن دم برگشود

جادوییها کرده پنهان آنچه بود
صد گره بر رشته بسته بود
آن گرههای گران را برگشاد
پس ز محنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان
سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن
در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد
وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز
ای عجب آن روز روز امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان
که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاه آیین بست و آمد در نیاز
و ز گفتی با خدا ای کارساز
شاهزاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و نظر را چون ربود

نوعروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهش بر رو افتاد در زمین
تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد

سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت
تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن
کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آر زان ضجیع و زان فراش
تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش

گفت رو من یافتم دار السرور
[illegible]
وارهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
[illegible]
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

مختصر این قصه برگفتم تمام
[illegible]
تا برانی مقصد خود والسلام

ای برادر دانک شهزاده توی
[illegible]
بهر راه راست آماده توی

کابلی ساحره دنیاست کو
[illegible]
کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون درافکندت درین آلوده رود
دم بدم میخوان و می‌دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وزین قلق
استعانت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرد شاهان را بدم گیرا اسیر

در درون سینه نفاثات اوست
عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی داناز نیست
حل سحر او به پای عامه نیست

گفت آری بعد خواهم رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

مژده دادن [illegible]

بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر می‌ساخت مهتوش و فساد
که چه جای مژده است ای بی‌خبر / کاندرافتادیم در کان شکر
وهم مرده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا بر آرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو هم / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خمُش باشد به ده او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی مراد من دهن

[illegible]

آنچنان که از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد به ناخواه تو باز
همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید ای مردمان از ذوق آن
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجا بود آب جست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زین جا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند بس خفته روان / رحمتی آرید بر ایشان ای مهان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه [illegible]

پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جو و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاره و شاگرد غیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار

همچنان کان زاهد اندر سال قحط [illegible] بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است [illegible] قحط بیخ مومنان برکنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوختست [illegible] ز آفتاب تیز صحرا سوختست

کشت و باغ و رز سیاه استاده است [illegible] در زمین نم نیست نی بالا نه پست

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مومنان خویشند یک تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا / در بیابان پر ز سبزه تر ز گندنا

ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم

یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود

از پدر با تو جفاها می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت [illegible] آن سگی شد گشت بابا یار زفت

کل عالم صورت عقل کل است [illegible] کوست بابای هر آنکه اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود [illegible] صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل [illegible] تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود [illegible] پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان

برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران می‌نگویم من یکی / زانکه آکنده است هر گوشی از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد منست

همچو پوران عزیر اندر گذر [illegible] آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان [illegible] پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر [illegible] از عزیر ما عجب داری خبر

که کسی‌مان گفت کامروز آن سند [illegible] بعد نومیدی ز بیرون میرسد

آشنا هیچست اندر بحر روح ... نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
کاشکی کو آشنا ناموختی ... تا طمع در نوح و کشتی دوختی
این چنین فرمود آن شاه رسل ... که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من ... شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا ... رو نگردانی ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو ... از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند ... می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را ... بنگران فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر ... که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم ... گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام ... که برو مهر خداییست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق ... کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی ... بر امید آنکه تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین ... هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن ... چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار ... نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز ... کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را ... تا بیندازی سر اوباش را
تا ازین شاگردی و زین افتقار ... سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را ... که بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا ... تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار ... کو خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل برد باید ترا ... [illegible]
[illegible] ... چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر برکنی ... [illegible]
[illegible] ... چشم جان را حق ببخشد روشنی
گفت روزی استری با اشتری ... [illegible]
[illegible] ... چونکه با وی جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو ... در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من ... در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه ... در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست ... یا مگر خود جان پاکت روحییست
در سر آیم هر دم و زانو زنم ... پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم ... وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه ... بشکند توبه به هر دم از گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن ... از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ ... کش بود بار گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او ... از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه میکند با رای سست ... دیو تف در ریش او کرد و شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان ... که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی ... کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی ... بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست ... در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند ... بینش عالی امانست از گزند
از سر هر کوه تا پایان آن ... هر گو و هموار را بینم عیان
همچنان که دیده آن صدر اجل ... پیش کار خویش تا روز اجل

از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه می‌خواهید زو آید بدست
گر همی‌جویید در بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زن آن حلقهٔ در و بر باب بیست / گر سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار و راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید / نیشکر گردید ارچه که نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی نو شوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان‌بخش کان را سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر بیایید ای سره سوی اهل راز / وا رهید از سیر گله مانند باز
سر کلاه چشم‌بند گوش‌بند / که از آن بازست ساکن و نژند
زان نگه خسپیم باز او شهست / که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بدل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایهٔ بی‌سرکشی بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / [illegible]
[illegible] / مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / [illegible]
[illegible] / زود طاغی گردی و ره گم کنی
پیش رو خاموش باش از انقیاد / [illegible]
[illegible] / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
پس برو صامت شو و زانو بزن / [illegible]
[illegible] / زو بجو دخل خویش و الی المترا
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور شوی بی‌صبر گردی پینه‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان حلم و علم / جمله نودوزان شدندی هم به علم
پس بکوشی و به آخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آندم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از تکبر سرکشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان بنگر که می‌میرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی

**...تی دوستی و برادری سبویی که ما را بیا
بهر خود پر کن از نیل آب صاف تو
که ما قبطیان را میکشیم خون صاف**

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب تو این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد صاف و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / در زمان قبطی ز غم پرتاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت او را این خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
زهره دارد آب کز امر خدا / بگذرد ز کفار بخشد صفا
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش مقصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مومنان

آنچه زاهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی و ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم مزد روشن سرست / دیگر آنکه علت عین اظهرست

زانکه هستم من ز اولاد علال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنا سی بیگمان / تیر کژ پره چو کژ باشد کمان

گفت استیزه بست گفتی ای شتر / این بگفت و کرد جسم از اشک تر
[illegible]

ساعتی بگریست در پیشش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
[illegible]

چه زیان دارد که از فرخنده‌ای / در پذیری بنده را آخر بنده‌ای
[illegible]

فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا معذور دار
[illegible]

گفت چون اقرار کردی شین من / رو که رستی از بلاهای محن
[illegible]

چون شدی منصف رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آورد اقرار و گردد توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی خود / وز زبانه نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود بخت سرمدی
ادخلی چون فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی

در عبادش راه کردی خویش را / در جنان رفتی تو از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی صد آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غوره کن شیر ورا ای شیر حق / تا رود آن غوره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غوره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یارب اندر چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت [illegible]

من شنیدم کاندر آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
[illegible]

کافیم بدهم ترا من جمله خیر　بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر　کافیم بی نان و هم سیری ترا　بی غلام و چاکری بخشم کیا

کافیم بی نان ترا سیری دهم　بی سپاه و لشکرت میری دهم　بی کتاب و اوستا تلقین دهم　بی بهارت نرگس و نسرین دهم

کافیم بی داروت درمان کنم　گور را و چاه را میدان کنم　موسی را دل دهم با یک عصا　تا زند بر عالمی شمشیر را

دست موسی را دهم یک نور و تاب　که طپانچه میزند بر آفتاب　چوب را ماری کنم هفت سر　که نزاید ماده مار او را ز نر

چون نیامیزم در آب نیل خون　خود کنم خون عین آتش [illegible]　شادیت را غم کنم چون آب نیل　که نیابی سوی شادیها سبیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی　باز از فرعون بیزاری کنی　موج رحمت بینی [illegible]　نیل خون بینی [illegible] آب آمده

چون سر رشته نگه داری درون　نیل ذوق تو نگردد هیچ خون　من گمان بردم که ایمان آورم　تا ازین طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند　در نهاد من [illegible]　سوی چشم خود یکی نیلم روان　بر قرار او هم به چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش نبی　غرق تسبیحست [illegible]　همچنانکه پیش پیغمبر جهان　غرق تسبیحست و [illegible] زبان

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد　پیش چشم دیگران مرده و جماد　پست و بالا پیش چشمش تیزرو　از کلوخ و سنگ او بشنیده شو

با عوام این جمله بسته و مرده‌ای　زین عجبتر من ندیدم پرده‌ای　گورها یکسان به پیش چشم ما　روضه و حفره به چشم اولیا

عامه گفتی که پیمبر را ترش　از چه گشتست [illegible]　خاص گفتی پیش چشم شما　می‌نماید او ترش ای امتان

یک زمان در چشم ما آیید تا　خنده‌ها بینید اندر هل اتی　[illegible]　[illegible]

آن درخت هست امرودین　تا بر آنجایی نماید نو کهن　تا بر آنجایی [illegible]　[illegible]

چون فرود آیی به بینی راکبان　یک جهان [illegible]　چون [illegible] فرود آیی [illegible]　[illegible]

آن زنی میخواست کو با مول خود　[illegible]　[illegible]　جمع گردد پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت　[illegible]　[illegible]　من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست　[illegible]　[illegible]　چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون ردد　[illegible]　[illegible]　کیست آن لوطی که بر تو میفتد

تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای　[illegible]　[illegible]　ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای

گفت شوهر نه سرت گویی بگشت　[illegible]　[illegible]　ورنه اینجا نیست غیر من به دشت

زن مکرر کرد کای با برطله　[illegible]　[illegible]　کیست بر پشتت فرو خفته [illegible]

گفت ای زن هین فرود آ از درخت　که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت　چون فرود آمد برآمد شوهرش　تا ببیند آنچه دید او از برش

چون کلیمی بشنود زو رمز حلق | گر سبیلی بر دست بر خود شنید شق | ور همی بشنید این حیرت چراست | تا که وحی آمد که آن بد ذو صفات
سوی حق توجه است سوی خلق بر | تا نپندارد که ایکان روی توکبر | سوی تو دانه هست سوی خلق دام | تا ننوشد زین شراب خاص و عام
گفت یزدان که ترا هم ینظرون | نقش حمام‌اند هم لایبصرون | می‌نماید صورت ای صورت‌پرست | کان دو چشم مرده‌اش ناظر است
پیش چشمت نقش می‌آرد ادب | کی چرا با شمتم می‌دارد عجب | از چه پس پا بخست این نقش خوش | که سلامم را علیکی نیستش
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود | پاس آنکه کردمش صد من سجود | حق اگر چه سر نجنباند برون | پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن | سر چنین جنباند آخر عقل و جان | عقل را خدمت کنی در اجتهاد | پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا | لیک سازد بر سران سرور ترا | مر ترا چیزی دهد یزدان نهان | که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگی را هنر | تا عزیز خلق شد یعنی که زر | قطره آبی بیابد لطف حق | گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد | در جهان گیری چو مه شد اوستاد | هین طلسم است این و نقش مرده است | احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند | ابلهانش کرده اندر جان سند

درخواست قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن [illegible]

گفت قبطی تو دعایی کن که من | از سیاه دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود | زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود | یا بلیسی باز کروبی شود | یا بفر دست مریم بوی مشک | یابد و تری و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت | کای خدای عالم و جهر و نهفت | سبطی و قبطی همه بنده تواند | عاجزان تو اند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست | هم دعا و هم اجابت از تو است | هم ز اول تو دهی میل دعا | تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان | هیچ هیچی کان نیاید در بیان | این چنین میگفت تا افتاد طشت | از سر بام و دلش مدهوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا | لیس للانسان الا ما سعی | در دعا بود او که ناگه نعره | از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن | تا ببرم زود زنار کهن | آتشی در جان من انداختند | مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز جیب تا شکفت | حمد لله عاقبت دستم گرفت | کیمیایی بود صحبتهای تو | کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد | چون گرفتم آن مرا تا خلد برد | سیل بود آنکه تنم را در ربود | برد سیلم تا لب دریای جود
من بسوی آب رفتم سوی سیل | بحر دیدم در گرفتم کیل کیل | طاس آورد او که اکنون آب گیر | گفت رو شد آبهای چشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری | تا بمحشر تشنگی ناید مرا | آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد | چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب خوار | گشت پیش همت او آب خوار | کاف کافی آمد او بهر عباد | صدق وعده کهیعص

کاصل هر ظلمی و علت پیش ماست   هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق این سگ نیرزد هم بدان   پیش سگ انداز از دور استخوان
ای بجنبان آن عصا تا خاکها   وادهد هرچه ملخ کردش فنا
وآن ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند   تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریص بامداد   سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو   لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جو
آکل و ماکول آمد جان عام   همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد   کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی   بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر   تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته   که بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش   خود تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ   پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش   هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن گر خواهی بوی هوش   زانکه شهوت بستست هم چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم در دم زمین   سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا   آن دمی و آن آدمی و آن چارپا
چون شکم پر گشت و نعمت شد پدید   شد نه نوبت باز طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن   تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب   تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان   آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش   کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود   یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر تازه بیند او پر نیک و بد   هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو   نیست آن من درینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش   که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب   می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب   خوب نیاید اهالی این را
خاصه چندین شهرها را کوفته   گرد از ادراک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا   دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز   اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد   [illegible]   وز جمادی در نباتی اوفتاد

گفت شوهر کیست آن ای روسپی — که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من — هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن — گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان — کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست — این همه تخییل از امرودبن است
هزل تعلیم است آن را جد شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزل است پیش هازلان — هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک — تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن کاکنون بر اوست — که شد سرگشته چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود — که برو دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی ازین امرودبن — کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این — شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی ازو گردی جدا — مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان چنین — مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع که فرود آیی خدا — راست بینی بخشد آن چشم ترا

بعد از آن بر رو بر آن امرودبن — کان مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت — چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

آتش او را سبز و خرم میکند — شاخ او انی انا الله میزند
شد درخت [illegible] حق نالد — اصله ثابت و فرعه فی السما

کالبدش [illegible] از وحی خدا — که کژی بگذار اکنون ای مستقیم

این درخت تن عصای موسی است — کالبدش آمد که میدار از بن [illegible]
[illegible] — بعد از آن بر گیر او را از هر [illegible]

پیش [illegible] فکندن بود آن چوب [illegible] — چون با امرش بگرفتی گشت [illegible]
اول [illegible] [illegible] شان بره — گشت منجر آن گروه دعوه را

گفت [illegible] — اسب شان چون کرد و برگفت زبان
[illegible] شان [illegible] قحط و مرگ — از ملخها که میخورد برگ

تا برآمد [illegible] از موسی دعا — چون نظر افتاد و شد [illegible]
کاین همه [illegible] چون نخواهد [illegible] گشت

امر [illegible] شاخ [illegible] — [illegible] پایان میبین شرح [illegible]
[illegible] نعل [illegible] — امر بد [illegible] بود آن [illegible]

که [illegible] — تبدیل کرد آن شاخ [illegible]
تا که [illegible] — باشد کرد در همه اهل فرق

چون معقود [illegible] — [illegible]
[illegible] جاج [illegible] میکند — شیخ احاج هدایت میکند

چون [illegible] این سر [illegible] — [illegible]
باز گرد و قصه قبطی بگو — گر ز کفر از باطن حق [illegible] شو

[illegible] — لابه میکرد او دو تا گشته قد

[illegible] سلطان — نیست ما را روی ایراد سخن

[illegible] — [illegible] خواهم [illegible]
این [illegible] — تا به بند دین زبان [illegible]

گفت یارب [illegible] — [illegible]
[illegible] — تا بداند اصل یا آن فرع کش

از حرون عقل غافل شد بر بدن   بعد از آن عقلش ملامت میکند   تو شدی غافل ز غفلت عقل نی   گر حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غایب بدی   در ملامت کی ترا سیلی زدی   ور از تو غافل بودی نفس تو   کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود   زین بدانی قرب خورشید وجود   قرب بیچونست عقلت را بتو   نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را   که نیابد بحث عقل آن راه را   نیست آن جنبش که در اصبع ترا   پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود   وقت بیداری قرینش میشود   از چه ره می آید اندر اصبعت   کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات   از چه ره آمد بغیر شش جهت   عالم خلق است با سوی و جهات   بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم   بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم   بی جهت بد عقل و علام البیان   عقل‌تر از عقل و جان هم جان جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بیچون ای عمو   زانکه فصل و وصل نبود در روان   غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل   لیک پی بردن بنشناسد علیل   پی بپایی می برد او ره تا اصل   تا رگ مردیست آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد   بستهٔ فصلست و وصلست این خرد   زین وصیت کرد ما را مصطفی   بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست   در حقیقت آن نظر در ذات نیست   هست آن پندار او زیرا براه   صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست   وهم او آنست کان خود عین اوست   پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو   تا نباشد در غلط سودا پزو
وانکه اندر وهم او ترک ادب   بی ادب را سرنگونی داد رب   سرنگونی آن بود که سوی زیر   می رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین   کو نداند آسمان را از زمین   در عجبهااش بفکر اندر روید   از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنند   حد خود دانند ز صانع تن زنند   جز که لا احصی نگوید او ز جان   کز شمار و حد برونست آن بیان
چون نبایستش سخن ای بوالهوس   [illegible]   [illegible]   بحث کم کن بیش ازین کم ران نفس
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف   [illegible]   [illegible]   دید کو را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط   [illegible]   [illegible]   ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند   [illegible]   [illegible]   که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها   [illegible]   [illegible]   مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان   [illegible]   [illegible]   بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا   [illegible]   [illegible]   امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر   که بدان رگ متصل گشتست شهر   چون بگوید بس شود ساکن رگم   ساکنم وز روی فعل اندر تگم

سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید   سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است   جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو   پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش   می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست   هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند   که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب   چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال   فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست   خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل   وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش   چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد   روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان   گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر   روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود   شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان   گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو   می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست   پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا   کین جزا لعبست پیش آن جزا
این سخن پایان ندارد ای کیا   هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زین پوست صیف و بو کنند   هین که گرگان شد ز خشم آکنند
ناله گرگان خود را موقنیم   این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش‌دمی   از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود   آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی   تا بخسپند این خران در خواب سخت
تا بخسپند این خران از خواب [illegible]   شمع مرده باشد و ساقی شده
[illegible]   [illegible]
تا که [illegible] غم هر [illegible]   در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می ندید او جز [illegible]   [illegible]
چون خرد با تست مشرف بر تنت   گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان   از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز   با تو باشد در سکون و نقل نیز

همچو مر ابنهای محسوس چشم آشکار
تا ببینم مر ترا ناظر وار

و آن تقاضا ... چون ... ظاهر شد
(افتادن ... محجوب شد)

گفت نتوانی و طاقت نایدت
حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد
تا چه حس نازکست و بی مدد

آدمی را هست حس تن سقیم
لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه
لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار
زاد آتش زین دو والد قهربار

باز آتش دست کار وصف تن
هست قاهر بر تن او شعله زن

باز در تن شعله ابراهیم است
که ازو مقهور گردد برج نار

کر برآری از درونت آتشی
آتشت گردد مطیع و خوش کشی

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسندانی زبون
در صفت از کان آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان
در صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی
هیبتی که که شود زان مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را
از مهابت گشت بیهش مصطفی

چون زبیم و ترس بیهوشش بدید
جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان
وان تجمش دوستان را رایگان

هست شاهان را زمان برنشست
هول سرهنگان و صارمها بدست

دور باش و نیزه و شمشیرها
که بلرزد زان مهابت شیرها

بانگ چاووشان و آن چوگانها
که شود سست از نهیبش جانها

این برای خاص و عام رهگذر
تا کند شان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه
تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند
نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر زان ایمن شود کان شهریار
دارد اندر قهر زخم گیرودار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس
هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید سوی بزم خاص
کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم در حلمست و رحمتها بجوش
نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را
وان پری رویان گرفته جام را

آن زره وان خود در جنگ و دغا
وین شراب و نقل در بزم صفا

جوشن و آن خود مر جالیش را
وین حریر و برد مر تعریش را

این سخن پایان ندارد ای جواد
ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کان غارب است
خفت این دم زیر خاک یثرب است

وان عظیم الخلق او کان صفدر است
بی تغیر مقعد صدق اندر است

کاین تغیر اوصاف تن است
روح باقی آفتاب روشن است

اوست بی تغییر لا شرقیه
بی زبدلی که لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد
شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان
این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد
جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

خود شنیدم ور بگویم وصف جان
زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر کیدی آشفته بود
شیر جان مانا که اندر خفته بود

خفته بود و آن شیر کز خوابست پاک
اینت شیر بر نسار سهمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان
کز تماشش مرده دانند این سگان

ورنه در عالم کرا زهره بدی
کو ربودی از ضعیفی تربدی

همچو مریم پس آن و بی کار کن | چون خرد پس آن وز و جنبان تخم
نزد آنکس که نداند عقلش این | زلزله هست از بخارات زمین

این بخارات زمین بود و بدان | زامر حقست و از آن کوه گران

[illegible]

مورکی بر کاغذی دید او قلم | گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور | وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست | کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر | کان به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا | جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد | بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند | عقل زیرک ابلهیها می‌کند

[illegible]

چونک کوه قاف در نطق آمد و گفت | چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن‌گوی خبیر رازدان | از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست | که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر | بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو | از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه | کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر کوه بی‌شمار و بی‌عدد | می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری | می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف | دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها | تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان | تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف‌باف | سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست | بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست | برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی | سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست | که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین | کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست | زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی | تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی | گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت | قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس | تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا | با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی | می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست | چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را به مصطفی صلی الله علیه و سلم بصورت خویش

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل | که چنانکه صورت تست ای خلیل

هرکجا حرفی مهول میشدی
نقش او میگشت اندر ریشه شان

عون شان گزاری احمد بدی
در دل و در گوشش و در نواد شان

هرکجا بیماری مزمن بدی
نقش [illegible] با بدهر شغال

یاد و شان داروی شافی شدی
یکدم نقش او یعنی خیال

[illegible]

این همه تعظیم و تفخیم و ددار
قلب میزد لاف اشواق محک

چون [illegible] صورت [illegible]
[illegible]

قلب [illegible]
[illegible]

قلب را در قلب کی بودست راه
این محک [illegible] از هر [illegible]

[illegible]

آن محک که او نهان دارد صفت
او نبود منافق باشد

[illegible]
آنچنان [illegible]

[illegible]
[illegible]

از [illegible] خاطر [illegible]
ختم کن والله اعلم بالصواب

تا که [illegible] | که [illegible] همچون [illegible]

[illegible]

ختم کن والله اعلم بالصواب

تمت بعون ملک

[illegible]

گفت احمد زان نظر مدهوش گشت   بحر او از نقش کف روپوش گشت
نه همه گفت و معطی نورپاش   ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل   تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش   وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را کی همی آیی و ما بیست   گفت رو زین پس مرا آن نور نیست
گفت او را هین بپر اندر پیم   گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا سوی کنوز   من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من   گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص   بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست   چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی گر عزیز   تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز   جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن   شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را   وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه نپذیرد اجزاش از زمین   پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخف لنفهم حسبی و [illegible]   یا عزیزا نازلا فی دارهم
اعطنا شاو و رامو دار صنم   یا صنعنی کنافی ازهم
تا رسی اندر شه و در ناز خوش   راز یا با مرغزی می‌ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن   نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی   دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب   وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن   ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گلخواره را که قند به   نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضه جانیستی   گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار   ای بسا کس را که مهمان گشت خار
طفل بردار از ره و کین گشت پس   چون فتیح مغلوب و امیرفت بس
صورت حرف آن سر خردان یقین   در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین درآر   این سر خر را در آن بطیخ‌زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه   نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو   نی غلط این هم ز تو آن هم ز تو
مثنوی صورت بود جانش تویی   هم تهیت هم نور و ارکانش تویی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش   بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمین با سما [illegible] بلند   یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دویی   وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا   یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین   مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندر او منکر شود   منکری‌اش پرده ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو   خشم کرد آن مه ز ناشکری او
زان سبب جان نبی را جان بد   ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن   تا بدانی لج این گبر کهن

[illegible] قضای بلیغ [illegible]

[illegible] صلی الله علیه وسلم

پیش از آن کین نقش احمد رو نمود   نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید   از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر   در عیان آریش هر چه زودتر
تا به نام احمد استفتحون   یاغیانشان می‌شدندی سرنگون

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیا الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرو / ورنه بس عالیست پیش خاک تو
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت او حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا آن نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / گر نه چون موشست در ظلمت گموش
نور نیکش از خدا ای تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید از هنر را تا رو بود / چشم در خورشید نتواند گشود

بسم الله الرحمن الرحیم

و هذه مفاتیح القلوب و صلی الله علی خیر خلقه محمد و صحبه و عترته این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان
آنکه شریعت همچون شمعست ره می‌نماید و بی‌آنکه شمعی بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون
در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت است جهت این گفته‌اند که لو ظهرت الحقایق
بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن
که آن طریقتست چنانکه گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم
حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را
در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این می‌دانیم و عمل کنندگان کیمیا
بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم کیمیا و عمل آزاد شدیم
عتقاء الله کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب
طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات
میرد شریعت و طریقت از او منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی
من المکرمین و اگر ندارد نعره می‌زند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة
ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
و صحبه اجمعین

دو زبها در سکنای سیرشی / عاقبت پس خشم شاه گرز و میش
شه یکی جانست لشکر پر ازو / روح چون آبست این اجسام جو
آب روحی شاه گر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع شدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و در بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر حال رید
گشت بیدار و چو دید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / کاینکم بدتر ز بد کاریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / آنچنانکه کافران روز نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در گشادن مصطفی علیه السلام در را بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خیال گشاینده نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوارها / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از این بیشست بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن او را چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاین چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا

همچو نخلی بر نیارد شاخها　　کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دلفشار　　چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر ... خذ اربعة من الطیر

[illegible]

ای خلیل ما با تیغ هش　　این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش　　هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل　　بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد　　سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جمله اجزای تو　　بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روحزاری می شود　　پشت صد لشکر سواری می شود
زانکه این تن شد مقام چار خو　　نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد　　سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر　　که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن　　کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی　　اندرین دوران خلیفه حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را　　سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس　　این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است　　جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز　　طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین　　در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو　　نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچی که خانه می کند　　زود زود انبان خود پر می کند
اندر انبان می فشارد نیک و بد　　دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر　　می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف　　در بغل زد هر چه زودتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش　　که نیارد یاغیی آید به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات　　میکند غارت بمهل و با ثبات
ایمنست از فوت و ز یاغی که او　　می شناسد قهر شه را با عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر　　که بیایند مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم　　که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود　　از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب　　چشم سیر و موثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود　　وان شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر　　بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید　　میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب　　نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن　　دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی که الکافر یاکل فی
سبعة امعاء و المومن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند　　وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق　　ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور　　هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد　　دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید　　که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه　　زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را　　ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

این بخور گر است و دارو و مزاج / وان پلاسم از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است / آنچه خو کرد است آن اصوب است
این بگردان خو که پیش آمد علل / در دماغ و دل بزاید صد خلل
این چنین تهدیدها آن بد دون / از عدو بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را / در لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پایت نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز دردان ره ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت / بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / کان کند در کیسه گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندد ش / ور بود حبر زمان بر خندد ش
ور بود کوهی چو که بربایدش / دست برد خویشتن بنمایدش
عقل را با عقل یاری یار کن / [illegible] / امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عزیز / [illegible] / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / [illegible] / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آید آن آتشخوان / گر کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو دام کن [illegible] / که ازین سو هست با تو کارها
آب بر روز دد را آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن بی‌چون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان

[illegible]

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادن است از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گواه
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش نیز دان که بود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمه عدل اله

ما بشوییم این حدث را تو بهل — کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می زییم — چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتست — کاندرین شستن بخود بینم حکمتست
منتظر بودند کین قول نبیست — تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجدی شست آن احداث را — خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو — [illegible]
[illegible] — کاندرینجا هست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار — [illegible]
[illegible] — یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم — [illegible]
[illegible] — هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد — [illegible]
[illegible] — حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید — [illegible]
[illegible] — در وثاق مصطفی آن را بدید
کان ید آن حدث را با دست — خوش همی شوید که دور از چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید — اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش — شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو — گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر — میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین — شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وئی — منکه جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق — منکه جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان — که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید — مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش — دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب — استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی شدی اجسام ما زفت و ستبر
کی بدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان — چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازین — شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود — این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت — تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند — پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد — از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت که هین و هان — زین پشیمانی که گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن — بس پشیمان و غمی خواهی شدن

چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب [illegible] همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست [illegible] که درونش ... ز لطف ایزدست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطن تو استدلال گیر چون ندارد سیر سرت در درون بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود که طبیب جسم را برهان بود وان طبیب روح در جانش رود وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود به فعل و قول خوب احذروهم هم جواسیس القلوب این گواه از فعل و قول آید بجو کو به دریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود کو به دریا متصل چون جو بود بلک اندر قول او و فعل او کاه ... در ضمیرش ... چو
نور شمس اندر مرتبه چندست و چیست بهر صید او دانه یا شد آیتیست گر تو جوینده‌ای از وی دور شو وان جوشن بقول و فعلست هم تو
بود و بود صدیق دست از وی مدار [illegible] تا بیابی مر ترا سوی کنار
لیک نور عارفی گر خاک گشت [illegible] نور او بر شه بیابانها وزیست
شاهد شمس فارغ آمد از شهود [illegible] وز تکلفهای رخ جان بی وجود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست زین تکلفها فراغت یافتست پس مجو از وی گواه فعل و گفت که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان خواه قول و خواه فعل و غیر آن که عرض اظهار سر جوهرست وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک زر بماند نیکنام و بی زشک این صلوة و این جهاد و این صیام هم نماند جان بماند نیکنام
چون چنین افعال و اقوالی نمود بر محک امر جوهر را بسود که عقیدم راستست اینک گواه نیستست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان حفظ لفظ اندر گواه قولی است حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست ور گواه فعل کژ پوید ردست قول و فعل بی تناقض بایدت تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید روز می دوزید و شب بر می درید پس گواهی با تناقض کی شنید یا مگر حلمش کند لطف ...
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر هر دو پیدا میکند سر ستیر چون گواهت تزکیه شد شد قبول ورنه محبوس است ... رسول
تا تو استیزی ستیزند ای حرون [illegible] فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی [illegible] عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتا
آن شهادت را که فرخ بود و ست بندهای بسته را بگشوده است گشت مؤمن گفت او را مصطفی کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام هر کجا باشم بهر جا که روم زنده کرده و معتق و دربان تو این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان عاقبت در دکلوسش استخوان هر که سوی غیر خوان تو رود دیو با وی بی شکی که هم کاسه شود

هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوشش ما را سرشته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیا ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار ما همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدست او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاهی رسته‌ای / یا بشوید روی رو نا شسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صدهزاران دارو اندروی نهان / زانکه داروی نو بروید در جهان
جان هر دری و دل هر دانه / میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خاک را از وی روش

[illegible]

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غش اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وا رهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفته و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیکن اهل طبع / کی رسند بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

ای صدای بی مطیعا یار کن   گوش ما را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان حلقه کشان   کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بوی رسانیدی ازین   سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث   بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب   داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم   سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش   بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس   نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم   دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال   بر نوشته چشم و ابرو و خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست   زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد   تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملکها ز لوح محفوظ آن خرد   هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تو حرفها بین بی‌بنان   وان سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو   گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه   روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر   رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت   وان دگر بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده   وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم   بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی بهر رواج   آن یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بینند برون   زان خیالات ملون زاندرون
این و آن حیران شده کان چیست   هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف   چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند   هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری میکنند   بر خیال قبله سویی میتنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه   کشف گردد که که گم کرده است راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب   هر کسی چیزی همی گیرد شتاب
بر امید گوهر و در ثمین   توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف   فاش گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد   وان دگر که سنگ ریزه شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره   فتنهٔ ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان   گرد شمعی پر زنان اندر جهات
خویشتن بر آتشی بر میزنند   گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت   کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه   هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود   وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر   بدهدش آن شمع خود هشتاد پر
لیک پروانه دو دیده دوخته   مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز   میکند آه از هوای چشم دوز

هر که از همسایگی تو رود / دیو پیست که همسایهٔ آن بود
ور رود پی تو سفرا و ور بست / دیو بد همراه و همسفره وسیست

ور نشیند پی تو با سب شریف / حاسد ما هست دیو او باردیف
بر بچه کبر دار و شه نا نزاد و / دیو در پاش بود انباز او

[illegible] / [illegible]
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقامات نوادر با علی

[illegible] / [illegible]
این که تو گردی دو صد با [illegible] / معجزهٔ عیسی به آن‌ها در نگر

[illegible] / [illegible]
گشت مهمان رسول آن شب عزب / شیر یک بز نیم خورد و بست لب

[illegible] / گفت سیرم [illegible]
این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیر گشتم زانکه دو بس [illegible]

[illegible] / [illegible]
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی شود

[illegible] / [illegible]
[illegible] کافری اسرزیبه شد / اژدها از قوت موری سیر شد

[illegible] / [illegible]
آنکه [illegible] الفقرا [illegible] طلبید / همچو مریم میوهٔ جنت [illegible]

میوهٔ جنت [illegible] / [illegible]
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

گر چه آن مطعوم جانست و نظر
جسم‌ها زان هم نصیبست ای لسیر

[illegible]
اسلم الشیطان نفر سودی بسو

دیو زان لوتی که مرده [illegible] شود
تا نیاساید مسلمان کی شود

[illegible] عاشق [illegible] / عشق [illegible]
از نهان خانه یقین چون [illegible] / اندک اندک رخت خود آنجا کشید

[illegible] / [illegible]
یا مریض القلب عجل للعلاج / جملة التدبیر [illegible] المزاج

[illegible] / [illegible]
ان فی الجوع طعاما [illegible] / افتقدناه [illegible] فرا

[illegible] مثل [illegible] / [illegible]
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا

[illegible] / [illegible]
پیل اگرچه در زمین آهسته است / او ز پشه باز کو چون رسته است

چند اخوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان [illegible] پر از نعمت شود
قسم مور و مار هم خاکی بود

قسمت آن خاک است روزی [illegible] / میر گوید چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مرگ را باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خرد / این چنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلا
شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه ماند از کلوخی زود دفن / کاینچنین زشتی در آن چون بد نهان

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من ندانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کردن آن کار و کیا

چند آن مطبخی پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان ویند
چند آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را دانه‌ای

چند آن دریای عمر پر مغی / که بود نو همت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوشش کردان خاک و ما از آن جوششیم / جرعه دیگر که پس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان بط حرص منثنی است
از خلیل آموز کان بط کشتنی است

هست در بط غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی با دو بو / دست در کن هیچ یابی تو از او
بیشتر رفتست و بیگه گشت روز / تو بجستن در صید خلقانی هنوز

آن یکی می‌گیر و این می‌هل ز دام / وان دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می‌هل و آن را می‌کن / این است لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس و محروم از کام

در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
همچو ... کار جهولانه صید عام / پیچ پیچه لقمه خوردن رو حرام

آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی باژگونه در جهان / تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عزوجل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مخصص از هنر
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

گفت درویشی به درویشی که تو
چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بیچون دیدم اما بهر قال
باز گویم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری
سوی دست راست جوی کوثری

شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا بر پا نم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم من غیر با افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورده از ننگ کزّی ما
ظلت الارباح [illegible] منحرا / تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مومنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می پرد از جا بجا / وان عقابان راست بی جایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما
صوفی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

[illegible]

کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافی یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
عسر با یسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نی لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان [illegible]
بو قلاووزست ای جویای عشق / فی هوی یعقوب شه بنمای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیز هوش تیزگوش / که بود از جوش نصرتها بجوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و پس ره رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا [illegible]
ای قدیم راز دان ذو المنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

[illegible]

ای سر گشته دل را اندر بخش / وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسنست کاین خاک کش / که بصد دل روز و شب می بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی زطین

تا که ابر از پیش او چون واجهد … نور یزدان بین خردها بر درد

[illegible]

عقلهای خلق عکس عقل او … عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست … عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او … زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد … کام دنیا مرد را بیکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی ببرد … وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت … وان ز مخدومی ز راه [illegible] تافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد … وز اسیری سبط از ارباب شد
لعب معکوست و فرزین بند سخت … حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را … که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی … تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود … مکر کن تا فرد گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی … در کمی رفتی خداوند شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن … هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بباز … کیسه زان بر دوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر … رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر بنی زاری چاشت رحم او … رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر تشنه معنویست … زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست … که درونشان پر ز رشک و علتست

[illegible]

آن سگی می مرد و گریان آن عرب … اشک می بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مرمرا تدبیر چیست … زین پس من چون توانم بی تو زیست
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست … نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو … نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان … شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیزچشم و دزدران و صیدگیر … [illegible] صیدی او چو تیر
صید میکردی و پاسم داشتی … دزد از نزدیک منزل نگذاشتی
قانع و آزاده و خصم زنان … نیک تو و باوفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است … گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض … صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر … چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من … میکشانم بهر تقویت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد … گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان … لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک … که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده … می نیرزد خون بخاک ای بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس … پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود … جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود … چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست … کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا … سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ … ای برادر رو برآذر بی درنگ

سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی / [illegible] / سوی دست راست جوی کوثری
سوی آن آتش گروهی برده دست / [illegible] / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / [illegible] / پیش پای هر شقی و نیک‌بخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر / هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال / وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی / جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق / جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر / بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / [illegible] / ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزند او / آتش آب تست و تو پروانه / جان پروانه همی دارد ندا / که دریغا صد هزاران جان بدی
تو همی سوزیدی آتش از زبان / [illegible] / [illegible] / [illegible] در رحم اندر اندرون شور
خاصه این آتش که جان آب‌هاست / کار پروانه [illegible] / او همی بیند [illegible] / دل همی بیند نار و در نوری رود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / [illegible] / آتشی را شکل آبی داده [illegible] / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده او
ساحری صحن برنجی را به فن / [illegible] / [illegible] / از دم سحر و خود آن گژدم شود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / [illegible] / [illegible] / اندر افتادند چون زن زیر بن
لاجرم از سحر یزدان [illegible] / رفته اندر [illegible] / ساحران [illegible] / اندر افتادند چون صعوه بدام
این بخوان قرآن ببین سحر حلال / [illegible] / [illegible] / سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / [illegible] / [illegible] / ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / [illegible] / [illegible] آینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / [illegible] / [illegible] / اندکی صیقل گری آن را بس است
این تفاوت عقل‌ها را نیک دان / [illegible] / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / [illegible] / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / [illegible] / هست عقلی چون ستاره آتشی

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس / کبریا آمد ردای ذوالجلال / هر که در پوشید بر وی شد وبال

تاج زرین اوست وآن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را میکند به منقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب گفت دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان منست

پر خود میکند طاوسی به دشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی‌دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی و اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند / بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمی دانی که نقاشش کیست / یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه / ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز / ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بلای او شد وبال

کشتی ناز ار دمی افراز دت / بیم و ترس مضمرش بگذارد دت / وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون میکشید / هر که مرده گشت او دارد رشد / چون ز زنده مرده بیرون میکشد / نفس زنده سوی مرگی میتند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده برون آورد / دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو / آن چنان رویی که چون شمس ضحاست / آن چنان رو را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رو کافریست / که رخ مه در فراق او گریست / یا نمی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرتت بد ناخن پر زهر دان / می خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی و نقصانی بر وی بماند

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر / عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت

گر بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز فکر هر حسید / حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گریز / چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت / هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینهٔ این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

[illegible]

[illegible]

پس برای این کمین سعی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن

گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا

[illegible]

[illegible]

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان عیان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

تا بدی کآرد دم غیر لاشته / صید چشم و سخرهٔ افنا شده
معنی چشم بد حسد بازدان / آن یکی واز چشم بد نیکوجوان

لیک اندر عصمتی مینگشان / وین به لغزیدی برآر از بیش
تجربت گیر اندر آن که کن نگاه / برکن عرصه مکن ای کم نگاه

یا رسول الله در آن دم کیش / میزند از چشم بد بر کرکسان

[illegible]

از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین

[illegible]

بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهانش بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه در

سر بریده از مرض آن اشتری / کو تک با اسب میزد در مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصیل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت رسیت و آن از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن‌کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

هر کجا میرد خود دمی با کند خوش ... تا بجوشد زین سپس نقل مقصدش

گر بود بد تا بهی کمتر بدی ... ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گویدا آن بی خبر بی بوده‌ام ... دم بدم من پرده می افزوده‌ام

گر ازین زوتر مرا معبر بدی ... این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از حریصی کم دران روی قنوع ... وز تکبر کم بدان چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود ... وز بلیسی چهره خوب سجود

برمکن آن پر خلد آرای را ... برمکن آن تیره تمای را

چون شنید این پند در وی بنگریست ... بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست

نوحه و گریه دراز و دردمند ... هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند

تا که هر پرسنده بر کندن ز چیست ... بی جوابی شد پشیمان می‌گریست

کز فضولی من ز پر پرسیدمش ... او ز غم پر بود دشوار آمدش

می چکید از چشم تر بر خاک آب ... اندر آن هر قطره مدرج صد جواب

می چکید از چشم ... گریه ... ... تا که گل میشد از آن اشک سهمناک

گریه با صدق بر جانها زند ... تا که چرخ و عرش را گریان کند

گریه با صدق بی سوزش ... ... دیو و ... بر گریه‌اش خندان شود

گریه بی صدق باشد بی فروغ ... آن ندارد جز بی مانند دوغ

عقل ... نهانی ... عرشی ... ... در حجاب ... نور عرشی میر بند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک ... بسته اند اینجا به چاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند ... اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی اختیار ... زین دو آموزند نیکان و شرار

لیک اول پند بدهندش که هین ... سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان ... از برای ابتلا و امتحان

که امتحان را شرط باشد اختیار ... اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته‌اند ... اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده ... همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان ... نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد ... صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب ... تاختن آورد و سر برزد ز جیب

مو به موی هر سگی دندان شده ... وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله بالا آن غضب ... چون ضعیف آتش که یابد او حطب

شعله شعله می‌رسد از لامکان ... می‌رود دود لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند ... چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

یا چو بازانند و دیده دوخته ... در حجاب از شوق سوزان سوخته

تا کله بردارد و بیند شکار ... آنگهان سازد طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می‌بود ... خاطر او سوی صحت می‌رود

چون ببیند نان و سیب و خربزه ... در مصاف آید مزه و خوف بزه

گر بود صبار دیدن سود اوست ... آن تهییج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به ... تیر دور اولی ز مرد بی زره

باز گرد و کن حکایت را تمام ... تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس این جواب ... تا بدانی هنگویی را خطاب

... تبدیل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو ... تو که رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا ... سوی من آید پی این بالها

جز بمصنوعی ندیده صانعی   بر قیاس اقترانی قانعی   می فزاید در وسایط فلسفی   از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب   از پی مدلول سر برده بجیب   گر دخان او را دلیل آتش است   بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا   [illegible]   [illegible]   از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز [illegible]   [illegible]   [illegible]   بهر تخییلات جان سوی دخان
بر مکن پر را و دل بر کن ازو   زانکه شرط این جهاد آمد عدو   چون عدو نبود جهاد آمد محال   شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو   خصم چون نبود چه حاجت خیل تو   هین مکن خود را خصی رهبان مشو   زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود   غازیی بر مردگان نتوان نمود   انفقوا گفتست پس کسبی بکن   زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او   تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا   همچنان چون شاه فرمود اصبروا   رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست   بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست   چونکه محمول به نبود لدیه   نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا   [illegible]   [illegible]   شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا   [illegible]   [illegible]   آن جزای دل نواز جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست   دستمزد و اجرت خدمت هم اوست   غیر معشوق ار تماشایی بود   عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت   هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت   تیغ لا در قتل غیر حق براند   در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت   شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت   خود همو بود آخرین و اولین   شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن   نیست تن را جنبشی از غیر جان   آن تنی که بود در جان خلل   خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده شد   از کف این جان جان جامی چشید   آنکه چشم او ندیدست آن دخان   پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز   پیش او عادل بود حجاج نیز   چون ندید او مار موسی را ثبات   در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال   اندر آب شور دارد پر و بال   جز بضد ضد را همی نتوان شناخت   چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست   تا بدانی قدر اقلیم الست   چون ازینجا وا رهی آنجا روی   در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوی آنجا خاک را می بیختم   زین جهان پاک می بگریختم   گشته بودم قانع از گنجی بکار   شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل   [illegible]   [illegible]   تا عذابم کم بدی اندر وجل
زین بفرمودست آن آگه رسول   [illegible]   [illegible]   که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت   [illegible]   [illegible]   لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

[...] حق | لی شعاع شمع فانی فی عرض | شمع چون در نار کل شد فنا | نی نشانی ز شمع و نی ضیا

هست [...] ظلمت آشکار | آتش صورت بموی پایدار | برخلاف موم شمع جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور جان

[...] باقی و آن فانی است | شمع جان را شعله ربانی است | این زبانهٔ آتشی چون نور بود | سایهٔ فانی شد آن [...] دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین | بی خودی بی ابریست ای نیکخواه | باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده | رفت نور از مه خیالی مانده | از حجاب ابر نورش شد ضعیف | چون هلالی گشت [...] بدر لطیف

مه خیالی می نماید ز ابر و گرد | ابر تن ما را خیال اندیش کرد | لطف مه بنگر که این هم لطف اوست | که بگفت این ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار | بر فراز چرخ دارد مه مدار | ابر ما را شد عدو و خصم جان | که کند مه را ز چشم ما نهان

حجره را این پرده زالی میکند | بدر را کم از هلالی میکند | ماه ما را در کنار غیر نشاند | دشمن ما را عدو خویش خواند

[...] تا لی اگر هست ار هست | هر که مه خواند ابر را او گمرهست | نور مه بر ابر چون منزل شدست | روی تاریکش ز مه مبدل شدست

گرچه همرنگ مه است و همدمست | اندر ابر آن نور مه عاریتیست | در قیامت مهر و مه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد

[...] رنگ را از مستعار | چون رباط فانی از زوار القرار | دانه عاریتی بود روزی [...] عار | ما دراه را [...] اندر کنار

چون [...] هست و پرده است [...] | زانعکاس لطف حق او شد لطیف | برکشد ابر او لطفش باز راه | تا به بینم چشم [...] ماه

من [...] هم [...] ما ز خوش [...] | مه [...] منزلهٔ حسن ما درست | من نخواهم لطف مه از واسطه | که هلاک قوم شد این رابطه

یکدم ابری بگیرد خوی ماه | تا نگردد او حجاب روی ماه | صورتش بنماید او در وصف نا | همچو جسم انبیا و اولیا

آن چنان ابری نباشد پرده بند | پرده در باشد بمعنی سودمند | آن چنان کاندر صباح روشنی | قطره می بارید [...] ابر دنی

معجزهٔ پیغمبری بد آن سقا | گشته ابر از محو همرنگ سما | گشته زان قطره قطره ارسما | گفته اندر [...] ماجرا

ابر بود و رفته از وی خوی ابر | این چنین گردد عاشق بصبر | تن بود اما تن گم گشته زو | گشته مبدل [...] رنگ و بو

[...] غیرت است [...] را ز بد هنر | خانه شمع بصر [...] تن | جان فدا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

این [...] شکر پیش طوطیان | بلکه زهری شو شو ایمن از زیان | پای احسنت و شاباش و خطاب | خویشتن مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای آن شکست | تا تواند کشتی از ظالم باز رست | فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند | پر تانی کند و خلوت گزین | تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه و هم لقمه خوار | [...] آکل و ماکول | آکل و ماکولی ای جان هوش دار

مرغکی اندر شکار کرم بود | حکایت مرغی که قصد صید [...] | گربه فرصت یافت او را در ربود

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم آمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک — [illegible]
نزد من جان بهتر از بال و پرست — جان بماند باقی و تن ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتی — [illegible]
[illegible] — عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را — [illegible]
[illegible] — کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او — مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار — دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست — برکنم آن پر که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور — تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو برمکن — گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست — چونک از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر — بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن — نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر — تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب — تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح — پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن — کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند — تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را — که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال — چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست — که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی — روی خود بهر صفا [illegible]
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من بر من وبال — تا نگردد خنجرم بر من وبال
مر گریزم تا رگم جنبان بود — کی فرار از خویشتن آسان بود
آنک از غیری بود او را فرار — چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی به هندست آمن و نی در ختن — [illegible]
[illegible] — آنک خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود — [illegible]
[illegible] — او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد — [illegible]
[illegible] — چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع چون کرد زبانه پا و سر — [illegible]
[illegible] — سایه را نبود بگردا و گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت — در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض — نی شعاع شمع فانی نی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا — نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
دفع ظلمت آشکار [illegible] — آتش صورت بموجی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان — تا شود کم گردد افزون نور جان

چون هلاک و دوختان پی اتقی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکیبا گرد و کرز و دوست مینست / پس برای بی دست حق دارد کبست
آنکه مسکینی که رنجش هست کو / در شکنجه او مقری شد که هو
قالکه میگفت این بعید سنت عجیب / اشک میراند ای حق گفته ای قریب
عقل فرمانا ز دام واجب و دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
بر کنم من بیخ این مخوش دام / از پی کامی نباشم تلخ کام
در جواب عقل تو گفتم این جواب / فهم کن ور جست و جو و بر شتاب
کلبتین این حیلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل مسد
آنکه بر ما لاحق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال عمر و بیست عمر در نگر / [illegible]
[illegible] / در مآل قوم نوح ای اهل نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم / [illegible]
[illegible] / نار خست از ترس حق [illegible]
آن سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
این همه از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می خورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گوید ای گرد زاغیم تو وا رهان

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل [illegible] دهی
سنگها از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بتی خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / آنچه ما [illegible]
میکنی جزو زمین را آسمان / می فزایی در زمین از اختران
هرکه سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات
دیده دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقه تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا آبی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

اکل و ماکول بود بی حس و بو | [illegible] | از سگان خود [illegible]

ور ذکر چه پیش کارگاه است | [illegible] | تخته با خطا نقش در وی بالا است

عقل مشغول است و عقل دیگر | [illegible] | غافل از تخته است و از ده [illegible]

او چنان غرق است در خودداری خود | [illegible] | غافل است از طالب و جویای خود

گر چشش آب زلالی می‌خورد | [illegible] | معده‌جو آتش در وی [illegible]

اکل و ماکول آمد آن [illegible] | [illegible] | همچنین هر هستی غیر الله است

وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست | [illegible] | نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

اکل و ماکول کی ایمن بود | زاکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است | رو بران درگاه کان لا یطعم است

هر خیالی را خیالی میخورد | فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی | یا بخسپی تا از آن بیرون جهی

فکر زنبور است و آن خواب تو آب | چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی بر پرد | می‌کشد این سو و آن سو می‌برد

کمترین آکلانست این خیال | وان دگرها را شناسد ذو الجلال
این گریزان خوف آکال غلیظ | سوی او که گفت ما ایم حفیظ

یا بسوی آنکه او این حفظ یافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر | حق شده‌ست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که ید الله فوق ایدیهم شود

چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید | تا ازو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را همقرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود | وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون گیرا زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دست است ای فلان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب | با شکس تو زبون و تو شکار در طلب

اکل و ماکولی ای مرغ عجب | هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
حرص صیادی ز صید مغفلست | دو دبیری میکند او بی دلست

بین ایدی خلفهم سدا مباش | که نبینی خصم را وان خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید | بین ایدی خلف عصفوری ندید

کم ز عصفوری مبین کانگه که آن | بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بنزد دانه آید پیش و پس | چند گرداند سر و رو آن نفس

که عجب پیش و پسم صیاد هست | تا کشم از بیم او زان لقمه دست
پس نگه کن قصهٔ فجار را | پیش بنگر مرگ یار و جار را

آخری را پر ز گاوان و خران | [illegible] | حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت | [illegible] | او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر | [illegible] | کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو | [illegible] | گه ز دود و گرد که برتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند | [illegible] | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر | [illegible] | هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب | یک عذابی سخت بیرون از حساب | هان کدامست آن عذاب معتمد | در قفص بودن به غیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر | روح بازست و طبایع زاغها | دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار | [illegible] | همچو بوبکری میان سبزوار
شه محمد الب الغ خوارزمشاه | [illegible] | در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او | [illegible] | اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان | [illegible] | حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت | آن ز ما هر موسمی افزایدت | جان ما آن توست ای شیرخو | پیش ما چندین امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش | تا نیارید ابوبکری به پیش | تا مرا بوبکر نام از شهرتان | هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون | نی خراج استانم و نی هم فسون | بس جوال زر کشیدندش به راه | کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار | یا کلوخ خشک اندر جویبار | رو بتافت از زر و گفت ای مغویان | تا نیارید ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم | تا به زر و سیم حیران بایستم | تا نیایی سجده نرهی ای زبون | گر بپیمایی تو مسجد را به کون
منهیان انگیختند از چپ و راست | کاندرین ویرانه بوبکری کجاست | بعد سه روز و سه شب کاشتافتند | یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض | در یکی گوشهٔ خرابی پر حرض | چون ورا دیدند خفته در خراب | [illegible]
خفته بود او در یکی کنج خراب | چون بدیدندش بگفتندش شتاب | خیز کین سلطان ز ما طالب شده‌ست | کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی | خود برای خود به مقصد رفتمی | اندرین دشمن کده کی ماندمی | سوی شهر دوستان می‌راندمی
تختهٔ مرده‌کشان برداشتند | برکتف بوبکر را برداشتند | جانب خوارزمشه حمال‌وار | می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق | اندرینجا ضایع است و ممتحق | هست آن خوارزمشه یزدان جلیل | دل همی خواهد ازین قوم رذیل

آن مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزون‌ترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که زین تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابهٔ آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیاهی زنگی ز آن آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه او یکبار خوب و شاد بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود

[illegible]

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وآن دگر پرنده و پرواز جو بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وآن توانگر هم که بی‌دینار شد
وآن سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت به خواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران [illegible]
[illegible] زدن خران بر آن غریب کاه جنبان

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار

وآن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وآن دگر گفتی که با این نازکی / بر سریر پادشاهی رو بکی

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام

گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد

لیک آن را کاشنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرستان شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق

بود این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس میبینند انام / لیک از وی می نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور میبینش ولی آن را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

[illegible]

آن عزیز مصر میدید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد به صورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف [illegible]

زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سها
شاه گردد [illegible] / [illegible]

[illegible]

چند گویی همچو زاغ پرنحیس / [illegible]
حکمت گفتن چه بود آخر بگو / [illegible]
گفت فرمان حکمت فرمان بجو / [illegible]
شهوتی است او و بس شهوت پرست / [illegible]

گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

گفت لا ینظر الی تصویرکم　فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم　من ز صاحب دل کنم در تو نظر　نی بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی　جست و جوی اهل دل بگذاشتی　دل که گر هفصد چو این هفت آسمان　اندرو آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو　سبزوار اندر ابوبکری مجو　صاحب دل آینهٔ شش رو بود　حق ازو در شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر　کم کندش بی واسطهٔ او حق نظر　گر کند رد از برای او کند　ور قبول آرد همو باشد سند

بی ازو ندهد کسی را حق نوال　شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال　بر گزیده باشد او را ذو الجلال　هیچ بی او حق بکس ندهد نوال

موهبت را بر کف دستش نهد　وز کفش آن را بمرحومان دهد　با کفش دریای کل را اتصال　هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام　گفتنش تکلیف باشد والسلام　صد جوال زر بیاری ای غنی　حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم　ور ز تو معرض بود اعراضیم　ننگرم در تو در آن دل بنگرم　تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان　زیر پای مادران باشد جنان　مادر و بابا و اصل خلق اوست　ای خنک آنکس که داند دل ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو　گویدت این دل نیرزد یک طسو　آن دلی آور که قطب عالمست　جان جان جان جان آدمست

از برای آن دل پر نور و بر　هست آن سلطان دلها منتظر　تو بگردی روزها در سبزوار　آن چنان دل را نیابی ز اعتقاد

پس دل پژمرده پوسیده جان　بر سر تخته نهی آن سو کشان　که دل آوردم ترا ای شهریار　به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه است ای جری　که دل مرده بدینجا آوری　رو بیاور آن دلی کو شاه خوست　که امان سبزوار کون ازوست

گویی آن دل زین جهان پنهان بود　زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود　دشمنی آن دل از روز الست　سبزواری طبع را میراثی است

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ　دیدن ناجنس بر ناجنس داغ　ور کند نرمی نفاقی می‌کند　ز استمالت ارتفاقی میکند

گوید آری نی ز تکلیف از نیاز　تا کند ناجنس را گه نصیح　زانکه آن زاغ خس مردارخوار　صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر پذیرد آن نفاقش را رواست　شد نفاقش عین صدق مستفیض　زانکه آن صاحب دل با کر و فر　هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جوهری باشد بنه　جنس سوی جنس صد منزل رود　لنگه زرق او خوش آید مر ترا　آن ولی نیست ولی خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو است　پیش طبع تو ولی است و نبی　رو هوا بگذار تا بوی خدا　در مشامت می‌رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا بوییده شود　این مشام ... خوبیت　از هوا آنی و عادت فاسد است　مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

عاشقی تو بر مجاست　...　صد هزار از این سخن وا گوی ما　می گریزد اندر آخر جا بجا

رو ز بنات آن آهوی مشک ختن　در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک　در یکی حقه معذب پشک و مشک　یک کشش گفتی کسان این بلا　طبع شاهان دارد و میران خوش

واستانیم آنگه تا دانی یقین / نور مه آن ماست خوبان خوشه چین
تا بدانی کان عمل از ما بود / پرتو بود آن نه خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / وز چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر الوداد / رفت زان شان که نیارد شان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی بپیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین ظریفان باز ده
وا دهد ایشان نه پذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
نقل مشکلها ز نعشش حل شده / ناامیدی رفته امید آمده
نقش ما فردا کمان ایمنست / [illegible] ناگهان این بشکند
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / [illegible]
که برآرد فرع بی اصل و سند

پس جواهرها ز معدنهای خوش — کرد آن پیش آن حریف سست کش
گیر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پرده‌اند — مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد — نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد — که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است — پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را واکشید — از تک دریا غباری بر دمید
چونکه خوبی زنان با او نمود — که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد — که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار — که کند عقل و خرد را بیقرار

وان صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق — گوییا حق تافت از پرده رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن — خد همچون یاسمین و نسترن
دید او آن غنج و برجست سبک — چون تجلی حق از پرده تنک

عالی [illegible] و زنگ — [illegible]
[illegible] — ساز کرشمه و ناز و دلال [illegible]

آدم و حوا [illegible] — [illegible]
[illegible] — همچو آدم باز معزول آمده

گفت [illegible] نیستی — [illegible]
[illegible] — گفت چون است این که اکنون [illegible]

جبرئیلش می‌کشاند موکشان — که برو زین خلد و از جوق خوشان
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان — چون کنون می‌رانیم تو از جنان

گفت [illegible] — گفت آنت داد و اینت داد دست
حله می‌پرد ز من در امتحان — همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه‌وار — شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده — وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد صفدر نازان چون سنان — گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ — وز تشنج روی گشته داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران — زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده — کو همی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی چو فن — می‌بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمرده‌ایست — هر یکی زینها رسول مردنیست

لیک [illegible] — [illegible]
[illegible] — نیست از پیری بعد انفصال و دق

عشق او [illegible] — کاندر آن پستیش ننگ رحمت است
ذره ذره آتش در شعلهٔ شوق — [illegible]

و اندر او نقش [illegible] — که خراشش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سپیاه — [illegible] چون کاه

تا چه زشت کرد این باغ ای خدا — که ازو این حله‌ها کرد جدا
خویشتن را بد ندید [illegible] خویشتن — زهر قتالست هین ای ممتحن

شاه [illegible] عشق او [illegible] — عاشقش [illegible]
جرم [illegible] — کرده دعوی کین [illegible]

گر درون سینه شرحت داده‌ایم   شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی   محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار   تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر   ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز   چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون   تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر   [illegible]
[illegible]   تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری   رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو   غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت نانست پایت اندر آب   وز عطش وز جوع گشتی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد   چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو   چیست گفت این اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این به زیر تو پدید   گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آن و پیش روی اوست آن   اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز   بی‌خبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو   وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود   ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش   عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او   هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات   [illegible]
[illegible]   می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار   [illegible]
[illegible]   آب هوشت چون رسد سوی ثمار
ابر را میکشد آن خس یا گیاه   [illegible]
[illegible]   آب هوشت چون رسد سوی اله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش   آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر   کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام   فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را   ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش   نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی   که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده   نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت   بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار   خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست   کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش   ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد   تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش   ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب   در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را   گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخست هفتم آسمان   اصل آن شاخست از نار و دخان
هست مانندان بصورت پیش حس   که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل   جهد کن سوی دل و جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را   تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین تحرک شد تبرک را کلید   ور تحرک کردی ای دل مستفید

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم / بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا / خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف و دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف / کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم / دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیالی نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال / این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف / ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ / این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب / چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد / می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات

لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز / در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال / مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور

چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش / تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد / [illegible] / که در آید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق / [illegible] / باوفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / [illegible] / ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد / [illegible] / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود / اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها / اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا / در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دق آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق / پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است / فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی از قیل و قال / دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز / تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا

آشتی داری تو چه خود دعوی با خدا | گر چنانی پس برستی و پر آفت وبا | گفت اگر نامم نبودی خشک و تر | کی کنی دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه | همچنان باشد که دل جستن ز کوه | کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست | فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست

هر چه گویی باز گوید که همان | سخره و افسوس چون مستهزئان | از کجا این قوم و پیغام از کجا | از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر | پیش تو بنهند جمله سیم و سر | که فلان جا شاهدی می‌خواندت | عاشق آمد بر تو وحی آردت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدا ای نیک عهد | از جهان مرگ سوی برگ رو | چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد جان | نه برای حمیت دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان | تلخ‌شان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریشش چو چفسید از حدث | چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت

جفت اندر دوغ این خرقه و ره | چند از آن کس گرد و پرهیز کرد | خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه | بر سر ریش چفسیده در زخم خرقه

بیم وقد چون خرقه وا این حرص ریش | حرص هر کس پیش باشد ز ریش بیش | خان و مان چفسیده و بر پشت و پست | تشنه وا و صاف نجد در طبیب

گر بیاید باز سلطان از درا | صد خبر آید به هر چفدان ز شاه | شرح دار الملک و باغستان و جو | پس بر او خوش [illegible]

گر چه بنا تو بیدار اینسان کهن | ور ز کرف و لاف آن با فد نخر | کهنه را بشکنند و بوسه باد | ور نه آدم کهنه را نو می‌کند

مردگان کهنه را جان می‌دهد | تاج عقل و نور ایمان می‌دهد | دل مدزد از دلربای روح بخش | که سوارت می‌کند بر پشت رخش

سر مدزد از سر فرازِ تاج ده | کو ز پای دل گشاید صد گره | با که گویم در همه ده زنده کو | سوی آب زندگی پوینده کو

تو به یک خواری گریزانی ز عشق | تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق | عشق را صد ناز و استکبار هست | عشق با صد ناز [illegible] می‌دهد دست

عشق چون وافیست وافی می‌خرد | در حریف بی‌وفا می‌ننگرد | چون درخت است آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار [illegible]

عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار و لطف ببریده بود | شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود | با فساد بیخ سبزی [illegible] سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت [illegible] کند صد برگ دست

تو مشو غره به علمش عهد جو | [illegible]

جاهلان [illegible] چون بینی کز وفا | تو چو [illegible] حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد [illegible] شد درست

گر نمی‌خواهی تو دیوی مثل [illegible] | [illegible] دعوی به زکاوت فا

چون وفاتت نیست باری دم مزن | که سخن دعویست اغلب با دم

گر نه حجابست در ره هر طرف | [illegible] | [illegible] | یافت یوسف هم ز عشقش منصرف

چون توکل کرد یوسف بر ... | [illegible] | [illegible] | باز شد قفل در و ره گشته شد

گرچه رخنه نیست ... پدید | [illegible] | [illegible] | خیره یوسف وار می باید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود | سوی بی جایی شما را جا شود | آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ میدانی طریق آمدن

تو چنانی آمدی در ... | آمدت بارانه دانی هیچ نی | گر بدانی تا نگویی راه نیست | زین رهی راهها را قفل نیست

میشوی در خواب شادان تن درست | هیچ دانی راه آن میدان کجاست | تو به بندان چشم و خود تسلیم کن | خویش را بینی در آن هیچ کهن

چشم چون بندی که صد چشم گشاد | بند چشم ست این سوای عزار | چاره جستی تو ز عشق مشتری | بر امید مهتری و سروری

گر ببخشی مشتری بی نخوت | تحفه بر کی خواب میند خر خراب | مشتری خواهی بهر هیچ هیچ | تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر ترا نانی بدی یا چاشتی | [illegible] | [illegible] | از خریداران فراغت داشتی

گر در ایمانت موقر ... بدی | [illegible] | [illegible] | از خریداران دلت فارغ شدی

آن یکی میگفت من پیغمبرم | [illegible] | [illegible] | از همه پیغمبران فاضلترم

گرد دشمن جمله بر دندش بشاه | [illegible] | [illegible] | گفت هی گو بر رسولیت آیه

خلق گویی جمع چون سوزن ملخ | [illegible] | [illegible] | گفته هست چه تر زیره چه مخ

گر رسول آمدستی از عدم | بود بس پیغمبر و محتشم | تا از آنجا آمده اینجا غریب | تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

داد ایشان را جواب آن بو الفضول | گفت ای گروه گول نادان و فضول | این خبر ای سید ای قوم ابلها | هیچ اینجا کس رسید از شما

همچو طفل خفته تا کی آمدید | نی خبر از راه دار از منزل پدید | از شما مانند طفل خفته مست | هیچ از راه و ز بالا و پست

ما به سیر ... | از دو ... هیچ و پیش هیچ | دیده‌ام ... از وصل یار از ... | چون قلاوزان خبر و راه شناس

شاه را گفتند این کس کشته به | تا نگوید پس از این هیچ این چنین | شاه دیدش ... پیر و ضعیف | گر یکی سیلی بزن آن نحیف

کی بود ... افزون یا زرق | گر چو تو شه کشته است او را | یک بار او گویم ... خود | گفت چرا داری تو لاف سر ...

گرد رشتی آید اینجا پیچ پیچ | گر نه می ترسپر کند ... | مرد ما نزد ... گرد ... | شه لطیفی بود و نرمی ... دو

پس نشاندش پیش ... پیش | گرچه داری در سعادت ... | گفت ای شه ... از دار السلام | آمده تا اینجا بدین دار السلام

نی مرا آنجا هست و نی یک ... | خانه‌ای گر دست داری بر زن | پادشاه از روی لاغی گفت باز | گر چه خوردی و چه داری چاشت باز

چون درین ره پر ز زشت و پر وفاست   این همه رشک است و خصمی و جفا
پس همان اقبال و دولت چون بود   چون بود خصمی و پیمان در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند   یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند   از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطان انس   گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان   استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی   جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان   هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند   نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد   بر کسی که داد ادیب او را خرد
شاه پرسیدش که با چه نسبت   [illegible]
[illegible]   یا چه حاصل دارد این کو بی بهست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن   [illegible]
[illegible]   غیر این نفع زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش و از حبش   [illegible]
[illegible]   و انکه تابع گشت چه بود نفعش
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد   [illegible]
[illegible]   یا چه دولت ماند کو حاصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست   هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست   خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او به نور وحی حق عز و جل   کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود   وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای   پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل   بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو   کو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو   او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب   کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب   دشمنش میدار همچون مرگ و تب
مانکه او بوجهل شد یا بولهب   دور شو زان تا نخفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو   کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر   [illegible]
[illegible]   تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا که ابغض لله آیی پیش حق   [illegible]
[illegible]   کوشد او بیزار اول از پدر
تا نخوانی لا و الا الله را   [illegible]
[illegible]   در نیابی منهج این راه را
آن یکی آمد به پیش [illegible] خود   [illegible]
[illegible]   [illegible] ز خدمت وز کار خود
گر برای تو همین کرد همچنان   [illegible]
[illegible]   [illegible] زر و نشان
مال او رفت و روز رفت و نام رفت   [illegible]
[illegible]   [illegible] نیکنام رفت
هیچ [illegible] باخته [illegible] نیافت   [illegible]
[illegible]   [illegible] با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشت [illegible]   [illegible] السلام [illegible]
[illegible]   [illegible] یک کس [illegible]

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

[illegible]

چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت کم گشت مغز / خرج کم کن تا بماند افزون شود مغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفی عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / پیش دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی آن کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه آفاق شان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخر بردشان / صحن میدان‌ها بد از ایشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم / هست این بخشنده بس صاحب کرم
ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
اندر آن کاری که دارد آن ثبات / قایمی ده نفس را بخشش نجات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
تا فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نیند و هم هوسشان ای عزیز
پاک الهی که عدم برهم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا خود کجا در می‌رسند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خوشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

ور ز رنج تن بود و ز درد و سوک / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم گرد کرد

می نیرزد آن فغانش او دو جو / زانکه با اختیار داد دل گرو
پس نمایش‌های شکلی باطل شود / گریه او نیز پس حاصل شود

زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز تا بن کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گز نکافورفت سیچد تا بکا

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

گوش‌ور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری جار

بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان

باز واپرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نه ز مریدان بل ز شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خداج

پرتو شیخست آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی و تایید شیخ

چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر و آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خودش / که در آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و شور

من چه می‌بستم خیال و آنچه بود / درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست

طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را اکسال

مایه کان سرمه سر وی است / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخوارزمی تا شوی تو شیرمرد

تر برای منتی یک حب مزد | [illegible] | پرورش یابد محبت بعد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود | [illegible] | عاشقان را تشنگی زان کی رود

میل [illegible] گفتن سبب | [illegible] | کی ز تکرارت بس کند حوت از زلال

صد سخن گفتند زنان در فکن | در شکایت نالیدم یک سخن | آتش بود کش نیابد سست | گریه چون شمع از تف آتش گریست

بعد گریه گفت مهمان ای | این زنان را شاد کن تو بارنیک | هرچه فرمایی بجان استاده ام | در خط تو و سپر مهیا و مدام

گر در آتش رفت باید چون خلیل | ور چو یحیی میل خونم پیش | ور گر چو چون شعیب اعمی شوم | ور چو یونس در دهان ماهی مدام

ور چو یوسف چاه و زندانم رسد | ور ز فقرم عیسی مریم شست | سر نپیچم من ز ... ما ز لوت | بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت ... این ... ورق | گوش کن ... | کانچه ... شفقت دو | آن نگردی این چه کردی ...

گفت آن عاشق بگو آن صحت | گفت صدق مردنست و سببت | تو نه ... مردی ... | وین ... جان ...

گر بمیری زندگی ... نام | نام نیکوی ... | چون ... عاشقی ... | ... جان و تن

هر درون ... | ... | ... آن خنده ... | ... جان و عشق ... صفی

... | ... آن نور ... | ... | ... عقل و جان سوی ...

وصف ... نورست | ... | زان ... | نور ... حاصل ...

ارجعی بشنو ... | سوی ... | ... | ... جانم

نور دیده ... | [illegible] | [illegible] | ما ... ز سودای ... تشست

آن یکی پرسید از مفتی به راز | [illegible] | [illegible] | گر کسی گرید به نوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود | [illegible] | [illegible] | یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده نامش ... | [illegible] | [illegible] | بنگری تا که چه دیده است او گریست

آب دیده تا چه دید است از نهان | [illegible] | [illegible] | تا بدان شد او ز چشمه خود روان

گر ز شوق حق بگفت ... | [illegible] | [illegible] | ... است از کسی در نیاز

ور ز خوف حق بود گریه ... | [illegible] | [illegible] | تا که ... آب تو ...

پی شکی گیر و نماز ... | [illegible] | [illegible] | ... حق ... کمال

... جهان گر دیده هستان ... | [illegible] | [illegible] | رونقی یابد ز گریه آن نماز

یک کنیزک یک خری بر خود فکند   از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود   خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را   در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز   تا رود نیمی ذکر وقت سپوز
زانکه گر کلی ذکر را می‌رود   آن رحم وان روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او   مانده عاجز که چه شد این خر چو مو
نعل‌بندان را نمود او کین چه است   علت او که نتیجش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد   هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد   شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود   زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال الاغ   بدید خفته زیر آن خر نر کنیک
چون تفحص کرد از احوال خویش   آن کنیزک بود زیر و خر زبر

از شکاف در بدید آن حال را   پس عجب آمد ازو آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان   که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است   پس من اولیترم که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته   خوان نهاده شمع و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت   کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن   کای کنیزک آمدم در باز کن
روترش کرد و دو دیده پر نم   لب فرو بست و نگفت یعنی صایم
در نهفت او زهمه چاره بی کمر   خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد   گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروب نی تلف   چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر   در انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز   داشتش آندم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر   رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین گو و چنین کن وانچنان   مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر   چون براهش کرد آن زال ستیر
چون برون کرد از تحیلت زن زنان   در فرو بست و بخلوت شادمان
بود از مستی شهوت شادمان   در فرو بست و همیگفت از زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ   رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار   در شرار شهوت و خر بیقرار
چه بزان کان شهوت او را بز گرفت   بزگرفتن کیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور   تا نماید کرک یوسف یار نور
ای بسا سرمست نار و نار جو   خویشتن را نور مطلق داند او

تا نگاراهی دگر سبب درون صد زبان در مجلس لا تفقهون یک اگرچه در زبان جا گیت چون مرید بار رفت بگسسته ز گیست

او حملناهم بود فی البر بس آنچه موسی ست در بحر او ست کس جنبش بسیار دارد شه برو ای شده در وهم و تصویری دو تو

آن مرید ساده از تقلید نیز گریه می‌کرد او موافق آن عزیز

او مقلدوار همچون مرد کر گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت از پسش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر بی‌وفاق گریهٔ شیخ نظر الله الله الله ای وافی مرید گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست من چو او بگریستم کان منکرست گریهٔ پر جهل و تقلید است و ظن نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز هست زین گریه بدان راه دراز هست آن از بعد سی ساله جهاد عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله عقل را با دل مکن ای بی‌بله گریهٔ او نی غم است و نی فرح روح داند گریهٔ عین الملیح

گریهٔ او خندهٔ او زان سرست زانچه وهم و عقل باشد آن برست آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن مساغ از طلب پس عقل تر با چراغ شب گریزد چونکه نور آید ز دور پس چه داند ظلمت از احوال نور

پشه بگریزد ز باد با دها پس چه داند پشه ذوق بادها چون قدیم آید حدث گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دهشش کند چونکه کردش نیست هستش کند گر نظیر خواهی تو یابی صد نظیر لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف چون عصای موسی آمد در وقوف حرفها ماند بدین حرف از برون لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصایی ز امتحان کی بود چون آن عصا وقت بیان عیسوی است این دم نه هر باد و دمی که بر آید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر آمده‌ست از حضرت مولی البشر هر الف لامی چه می‌ماند بدین گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبش حروف است ای همام می‌ماند به ترکیب عوام هست ترکیب محمد لحم و پوست گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان کاندر آن ترکیب آمد معجزات که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم کتیب هست بس بالا و دیگرها نشیب زانکه زین ترکیب آید زنده‌ای همچو نفخ صور درماننده‌ای

اژدها گردد شکافد بحر را چون عصا حم از داد خدا ظاهرش ماند بظاهرها ولیک قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او فهم او و خلق او و خلق او عقل او و وهم او و حس او نیست از وی هست آن جمله از او

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان آن دقایق شد ازیشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض کز دقیقه فوت شد در معرض

این سخن پایان ندارد باز گرد کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

مرغ اندر [illegible] از سبب خورد — [illegible] هست در دام [illegible] — مرغ غافل می‌خورد [illegible] — [illegible] آن مرغی که در فخ دانه خورد

صاحب دام ابلهان را [illegible] — [illegible] ظرفهای [illegible] — [illegible] — [illegible] بانگ و ناله [illegible]

پس کنیزک آمد [illegible] — [illegible] — گفت ای خاتون [illegible] — [illegible] نقش نمود

طاس [illegible] — [illegible] — [illegible] همچو [illegible] — آن که [illegible] چون مردم [illegible] حریص

تا چه [illegible] — آن که [illegible] از نظر — طاس [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible] — ای [illegible] — [illegible]

هر کی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] چون [illegible]

جمله [illegible] — [illegible]

طوطی [illegible] — [illegible]

در پس [illegible] — [illegible] خوش زبان

طوطیک [illegible] — [illegible]

پس [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

از پس [illegible] طوطی [illegible] — [illegible] بی‌خبر

همچنان در آینه [illegible] — [illegible]

عقل کل را از پس [illegible] — [illegible]

او گمان دارد [illegible] بشر — [illegible] هست [illegible]

حرف آموزد ولی سر قدیم — می نداند طوطی است و ندیم — هم صفیر مرغ آموزد [illegible] — [illegible] از دهان [illegible] خلق

نیک از معنی مرغان بی‌خبر — جز سلیمانی [illegible] — حرف درویشان [illegible] — سبز و [illegible]

بانگ آن حرف شان روزی نمود — [illegible] — [illegible] — [illegible] است [illegible] نمود

جز مگر بنده که از جذب حق / وارهد از آن دگر دانه و ورق
تا برانگان خیال نار ریه / در طریقت نیست الا بندگی
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کان میجهد / زود بر نه پیش از آن کو بر جهد
فعل آتش را نمیدانی تو بد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفته اندر زیر آن نره خر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسیی از یک سو زن از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن از آن ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل او نه‌ای
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / حرص و آز آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را رها
کار بی استا خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
تا بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی فخ اندر گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتاد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام از خرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

از دلشی عشر دادی هم از آن   تا کشدی عشری و گردادی تو نان

از عنب عشری بدادی ...   عشر هم دادی و از دوشاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم   ... و نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی   یار ره دادی از آنچه کاشتی

پس وصیتها بگفتی هر زمان   جمع فرزندان خود را آن جوان

الله الله قسم مسکین بعد من   وا مگیرید از حرص حق تیتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار   در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه ها جمله ز غیب   حق فرستاده ست بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی   درگه سود است سودی بر زنی

ترک دخل کشت اگر بر کشت از   زان که بدو اصل نمار   پیشه کرده خود ز زان اندکی   که ندارد ... بر رویت آن سنبلی

زان بیفشاند بکشتن ترک بیخ   کان غله ش هم زان زمین چون رست نیز   گفت که هم آنچه دو برابر زان   می خورد چرم و دیم و بختیان

که اصول دخلها بوده اند   هم از زمینها میکت ... نهند   دخل از آنها امد پیشتر لاجرم   هم ز آنجا میفکند داد و کرم

این زمین و بختیان ... است   اصل روزی از عدادان ... چیست   چون نگه ... در زمین اصل کار   تا برویدهر یکی را صدهزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی   در زمینی کش ... پدار است   چون دو سه سال آن ترید چونکه   جز که و ... و علف ... زینی

دست بر ... بیرون ... آن   دست و سر برداد و ... زرقش ...   تا بدانی اصل اصل رزق ...   تا همو را جو بدانکه رزق جوست

زرق از وی جو مجو از زید و عمر   مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر   منعمی زو خواه نی از گنج و مال   نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن   هین کرا خواهی دران دم خواندن   این دم او را خوان و باقی را بمان   تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه   یهرب المولود یوما من ابیه   زان شود هر دوست آن ساعت عدو   که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می تافتی   چون ز نقش او دل می یافتی   این دم ار یارانت با تو ضد شوند   ورز تو برگردند و در خصمی روند

هین بگو نک روز من پیروز شد   آنچه فردا خواست شد امروز شد   ضد من گشتند اهل این سرا   تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روزگار خود برم   عمر با ایشان بپایان آورم   کاله معیوب بخریده بدم   شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی   عاقبت معیوب بیرون آمدی   مال رفته عمر رفته نی نصیب   مال و جان داده پی کاله معیب

رخت دادم زر قلبی بستدم   شاد و شادان سوی خانه میشدم   شکر کین پیش پیدا شد کنون   پیش از آن که عمر بگذشتی فزون

آن یکی می‌دید خواب اندر چله … در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید … سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگ‌ها … سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم نالان شده … هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد به خویش … حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل … جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو … در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم … در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان … که مثال این ز لاف جاهلان … کز حجاب و پرده بیرون نامده … چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان … نه شکارانگیز و نه شب پاسبان … گرگ نادیده که منع او بود … دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری … در نظر کند و به لافیدن جری … از هوای مشتری و گرم‌دار … بی بصیرت پا نهاده در شکار
ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد … روستایی را بدان کژ می‌نهد … مشتری نادیده گوید بهر نشان … [illegible] لاف نشان
از هوای مشتری در وصف ماه … صد نشان نادیده گوید بهر جاه … مشتری کو سود دارد خود یکیست … لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه … مشتری را باد دادند این گروه … مشتری ماست الله اشتری … از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است … عالم آغاز و پایان تو است … هین مکش هر مشتری را تو به دست … عشق‌بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد … [illegible] … نیست او را خود بهای نیم نعل … تو به صدقه کنی با قوت نعل
حرص کورت کرد و محرومت کند … دیو همچون خویش مرجومت کند … همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط … کردشان مرجوم چون خود آن سخط
مشتری را صابران دریافتند … چون سوی هر مشتری نشتافتند … آنکه گردن را بپیچید از آن مشتری … بخت و اقبال و بقا شد بر تری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد … همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مردی صالحی ربانیی … عقل کامل داشت پایان‌دانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن … شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او … آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا … هم ز گندم چون شدی از که جدا

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب دکان / از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیال منعقد بر شاه راه / تا بماند دور غفلت چندگاه

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین / دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد / ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکش‌های تکلیف و خطر / بهر [illegible] / بحق آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی / که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات [illegible]

بر سرافیل فضیلت بوده‌ات / کو حیات [illegible] جان / بانگ صور [illegible] / نفخ تو نشو دل [illegible] بود

مغز جان تن حیات دل بود / پس ز داد او تو [illegible] / [illegible] / [illegible]

و به از میکاییل بر کردست ذیل / داد رزق تو [illegible] / [illegible] / [illegible]

حامل عرش این چهار اندر تو شاه / بهترین هر چهار [illegible] / [illegible] / [illegible]

همچنین بر شمرد و میگریست / [illegible] مقصود چیست / [illegible] / [illegible]

بسکه لابه کرد خاک و سوگند داد / [illegible] / [illegible] / [illegible]

گفت نامی که ز هوش [illegible] بصیر / [illegible] / [illegible] / [illegible]

شرم آمد گشتم از نامت خجل / [illegible] / [illegible] / [illegible] افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و چه نسب / [illegible]

گفت میکاییل را داور [illegible] / مشت خاکی [illegible]

چونکه میکاییل [illegible] / [illegible] زان

خاک لرزید و در آمد [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] سوگند داد

که بیزدان لطیف [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

زانکه میکاییل [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] سخن

معدن رحم آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک / همچنانکه معدن [illegible] / [illegible]

غلب ماندی تا ابد در کردنم … حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او تند شود … پای خود من و کشم هر دو زنند

یار تو چون دشمنی پیدا کند … گر حسد گیرد ترا در شکّ او بیرون زند
تو ز دان اعراض او و افغان مکن … خویشتن را آلت و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن … که نگشتی در جوال او کهن
از جوال نفس زد بیرون آمدی … تا بجوئی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد از مرگ تو … رشته یاری او گردد سه تو
او مگر سلطان بود شاه رفیع … یا بود مقبول سلطان و شفیع

رسته باشی تو ز سالوس و دغل … دیده باشی خرّ او پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان … گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند … تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان … خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد … لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفاات به ز عهد وافیان … هم ز داد توست عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انباره‌گیر … گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش … دیو را با دیو چه رو در کشش

کو ترا ترساند هر دم از فقر … همچو بکشش صید کن ای نره صفر
تا ز سلطان عز یابی [illegible] … ننگ باشد که سگی بکشش شکار

پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت … چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه … پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش می‌دهی … او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیزه رد … صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر … کی بود که رفت دمشان در حجر
ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند … می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من … نعتشان شد بل أشد قسوه

چاره آن دل عطای مبدلیست … داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست … داد لب و قابلیت هست پوست

این که موسی را عصا ثعبان شود … همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا … کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست … نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی … هیچ معدومی به هستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق … طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود … گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه … باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست … قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر … لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد … قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ … تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید … پس سبب در راه می‌آید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست … که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن … تا حجب را بر کند از بیخ و بن

رحمت بی‌علتی دم کبرای تو / پیش شد این عالم از احیای تو
تو نوشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشت تو قبلهٔ دعا

عرش معدن‌گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار

جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود برین قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در احترا

انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بدهد عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر سقی را

تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه بشنید و چه شنود آن خطاب را

پیش عزرائیل گشته او جنون / صد سوگند داد و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این عذر را بی‌مهل حال

من ازین تقلید بوی می‌برم / بو که آن بی‌ماده‌ام اندر سپهرم
تو نه کان رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن که آن دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله

گرچه فرمان دادی که بگیر / گفت از آن ... ضمیر
امر کردی که گرفتن هر دو را / سبق کردی از قضا دعوی هوش

رحمت او بیشترست و پیکران / ... ایشان
سبقت رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را ز ... آن شتاب
رفت عزرائیل پس آهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون شکایت آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق حرمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
گفت امر آخر فرمود او بحکم / هر دو امر از یک ... اعلم

گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / تا کنی تأویل آن ناشسته

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بی‌رحم بل زان هر سه بیش / رحم بیش ... دردناک

گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور نهد حلوا به دستش آن ندیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره به حلوا او ...

ور نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها

قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بهترین قهرش به از لطف دو کون / نعم رب العالمین نعم العون

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاووز سلوک گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین از غرض خالی به دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه فرد [illegible]
خاکم از زاری و گریه [illegible] گریه پیدا کرد آن روی زرد

آب دیده پیش تو با قدر بود من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت من نیارستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاریست روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بزار

نعره مؤذن که حی علی الفلاح وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی دافعی چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش واخری جان او را در تضرع آوری

گفته‌ای اندر نبی کان امتان که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس تا بلا زیشان بگشتی باز پس

لیک [illegible] [illegible]
[illegible] آب از [illegible] کجا داند دوید

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سما

برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب که پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر خاک می‌کردند آن قوم بر سر
جملگی آوازها بگرفته شد رحم آمد بر سر آن قوم لُد

بعد نومیدی و آه ناشکفت اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصه یونس دراز است و عریض وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند خیز ای گرینده و دائم بخند

[illegible] [illegible]
که برابر می‌نهد شاه مجید اشک را در فضل با خون شهید

[illegible] [illegible] آمد آن غضب را و البکا

گفت اسرافیل را یزدان ما که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشته صور و ای بحر حیات که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

دیده را و اسهال و استسقا سبل	کسر و ذات الصدر و قولنج و دل	تا نگردانم نظرشان را بتو	در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز	که بود ایشان را سبب های عزیز	چشمشان باشد گذاره از سبب	بر گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال	ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را اجل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست	هر مرض دارد دوا میدان یقین	چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد	در وجودش لرزه ای بنهد که آن	نه ز آتش کم شود نی از دخان
چون قضا آید طبیب ابله شود			وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر			زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل شود			فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان آنکه باشند اهل...			پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده			پیش رو شد بندگان تو پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل			چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن			چون روند از چاه و زندان در چمن
آنکه وارست از جهان پیچ پیچ	می نگرید بر فوات هیچ هیچ	برج زندان را شکست ارکان	هیچ نورنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست	بر دلان زندان ما از عجب	آن رخام خوب و آن سنگ لطیف	برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست	دست او زنجیر او باید شکست	هیچ زندانی نگوید این ثنا	جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهر ماران سوی قند	جان مجرد گشته از غوغای تن	می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی دوران بخواب	بیند او در باغ بی بوستان	گوید ای یزدان مرا در تن مبر	تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب	وا مرو والله اعلم بالصواب	اینچنین خوابی ببین چون خوش بود	مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه	بر تن با سلسله در قعر چاه	مومنی آخر درآ در صف رزم	که ترا بر آسمان بود ست بزم
بر امید راه بالا کن قیام	همچو شمعی پیش محراب ای غلام	اشک می بار و همی سوز از طلب	همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب	دمبدم بر آسمان میدار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید
کین طلب در تو گروگان خداست	زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست	جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود
دمبدم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افزایدت	گر ترا آنجا برد نبود عجب	منگر اندر عجز بنگر در طلب

لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
کان تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و ثناییها دهد
آن جهان امر بسنی را هیچ / من نیارم کرد در وی پیچ پیچ
این شنید آن خاک و آن خاک از زند / زان گمان بد بدش گوشش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی ای خسرو از من زین زمین / سر نه و جان می‌نهم رهن جهان
لابه مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم و دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزد گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش و سر / نشنوم از جان خود این خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کر است / امر او از جان شیرین خوشتر است
جان از او آمد نیامد او ز جان / صدهزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم / کیک که بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو / در زمان اژدها و بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزر است و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
گر مرا شهدی کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا سلطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی‌رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که به علم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون بفشارم بوقت مرگ حلق
تو روا داری خداوندا سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و سل و ضعف و از خناق / وز زکام و وز جذام و از فواق

اندر حدیث آنکه روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن

جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز

که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در یمین

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گواه

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد به کوره می‌روند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که برویاند کراش

از پیاز و گندنا و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامه راست زپ

نامه آید در یمین تو سیاه / سر فرو افکنده از جرم و گناه

اندر آن یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انانیهای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر

خلق گوید مرد مسکین آن فلان تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و سر تن چه غمست ار تن ازان سرگین بود
جان نخفته چه جز دار در تن گو بگلشن خفته یا در گولخن
نیز زند جان در جهان آب کون نعره بایست تو چی عیلون
گر نخواهد زیست جان این بی بدن بس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد پی بدن جان تو زیست فی السما رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی کشف ور رفتی در لوت و در قوت شریف
گر نهادان رطل تو تش همچو سیر روی پاک و بی باک همچون
که نه حبس باد قولنج کشند چار پنج معده آهنج کنند
گر خوری کم گرسنه مانی جوع ور خوری پر گیرد آروغت و ماغ
کم خوری خوی دهد خشکی و دق ور خوری شد تخمه آن مستحق
از طعام الله دو قوت خوشگوار بر جهان دریا چو کشتی شو سوار
باش در ره ناشکیبا و حصر سید هم قوت خدا انتظار
کان خدای خوب کار بردبار هر بهار امید هر در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم سیه گوید که کو در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید جو آن نواله دولت مهمان تو
ای پدر الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت آفتاب دولت بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد صاحب خوان آش بهتر آورد
دیگر صاحب خوان ار وشتی لئیم طمع بدکم بر بزاقی کریم
مرد برآور همچو کوهی ای سند تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر هست خورشید سحر را منتظر
آن یکی میگفت خوش بودی جهان گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین زندگی را مرگ بیند آن غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر یک دو دم ماندست مردانه بمیر

شاه را گفتند او را حجره ایست … اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست

[illegible]

راه می ندهد کسی را اندرو … بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را … چون بود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو … نیمشب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن … سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد … از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش … وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی … کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد … در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد چندین پهلوان … جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم … هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر … از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است … بلک اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش آن عشیق … لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان … تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل … باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود … من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست … هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام … او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال … اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید … کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره ای … جمله هستی ز مهرش ذره ای
جمله پاکیها از آن دریا برند … قطره هااش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز … از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست … از ره غیرت که حسنش بی حدست
یکدهان خواهم به پهنای فلک … تا بگویم وصف آن رشک ملک
در دهان یابم چنین و صد چنین … تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند … شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام … بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم … بیگمان که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است … روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می بود … دمبدم او را سر مه می بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز … چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب … از خراج امید برده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه … بعد ما ضاعت اصول العافیه
ذاب جسمی من اشارات الکنی … منذ عاینت البقا فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی … ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان … تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا … من که طورم تو موسی وین صدا
کُه بیچاره چه داند گفت چیست … زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست

چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می‌برندش می‌سپارندش به نیش / که برو ای سگ به کهدان‌های خویش

می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بجهد زان چاه او

منتظر ایستاده تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند

اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست

چون بدیدی نامه کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی

نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نه ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایه تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را به حلم / ورنه می‌دانی فضیحتها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانه خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی به محض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بودم امید ای کریم بی‌غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش به ما / که بدستش چشم دل سوی رجا

لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت‌پاره آلت گویای او / پیه‌پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای

[illegible]

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا

این تکبر از نتیجهٔ پوست است ‖ جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب ‖ منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون نبیند مغز قانع شد بپوست ‖ بند عرف و قنع زندان اوست
عزت اینجا گبر است و ذل دین ‖ سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی آنگه انا ‖ وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه مال و جاه ‖ که ز سرگین هست گلخن را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند ‖ شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند ‖ پوست را زان روی لب پنداشتند

مهتر ابلیس بود این راه را ‖ کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون مار است آنجاه اژدها ‖ سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد ‖ کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد ابلیس ‖ هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر وی است ‖ غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند ‖ جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتا ‖ تا در افتد بعد او خلق از عما
جمع گردد بر وی آن جمله بزه ‖ کو سری بودست ایشان دمغزه

لیک آدم چارق و آن پوستین ‖ پیش آوردی که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موعود بود ‖ لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست ‖ کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی ‖ یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست ‖ تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش ‖ کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم ‖ تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر ‖ مطبخی که دیده نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود ‖ پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع مرگ آهی کنی ‖ ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی ‖ که نباشد از پناهت کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین ‖ ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا ‖ پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را ‖ سر برید این مرغ بی هنگام را

دور ازین خصلت ز فرهنگ ایاز ‖ که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش ‖ نعرهای او همه در وقت خویش

[illegible] در بیان این مصرع [illegible]

ای خروسان از وی آموزید بانگ ‖ بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش ‖ صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند ‖ تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست ‖ که ببوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد ‖ کو بسی کاروانها را باد داد
ای شده تو صبح کاذب را رهین ‖ صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان ‖ از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشتکار ‖ نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژی ما نده اند ‖ انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
وان امیران خسیس قلب ساز ‖ این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

پیک موسی هم گفتشان لسند / کوه ما خبر خود چه داند ای سند
کوه می‌داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو / تا که دریا گردد این چشم چو جو
ذره‌ای از عقل و هوشم ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند

[illegible]

قصه عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد هیچ مطلع مقطعه
باز گرد آن قصه شوق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

صد هزاران قرن پیشین یا همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بایستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

[illegible]

شعله می‌زد آتش جان سفیه / کاین فتی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد با حدث
سر آب چه بود آب ما صنع اوست / صنع مغزست و آب رنگ چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستست / جاذب جویه مغز و کو بد لوبینشت
دوزخی که پوست باشد منتش / داد بدلنا جلود آلوبیتش
معنی و مغزت بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورت هیزمست
کوزه چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در او کی هالک است
معنی هیزم بر آتش حاکمست / لیک آتش را تن او هیزمست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست حق آورده‌ای / لاجرم چون پوسته اندوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را پوستین‌کنیست

شده ام ... خود را فراموش کرده ام ... خالق [illegible]
عالم شده ام ... خود را ... داده ام ... [illegible]
قدرت تو ... شده ام ... خود را دوست دا[illegible]
تو دوست داشته ای ... هر ... آئینه ... [illegible]
[illegible]

هم بود ... ستر دار ای عجب
بلکه خود را است کو ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم از تو ز سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خوشکام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین
همچو سرکه در تو ای بحر انگبین

همچو سنگی کان شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو
پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستی خور بود آن ای فتا

ور که خود را دوست دارد او بجان
دوستی خویش باشد بی گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب
خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست
زانکه یک من نیست آنجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور
هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویش را گر دوست دارد کافرست
زانکه او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا
او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست
گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب
وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق
آن عدو نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول
ز اتحاد نور نز رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود
تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا
دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف لعلی در تو محکم میشود

وصف هستی میرود از پیکرت
وصف مستی میفزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوشوار
تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی
زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار میکن تو و کاهل مباش
اندک اندک خاک چه را می‌تراش

کار میکن کوشش آن از بهر آب
اندک اندک دور کن خاک و تراب

هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود
بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند
بهر او دولت سری بیرون زند

اندر آن حیران که بر در جهد شد
طالب گنج زر و خمره بدند

قفل را بر میگشادند از هوس
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پیچیده بود
از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و نیز نام
از لجاجی گفتم آن ... از خود ام

کودکی ... بارد و کینه اندر آن | اندیشه خود مسکر اندر دیگران | شاه میدانست خود پاکی او | بهر ایشان کرد خود آن جستجو

کای امیران حجره بگشایید در | نیم شب گو را نباشد زان خبر | تا پدید آید سگالشهای او | بعد از آن بر ماست مالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر | من از آن زرها نخواهم جز خبر | این همی گفت و دل او می طپید | از برای آن ایاز بی ندید

که منم کین بر زبانم میرود | این جفا گر بشنود او چون شود | باز میگوید بحق دین او | که ازین افزون بود تمکین او

کی بقذف زشت من طیره شود | وز غرض وز سر من غافل بود | مبتلا چون دید تاویلات رنج | برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست | کو بحر عاقبت ناظرست | همچو یوسف خواب این زندانیان | هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر | کی بود واقف ز سر خواب غیر | گر زنم صد تیغ او را ز امتحان | کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود میزنم | من ویم اندر حقیقت او منم

[illegible]

جسم مجنون را ز رنج دوریی | اندر آمد ناگهان رنجوریی

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق | تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او | بانگ بر زد بر وی آن معشوق خو | مزد خود بستان و ترک فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می ترسی ازین | چون نمی ترسی تو از شیر عرین | شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده | گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نیایدشان ز تو بوی بشر | ز انبهی وجد و عشق اندر جگر | گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست | کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را | کی بجستی کلب کهف قلب را | هم ز جنس او بصورت چون سگان | گر نشد مشهور هست اندر جهان

تو نبردی بو دل اندر جنس خویش | کی بری تو بوی دل از گرگ و میش | گر نبودی عشق هستی کی بدی | کی زدی نان بر تو و تو کی شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی | ورنه نان را کی بدی تا جان رهی | عشق نان مرده را جان میکند | جان فانی را جاودان میکند

گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش | صبر من از کوه سنگین هست بیش | منبلم بی زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها بر میتنم

لیک از لیلی وجود من پرست | این صدف پر از صفات آن درست | ترسم ای فصاد گر فصدم کنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست | [illegible] | در میان لیلی و من فرق نیست

من کیم لیلی و لیلی کیست من | ... من از خود ... ام | ما یکی روحیم اندر دو بدن

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان | ... از صفات خود ... شد ... ام | در صبوحی کای فلان ابن الفلان

این بعنوان جمله در عذر آمدند
از جنایات جمله مستان گذران
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید
گر ببخشی یافت نومیدی کلید
این جنایت بر تن و عرض منست
گرچه نفس واحدیم از روی جان
منبلی بر بنده شد ز اظهار بیست
متهم است شاه چون قارون کند
من هنا یشفع به پیش علم او
خون تهمتهای جرم نفس قاتله
ساقی علم ار نبودی باده ریز
چونکه در جسمت شراب علم بود
بلکه زان افیون علم بیخود او
کن میان محرمان عالم ای ایاز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل
زامتحان شرمنده خلق بیشمار
گفت من دانم عطای تست این
جمله این پیغمبر آن را شرح ساخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین
بهر آن داد ستت تا جویی دگر
تا نگویی چند پیش باغبان
گفت چندین شیخ گوید او پیش
نیمی ایاز اکنون چاو باد ده

همچو ما پیش شه ما پیش شاه
هر یکی میگفت کای شاه جهان
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
ور نه صد چون ما فدای شاه باد

عذر آن گرمی و لاف ما و من
گر بریزی خون حلالست و حلال
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز
گفت شه نی این نواز وین گداز

پی گنه را تو نظر کن چون کند
لاابالی وار الا حلم او
هست بر حلمش دیت بر عاقله
دیو با آدم کجا کردی ستیز
شد ز یکبازی شیطان زیاد
دزد را آورد سوی رخت او

شاه را غافل مدان از کار کس
آن گنه اول ز حلمش منجهد
مست و بیخود نفس مار ان حلم بود
کاه علم آدم ملایک را که بود
آن بلا در ماس تعلیم وی بود
عقل آمد سوی حلمش مستجیر

تا بدانی حق و نخل و بستان
تا شناسی علم او را بستها
وا نوا در جهان بسیار و نا

گفت گشتم من دهم خمارها
ور بگویی خود همیش بود و بس
مجرمانت مستحق کشتن اند

پیش شه رفتند با تیغ و کفن
ور ببخشی دست انعام و نوال
شب شبها کرده باشد روز روز
من نخواهم کرد هست آن ای ایاز
زخم بر رگهای آن نیکو بیست
طاهرا و در یکم ازین سود و زیان
جز مزید علم و استظهار نیست
مانع اظهار آن حلمست و بس
ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
دیو در مستی کلاه از وی ربود
او چه استاد علم و نقاد نقود
زیرک و دانا و چستش کرده بود
ساقیم تو بوده و مستم بگیر
ای ایاز پاک با صد احتراز
در کف جوشت نیابم یک دغل
امتحانها جمله از توست مستعار
کوه و صد کوه است این علم نیست
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
باقی خواجه ای عطای است این
تو مگو که نیستش جز این قدر
تا نگیر گندم اشتاب بر ربا
دوربت اشتر ز خنبا کمتر بخش
و نطع بر عفو و علت چه نشنه

که گروهی بر خیال بد تنند | اتوم دیگر نام سیب آلو هم کنند
پیش باهمت بود اسرار جان | از خسان محفوظ از رازگان
زر به از جانست پیش ابلهان | زر نثار جان بود نزد شهان
می شتابند تفت از حرص زر | عقل شان میگفت نی آن پیشه
حرص تازد بیهده نزد سراب | نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان | گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر شده | نفس لوامه برو یابد دست
تا بدیوار بلا ناید سرش | از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه دزد دنبالش آغاز شد | باز گردند آن زمان آن جنگیس
اندر افتادند برهم نار و جام | خوردن امکان نی وابسته هر دو
بنگرید از پیش سوار و از کمین | چارقی اینجا خبر پی رو گوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را | حفرها کردند و گودهای عمیق
حفرهاشان بانگ میداد آن زمان | کنده‌ها بازمی انباشتند
باز در دیوار ما سو را خبا | مانده مرغ حرص شان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان | با یاد امکان هیچ آن کار نی
گر ضراح پی گناهی میتنند | تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان | پر زگرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست | گر بغلتان ارز و همیان تهیست
در نهان گردید دینار و طسو | فر شادی در رخ در خنده کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست | برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند | نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست | برگهای سبز بر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهر بی نهد | شاخ دست و پا گواهی میدهد

چیز نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه [illegible]
[illegible]
که سگ کشتند ساحر شند و خویشتن ساخته اند
[illegible] جویند [illegible] خجل [illegible]

عقل گوید نیک بین کان نیست آب | حرص غالب بود و زر چون جان شده
گفت هست این متاع رایگان | گشته صد تو حرص و غوغاهای او
آنکه از حکمت ملامت نشنود | چون ز بند دام باد او شکست
نشنود پند دل آن گوش کرش | کودکان را حرص آورنده شکر
در نصیحت هر دو گوشش باز شد | حجره را با حرص و صد گونه هوس
همچو اندر دوغ گنده یوه هوام | عاشقانه در فتند با کر و فر
چارقی بدریده بود و پوستین | باز گفتند این مکان بی پوش نیست
امتحان کن حفره و کاریز را | هر طرف کندند و جستندش فریق
گندهای خالیم ای کندگان | از سگالش شرم هم میداشتند
همچنین کردند از جهل و عما | پی عدد لا حول در هر سینه
حفره و دیوار رو در عار شان | ممکن اندائی آن دیوار نی
حایط و عرصه گواهی میدهند | جمله در حیرت که چه عذر آورند
چون زنان ده دست بر سرها زنان | بازگردیدند سوی شهریار

چون نباشی راست میدان کژ روی / مست چون اعمی که شیر کی کشی / آنکه گل بشناخت و خوش بو کند / هر چه نار است فضل او گل کند

هر شغالی را سپید او کند / بحر را ما را معینی او کند / گر چنین با حضرت او بست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش

تو نشو ادراکی که وین نامه‌ها / بگذرد از جیب در آید ز کاین / این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست ما

زاهدی را بد یکی زن بس غیور / رشک ناک اندر حق او بس غیور

تا که زن را با کنیزک شهوتی / در دل زاهد ازو بد آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی زن شد مراقب هر دو را / تا که‌شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هین مرغوار / طشت سیمین را ز خانه زود آر / آن کنیزک زنده شد چون این شنید / کو به خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان / عشق شش ساله کنیزک را همی / بود کش یابد چنین خلوت دمی

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت / هر دو عاشق را چنین شهوت ربود / کاحتیاط و در ببستن یاد نبود

هر دو با هم درخزیدند از نشاط / جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط / یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من به خویش / اندر افکندم قچ نر را به میش / گل فرو شست از سر و بی‌خود دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف / قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر / ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف / چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز / وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام / زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری / زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا

چه جمال یار بر بقای بیم / کی رسند این خائفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق

تا که رحمت غالب آید بر غضب   آب کوثر غالب آید بر لهب
[illegible]   [illegible]

بهر این لفظ الست مستبین   نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این   لیک در وی لفظ لیس شد رهین

ترک کن مانند این تقریر عام   کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا   آن یکی آهن ربا وین کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد   قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوایی بود حلوا کشد   معده صفرایی بود سرکا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد   فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد   خصم بینی از تو سطوت میجهد

نور بینی روشنی بیرون نهد   نار بینی یا دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار   تخت و دار و برد و حار و برد و خار

مور و مار و بود و تار و زیر و بار   هر یکی با جنس خود برجی سپار

[illegible]

ای ایاز این کار را زوتر گذار   زانکه بوئی زانتقامست انتظار

[illegible]

گفت ای جان که فرمان مر تراست   با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب   که برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی   کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود   در میان صد خیالات حسود
دست در کرده درون آب جو   هر یکی زایشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود   ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن   گر وفا را شرم می آید ز من

گر بجودی رحمت ما [illegible]   چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان شبهت و اشکال جوست   حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی   داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست   مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش   هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود   ز غرغر آواز قشری که شنود

ز غلغل او بدان تحمل می‌کنی   تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو   وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گاهی بی لب و بی کام شو   وانگهان چون لب حریف جام شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش   خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

چند خوردی چرب و شیرین از طعام   امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر   یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بسر در هزل و جد   روزکی دو جهد را شو مستعد

[illegible]

چند بچشی تلخ و تیز و شور و گند   هم یکی بار امتحان شیرین بخند

[illegible]

آن یکی را در قیامت ز انتباه   در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه   پر معاصی متن نامه و حاشیه

جمله فسق و معصیت آن یکسری   همچو دار الحرب پر از کافری
آن چنان نامهٔ پلید پر وبال   در یمین ناید درآید در شمال

خود همینجا نامهٔ خود را ببین   دست چپ را شاید آن یا راستین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان   آن چپ دانیش پیش از امتحان

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / وان شهوت اولی بی لذت [illegible] / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / اوفتد [illegible] / مرد شهوانی و در غره شباب

دختران خسروان را زین طریق / [illegible] / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / [illegible] / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / [illegible] / گفت ما را در دعایی یاد دار

سر او دانست آن آزادمرد / [illegible] / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها / [illegible] / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / [illegible] / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند / [illegible] دانستش و خندید / سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون درگذشت / [illegible] / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / [illegible] / فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / [illegible] / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / [illegible] / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندران حمام پر می‌کرد طشت / [illegible] / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / [illegible] / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت / رختها جستند وان پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف / در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جست و جو کردند دُر را از صدف

مرد و زن جویان شدند از هر طرف / جمله کان از بهر آن خوش صدف / بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و ار نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت / آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او میدید مرگ / سخت میلرزید او مانند برگ / گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیلی سیاهی در رسید / نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر / این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا / ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

این فقش و در شش نیست جبر و اختیار / اندرو را همی این دو آمد در نماز
چون رسید آن مرد بخانه در فراز / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز جای / در هم آشفته و دنگ و مرید
شوی چون در دید قایم در نماز / دیده آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقیست نطفه می چکید / خصیه مرد و زن هر دو باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / لایقست انصاف ده اندر این
گر بپرسی گبر را کین جهان / کافرانیست بر خدا ایشان گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / این فضیحتها و آن کردارهاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / گر کرا در حشر هم ای جان ما
روز محشر هر نهان پیدا شود / بر فضا داده به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / چون گواهی میدهند اعضا بپیش
آن چنان که در نماز با فروغ / باشد اشهد گفتن و غین جان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سپیده کردی تو نامه خود / آب توبه بس ره کرده این بلاست
بیخ حرمت را بده آب حیات / زهر پاهای این کرد چون قند
سیئات را مبدل کرد حق / گوشتی کش هم بحیات باخت
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از سر و حال آن هوس

مرد بر جست و در آمد در نماز / زن کنیزک را پر از ولیده بدید
در گمان افتاد زن زان اهتزاز / شوی را برداشت دامن بی خطر
دامن و ران آلوده ملیده / بر سر شوی سبیلی کفت ای نهان
این چنین ران و زنا با قدر / نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین
از پدید گیست این خلق جهان / گوید او کین استر دیده تا خداست
هست لایق با چنین استر او / هست لایق با چنین اقرار تست
تا شد او لایق عذاب هول / پس دروغ اندر سر تا پای او
هم زخود هر مجرمی رسوا شود / دست و پا بدهد گواهی با بیان
لب بگوید من چنین پرسیده‌ام / پای گوید من شدستم تا منی
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام / پس دروغ گرده هم اعضای خویش
در گواهی خصیه شد زرق و دروغ / پس چنین کن فعل که آن خود بی زبان
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر / ... ندهی بخواه چه گو هست
توبه کن تا سیاه کرد پیشین / عمر گر بگذشت بخش این دمست
تا درخت عمر گردد با ثبات / جمله ماضیها از این نیکو شوند
تا همه طاعت شود آن ما سبق / خواجه بر توبه نصوحی خوش بتاخت

چه علاجی خواست می باید ز من / که منم مجرم ترا از اهل زمن || آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این گشتست از ایشان یکیست

کس چه میداند ز من جز ناکسی / از نهادم آن جرم و بدفعلی بسی || من همی آن دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود || حق بدید آن جمله و نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد || هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده را کرده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد || نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جمله جرم و گناه / شد سفید آن نامه و روی سیاه || آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم || در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر

از هوس پس در شکنجه بوده ام زبون / در همه عالم نمی گنجم کنون || آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

که سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان || میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان مامی خواندت

[illegible]

دختر شاهست می خواند ترا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی خواهد کسش / کی بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد / زین نصوح تو کنون بیمار شد || رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم || من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا || بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی تن لاغری

[illegible]

در میان سنگلاخ بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه

بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد از چاشتخوار || زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو || گر خری یابی به گرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجوی / زان فسونهایی که میدانی بگوی || چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

جان بسختی دارم و دل آهنین　　ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس　　پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی　　توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر　　تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم　　پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان　　که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین　　هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش　　روی عزرائیل بوده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت　　کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او　　بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح　　گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد　　هوش و عقلش رفت و شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان　　سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند　　باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد　　در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد　　بحر رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن　　رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای　　پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد　　می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد　　سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد　　فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور　　دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد　　شاخ خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده　　ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم　　شد پدید آن گم شده در یتیم
بعد آن خوف و هلاک جان بده　　مژده آمد که بینک گم شده
غرقه شد واندر فرح در باختیم　　مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن　　پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش　　دیده چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی　　بوسه میداد اندر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال　　لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود　　زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح　　بلک همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار بردست او بردست و بس　　زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نخست　　بهر حرمت داشتنش تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد او　　اندرین مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند　　وز برای عذر برمیخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر　　ورنه زانچم گفته شد هستم بتر

مغفرت و عنایت که اگرچه در صد گونه گی

به چون [illegible] مغفرت [illegible] شود

باقی هر دو [illegible] که آن [illegible]

این [illegible]

هادی [illegible] نهان [illegible]

[illegible] کاشی بان [illegible]

با نوا و فربه و خوب و جدید | زیر پاشان روفته آب زده
پوز بالا کرد کای رب مجید | نی که مخلوقی تو ام گیرم خرم
از زو مندم بمردن دمبدم | حال این اسبان چنین خوش با نوا
تا زبان را وقت زین و کار شد | زخمهای تیر خوردند از عدو
اندر آخر جمله افتاده ستان | پایهاشان بسته محکم با نوار
تا برون آرند پیکان از ریش | چون خر آن را دید میگفت ای خدا

جواب گفتن روبه [illegible]

فرض باشد از برای امتثال | عالم اسباب و رزقی بی سبب
تا نباید غصب کردن همچو نمر | گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا
هست مفتاح بر آن قفل و حجاب | بی کلید این در گشادن راه نیست

جواب آن [illegible]

ورنه بدهد نان کسی کو داد جان | هر که جوید پادشاهی و ظفر
نی پی کسب اند نی حمال رزق | جمله را رزاق روزی میدهد

حکایت [illegible]

کم کسی اندر توکل ماهر است | گرد نادر گشتن از نادانیست
هر کسی را کی رسد گنج نهفت | صد خود بشناس و بر بالا مپر

جواب گفتن خر روباه را

جو بجاده گاه خشک و بی گیا
[illegible] دیده در جسم گرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت اندر دوستی و تقصیر من
گفت بسیار [illegible] بر تو ده ز چند
خر بدو بسپرد از زحمت برست
خود دو هر سو مرکب تازی بدید
[illegible] مالش مر آن اسبان ز تاب
شب ز درد پشت و از جوع شکم
ناگهان آوازه پیکار شد
از غزا باز آمدند آن غازیان
می شکافیدند تنهاشان به نیش
[illegible] بیزارم وزین نعم ز بشت
گفت روبه جستن رزق حلال
وابتغوا من فضل الله است امر
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
گر [illegible] بجایی اندرون
گفت از ضعف توکل باشد آن
دام و دو جمله شده اکال رزق
رزق آید پیش هر که صبر جست
گفت رو بدان توکل نادرست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
جهد کن و اندر طلب سعی نما

در عقب [illegible] پیچ است بینی
گر ز چه آخر که شناسی صاحب خر بود مرد
گر چه این خر گشت دوتا همچو دال
که نمی یابد چو این بیسته من
تا شود در آخر شه ارجمند
در میان آخر سلطان نشست
که بوقت جو بهنگام آمده
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
من چه محصوصم [illegible] تعذیب و بلا
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
نعل بندان ایستاده بر قطار
من به فقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
می نیابد پس مهم باشد طلب
در فرو بسته ست و بر در قفلها
بی طلب نان سنت الله نیست
رزق کی آید برت ای دو فنون
کم نیابد لقمه نان ای پدر
قسمت هر کس به پیشش می نهد
رنج و کوششها ز بی صبری نشست
هر کسی را کی رسد سلطانیت
تا نیفتی در نشیب شور و شر
چون نداری در توکل صبرها

آنکه [illegible] میخورم باقی شما | من سبب [illegible] شما را در نوا | از فسون و از سخنهای خوشش | نرم کردن رنود تا اسجاکنش

قطب شیر و صید کردن کار او | [illegible] | باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش | [illegible] | تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی نوا مانند خلق | [illegible] | کز کف عقلست جمله رزق خلق

زانکه وجد خلق باقی خورد اوست | [illegible] | این نگهدار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن | [illegible] | بسته عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی | [illegible] | ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود | یاریی ده در مرمه کشتیش | گر غلام خاص و بنده گشتیش

یاریت در تو فزاید نه زرو | گفت حق ان تنصروا الله تنصروا | همچو روبه صید گیر و کن فدیش | تا عوض گیری هزاران صید پیش

یا بهانه باشد آن صید مرد | مرده گیرد صید کفتار مرید | مرده پیش او کشی زنده شود | چرک در پالیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم | [illegible] | حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست | کار من دستان و از ره بردنست | از سر که جانب جو میشتافت | آن خر مسکین لاغر را بیافت

یک سلامی گرم کرد و پیش رفت | گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگلاخ و جای خشک | پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت خر گر در غمم ور در ارم | قسمتم حق کرد من زان شاکرم | شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الفرج | باز گفت الصبر مفتاح الفرج | صابران را کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را | کو خداوندست خاص و عام را | بهره ور از نعمتش خاص و عام | دیر پاید روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند | مور و مار از نعمت او میچرند | خوان او پر نانست عالم گرفت | بر سر خوانش خلایق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از آن | کیست بی روزی بگو اندر جهان | باش راضی گر توئی از زندها | کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو و او دوست دوست | با عدو از دوست کی شکوه نکوست | تا دهد دوغم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

شکر کن تا نایدت از بد بتر | ور نه مانی تا که بینی در گل چو خر | گنج بی مار و گل بی خار نیست | شادی بی غم درین بازار نیست

یک حکایت یاد دارم از پدر | [illegible] اسپا | در نصیحت یاد دارم گاه پیر

بود سقائی مر او را یک خری | [illegible] | گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران ده جای ریش | [illegible] | عاشق و جویای روز مرگ خویش

[illegible] بی احتیاج
فارغی از نقص ریع و از خراج

بحثشان [illegible]
مانده [illegible] جواب

[illegible] گفتش [illegible] در مهلکه
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن زینجا بسوی مرغزار
می چرا آنجا در میان سبزه زار

مرغزاری سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا شود
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندرو حیوان مرفه در امان

[illegible] او را همی گفت ای لعین
تو از آن جایی چرا زاری چنین

گو نشان فربهی و فر تو
چیست این لاغری مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت ازو مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی هست نز بالیدگی

چون [illegible] تو خشک
گر تو ناف آهوی کو بوی مشک

گر تو می آیی ز گلزار جنان
دسته گل کو برای ارمغان

زانچه میگویی و شرحش میکنی
چون نشانی در تو نامد ای سنی

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو

[illegible]

مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی میخواست نرمی می نمود

زیرکان گفتند بایستی که این
تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد
نخوت و خشم خدایی اش چه شد

رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر کرمی چیست چندین چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید
دانکه روحت خوشه چینی ندید

که علاماتست زان دیدار نور
التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می تند
آب شیرین را ندیدست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود
ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند
دیو را بر وی دگر دستی نماند

گرچه [illegible] اسرار گفت
سر سری گفت و مقلدوار گفت

آب [illegible] تا تلخ بود
رخ دریده و جامه او عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نیست
بو درو جز از پی آسیب نیست

حمله زن در میان کارزار
نشکند صف بلک گردد کار زار

گرچه می بینی چو شیر اندر صفش
تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آن کو عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوش [illegible] غالب بود
نفس انثی را خرد سالب بود

حمله ماده بصورت هم جریست
آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون
زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
جمله حجتها ز طبع او رمید

گفت خر معلوم بس میگوئی بدان   شور و شر از طمع آید سوی جان   از قناعت هیچکس بیجان نشد   از حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوان لوکان بود در ربیع   کسب مردم نیست این باران ربیع   آن چنان که عاشقی بر رزق زار   هست عاشق رزق هم بر رزقخوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت   ور تو بشتابی دهد دردسرت

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از شوارع دور شد و به پای کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو

آن یکی زاهد شنید از مصطفی   که یقین آید بجان رزق از فتی

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو   پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت   در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می آید بمن   تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید   سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چون است عور   در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او   می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند   قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر   وا نکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف نامراد   از مجاعت سکتۀ اندر فتاد

نان بیاوردند در دیگی طعام   تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد   تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بینواست   وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند قوم اشتافتند   بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا   می فشردند اندرو نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی   راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم ولی تن میزنم   رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود   رزق سوی صابران خوش میرود

تا بدانی هم ز توکل نگذرید   حرص آوردن چه باشد از خدا

بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن   گفت کردم امتحان رزق من

جواب گفتن روباه مر خر را و ترغیب کردن او در کسب

هرچه گفت است آن رسول آن حبیب   هست حق و نیست در وی هیچ ریب

گفت روبه این حکایت از کسل   دستها در کسب زن جهد المقل

دست را از بهر خدا کاری بکن   مکسبی کن یاری یاری بکن

هر کسی در مکسبی پای نهد   یاری یاران دیگر میکند

زانکه جمله کسب ناید از یکی   هم دروگر هم سقا هم حایکی

چون بانباز است عالم برقرار   هر کسی کاری گزیند ز افتقار

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج توکل است که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبیست که هیچ کسبی دیگر محتاج نیست

طبل خواری در میانه شرط نیست   راه سنت کار و مکسب کردنیست

گفت من به از توکل بر ربی   می ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمیدانم ندید   تا کشد شکر خدا رزق مزید

خود توکل بهترین کسبهاست   زانکه در هر کسب دست بر خداست

کامی خدا کار مرا تو راست آر   وین دعا است ای ... ابر برای

ثم فوقها ای ثم فوقها فی تمییز النفوس بالاثنا

[illegible]

بر دروغ و ریش تو کیرت گواه	چون ز نامردی دل آگنده بود
ریش و سبلت را ز خنده باز خر	دار روی مردی بخور اندر عمل
تا برون آید صد کون چون برو	معده را بگذار و سوی دل خرام
ور بخیزی ما سبلی جا در بگیر	رستمی گر باید جوشن بپوش
تا ترا عشقش کشد اندر برش	بر سر میدان چو مردان پایدار

[illegible]

دف زند که خر برفت و خر برفت	چونکه خرگوشی بود شیری بجاه
جز فسون آن ولی داد گر	آن فسون خوشتر ز حلوای او
مایه برده از می لبهای تو	عاشق می باشد آن جان بعید
چون نگردد گرد چشمه آب شور	موسی جان سینه را سینا کند
لاجرم در شهر قند ارزان شده است	یوسفان غیب لشکر میکشند
بشنوید ای طوطیان بانگ درا	شهرها فردا پر از شکر بود
همچو طوطی کوری صفراییان	نیشکر کوبید کار اینست و بس
چونکه شیرین خسروانه بر نشاند	نقل بر نقلست می بر می هلا
سنگ مرمر لعل زرین میشود	آفتاب اندر فلک دستک زنان

گر فسونی یاد داری از مسیح	کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح	گو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیر ابراهیم وار	گو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر	تیغ چوبین را بران کن ذو الفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود	از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان تری تو زیر کار
بر همه درس توکل میکنی	در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه	ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر	تا شوی خورشید گرم اندر حمل
دار روی مردی کن و عنان مپیچ	تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر باید خنجر بگیر	ور بخیزی مایلی رو کون فروش
یک دو گامی رو تکلف ساز خویش	تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه و زنان همچو زنان	در صف مردان در آ همچون سنان
روبه اندر حیله پای خود فشرد	ریش خر بگرفت آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت	چون بیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور	آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می	کو می لبهای لعلش [illegible]
آب شیرین چون ندید آن مرغ کور	طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست	تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما	شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان	جان برافشانید یارینست و بس
یک ترش در شهرها اکنون نماند	بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود	ذره ها چون عاشقان بازی کنان

تشنهٔ محتاج مطر شد وابر نی / نفس را جوع البقر بد جسر نی
اسپر آهن بود و صحرای پدر / حق ببسته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر / رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک جان
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی از آن گفتار او / کله اش بی مغز زان انبار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
[illegible]
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
[illegible]
شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر وز سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر / تا چه سان از راه برد آن خر بکرد
[illegible]
خر دو سه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بود افسونش بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل
[illegible]
کودکی را لوطیی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد
[illegible]
بر میانش خنجری بود آن لعین / پس بگفتش در میانت چیست این
[illegible]
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
[illegible]
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو فتن
[illegible]
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار

خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت

قلابه کردن روبه کودن خر را بار دیگر پیش شیر

گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله‌ای تازان شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می‌ندانستم فتور
لیک گفتم زور من بر جا بود / نی که در من ضعف دست و پا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاری آن لقن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن پس صید ما بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز / تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار
عقل خر بازیچهٔ دستان ماست / فکرتش بازیچه و دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کردار و با آن [illegible] / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو

[illegible]

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بی‌شیر [illegible] / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اول سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سیر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

[illegible]

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو ناهل الحذر
ناجوانمردا چه کردم با تو من / که مرا با شیر کردی تیغ زن
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود

چشمها مخمور شد از سبزه زار | گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می کند | روح شد منصور اناالحق میزند

شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان | عشرت اندر سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز | دفع چشم بد سپندانی بسوز

تو بحال خویشتن می باش شاد | تا بپایی در جهان جان مراد
گر خری را می برد روبه ز شیر | گو ببر تو خر مباش و غم مخور

[illegible] شخص [illegible] خویش را در خانه
[illegible] رخها [illegible] لبها کبود چون نیل
دست [illegible] و خداوند خانه پرسید
[illegible] بیرون خر میگیرند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن یکی از ترس در خانه گریخت | زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست | که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی | رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون | خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند خر ای جان عم | چون نه ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جد اند و گرم اندر گرفت | گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآورده اند دست | جد جد تمییز هم برخاستست

چونکه بی تمییزیان مان سرورند | صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر | هست تمییزش سمیعست و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس | خر نه ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست | حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری | گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر گرچه در آخر بود | هر که در آخر بگوید خر بود

میر آخر دیگر و خر دیگرست | نی هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر | از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ و سیب | وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند | هم نگون اشکم هم استان میپرند

یا از آن دریا که موجش گوهرست | گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند | بیضها زرین و سیمین میکنند

نردبانهاییست پنهان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروهی را نردبانی دیگرست | هر روش را آسمانی دیگرست

هر یکی از حال دیگر بی خبر | ملک با پهناوی بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش | وان درین خیره که حیرت چیستش

صحن ارض الله واسع آمده | هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ | که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

بلبلان گرد شکوفه پرگره | که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع | سوی آن روباه و شیر و گرم جوع

[illegible] بیان حس
[illegible] شیر و شتاب کردن روباه با شیر [illegible]
[illegible] بود تعجیل کردی [illegible]

چونکه روباهش بسوی مرج برد | تا کند شیرش بحمله خورد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد | تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول | خود نبودش قوت و امکان حول

این خیال و وهم چون شد ناپدید — صد هزاران یار را او هم برید
مشتغل گردد وجود امتحان — عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه عشقی بنگ بی‌حد و زشت قیم — آنکه دیدی بد نه بد بود آن طلسم
ور بدی بد آن نگارش قدر را — عفو فرمایند از پایان خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم — هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند — چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد — چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت — آن کسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند — آن چنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او — خر بط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال
عقل ثابت تر که راه وهم بین — که چه فرمودست گفتن ای امین
کوهها را هست زین طوفان فضوح — کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال — موی ابرو را نگوید او هلال
وانکه را نور عمر نبود سند — موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم — تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف — ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نه اندر وسوسه نیست این — وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر — از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن — چه نشستی پر منی تو پیش من
از من و ما هر که این در می‌نهد — عاشق خویشست و بر لا می‌نهد
پی من و مایی همی جویم بجان — تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه من‌ها خود اوست — یار جمله شد چو خود را نیست دوست

[illegible]

آینه بی نقش شد یابد بها — زانکه شد خالی و جمله نقشها
زاهدی در غزنی از دانش مخی — بد محمد نام و کنیت سرزری
بود افطارش سر رز هر شبی — هفت سال او دایم اندر مطلبی
پس عجایب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت — ور فرو افتی بمیری کشتت
او فرو افکند خود را ز وداد — در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از بس که آن جان سیر مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو موتی می‌نمود — کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی — ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد و ز صحرا سوی شهر — بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو — چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس — خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر بستان — پس بهر درویشان و مسکین رسان
خدمت اینست تا یکچندگاه — گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب ماجرا — بد میان زاهد و رب الوری
کز زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن همه مذکور شد

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر

همچو کژدم کو گزد پای فتی — نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست — نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعاً خصم جان آدمیست — از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نیست لد — خود طبیع زشت خود او کی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی — هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی — که در اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض آبست و عیون — تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر — اندر افکندان لعین در شور و شر

آدمی را با همه وحی و نذیر — اندر افکندان لعین بر ذشتن
بی گناهی کز نه سابق حقی — کی از او رسید او را از آدم ناحقی

نارسیده او را ز مردم زشتیی — گو دمادم آرد از غم پشتیی
گفت روبه آن طلسم سحر بود — که ترا در چشم شیری می نمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم — چون شب و روز اندر آنجا بجرم
گر نه زانکه آن طلسمی ساختی — هر شکم خواری بدانجا تاختی

یک جهان بی نوا چون پیل واج — بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن مترس — که چنان هولی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت — که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا — می شتابیدم که آتی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می نماید نیست جسم
شد فراموشم که گویم مر ترا — حال آن شکل مهیب دلربا

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو — تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد — روی زشتت را و پیچ و سخت کرد

با کدامین روی می آیی بمن — این چنین فرتی ندارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار — که ترا من رهبرم تا مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را — باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم — جانورم جان دارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هولی بی امان — طفل دیدی پیر گشتی اندر زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه — سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آن دم از نهیب — چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدای ذو المنن — که برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین — عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من — زان دعا و زاری و ایهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر — چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین — سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد
یار بد آرد سوی نار جحیم — مار بد جانی ستاند ای سلیم

از قرین بی قول و گفت و گوی او — خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را — دزدد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهای گشت مست — یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد — طعن او اندر کف طاعون نهد

در جهان نبود بتر از یار بد — [illegible] — وین مرا عین الیقین گشتست خود

گفت روبه صاف ما را دُرد نیست — لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل — ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منکر مشو — بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا — گرچه آید ظاهرا زیشان جفا

دانه مرغ زاهر گر خورد / کاهدان مراسب را هرگز خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبست آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بندهٔ دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست

درنگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت [illegible]

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان اندر ثبات
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

باز گوید این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست این نقش ای کیسیر / تا بفهم تو بود نزدیک تر

عقده را با غار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند / نامناسب بد مثالی راندند

در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقشش بدان
شیخ روزی چار گرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر

گفتش زنبیل شهی بهر نان / [illegible] / خالق جان می بجوید تای نان

نقلهای بالاکونه است ای پسر / [illegible] / عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای وقیح / [illegible] / گویمت چیزی منه نامم شیخ

ای حسن بی شرم چندین جستجوی / تا کی و تا چند بازرق و دوتوی
این چه سفری چه رویست و چه کار / که بروزی اندر آیی چار بار

کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم زر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده

خاشیه بر دوش تو عباس دبس / هیچ مهره را مبادا این نفس بخس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / ز آتشم آگه نه چندین مجوش

بهر نان در خویش حرص ار دیدمی / اشکم نان خواره را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم کش / در بیابان خورده‌ام از برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خوردنم / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجابهای بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موشکافان گشته‌اند / علم هیات را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از سما افزون خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید / شد چنین خورشید زیشان ناپدید

نور چشمی کو بروز استاره دید / آفتابی چون ازو رو در کشید
زین کمند کس نبدی بند تر / عاشقان را تو بچشم عشق بین

لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نپوشد روی حق اسرار را

و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه
کردن آنچه جمع آمدی در زنبیل بر فقرا
[illegible]

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلق باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آن را تبیع / او طمع فرموده ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و مذلت جان من / بیست عباسند در انبان من
شیخ بر می‌گشت زنبیلی بدست / شی لله خواجه توفیقیست هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شی لله شی لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند / خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند / بازگون بر انصروا الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
آن گدایی کان بجد می‌کرد او / بهر یزدان بود نه بهر گلو
ور بکردی بی‌نیاز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله و روزهٔ صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید بخورد شمع جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آن چنان جان حرص را کی شد تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود سفه
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد ترهٔ توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دده / لحم عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشقست شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق

بد یک سال دگر کارش این | که بدادی زر ز بیت المال دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش | حاتم طایی گدایی در صفش

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدادی می بدانستی ضمیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی | از فقیر و وامدار و محتسب
آنچه در دل داشتی آن پشت خم | قدر آن دادی بدو نی بیش و کم

داستان شیخ ضمیر [illegible] لفتن و داستان [illegible] [illegible] لفتن ایشان و لفتن [illegible] ایشان این باشد [illegible] بصفات الی [illegible]

پس بگفتندش چه دانستی که او | این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتا خانهٔ دل خلوت است | خالی از گدیه مثال جنت است
اندر و جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد | خانه‌ام پر است از عشق احد
هر چه بینم اندر و غیر خدا | آن من نبود بود عکس گدا
گر در این نخل یا عرجون نمود | جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی | عکس بیرون باشد آن نقش فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن | تنقیه شرط است در جوی بدن
تا نماند تیره و خس اندر او | تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل | آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور | خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالی است | عکس روها از برون در آب جست

[illegible]

پس ترا باطن مصفا ناشده | خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری | کی ز ارواح مسیحایی بری
کی شناسی گر خیالی سر کند | کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن | تا خیالات از درونه روفتن
بس خیال گر بر توست اندر دهان | تا نگرداند ترا از اهل برون
خر بسی کوشید و او را دفع گفت | لیک جوع الکلب با خر بود جفت

[illegible]

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف | بس گلوها که برد عشق رغیف

زان رسولی کش حقایق داد دست | کاد فقر ان یکون کفرا آمده است
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر | گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم | گر حیات این است من مرده بهم
اگر چرا ول توبه و سوگند خورد | عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آن آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست | جرات او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت | تا به روز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رزاق نبود | که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت | گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در فضیلت احتما و جوع [illegible]

گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هان | جوع در جان نه چنین خوارش مدان
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است | جمله خوشها بی مجاعتها رد است

وقت نازک گشته و جان در رصد | با تو موران گفت این دم نیز خوش
فهم کن موقوف آن گفتن مباش | سینه‌های عاشقان را کم خراش

[illegible]

ای گمان برده تو زین نشاط | حزم را بگذار و میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل | تو وسط را گیر در حزم ای دلیل
این بگفت و گریه در شد های های | اشک گلگون میشد او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد | چه عجب که بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد | بلکه بر خورشید رخشان [illegible]

عشق هر دم طرفه دیگی می پزد | صدق عاشق بر جمادی می تند
بلکه بر دریای پر اشکوه زد | صدق احمد بر جمال ماه زد
گشته گریان هم امیر و هم فقیر | ساعتی بسیار چون بگریستند
گرچه استحقاق داری صد چنین | خانه آن تست هر چیز مثل است
که بدست خویش چیزی برگزین | من ز خود نتوانم این کردن فضول
مانع آن بدکان عطا صادق نمود | گرچه صادق بود ... عمل بود ختم

رو برو آورده هر دو در نفیر | گفت میر او را که خیز ای [illegible]
هرچه خواهی از خزانه برگزین | برگزین خود هر دو عالم اند کیست
گفت دستوری ندادندم خشن | که کنم من این ز خیلانه ز خود
این بهانه کرد و عهده در ربود | شیخ راهر صدق می باید [illegible]
گفت فرمانم چنین داد ست الله | که گدایانه برو نانی بخواه
ما گدایانه از آن در خواستیم | ورنه از اموال بی پروا [illegible]
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار | بعد از آن امر آمدش از [illegible]
بعد ازین میده ولی از کس مخواه | ما بدادیمت ز غیب این [illegible]
هر که خواهد از تو از یک تا هزار | دست در زیر حصیرت کن برآر
این ز گنج رحمت بی مر بده | در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهندت بده مندیش از آن | داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم | نی پشیمانی ز حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند | از برای روی پوشش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت | ده بدست سایل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر نا ممنون بده | هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش | همچو دست حق گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان | همچو باران سبز کن فرش جهان

[illegible]

چون نشیب چشمه آن کور
کمیم خواهم خورد مستقبل عجب
لوت لوت خورده را هم یاد آر
بر دو خر را روبهک تا پیش شیر
تشنه شد از کوشش آن پهلوان
[illegible] خورد آن جگر بند و دل
گفت روبه یا جگر کو دل که بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن
[illegible] چراغ هست داود او بکمال
[illegible] قندیل چو بیند آن شد
[illegible] نظر بر روح افتد مرد را
[illegible] کتابی هست خود چون آن بود
[illegible] مرد اهند اینها صور
آنکی با شمع بر میگشت روز
[illegible] تو چو یابی آن چراغ
گفت [illegible] جو یابی [illegible] گشته ام
[illegible] خواهم مرد با جاده روی
[illegible] دو حال مردی در جهان
[illegible] اصلی [illegible]
[illegible] اند جهان چار و را

میشود لاغر که آوه رزق رفت / نعش آن گاو ست آن دنیا جهان
لوت فردا از کجا سازم طلب / سالها خوردی و کم نامد ز خور
منکر اندر غابر و کم باش زار / قصه آن گاو را ایک سوی نه

صید کردن شیران خر را و تشنه شدن از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر و روباه جگر بند و دل و گرده خر را خورده بود که لطیف ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روباه پرسید که دل و جگر کو [illegible] او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود [illegible] بدینجا باز آمدی [illegible]

چون نباشد روح جز گل نیست آن / آن زجاجی کو ندارد نور جان
صنعت خلقت آن شیشه و سفال / لاجرم در ظرف باشد اعتداد
نیست اندر نورشان اعداد و حد / آن جهود از ظرفها مشرک شدست
پس یکی بیند خلیل و مصطفی / چون نظر بر طرف اندر روح را

حکایت آن شخص که روز با چراغ میگشت در میان بازار از سر حالی که داشت [illegible]

گرد بازار و دلش پر عشق و سوز / بو الفضولی گفت او را کای فلان
در میان روز روشن نصب چراغ / گفت میجویم بهر سو آدمی
می نیابم هیچ حیران گشته ام / گفت مردی هست این بازار پر
در ره خشم و بهنگام شره / وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
تا فدای او کنم امروز جان / گفت نادر چیز میجویی و لیک
فرع مایم اصل احکام قدر / چرخ گردان را قضا گمره کند
آسمان گردند صد [illegible] / ای قراری داده ره را گام گام

گاهی لاغر شود از خوف نان
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
زان خر و زان شیر بر خوان نامه
پاره پاره کرد شیر آن شیر را
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
آن زمان چون فرصتی شد غافلش
که نباشد جانور را زین دو بد
کی بدین جا آمدی باری دگر
وان ز کوه افتادن و هول و ستیز
بار دیگر کی بر تو آمدی
بول و قارورت قندیلش بخوان
در لهب نابود الا اتحاد
نور دید آن مومن و مدرک شدست
پس دو بیند شیث را او نوح را
او چی است کو را جان بود
مرده مانند و کشته شهوت شد
هین چه میجویی بپیش هر دکان
که بود حی از حیات آدمی
مرد مانند آخری دانای حر
طالب مردی دوانم کو بکو
غافل از حکم قضای نیک نیک
صد عطارد را قضا ابله کند
تمام خامی بخام خامی خام خام

آن یکی می خورد نان فخفره ‌‌ گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود ‌‌ نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم ‌‌ چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون ‌‌ کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند ‌‌ تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند ‌‌ چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور تو هم بدین ارزانیی ‌‌ تو نه مرغ آب مرغ نانیی
بنهواند ز دل تا جز فکر نان ‌‌ نامیاید خاطرت جز فکر نان

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید به امر حق

بعد چندین سال حاصل چیست ‌‌ جوع مردن به تو و زین زیست
شیخ می شد با مریدی بی درنگ ‌‌ سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید ‌‌ هر دمی می گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر ‌‌ گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی ‌‌ دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز ‌‌ که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست ‌‌ کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی ‌‌ که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام ‌‌ از برای این شکم خواران عام
چون بمیری می رود نان پیش پیش ‌‌ که ز بی نانی بکشتی خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر ‌‌ ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست ‌‌ رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
عاشقست و میزند او مول مول ‌‌ که ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی ‌‌ خویش را چون عاشقان بر تو زدی

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز همه را بخورد و فربه شود باز شب همان غصه او را بگیرد سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

این تب لرزه ز خوف جوع چیست ‌‌ در توکل سیر می تانند زیست
یک جزیره هست سبز اندر جهان ‌‌ اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب ‌‌ تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم ‌‌ گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت ‌‌ تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر ‌‌ تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود ‌‌ آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع ‌‌ تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور ‌‌ سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من ‌‌ می خورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم ‌‌ چیست این ترس و غم و دلسوزیم

حاکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بس عناد و باشد روا
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
گر اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز اب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت و ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونک ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امرست و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشارة و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

[...] بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
[...] جبری مشو / ره رها کردی بره آ کژ مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست

چون ببینی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر کن با بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبوری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبردادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دیدن آن را بس علاماتست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وآنکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وآنکه دریا دید دل دریا کند
وآنکه کف را دید باشد در شمار / وآنکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وآنکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید سرکارش کند / وآنکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وآنکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن / وآنکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود / وآنکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مر مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وآن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشش یک قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواست او بر وی براند / خاربن در ملک و خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد گفت شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او

مثل شیطان بر در رحمان

کمترین سگ بر در آن شیطان او

حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود / هر دو یک جدول ازین جو میرود
نغز می آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ عاقل هیچ دانا این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی کی زند بر نقش جنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهاری بجای حس است که [illegible] فرق کنند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می آیدت بر جرمدار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او [illegible] خصم تن بدست / قاصد اندر بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو کرد او / صد هزاران خشمها دید او ز تو
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار

این چنین دو واجبستی ما بجو را / کس نگوید باز زن معدوم را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ که خفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته ست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود در الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازو بینی سنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخنگویان در حجاب این بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گره بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کند او نیک و بد
اختیارش را کند او کند / پی سگ و بی دام چون صیدی کند
آن درو گر حاکم چوبی بود / و آن مصور حاکم خوبی شود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مستوار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او
و رضای رضای او است جستجو در رضای دل ...
ما شاء الله کان نه چه لفظ ما عین لیکن ...
حد اسماعی و مستقل نمی باشد ...

چون بشد ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل شو در آن
بلک تحریض است بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی و آنچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویل است آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

روشنست این لیک از طمع سحور — آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست — ره بتاریکی کند کین روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند — چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست سبب کننده اختیارست

این مثل بشنو مشو منکر بدان — اختیار خویش را دان امتحان
گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود از حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم میکنم — حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکان گر کسی تربی برد — کین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره — حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول — می نیاید پیش بقالی قبول

تو برین عذر اعتمادی میکنی — گرد مار و اژدهای می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همی کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند — عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست — دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده — برگشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده تو پیشه — کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده آن پیشه را — از میان پیشه‌ها ای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود — اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم — اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین — کاندرین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذورت نداشت — وز کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد — حال آن عالم همت معلوم شد

[illegible]

آن یکی می‌رفت بالای درخت — می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی — بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت — میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار — می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش — میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیارست اختیارست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد — اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند — امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار — هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را — تا برد بگرفته گوشش زید را

بنده پوزش آوردن با سودای خدا — زین پس پس و اختیار شهر ما
بود محتاج و بر سوی او را — دشمنیستان لرز برزان ای ولا
[illegible] مایل کردن با خود بر — جرمی همبود ماز کم بری

همانند گفتند، ولکن ایشان میراث بستند غلا
سان عمید ند، رو با ایشان کردند که ای خدای غلام
پرورده انخیل با موزه جاسوسی ن عمید گویند

احمقانه پیش بر بهزاران هیبت — که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر — گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا ملکی رفتی که شاه آن خواجه را — متهم کرده به پیشش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می نمود — که دفینه خواجه بنماید زود
سر او با من بگو پیدای چنان — ورنه برم از شما حلق و لسان

مدت یکماه شان تعذیب کرد — روز و شب اشکنجه و فشار و درد
پاره پاره کردشان یک غلام — راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا — بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان — گر بدرد گرگت آن از خوابیدن آن

زانکه می بافی همه روزه بپوش — زانکه می کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم — این بود معنی قد جف القلم

که نکرد دست‌ها از رشد — نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است — تا تو دیوی تیغ او برنده است

جمله بر شد گشته از تیغ او بمیت — از سلیمان فارغ و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را بیم نیست — دشمن او پوست باز و بی‌غم است

هم بر دیو باشد بی ملک — هیچ در خاک است بی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهی است — تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان — تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی — ای گمان برده که خوب و فایقی

[illegible] شب نغفتی — گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پشت تو — رفته در سودای ایشان دم بدم

[illegible] گر خواهی چند اندر هیچ — چه حسد آرد کسی ز نوبت هیچ
هست تعلیم چنان ای باسخ — همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش با تعلیم کن عشق و نظر — کان بود کالنقش فی الحجرم
نقش تو با تست شاکر ور وفا — غیر فانی شد کجا جویی کجا

[illegible] جیره و سبی — خواهش بد خو و خالی می کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن — هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کی راستین — کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ — هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای بلا — این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند — بر تو می خندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم — بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش — عاشقان پنج روزه کم تراش

عاشقانت در پس پرده کرم — سالها ندنیشان نه جسمی به
چند هنگامه نهی بر راه عام — گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله [illegible] وف — وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس — وقت تو گیرد بجز فریاد رس

پس همان درد و مرض را یاد دار — چون ایاز از پوستین کن اعتماد
پوستین آن حالت درد تو است — که از آن حیران شدند خلق مرد

گر بیدانی بجو تاویل آن / تا بیابد برد دولت [illegible]

وهمچنین قد جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم

خورده باده مست شد جف القلم / چون بدزدد دست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره اندر تو گر افزون ادب / باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظالم او

آنکه می لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می زند در جد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره گر جهد او افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان هماره جان کنی / بی خبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند [illegible]

پس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود

پس جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد برد جان / لیک کی خازن شود پیش شهان

ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر [illegible]

پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود

ور غلام هندوی آرد وفا / دولت [illegible] می نوازد [illegible]

چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست

زین چو سگ را بوسه بر پوزش زند / گر بود شیری چو پیروزش کند

جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی [illegible]

وآن چنان که ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قود / آن به صد ساله عبادت [illegible]

تو که پنجه سال خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسبان تازی با قباهای زربفت و کلاههای معرق و غیره پرسید که این ها کدام امیرانند و چه شاهانند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او یک غلام مهتری

جامه اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی [illegible]

کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده [illegible]

پرسیدن پادشاه قاصد آن ایاز را که چندین
غم و شادی با چارق و پوستین چیست
تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها بر چارقی ‌ ‌ ‌ چیست آخر همچو بت بپرستیی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش ‌ ‌ ‌ پوستین و چارقی را کرده کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته ‌ ‌ ‌ هر دو را در حجرهٔ آویخته

چند گویی با دو کهنه تو سخن ‌ ‌ ‌ در جمادی می دمی سر کهن ‌ ‌ ‌ چون عرب با ربع اطلال ای ایاز ‌ ‌ ‌ میکشی از عشق گفتان دراز
چارقت ربع کدامین آصفست ‌ ‌ ‌ پوستین گویی قمیص یوسفست ‌ ‌ ‌ همچو ترسا که شمارد با کشش ‌ ‌ ‌ جرم یک ساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه ‌ ‌ ‌ عفو او را عفو داند از اله ‌ ‌ ‌ نیست آگه آن کشیش از جرم و داد ‌ ‌ ‌ لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند ‌ ‌ ‌ اسحر از هاروت و ماروتست خود ‌ ‌ ‌ صورتی پیدا کند بر یاد او ‌ ‌ ‌ جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار ‌ ‌ ‌ آن چنانکه یار گوید پیش یار ‌ ‌ ‌ نی بدانجا صورتی نی هیکلی ‌ ‌ ‌ زاده از وی صد الست و صد بلی
آن چنانکه مادر دل برده ‌ ‌ ‌ پیش گور بچهٔ نو مرده ‌ ‌ ‌ رازها گوید بجد و جهدها ‌ ‌ ‌ می نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم بیند او آنخاک را ‌ ‌ ‌ خوش نگر این عشق ساحرناک را ‌ ‌ ‌ پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور ‌ ‌ ‌ گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آنخاک را ‌ ‌ ‌ چشم و گوشی داند آن خاشاک را ‌ ‌ ‌ آن چنان بر خاک گور تازه او ‌ ‌ ‌ دم بدم خوش می نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان ‌ ‌ ‌ روی ننهادست بر پور جوان ‌ ‌ ‌ از عزا چون بگذرد یک چند روز ‌ ‌ ‌ کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زانکه خود خواب آمدش ‌ ‌ ‌ از جمادی هم جمادی زایدش ‌ ‌ ‌ زانکه عشق افسون خود بربود و رفت ‌ ‌ ‌ ماند خاکستر چو آتش وقت رفت
عشق بر مرده نباشد پایدار ‌ ‌ ‌ عشق را بر حی جان افزای دار ‌ ‌ ‌ هرچه اندر آینه بیند جوان ‌ ‌ ‌ پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نی موی سفید ‌ ‌ ‌ دستگیر صد هزاران ناامید ‌ ‌ ‌ عشق صورتها بسازد در فراق ‌ ‌ ‌ تا مصور سر کند وقت تلاق
کر منم آن اصل اصل هوش و مست ‌ ‌ ‌ بر صورها عکس حسن ما بدست ‌ ‌ ‌ پردها را این زمان بر داشتم ‌ ‌ ‌ حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من دریافتی ‌ ‌ ‌ قوت تجرید ذاتم یافتی ‌ ‌ ‌ چون ازین سو جذبهٔ من شد روان ‌ ‌ ‌ او کشش را می ببیند در میان
مغفرت میخواه از جرم و خطا ‌ ‌ ‌ از پس آن پرده از لطف خدا ‌ ‌ ‌ چون ز سنگی چشمه جاری شود ‌ ‌ ‌ سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آنرا حجر ‌ ‌ ‌ زانکه جاری شد از آن سنگ این گهر ‌ ‌ ‌ کاسهها دان این صور را اندرو ‌ ‌ ‌ آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

تفاوت خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه
است و چندان نیست از وی نغزتر و خوشتر ما بسی
یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را
و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل ‌ ‌ ‌ حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا ‌ ‌ ‌ هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنینه و بهاران حوروشا ‌ ‌ ‌ هست بگزین زانها یک یار خوش
وا رهان خود را و ما را نیز هم ‌ ‌ ‌ از چنین سودای زشت متهم

کافری جبری جواب آغاز کرد / که ازان حیران شد آن منطیق

لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال

زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / ز اندکی پیدا بود قانون کل

همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر

نظر فهمی که مادهٔ اشکال و جواب را ببرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء یا جواب کفتن آن کافر جبر سنی را که با ملزم و مبتلا به اعتقاد جبر ش دعوت [illegible]

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی ازان راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / مبتدع را سوی گفتارست رو

عزت مخزن بود اندر بها / چون برو بسیار باشد قفلها

عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه

هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن نیست

این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ضد ببیند در طریق / تا رود در راه خود خوش هر فریق

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز

که مهان ما بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب

پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجوی / صید مرغابی همی کن جو بجوی

کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد

غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون فتد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند / می‌نهد سرپوش و پر جوشت کند

گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس بستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
پوشش را بر وعظ واعظ نشسته بود

گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد
پس ذکر بر دو زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق را از زن بپا زید هین
چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پرهنر

بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست ایشان را اتکی
گر زپیری در ربایی تو عصا
پیش رنجدکان گروه از دست و پا

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید
هین بگیر که جان زجان کندن رهید
چون به استیم ما کین تن ایم
از ورای تن بیزدان می‌زییم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گریدپی جوز و مویز
پیش عاقل باشد این بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش مردان رسد
هرکه محجوب است او خود کودکیست
مرد آن باشد که بیرون از شکیست

گر بریش و خصیه مردستی کسی
هر بزی را ریش و خصیه است بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب
می‌برد اغنام را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم
سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن
ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده
تا زکم کن چونک ریشش آورده
تا شوی چون بوی گل بر عاشقان
پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد
شد قلاوز و ره باغ ابد

فرمودن شاه ایاز را ... اشکال ... [illegible]

شرح حالت ... ای ایاز
پیش چارق چیست چندین نیاز

همچو شد سنقر و یکبار رفت
سر سپر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت
نور از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی
بندگی را خود تو دادی زندگی

مومن آن باشد که اندر جزر و مد
کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت کافری که ... گفتند ...
عهد ابویزید مسلمان شو ...

بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمانی سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری
تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد زکوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان او بس مومنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست
پس لطیف و با فروغ و بافرست
مومن ایمان اویم در نهان
گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست
نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد
عشق او زآهنگ ایمان بفسرد

این حکایت ... ای ترجمان
صورتش بگذار معنی را بنوش

ای خدا ... سوختن ...

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طرب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندریشان زهر کینه میفزود
باز ازوی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی پس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و نعت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونک بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد و زنی او را شناخت که مردست و نعره برد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / درمیان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید از واعظ براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره لیکش / تا نماید کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نماز کامل بود

کو صفات اولین باری نماند
یا مسلمانی و یا بی‌نشاند

این بحیله آب و روغن کردنیست
این مثلها کفو ذوق نیست

ذره نبود جز حقیر منهزم
ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی
محرم دریا نه‌ای این دم کفی

آفتاب نیر ایمان شیخ
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گردد اخضری

آن یکی جان دارد از نور منیر
وان یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست یا آن بگو
که بماندم در اشکال و گفت و گو

گر وی اینست ای برادر چیست آن
پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست
ای عجب زین دو کدامست او کیست

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت طناز و پلید و رهزنی

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر این گربه نیم من است اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با کباب و با شراب
مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن خود گربه خورد آن گوشت را
گوشت دیگر خر گرت باید هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیار
گربه را من بر کشم اندر عیار

بر کشیدش بود گربه نیم من
پس بگفت آن مرد کای محتال زن

گفت افزون نیم من بد یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر

گوشت باشد نیم من وافزون ازان
گربه هم شش وقیه است ای حیله‌دان

این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست
ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرت است ای یار من
این نه کار تست نی هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع
دانه باشد اصل و آن که هست فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نتاند کار کرد
قالب بیجان فسرده بود و سرد

قالب بیجان کم از خاکست دوست
روح چون مغزست و قالب همچو پوست

قالب بیجان نمی‌آید بکار
سعی کن جانی بدست آر ای عیار

قالبت پیدا و آن جانت نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی بر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه ازدواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره
که ز لطف از باد دی گشتی زره

پس شدی درمان جان هر درخت
هر درختی از قدومش نیکبخت

آن یخی بفسرده در خود مانده
لا مساسی با درختان خوانده

لیس یألف لیس یؤلف جسمه
لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر
لیک نبود پیک سلطان خضر

ای ایاز استاره تو بس بلند
نیست هر برجی عبورش را پسند

یک موذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود

که در کافرستان بانگ نماز داد

و مرد کافر او را هدیه داد

خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاد از وی خاص و عام

کودکان ترسان از او در جامه خواب / مرد و زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند بر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را اندر زمان / ارمغانها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما / پس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک زو لیتی / خواب رفت از ما کنون بیتم مآب
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض مان همتی همراه کن
قافله می شد بکعبه از وله / آنچه بایسته شد روان با قافله
شبکی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
آن موذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / داد آنجا بی حذر بانگ نماز
خلق خائف شد ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین موذن کو کجاست / که صلای بانگ او راحتفزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گو فتاد از وی بنا که در کنشت
دخترم دارم لطیف و بس سنی / آرزو می بود او را مومنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این موذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچونکه آن بانگ نماز

[illegible] مسلمان [illegible]

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / آفرینها بر چنین شیر فرید
گر جماع اینست کاید از خران / بر کس ما می زنند این شوهران
داده کلی داد ایمان بایزید / گفت آوه چیست این فحل مزید
قطره ز ریانش در بحار رود / بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / اندران ذره شود بیشه فنا
چون خیال [illegible] شه [illegible] سپاه / میکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطر / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان

[illegible] دلق [illegible]
[illegible] اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
[illegible] بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت [illegible]
[illegible] ضیا [illegible] / بود شیخ اسلام را صد کر و ناز
[illegible] ننگش آمدی / این ضیا هم واعظ [illegible]

سلام از برادرش ضیا ننگ داشت ضیا درآمد
بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او
ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ اسلام او را
نیم قیامی کرد سرسری ضیا گفت آری سخت
درازی پاره دزد از خود

[illegible] آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / مر برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی دید حالی در جوش
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی زان قد سروت هم بدزد
[illegible] هوش [illegible] که عقل / تا خوری ای ابله [illegible]

[illegible]

[illegible] پس [illegible] / ضحکه باشد نیش بر روی پیش
در تو نوری کی درآید ای غوی / تا وحی تو [illegible]
[illegible] جستن [illegible] / وقت ابری نیست باید چو بشد
گر صلای آید پی [illegible] عوام / طالبان دوست را [illegible] حرام
[illegible] شمعان را با دو چشمان دل [illegible] / چشم شان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / زین قلاوز خرد با صد کسوف
[illegible] در چشم قلاوزان [illegible] / کاروان را هالک و گمره کنی
نان چو حقا در و غفلت [illegible] / نفس ما در پیش شان [illegible]
[illegible] / در زر و [illegible] بر دار
دزد را تو دست ببرید [illegible] / از برای عاجزی بالا [illegible]
کی شنیدی دست [illegible] بست / گر تو پاتشیس نشکنی پایت شکست
تو عدو [illegible] / بهر چه کوزه [illegible]
زور [illegible] بر سبو [illegible] شکست / او سبو انداخت و زن [illegible]

ن [illegible] امیر خشم آلوده [illegible]

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش [illegible] / ان سری [illegible]
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرتی
[illegible] خود [illegible] کند / تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد جز هنر الا همان / که سالوسی کند با مردمان
او که دیوانه است و فتنه کار / دار و [illegible] دیوانه باشد [illegible]
تا که شیطان [illegible] / [illegible] خربندگان خر چون رود
[illegible] چند [illegible] / نیم شب آمد به [illegible] نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد [illegible] شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در [illegible] / آینه تا کژ نشد [illegible] سخت کرد
[illegible] آهنین / تا نگوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج می زد بر سرش

هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزید صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر بمعروف کرد سنگی زد و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد عیسی بود علیه السلام که هنوز خمر حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزز میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوشدلی می باره / کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی / گوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان امیر المومنین / راه بین و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناکاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایست شان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیاور زان مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندران می مایه پنهانی است / آن چنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق و پاره پاره کم نکر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / از برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نه دریشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته
دید در شب یک غلامی نیکت / در شتابش او زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام مکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام

آن ضیای بلخ خوش الهام بود / [illegible] آن تاج شیخ اسلام بود

[illegible] خدا مغفرت کند / زلّت را مغفرت در را کند
تو ز غفلت ای سبو بشکسته / بر امید عفو دل در بسته
عفو کن [illegible] پایی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر جزا
موشکافان قدر را هوش دار / نقد ما را تو نیکو گوش دار

باز [illegible] میران دگر
تا بپای زین حکایت صد جگر

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

[illegible] بشکنی زند
بر سبوی ما سبو را بشکند
چون [illegible] کیم شیر نر
ترس رستان بگذرد با صد حیل
جلد [illegible] و زهیبت پنجه را
مور گردد پیش قهرم اژدها

پنجه‌ها [illegible] زرد دل / گرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بد بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
یک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرد ریکش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
گر رود در سنگ سخت از خشم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی / کان بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش نهان شهوتست
با همه سالوس با ما نیز هم / داد او را صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / گر تنش بیرون رود جان و روان
خشم خونخوارش شده بد تشنه‌ئی / از دهانش می‌[illegible] تشنه‌ئی

آن [illegible] میهای او
چند بوسیدند دست و پای او

دوم بار دست و پای امیر بوسه دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان

کای [illegible] از تو نشاید کین کشی
باده گر نبود تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه / ترک کن گلگونه تو گلگونه
ای [illegible] زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد جهان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خور در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
[illegible] بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم میجویی ز اسمای فسوس / ذوق میجویی ز حلوا ای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی حیران شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

که بکیرانک نشسته‌ای قلتبان | جبر کرد آن ولعک و گفت الامان
دست دیگر با فتن فرمود میر | او چنین [illegible]

با خنث دست دیگر [illegible] | وقت شه گفتن و میقات شه
بر جهید آن دلق و در کنجی رفت | شمع [illegible] نفت

زیر بالشها و زیر تشش نهد | خفت و پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این | گفت [illegible]

کی توان حق گفت جز زیر لحاف | با تو خشم آورد آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات | [illegible] مات

آمدن امیر بخانه [illegible] و بانگ کوفتن در

چون محله پر شد از هیهای میر | وز لگد بر در زدن و ز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست | کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان | کمترست از عقل و فهم کودکان

زاهدی و پیری ضعفی بر ضعف آمده | واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار | کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر | یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود | یا جزا وابسته میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بسست | کاندرین وادی پر خون بی‌کسست
چشم پر درد و نشسته او بکنج | روترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد | نیش عقلی کو بکحلی پی برد
اجتهادی می‌کند با حزم و ظن | کار در بوکست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست | که نماندش مغز سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب | که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال | که همه پران و ما بر بسته بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ | گرچه در زهدست باشد خوش [illegible]

تا برون ناید ازین تنگین مناخ | کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد | تیغ و استره نشاید [illegible]

کز ضجر خود را بدراند شکم | غصه آن بی‌مرادیهاش کم
بی‌مرادیهای این دنیا [illegible] | با مرادی شد خوشی [illegible]

قصد کردن مصطفی علیه السلام خود را انداختن از کوه حرا از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی نمودن و گفتن که مینداز که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفزاید | خویش را از کوه می‌افکند
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن | که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن | باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او | می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل | کین مکن ای تو شه [illegible]

همچنین میگفت تا کشف حجاب | تا بیابید آن گهر او را ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند | اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدائی مردمان را حیرتیست | هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن | بهر آن کارزد فدای او شدن

مرد حق باری فدائی آن تنست | کاندر او صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشق بر دوام | در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

در جهان هر کس فدائی فتنتیست | کاندران هر حرف و عمرو کشتنیست
گشتن اندر غرو بی‌پا شرف | که [illegible]

یا کرامی ارحموا اهل الهوی | شانهم ورد الثوی بعد الثوی
عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد و بدبختی او

شد برهنه جان بجان افزای خویش — چون برهنه رفت پیش شاه فرد
بر پرید از چاه تا ایوان جاه — این چنین باشد چو دردی صاف گشت
شوقی آمیزش با اجزای خاک — یار تا جوشش بر و پالانش بسته بود
همچو هاروتش نگون او بخشد — بود هاروت از ملایک یکان
خویش را سر کرد و تنها پیش راند — آن سپیده خود سیاه چو پر ز آب دید
بحر رحمت کرد او را باز خواند — رحمت بی علتی بی حد بدید
گرچه باشند اهل دریا بارزو — تا که آید لطف بخشایش گری
زانکه اندر انتظار آن لقاست — لیک سر حق از رحی کان لامعست
نی ز درد و علت ابدان علیل — چون به بیند روی تن زردی سقیم
مصطفی گوید که ذلت نفسه — نور بی سایه لطیف و عالیست

دیگر بسندهای شاه ایاز را گفتا و یا کا خود بگو و مشکل سکوت و طاغیان خود را حل کن که ایشان را در لباس رها کردن مروت نیست

گرچه تصویر حکایت شد دراز — هست احوال تو از کان نوی
خاک بر احوال و درس پنج و شش — حال باطن گر نمی آید بگفت
گشت بر جان خوشتر از آب نبات — زان نبات ار گرد در دیا رود
باز سوی غیب رفتند ای امین — حال هر روزی بدی مانند نی

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف همچون مهمانان و مهمان دوست غریب نواز خلیل وار

در منه و منتظر شو بر سبیل — هر چه آید از جهان غیب کش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان بر ما بماند

[illegible] از نسوه خوابی خیش
[illegible] بپوشید از او صاف شاه
[illegible] طلعت او چه بود و درد تا
[illegible] عتاب او بنطوا انگیخته
[illegible] چون آن آمد که از سرور ماند
[illegible] بستش چو یکقطره نماند
[illegible] گرد دریا باز کرد
[illegible] ره بهترین رنگهاست
[illegible] طمع لاغر کند رزق و دلیل
چشم طمع بستی تو در انوار هو
[illegible] عریان همی خواهند تن
[illegible] داران را بود آنجان و نان
[illegible] اندیشه اندازه ست پیش
[illegible] احوال خود را ای ایاز
[illegible] حکایت کن از احوال خویش
[illegible] لطف یار تیجهای مات
[illegible] احوال عالم همچنین
[illegible] هر روز از نوع دگر
[illegible] مهمان خانه این تن ای جوان
[illegible] گشته میسر دم
[illegible] شوای خلیل
[illegible] گرد و غم
[illegible] مهمان آید رفیق

شاهش از اوصاف [illegible]
از بن طلعت آید او بالای طشت
ورنه او در اصل با این حیثیت بود
از عتابی شد معلق آنچنان
گرد استغنا و ز دریا بر رید
آید از دریا مبارک ساعتی
سرخ گردد روی زرد از گوهر
بهر آن آمد که جانش طاقتست
خیره گردد عقل جالینوس هم
آن شبک سایه عزالی است
پیش عیبان چه جامه چه بدن
غربلش را چه ابا چه دیگدان
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
تو بدین احوال کی راضی شوی
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
تلخی دریا همه شیرین شود
همچو جو اندر روش کش بسته نی
فکرت هر روز را دیگر اثر
هر صباحی ضیف نو آید دوان
ضیف تازه فکرت شادی و غم
در دلت ضیفست او را دار خوش
گر چه اکنون باز پرد در عدم
ساخت او را همچو طوق اندر عنق

گفت نی نی من حریف آن میم — من ننوشم این [illegible]

وا رهیده دل ز همه خوف و امید — گر بشوم گاهی چنان [illegible]

همچو شاخ بید بازان چپ و راست — این خوشی ها کی [illegible]

امتیازان زین خوشی بیرون شدند — این خوشیها پیش شان [illegible]

هر که را نور حقیقی رو نمود — کی زنان و شور با [illegible]

وانکه باشد خفته اندر گلستان — چون کند مخمور [illegible]

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب — مرده را چون در گشـ[illegible]

مرده را پس در کنار آرد مگر — کو ندارد در جهان از دل [illegible]

این جهان چون ذره ذره زنده اند — نکته دانند و سخن گویند [illegible]

در جهان مرده شان آرام نیست — کین علف جز لایق انعام [illegible]

هر کرا گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گو[illegible]

جای روح پاک علیین بود — جای روح هر خسیس [illegible]

جای بلبل گل بن و نسرین بود — کرم باشد کش [illegible]

بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کور [illegible]

هر کرا عدل عمر ننمود دست — چون ز لعب زندگان [illegible]

چون ندارد ز فتوت روز دست — کان نگار یست اندر [illegible]

وان جهان ما را چو روز روز نیست — وان دگر نقشش [illegible]

این دو انس نکته گویان تا بلیس — گوش عاقش جانب [illegible]

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر — دست باطن برد[illegible]

پای ظاهر در صف مسجد صواف — این در [illegible]

این دو در وقتست باشد تا اجل — وان دگر [illegible]

خلوت و چله برو لازم نماند — کی حجاب [illegible]

علت و پرهیز شد بحران نماند — او ندارد هیچ از او [illegible]

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را

گر همی گردم بهر سو همچو بید — من همی خواهم که همچون یاسمین

که ز بادش گونه گونه رقصهاست — آنکه خو کردست با شادی می

که به رشته در خوشی حق بدند — زانکه جان شان آن خوشی را دیده بود

کی شود قانع بتاریکی و دود — وانکه در جوع او طعام الله خورد

میل گلخن کی کند چون ابلهان — چون کند مستی از آب اجتناب

صبر نکند هیچ رنجور از طبیب — با بت زنده کسی کو گشت باز

تفسیر این آیه که و ان الدار الاخرة لهی الحیوان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و سخن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حیات نبودی [illegible] [illegible] ز شت و خجی

پیش او حجاج خونی عابدست — دختران را لعبت مرده دهند

کودکان را تیغ چوبین بهتر است — کاوران قانع به نقش انبیا

هیچ مان پروای نقش و سایه نیست — آن یکی نقش نشسته در جهان

وان دگر ما حق گفتار و اپس — گوش ظاهر ضبط این افسانه کند

چشم سر حیران ما زاغ البصر — دست ظاهر میکند داد و ستد

پای باطن طوق گردون طایف اند — جزو جزوش را تو بشمر همچنین

وان دگر پاینده عمر ازل — هست یکیانش ولی الدولتین

هیچ عینی مر ورا غایم نماند — قرص خورشیدست خلوتخانه اش

کفر او ایمان شد و کفران نماند — چون الف از استقامت شد به پیش

تا چه ... جای سخت ... / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محجوب کش / رو نکرد او بجا یکی ...

... و نعمت حکم خدا / تو و چون شیر و عسل او با بلا
گر در پیشینه درآید او بنو / خنده خندان پیش او تو وا دوو

کای خالق من شر ... / لا تخزنی اهل من تره
رب اوزعنی ان اشکر ما تری / لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پیش دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش

فکر از تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد گوهر و نبود غرض / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحبقران

... ست او را اصل گیر / تا زنی پیوسته بر مقصود تیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / بازره دایم ز مرگ انتظار

ای ... بر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش

[illegible]

نی ... شهوت باشد حیا / نی رود عقل چو کوهست کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار و در ثبات

... مردی این نه آن ... / ورنه بودی سیر میران گیر
حق خوانده است در قران رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را ... / آخر از بار رضا ... گذر
صد هزاران ... / از روشان ار دنبه و از دم کم

تو ... بسته شهوت مشو / در پی شهوت مکن دل را گرو
ورنه شهوت جان و ... برکنند / زنده ات در گور تاریک افکنند

روستایی باشد کار جولان ... / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

[illegible]

خواجه ای بودست و او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او

خربزه چون در رسید شد آبکش / گر نبشکافی تبه گشت و بلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی از خوف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند / گرچنین نوعی نصیحت گر شدند

حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از و دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود / که نکردت پند و وعظم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و اتقاست

خوان کشیدند و ورا اکرام نمود / آن شب اندر کوی ایشان شد فرود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون [illegible]
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی در افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آن که شو / سوی در خفته‌ست وآن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آندم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرده زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال مهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخوئی کند و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان [illegible]
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرور کهنه را / تا درآید سرور نو [illegible]
میکند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ روپوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیاید ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا

کی کسی پیش مرا استاد بود   من ندانم گفت چون پر بول بود
قصه کوته کن گران چشم اینچنین   رفتم از خود و افتادم بر زمین

قصه کوته کن گران عمر گران   [illegible]
[illegible]   رفتم از خود و افتادم من چنان

گویم گفتند کس به پیکار و نبرد   [illegible]
[illegible]   با چنین زهره که تو داری اگر

گر مطیع گردد اندر خانقاه   [illegible]
[illegible]   تا دگر رسوا نگردی در سپاه

چشم آن اسیر بسته سیت   [illegible]
[illegible]   غرقه گشتی کشتی تو در شکست

بس میان حمله شیران نر   گر بود با تیغشان چون گوی سر
گر ز طاقا طاق گردنها زدن   طاق طاق کارزاران شد ممتحن

گر زندشان تیر جان بستان   ابر آذاری اجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا   چون نه با جنگ مردان آشنا

پس تو پی سر گردد از و اضطراب   پس بسی بی تن بخون در چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا   صد فنا کن غرقه گشته در فنا

این چنین هوشی که از موشی بپرید   اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
مست چالش لوت خوردن نیست این   تا تو بر بالی بخوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین   حمزه باید درین صف آهنین
نیست لوت چرب تیغ و خنجر است   جان بباید باخت چه جای سر است

کار هر نازک دلی نبود قتال   کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برد   جای ترکان هست خانه خانه شو

قصه کوته کن گران چشم اینچنین   [illegible]
[illegible]   رفتی از دست و فتادی بر زمین

گفت عیاضی نود بار آمدم   [illegible] شهید
[illegible]   رفتی از دست و فتادی بر زمین

بی زره رفتم میان تیغ و تیر   [illegible]
[illegible]   تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی   [illegible]
[illegible] ایمان   در نیابد جز شهید مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست   [illegible]
[illegible]   این تنم از تیر چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها   [illegible]
[illegible]   کار بختست این نه چلدی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود   واقف [illegible]
[illegible]   رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن   در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش   که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد   که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو   خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا   از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست   ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت   در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون   با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی   جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر   که مرا تو می کشی بی خواب و خور

گفتش آن کشتم که سعی او بمرد / تو ببینی این سپیدی و روشنی
ورد هلال حال از زوال و بیم فی / خویشتن باید که اکنون در پی

گفت کی دانم که از اسپش نیست / این بهانست و بهانه دزد دست
گفت چون خشتش کلابه پس شود / فهم کن کان وقت از اسپش شود

گفت تا خشتش کلابه شدن / کو میکرد از شهوت چشم پیچ

نیست هر عقل حقیر پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

در صفت ضعیف دلی و سستی صوفی سایه‌پرورد مجاهده ناکرده داغ عشق ناچشیده به سجده و دست‌بوس عام و به نظر تعظیم ایشان و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و به وهم بیمار شده همچون آن معلم کودکان که کودکان گفتند رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان می‌دارند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنری بنمایم در جهاد اکبر مستثنی‌ام جهاد اصغر خود پیش من چه [illegible]

رفت یکصوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد هیاهوی وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

آب را گر در وضو صد روشنیست / آب چون نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد آن غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
رفت آن یک در تفحص از پیش / دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای / خسته کرده حلق او بی حربه‌ای
نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی فتادستی به پست
ای شده عاجز ز گبری کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر حرفی که مردی از شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بی‌دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای فقیر / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / این چنین بیهوش گشتی اینت پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد او پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن

این نه مردیست قوتش حمله درد / این ذکر مردی میان نی همچو گرد

در صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر موصل و قتل و [illegible] بهر این غرض [illegible]

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی حدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه و پیل گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
بی عدد همچون ملخ بر گرد کشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر گوشه‌ای منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست / بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت زر و مال و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست
هر چه می‌باید ترا از سیم و زر / [illegible]
[illegible] / میفرستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نی ملک میخواهم نه مال / لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو [illegible]
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک عاریتست
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / این بده ورنه کنون من غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چو گفت آن شاه نر / صورتم کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیترست
چونک داد دختر را ببرد / سوی لشکرگاه در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / کرده رو سوی علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره‌اش خوش دل مدد حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد و مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت

در غزا بجهید یک زخم از بدن   خلق بینند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی   هم منافق می‌مری تو چیستی

خوار خود را سازی مرایی بوده   در دو عالم زان چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من   سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند   نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش   جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست   هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش   پرد از تن چون کند موشی خروش

کار آن کس نیست این سودا و خوش   کز هوش و جنبش گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان   دور بودن از مصاف و از سنان

صوفیی این صوفی آن اینت حیف   آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان   صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت   حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود   تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را میخورد صدق عصا   چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب   اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر وقت کر   وانگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد   بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف   تا خورد دو بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد   جان ز دست صدق او آسان رهد

آن یکی را بود در کف چل درم   [illegible]
[illegible]   هر شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز   [illegible]
[illegible]   در تانی درد جان کندن دراز

نفس او [illegible]   [illegible]
[illegible]   در فتادی راز در تاب [illegible]

کین چرا می نفکنی یکبارگی   [illegible]
[illegible]   کشتیم در غصه و بیچارگی

بهر حق یکبارگی بگذار این   [illegible]
[illegible]   نفس را کالیس احدی الراحتین

او نکشتی بلکه صنعت نفس را   [illegible]
[illegible]   همچنان کشتی مرا او در عنا

همچنان آن صوفی اندر معرکه جنگ   بهر حق بکرشته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر او پیش رفت   وقت وا گشتن [illegible]

زخم دیگر خورد و آن را هم ببست   بیست کرت رمح و تیرش ز وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست   مقعد صدق او ز صدق عشق جست

صدق جان دادن بود هین سابقوا   از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست   این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت   لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند   نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسب کشت و ره نشد او را پدید   ماند خام و زشت از حق بی خبر
گر بهر خونریزیی گشتی شهید   کافری کشته بدی هم بو سعید

ای بسا نفس شهید معتمد   مرده در دنیا چو زنده میرود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست   هست باقی در کف آن غزوجوست

تیغ آن تیغست مردان مرد نیست   لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن   باشد اندر دست صنع ذو المنن

وز فضائل گفت کای ما در رشید ... با خلیفه زانچه شد رمزی بگو
مختصر گویم برادران پهلوان ... مر کنیزک را سوی شاه جهان

چون بدید او را خلیفه مست گشت ... پس ز بام افتاد او را زیر طشت
دیده صد چندان که وصفش شنوده بود ... کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویر است بهر چشم هوش ... صورت آن چشم و آن پیدا آن گوش
یک مثال گویم الکنون گوشدار ... فهم کن امثال معنی هوشدار

که دو مردی از سخن دارد سوال ... حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت این باطل است ... چشم هست و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این ... نسبت است اغلب سخنها ای امین

ز آفتاب ار کرد خفاشش احتجاب ... نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را از خیالش میشود ... وز خیالش سوی ظلمت میرود

آن خیال نور می ترساندش ... بر سر ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست ... که تو بر چفسیده بر یار و دوست

موسیا کشفت لمع بر کوه داشت ... آن محل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان که قابلی ... مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس ... لاشجاعت قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب خیز اندر فکر ... میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بحمامی بود ... قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود ... حیز چه بود در پستی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود ... آنچه باطل بود آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم ... گوهری گردد دو گوش هم چو چشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود ... جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال ... هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا آن خیال افزون شود ... تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز ... ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر ... چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان ... ای دلت خفته تو آن را خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت ... که نگیرد بس چو جلادان گلوت
هم درین عالم بدانکه مامنی است ... از منافق کم شنو کو گفتنی است

مخلص امنیست گوید هر دمی ... گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر چه صد چندان گوید احوال عقل ... عاقلی هرگز نهد از عقل نقل
ورنه چندان عاقل احوال عشق ... کم نگیرد دم ازین نیکو فال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ندید ... از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید ... چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود ... غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید ... پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد هر کمال ... پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست ... کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش تو فرج و گلو باشد خیال ... لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست ... آن لکم دینی ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن ... احمدا کم گوی با گبر کهن

چون خلیفه کرد رای اجتماع ... سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد ... قصد جفت و خیز و عیش افزای کرد

مرکب عشقش دریده صد لگام / سغز و میز و لالا باسی کالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدوم خیال / تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار / زانکه آن پنبه است و این دو چون شرار
آتشی باید نشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران / کین سخن پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و می‌شد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه

[illegible]

آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان

[illegible]

قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی شرار / عقلها سوزد دران شعله چو نار
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / درمیان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید و شد برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش در بکف
دید شیر نر سیاه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر کف بند همی کرد از نخر / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بشکافت / زود سوی خیمه مه‌رو شتافت
باز چون خود را بدان حور آنمود / مردی او همچنین بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشته حالی آن دو جان
زاتصال این دو جان با همدگر / می‌رسید از غیبشان جان دگر
رو نمودی از طریق زادنی / گر نبودی از علوقش ره زنی
هرکجا دو کس بهم بی‌یا کنند / حق آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد / پس مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و کلل
بانگشان در می‌رسد زان خوش محال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر کام زن
راه گم کرد او ز صبح دروغ / چون مگس افتاد [illegible]

[illegible]

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران

[illegible]

داد سوگندش که ای مه‌رو منیر / کین قضیه تا نگردد زین خبیر

[illegible]

کی بود طاعت چو غفلت پیدار
کی بود دزدی بشکل پای دار

هیچ اصلی نیست مانند اثر
پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک چون اصلی نباشد این جزا
بی گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشنده آن شی است
گر نمی مانی بوی هم از وی است

پس بدان رنجت دلیل زلتی است
آفت این ضربت از شهوتی است

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده صد بار میگو ای خدا
نیست این غم غیر درخورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را
لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
دائما آن جرم را پوشیده دار

لیکن جزا اظهار جرم من بود
ور سیاست ورزدیم ظاهر شود

باز گردم سوی توبه شاه باز
تا شود معلوم اسرار نیاز

[illegible]

شه چو با خود آمد استغفار کرد
یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجای من رسان

قصد جفت دیگران کردم ز جاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه کسی دیگر زدم
او در خانه مرا زد لاجرم

هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قواد است او

مثل آن جزای او شود
چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردم کشیدم سوی خویش
مثل آن را پیش رویم پیش

غصب کردم از کسی وصل کنیز
غصب کرده شد ز من او را زود نیز

آن امین من بد لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گذاری و انتقام
من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم
آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین نک بیامد در جزا
آزمودم باز نازمایم و را

درد صاحب موصلم کردن شکست
من بیازمایم این دگر را نیز خست

داد حق مان از مکافات الهی
گفت آن عدتم به عهد نابه

چون فزونی کردن اینجا شوم نیست
غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ور نبارا ما ظلمنا سهو رفت
رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن
از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وامگو
این سخن را که شنیدم من ز تو

چشم دار و با کسی عرضه مکن
آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او و نه دیگر شرمسار
گو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام
خوبتر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم او را تمام
[illegible]
این قضایی بود هم از کرده ام

پس برون خواند امیر خویش را
گشت در خود خشم قهراندیش را

کرد با او یک بهانه نیز بر
گفت کشتم زین کنیزک بس نفیر

زان سبب که غیرت و رشک کنیز
مادر فرزند بد صد از تیز

زان سبب کز غیرت او دائما
مادر فرزند هست اندر عنا

چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید — خفت لخت و شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد این صریر — [illegible]
[illegible] — که همی جنبد به تندی از حصیر

زن چو دید آن سستی او از شگفت — [illegible]
[illegible] — آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان — [illegible]
[illegible] — که بکشت او شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده‌اش شد دراز — جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان

هرچه اندیشید خنده می‌فزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو — پس خلیفه تیره گشت و تندخو

زود شمشیر از غلافش برکشید — گفت سر خنده را واگو پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد

در خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چرب آری تو برم
من بدانم در دلم روشن شدست — بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر — گرچه از غفلت شود گه در ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت — وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست — گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت — سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک — تیغ را کرد او و خواند گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان برهم نهاد — [illegible]
[illegible] — خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز شد بگفت احوال — [illegible]
[illegible] — مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردک که اندر راه بود — یک بیک او با خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار — هیچ تغییرش نشد بر برقرار
تو بدین سستی که چون گردی کش — خشت خشت موشکی رفتی ز هش

من چو دیدم از تو این وا روی آن — زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را می‌کند حق آشکار — چونکه خواهد رست تخم بد مکار

نی که باد و آب و ابر و آفتاب — رازها را می‌برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگریز — هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود — هرچه خورد است این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش — جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای — از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است — آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر — وا نشد ماننده آید با صور

از دم جبریل شد عیسی عیان — کی بصورت بود همچون او نهان
آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک

با کیسه‌شان همه از فرزند شاه | آن خسیسان را ببرد آوازه جاه | این چنین گفتند پنجه شصت امیر | جمله یک یک هم به تقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان | شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنین در دور گردان شد گهر | تا بدست آن ایاز دیده‌ور | آخرین بنهاد در کف ایاز | نوبت آمد تا که حریف دیده باز

[illegible]

یک یکصد بیش ازین گوهر تو هم | در شعاعش خیره بینم محترم
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر | چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من | گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کردش پیش او آن بد صواب
ز اتفاق طالع با دولتش | دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا | کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه | کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد | پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار | او چه ترسد از شکست کارزار | چون یقین گشتش که خواهد کرد مات | فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هر آنکو اسپ جست | اسپ او کو که پیش آهنگ اوست | مرد را با اسپ کی خویشی بود | عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر | بی صداع صورتی معنی بگیر | هست زاهد را غم پایان کار | تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند | از غم و احوال آخر فارغند | بود عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش | او همی داند چه خواهد بود چاش | عارفست و بازرست از خوف و بیم | های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد عیان گشت آن رجا | خوف طی شد جملگی امید شد | نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز | وز فریب شه نشد گمره ایاز | خلعت و ادرار را ز آتش برد | گرد او لو لو گوهر ز امر شاه خرد
چونکه بشکست او گوهر خاص آن زمان | زان امیران خاست صد بانگ و فغان | کین چه بی‌باکیست الله کافر است | هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عما | در شکسته درّ امر شاه را | قیمت گوهر نتیجه مهر و ود | بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

[illegible]

گفت ایاز ای مهتران نامور | امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بِه پیش شما | یا خود آن نیکو گهر بهر خدا | ای نظرتان بر گهر بر شاه نی | قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر | من چو مشرک روی نارم با حجر | بی گهر جانی که رنگین سنگ را | برگزیند پس نهد امر شاه را

مادر فرزند را بس حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست
سخت غیرت میکند خون میخورد / زین کنیزک مرده و تن می برد

چون کسی از او خواهم این تمیز / پس ترا او بهترست ای عزیز
گر تو جان بازی نشوی بهر او / خوش نباشد داد آن جو جو

[illegible]

عقد کردش با امیر او را بداد / خشم را و حرص را یکسو نهاد

[illegible]

عقد کردش با امیر او را سپرد / گر ز خشم و حرص خود را خرد مرد

[illegible]

گر بکشتش نیستی ز بی حزان / بود او را مردی پیغمبران

[illegible]

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

[illegible]

نرمی خر گو مباش اندر کشش / حق همی خواند الغ بکلربکش

مرده باشم بس حق نبکرد / جز از آن زنده که با خشم او دوز
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن بود در دوزخ و این در جنان

[illegible]

حفت الجنة مکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید

[illegible]

ای ایاز نره شیر دیوکش / مردی خرکم فزون مردیش بیش

[illegible]

آنکه چندین صدر را در اتش نکرد / لعب کودک بود پیشت آیت مرد

ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش ... / یک حکایت گوش کن ...

داستان ذوق امر و چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنیش
گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی

[illegible]

یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

[illegible]

گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در دست وزیر

[illegible]

گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر

[illegible]

گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت / کش نگه دارد خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد / دُر را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین

گر بدانی سر ما را ای مضل / می رهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا این سو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعون بی عونیی
سر برآورد ملک بین زنده جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین ببر از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گوئی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ماایم رسته از انا / از انای پربلای پرعنا
آن انای بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحمت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
وان انای بد ازل دل تنگ شد / زین انا جان بی خود و دل شاد شد
آن انای پیر گشت و ننگ شد / این انا ختم داده همچون جنگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای این جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی عنا
کو گریزان وز انای در پیش / میرود چون دید وی را بی ویش
طالب او وی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتند این عقلها در افتقاد / در مغاکی از حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل تو بتن / نه ز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم تا بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم تا بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آیم هم علم آلوده را / ره نمایم حلم علم اندوده را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پشت اعلامی کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست اندر کو جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند وی را نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی

پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شاه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان به جان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را برکن

قصد کردن شاه بکشتن امیران و شفاعت [illegible]
[illegible] ایاز [illegible]

این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیششان چنین اهل و فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان به وجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
چون تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی عذرخواه / من غلام زلت مست آله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست
نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت [illegible]

چون شوم هشیار آنگاهم بزن
گر نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جامت بخورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هش و از مرد و زن

خالدین فی فناء سکرهم
من یفان فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو
ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای
تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای

کرکسان مست از تو گردد ای مگس
چونکه بر بحر عسل راندی فرس

کوه‌ها چون ذره‌ها سرمست تو
نقطه و پرگار و خط در دست تو

فتنه که لرزند از او لرزان تست
هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خداوندی مرا پانصد زبان
گفتمی شرح تو ای جان جهان

یک زبان دارم من آن هم منکسر
در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم
کز دهانش آمدستند این حشم

صد هزار آثار غیبی منتظر
کز عدم بیرون جهد با لطف و بر

از تقاضای تو می‌گردد سرم
ای بمرده من به پیش آن کرم

رغبت ما از تقاضای تو است
جذب حق دان این که رغبت را کشیست

خاک بی بادی به بالا کی رود
کشتی بی یم روانه کی شود

پیش آب زندگانی کس نمرد
پیش آبت آب حیوان است درد

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان
ز آب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد
آب حیوان شد به پیش ما کساد

ز آب حیوان است هر جان را نوی
لیک آب آب حیوانی توی

هر دمی مرگی و حشری دادیم
تا بدیدم دست برد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا
ز اعتمادی بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب
گوش گیری آوری ای آب آب

عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم است
در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نیابد از ستاره هر حواس
غیر کشتیبان استاره‌شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران
از سعودش غافلند و از قران

آشنایی گیر شبها تا به روز
با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان
هست نفط انداز قلعهٔ آسمان

اختر ار با دیو همچون عقرب است
مشتری را او ولی الاقرب است

قوس اگر از تیر دوزد دیو را
دلو پر آب است زرع و میوه را

حوت اگر چه کشتی غی بشکند
دوست را چون پشت کشتی می‌کند

شمس اگر شب را بدرد چون پلید
لعل را زو خلعت اطلس رسید

صورت خرچنگ اگرچه کج رو است
هیئت میزان از او بیرون‌شوست

پیشهٔ مریخ گر خون‌ریزیست
او زبون شمسی تبریزیست

گرچه در تأثیر نحس آمد زحل
وقت فکر آید از وی در عمل

ماه اگر زهرا ز دو کف بر هم زند
زهره نبود زهره را تا دم زند

بل عطارد خانهٔ خود گم کند
وز جنون او چو جوزا بشکند

مشتری را دست لرزد دل طپد
بر سر آب او فتد مه چون سبد

سنگ طایر را بریزد پر ز شرم
وز طمع طین شود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند
مجتمع گردند و دستک زن شوند

در گذر زین رمز تا بیگاه شد
کهکشان از سنبله پرکاه شد

آفتاب از کوه سر زد والهوا
لیک تلخ آمد ترا این گفت و گو

تو عدوی و ز عدو شهد و لبن
بی تکلف زهر گردد در بدن

هر وجودی کز عدم بنمود سر
بر یکی زهر است و بر دیگر شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
تا ز خمره زهر هم شکر خوری

چون گسم گردی آلوده بگم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نفسم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی شد این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هیچ مرهم پیش زخم عفن / بنبت لحما جدیدا فالنظا
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا / هست کوثر نفخ صور از کبریا
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی حی کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر تا وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعدازان رجعت نماند از حرم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر ظل این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطف مجرمان را راه کن
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند ازان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را بردوخت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال / نی ز باده‌ی تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که نامد از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن

زان شد فاروق رهزنی کنند | که بُد از تریاق فاروقیش قند | این بجو تریاق فاروقی غلام | تا شوی فاروق دوران والسلام

قد تم جلد الخامس من کتاب
المثنوی بعون الملک الفیاض

تم تم تم تم تم تم
تم تم تم
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهه و خیالات شک و ریبه باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرده چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهر که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس از او ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من جبه وختمه بحسب مانه بحق آمین یا رب العالمین

گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس
گر چه ماران زهر افشان می‌کنند / ور چه تلخان مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وین دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مستشرع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر / استن آب اشکننده‌ی آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می‌زنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانک آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید وز کجا / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که رکن صلحهاست / شاد او کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
فرجه کن چندانک اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل میجوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامه
در جهان گردان حسامی نامه

پیشکش بهر رضایت میکنم
در تمام مثنوی قسم ششم

پیشکش می آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد
رازهای مستتر گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود
هر زمان انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ علالای سگان
هیچ وا گردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم
من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی کند

قهر سرکه لطف همچون انگبین
کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر زانکه کم باشد ز خل
آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود
پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود

واحد کالالف کی بود آن ولی
بلکه صد قرن است آن عبد العلی

خم که از دریا در او راهی شود
پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه
چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم می‌گردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست
ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعره زاغان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هر یک را جدا
در مزاد یفعل الله ما یشا

نقل خارستان غذای آتش است
بوی گل قوت دماغ سرخوش است

گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ را شکر و حلوا بود

عقل جزوی ... [illegible] بهر عالم ... وقت ... وقت خود بینی نگنجد در جهان در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو بود پروانه چونکه نیکو خو شود گرمی کنده و بود همچون جنینی چون بجان پیوست یابد تو و شی

همچو ماهی کو کند رو در نبات از درخت بخت او روید حباب هر نباتی کو بجان رو آورد خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد [illegible] رخت را در عمر بی پایان نهد

وا غلط را گفت روزی تا ملی [illegible] که تو مهتر را بسی تر قابلی

یک سوال استم بگو ای ذو لباب [illegible] اندرین مجلس بس عالم را جواب

بر سر دیواری مرغی نشست از سر و از دم کدامینش بهست گفت اگر رویش بشهر و دمش روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم و رویش بدان خاک آن دم باش و از رویش بجه مرغ با پر می پرد تا آشیان پر مردم همتست ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر خیر و شر منگر تو در همت نگر باز اگر باشد سفید و بی نظیر چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او بشاه او سر بازست منگر در کلاه ور همی شیری خورد از مرده خم سگ بود او شکل شیری کم نگر

ور پلنگ و گرگ را افکند بیک شیر میدان مرد را بی ریب و شک آدمی بر سرشته از یک مشت گل برگذشت از چرخ و از کوکب بدل

آدمی خود را یک مشت خمیر برفزود او ز آسمان و از اثیر هیچ کرمنا شنید این آسمان که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین ... عرضه مکن خوبی عقل و عبارات و هوس جلوه کردی هیچ تو بر آسمان خوبی روی و اصابت در گمان

پس صورتهای حمام ای ولد عرضه کردی هیچ پیش ... خود بگذری زان نقشهای همچو ... جلوه آری با عجوز نیم کور

در عجوزه چیست کایشان را نبود کو ترا زان نقشها با خود ربود تو نگویی من بگویم در بیان عقل و حس و درک و تدبیرست و جان

در عجوزه جان آمیزش کنیست صورت گرمابه‌ها را روح نیست صورت گرمابه گر جنبش کند در زمان از صد عجوزت بر کند

جان ... باشد بجز از خیر و شر شاد با احسان و گریان از ضرر چون سر و ماهیت جان مخبرست هر که او آگاه‌تر با جان ترست

اقتضای جان چو ای دل آگهیست هر که آگه‌تر بود جانش قویست خود جهان جان سراسر آگهیست هر که بی جانست از دانش تهیست

روح را تاثیر آگاهی بود هر که را این بیش اللهی بود چون خبرهاست بیرون زین نهاد باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد جان جان خود مظهر الله شد آن ملایک جمله عقل و جان بدند جان نو آمد که جسم آن بدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند همچو تن آن روح را خادم شدند آن بلیس از جان از آن سر بر زده بود یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد دست بشکسته مطیع جان نشد جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست کان بدست اوست تاند کرد هست

سر دیگر هست ... گر طوطی کو مستعد آن شکر طوطیان خاص را قندیست ژرف طوطیان عام ازان ... ظرف

در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صورت رو رود / باز هم زامرش مجرد می‌شود

پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که اکبوا
باز جانها را چو خواهد در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند / در عوام حرف شان پنهان کند
زین عوام و حرف و بانگ گفت و گو / پرده گر زین سیب ناید غیر او

بادی افزون کش تو این بود اهبوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
چونکه دادی بر هیزان زکام / تن همی پوشش از باد و بود و سرد عام

تا نیندازد بلیه شامت از ترش / ای همه را شان از ترش شکم
چون حجاب و سپر ده تن شکرف / می‌جهد انفاسشان از تن شرف

چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
این بر اسرار از شرق سیف الله / گرم کن زین شرق این کاه را

هست را خورشید زندان آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم هر هست را / قبله کردی از لئیمی و سبق
ناخوشت آید مقال آن امین / در بنی که لا احب الافلین

از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشش تیت علیا مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید از انجم هوا
خود موثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان که ببرد عرق جان

خود موثرتر نباشد زهره زاب / ای بسا آبا که کرد او خراب
مهر آن در جان تست و بند دست / می‌زند بر گوش تو سر دست تو

بند ما در تو نگیرد ای فلان / بند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دست / که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / می‌زند بر گوشهای ریسمان جو

که بیاید از جهت ما بی جهت / تا نه پنداری ستاره اگرکت
آنچنانکه لمعه در پاکش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش او

هفت چرخ ازرق در رق او / پیک ماه اندر تب و در دق او
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست از او / وان عطارد صد قلم بشکست از او

با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان […] و ما همه رنگ و قوم / کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نور است پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو در مکان کی در شود / […] محدود را اندر حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیف عشقمند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق

بی‌نصیب اجداد و آبا را ابنا ند | در پی احمد چنین چالی ره براند | آن رسول پاکبازی مجتبی | در پی آن تا رهاند مر ورا

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو | تا کنم با حق شفاعت بهر تو | گفت لیکن فاش گردد از سماع | کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب | پیش ایشان خوار گردم زین سبب | لیک گر بودیش لطف ماسبق | کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث | زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث | من ز دستان و ز مکر دل چنان | مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار | زین کمین فریاد کرد از اختیار | کای خداوند کریم و بردبار | ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم | به ز دو راه تردد ای کریم | زین دو ره گرچه همه مقصد تویی | لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست | لیک هرگز رزم همچون بزم نیست | در نبی بشنو بیانش از خدا | آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا | کین بود به یا که آن حال مرا | در تردد میزند بر یکدگر | خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد عاقبتسان جز نباد | [illegible] | ای خدا مرجان ما را کن تو شاد

ای کریم ذوالجلال مهربان | [illegible] | دایم المعروف دارا ای جهان

یا کریم العفو ستار لم یزل | [illegible] | یا کثیر الخیر شاه بی‌بدل

آلت این جزو مدار از نور پیه | [illegible] | ورنه ساکن بود این بحر مدید

هم از آنجا کین تردد دادیم | [illegible] | بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلام می‌کنی آه الغیاث | [illegible] | ای ذکور از ابتلاات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب بکن | [illegible] | مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش | [illegible] | ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران | [illegible] | آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را | [illegible] | تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود | [illegible] | می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار | برنگردم جز چو گوی بی‌اختیار | هم به تقلیب تو تا ذات الیمین | یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار | همچو ذرات هوا بی‌اختیار | گر فراموشم شدست آن وقت و حال | یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ | می‌جهم در مسرح جان زین مناخ | شیر آن ایام ماضیهای خود | می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود | می‌گریزد در سر سرمست خود | تا دمی از هوشیاری وارهند | ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند

کی چشد درویش صورت زان زکات
معنی است آن نی فعول و فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند
لیک خر آمد به خلقت که‌پسند

قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم
این شناس این است ره‌رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران
بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند
آن به دین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشوده مانده بود
از کف انا فتحنا برگشود

او شفیع است این جهان و آن جهان
این جهان زی دین و آنجا زی جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما
وان جهان گوید که تو مه‌شان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نه بود و نه خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح‌بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه‌زادگان مقبلش
زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است
خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشید است نی چیز دگر

عیب‌چینان را ازین دم کور دار
هم به ستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم و آن [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال [illegible]

مثنوی را مسرح مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم به سعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحقن شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز به رمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

[illegible]

این بهانه هم ز دستان دلیست
که ازو پای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

چه هنرها نیز گر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین
چون نه بیند دیده جز دستار و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که از او باشد به دو عالم فلاح

... داماد صالح اختیار / که بود او فخر خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشان و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیماری دق او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت

عقل میگفتی که رنجش از دل است / داروی تن در غم دل باطل است
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می‌آمد ورا در سینه نیش

گفت خاتون را شبی خواجه که تو / بازپرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند

پس چو خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی

آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه‌زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود که رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش / که زند وز بام طشت اندازدش

کو که باشد هندوی مادر غری / تا طمع دارد ز خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت

[illegible]

... خائن را ببین / ما گمان برده که باشد او امین
خائن خود را این چنین گفت او / خواستم از خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن با او بگو / کز او ببریم و بدهیمش به تو

تا چنین از دلش بیرون کنم / پس تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدار دوست / که حقیقت دختر ما جفت توست

ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود زبانم کی بجنبد اندرین

این چنین نازی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خاین ابلیس‌خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش

هین او را دلبرا بر من نویس / بل که صحت یابد آن باریک‌ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون بخت / می‌نگنجید او ز تکبر بر زمین

تن شکفت و فربه و سرخ و شکفت / چون گل سرخ او هزاران بهکفت
گه گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن

پس بگفت خاتون حرم میگفتش که ما / در پی اینیم فارغ باش تا
خواجه چون دیدش که سرخ و فربه گشت / رفت از وی علت و آن رنگ زشت

جمله دانسته که این هستی فخست / فکر و ذکر اختیاری دوزخست
می گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زین نیستی وامیکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود / تا ببیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه / حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می کرد آن حیل / یا برای ملکتی دفع ملل
یا که دید چارقش زان شد صبیح / کز نسیم نیستی هستیست ریح
تا گشاید دخمه کان بر تربتست / تا بیابد آن نسیم عیش و بخت
تا بپوشد دخمه بر این مردگان / تا نیابد بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر زین ناقصان گلرخی / [illegible] / که بگاه صحبت [illegible]
الفرار ای ناقلان زین گلشنی / [illegible] / کو حقیقت بدپرستست ای کهی
زینهار ای عاقلان زین لت شد / [illegible] / کو بسوزاند دهان را خوش
چند گوید حرز و آن انگبین / [illegible] / زهر قاتلست زود و عنقریب
لیک تیغ آید ترا گفتم منم / [illegible] / خواب می گیرد ترا [illegible]
خواجه آخر یک زمان بیدار شو / [illegible] / وز حیات خویشتن برخوردار
خواجه را بود هندو بنده / پروریده کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم آن خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می کردند کابین گران
می رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواستگاری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک نیش خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی / که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

زان صفت گر خسته گردد تیزگو / ده مده گر صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / زاهد و پستان تو از ده تهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آن کش ره میدهند
دزد را چون قطع تلخی میدهد / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیدهٔ ده دادن از دست حزین / ده بدادن زین برین دست این
همچنین کاذب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
دیدهٔ ده دادن از دست حزن / بار پیمان میکنندشان سعی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید آمد آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش واگریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح بیخت
بار دیگر بکان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس جهید / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز روی آتش سوز توبه این / کاهن الرحمن کید الکافرین

[illegible]

کلما هم اوقدوا نارا للوغا / اطفاها الله نار هم حتی نطفا

[illegible]

عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق برو نسیان آن بگماشته
گر چه بر آتش زنه دل میزنند / آن ستاره‌ش را کف حق میکشند

[illegible]

رفت دزدی شب بخانهٔ تنگ / اندرو پنهان در آمد همچو گرگ
شرفهٔ بشنید در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کآتش زند

باول مفتوح و بعضی باول مکسور نیز گفتند هر آواز را گویند و آواز پا را خصوصا

صاحب خانه شب آواز شنید / برگرفت آتش زنه زند آن وحید
میزد آتش بهر شمع افروختن / تا بر آواز را بیند علن
دزد آن زمان پیش نشست / چون گرفتی سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
تو همی کردی سر انگشت را / ز اصبع آن استاره ما گردد فنا
خواجه می پنداشت کز خود می مرد / این نمی دید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته وا تر بدی / زان سبب استاره می میرد ز تری
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نه بیند از عمش
چون نمی بیند اندر دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ
چون نمی گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / این چنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خانه با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستاد خوب کار
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرا و بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند / بر سرت دبوس محنت میزند
زود دفعش کن چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می انداز و دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوئی گرو

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی بسپارم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند و کال / که فرج با دخت مبارک اتصال

تا یقین گردد فرج را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن آمد شب کردک بفن / امردی را بست حنی همچو زن

پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان اندر خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید او

شمع را آنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و بانگ مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را میفشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوق زن / رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام در کردک سپس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا نباید که کند روز امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از غضب / آنگهان با هر دو دستش ده بدا
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال

روز رویت همچو خاتون فتن / شب چو کون تو همچو شاخ کرگدن
روز رویت همچو خاتون تر / کیر زشتت شب تبر او کبیر

همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک او باشد سراب

گنده پیر است او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش آلوده او را مچش

تا نیفتی چون فرج اندر حرج / [illegible] / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او / [illegible] / خوش نماید ز اولت انعام او

چون به مستی بدام آئی / [illegible] / چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی / در درونش مرگ و درد جانکنی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویرانه ده

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بیخواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد

هیچ باشد این تردد در سرم ‌ ‌ ‌ که روم زانجبر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم ‌ ‌ ‌ یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی ‌ ‌ ‌ ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان ‌ ‌ ‌ جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او به عمر ‌ ‌ ‌ می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین ‌ ‌ ‌ جنبش از خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلط پاداش میر ‌ ‌ ‌ خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر ‌ ‌ ‌ مزد روز تو نیامد شب بغیر

در چه کردی جهد کان وا تو نگشت ‌ ‌ ‌ تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت ‌ ‌ ‌ همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می‌کنند ‌ ‌ ‌ فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن ‌ ‌ ‌ هست تصویر خدای غیب‌دان

در دل شحنه چو حق الهام داد ‌ ‌ ‌ که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا ‌ ‌ ‌ نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین ‌ ‌ ‌ چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو ‌ ‌ ‌ قرض تو کردی ز که خواهد گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه ‌ ‌ ‌ هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی ‌ ‌ ‌ با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی ‌ ‌ ‌ بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند ‌ ‌ ‌ کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی ‌ ‌ ‌ متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره ‌ ‌ ‌ که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره‌ای ‌ ‌ ‌ کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید ‌ ‌ ‌ پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار ‌ ‌ ‌ پیش خورشید حقایق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان ‌ ‌ ‌ سر غیب است این سخن فکر زبان

رفت مرغی در میان مرغزار ‌ ‌ ‌ بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین ‌ ‌ ‌ خفته صیادی نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه ‌ ‌ ‌ زیر گل و لاله و در ابر سبز گیاه
مرد چون بنشسته و کرده نگاه ‌ ‌ ‌ تا درافتد صیدی از ره ناگاه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت ‌ ‌ ‌ پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش ‌ ‌ ‌ در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع ‌ ‌ ‌ با گیاهی گشته‌ام اینجا قنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش ‌ ‌ ‌ زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده ‌ ‌ ‌ کسب و دکانم مرا برهم زده

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]
[illegible] رسول الله صلی الله علیه

چون به آخر فرد خواهم ماندن ‌ ‌ ‌ خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو به خواهم کرد آخر در لحد ‌ ‌ ‌ آن به آید که کنم خو با احد

در عدم بودی پرستی از گفش از کف او چون رهی ای دوست خویش آرزو جستن بود بگریختن پیش عدلش چون نقیض آن یکی
این جهان دامست و دانه‌ش آرزو در گریز از دامها روی آر زو چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شدی در ضد آن ضد آن ضدها از ضد شناسی ای جوان گوش کن تنفت قلبک از رسول گرچه مفتی‌ات برون گوید [illegible]
آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی کاین چنین می‌بایدش چون نتانی جست پس خدمت کن تا روی از حبس [illegible]
دمبدم چون تو مراقب میشوی داد می‌بینی و داور ای غوی ور به بندی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب

باز ران سوی ایاز و رنجش وان فضیلت و کمال و [illegible]
از حسد میران چو در جوشش آمدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایازی تو ندارد سی خرد جامگی سی امیر او چون خورد

[illegible] ادشاه [illegible]
فضیلت [illegible] و قربت و جامگی [illegible]
[illegible]

شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کهستان صیدگیر کاروانی دید از دوران ملک گفت امیری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد کز کدامین شهر اندر میرسد رفت و پرسید و بیامد که ز ری گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا باز پرس از کاروان که تا کجا رفت آمد گفت تا سوی یمن گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر که برو واپرس رخت آن نفر باز آمد گفت از هر جنس هست اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری ماند حیران آن امیر سست پی وان دگر را گفت رو واپرس هان تا که کی بود است نقل کاروان
باز گشت و گفت از هشتم رجب گفت دوری چیست اشعیر عجب چون ندانست دیگری دوم نزد شه وی پرسان دگر ز آن [illegible]
همچنین تا سی امیر و بیشتر سست رای و ناقص اندر کر و فر هر یکی رفتند بهر یک سؤال ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا امتحان کردم ایاز خویش را که بپرس از کاروان تا از کجاست او برفت این جمله را پرسید راست
بی اشارت بی وصیت یک بیک حال شان دریافت بی ریبی و شک هر چه زین سی میر اندر سی مقام کشف شد زو آن به یک دم شد تمام

پس بگفتندش امیران کین فنیست از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز داده بخت است گل را بوی نغز

[illegible]
[illegible]

بلک سلطان چون عنایت میکند از لعا خر حنیفه بر مه میزند گفت سلطان بلک آنچه از نفس زاد ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه کی آدم بگفتی با خدا ربنا انا ظلمنا نفسنا خود بگفتی کین گناه از بخت بود چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی تو شکستی جام و ما را میزنی بل قضا حقست و جهد بنده حق هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار این تردد کی بود بی اختیار این کنم یا آن کنم کی گوید او که دو دست و پایش بسته ای عمو

زانکه عشق او هرکرا بود رسوخ ... پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است ... صحبت او عین رهبانیت است

عشق حق و سوی علف باشد چو خر ... بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات ... کل آت بعد حین فهو آت

[illegible] جز آن وجه باشد هالکست ... ملک و مال عکس آن یکسان هالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر ... هیچ نتوانی ز سایه خورد بر

پس ز سایه شخص را میکن طلب ... در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جانی بود رویش هر که ... صحبتش شومست باید کرد ترک

[illegible] او هم حکم مستبدل بود ... مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هرکه با این قوم باشد راهبست ... که کلوخ و سنگ او را صاحبست

بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود ... سوی کان لعل رو از بهر جود
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد ... زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود ... کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد ... بر ره ناایمن آید شیرمرد

[illegible] مردی آنگهی پیدا شود ... که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول ... امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه ... مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت در دست هر یک را جدا ... مصلحت چون کرد تو [illegible]

گفت آری گر بود یاری و زور ... تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مردوار ... یار هم باید درین [illegible]

چون نباشد قوتی پرهیز به ... در فرار لا یطاق آسان بجه
صنعت [illegible] ای عزیز [illegible] ... قدرتی کن در نگر انجام کار

[illegible] تا بیابی راه را ... ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را ... ورنه یاران کم نیابد یار را

یار شو تا یار بینی بی عدد ... زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی ... دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ [illegible] کی گیرا بود ... گر ز مه شیشک بخود تنها رود (گوسفند یک ساله)
آنکه بی سنت بجماعت ترک کرد ... در چنین مسبع نه خون خویش خورد

جست سنت ره جماعت چون رفیق ... بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه بی سنت با جماعت به بود ... اسب با اسپان یقین خوشتر رود

یک [illegible] همرها را همرهان ... ای فلان خفته را [illegible]
همرهی را جو که او [illegible] ... هم دل و هم درد جویان [illegible]

همرهی کو بود خصم خرد ... فرصتی جوید که جامه تو برد
میرود با تو که یابد عقبه ... تا تواند گردد آنجا [illegible]

[illegible] با تو [illegible] ... هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتردلی کو دید ترس ... گوید او بهر رجوع از راه [illegible]

یا [illegible] ... این چنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مارست هین بگریز ازو ... تا نریزد بر تو زهر آن زشت رو

یار [illegible] ... مرد جو و آنکه رفته زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه ... آفتی در دفع هر [illegible]

راه دین [illegible] ... حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زین رو پر از شور و شر است ... که نه راه هر مخنث گوهر است

راه دین [illegible] نفوس ... [illegible] تیر [illegible]
راه چه بود پر نشان پایها ... یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگ [illegible] ... [illegible] بنشاط
[illegible] ... [illegible]

چون ز رنج رابست خواهی ای صنم — آن به آید که ز رنج کم ستم
ای نه بخت و کرامت آموخته — اجر هست جابر نیاد دست

زو بخاک آییم کز وی سوده‌ایم — دل چرا اندر فنا بسته‌ایم
جد و خویشان قدیمت با تو جای طبع — ما بجو بینی عاریت ...

سالها همصحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا — نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی — رو ز یاران کهن بر تافتی

کودکان هر چند در بازی خوشند — شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد — دزد زو ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد — کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد — رو ندارد تا سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام — خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان — نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد — غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد — خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس — جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است — بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن — [illegible]
کو بدزدید آن قبایت ناگهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم — [illegible]
پاس دار این مرکبت را دم بدم

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید — دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را — کو فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم — گر کنی با من چنین لطف و کرم

گر دری دربسته شد ده در گشاد — گر قچ شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بکند و اندر چاه رفت — جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد — حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی — چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا — [illegible]
[illegible] — در خدا بگریز و وارهی ز آن دغا

شرح کشتن خواجه در خلوت تا — [illegible]
[illegible] — دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کرد آن شه کل — بدعتی چون میزنی تو بوالفضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز — امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر — منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر — گر نه سنگی چه حریفی با مدر

در میان امت مرحوم باش — سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر — جهد کن کز رحمت آری تاج سر

در جوابش گفت صیاد عیان — نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد — نیک باید چون نشیند بد شود

آن زمان که تو بر نسیم دلت ... / این زمان فریاد و سیمای و فغان
آن زمان بست این دم کرد مرزم / این زمان چندانکه خواهی می‌کنم

چون که صحبت بد دیو ناصحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / غفلت تو بی نمک‌تر زان یقین

چون نمک می‌مال ... / که ز نیلان را نظر کن ای حزین
قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن [illegible]

[illegible]

گفت ... ای آن بود / کو فسون زاهدان را بشنود

گفته‌اند اهل ... ای آن شکاف / گه خوری مال یتیمان از گزاف
بعد از آن رو قصه‌گی آغاز کرد / گر فتح و صیاد و زبان شکر زرد

گر تو ناقصهای دل تنگم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر پای تو سرم را زینت است / دست تو در شکربخشی آیتیست

سایه خود از سر من برمدار / بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که بر او لطف چنین درها گشود

خاک گین را کرم آسیب کرد / دو گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفه مرده از آن

توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه پاییست و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گیرد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربه دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی می‌کنند
خواب ناکی کو ز یقظه می‌جهد / دایه وسواس عشوه‌اش میدهد

رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / تا کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من به گوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
وان خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبی‌ای اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار گر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ را رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و این بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

درمیان مرغ و صیاد این عجب / بس سکال افتاد و شد بحث عجب
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ زان پس دیده بر گندم فکند / نفس بی طاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصیست

مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر ما حلال

من بپیچم زو نه این گندم خورم / ای امین و پارسای محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان می‌گو که ای فریادرس
پیش از آن کین دانه‌ات توبیخ شود / گر چه حرص تو همچون شیخ شود

آه و درد و ناله آن دم کار به / حرص را واده کن ای همنشین
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک بصره وارهد هم زان شکست

ابک لی یا باکیی یا شاکیی / قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی و اعتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن / آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن تاجران

پاسبان خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر خاشاکی فرو

روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفت زر و سیم و رخت و اشتران
پاسبان در پیش چوبک زنان / گرم گشته بود و همی زد بر دهان

پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رختها و این متاع
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی کیی ای مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کرام برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

گر دو عالم پر شود ... پدید	جمله یک باشند و آن یک نیست غیر	این ز بی جایی بیابد خارجی	خوار که بود تن چه پیش او کسی
گر جهان پیشت شد ز نار و نور پر	کی کسی آید بر صاحب ولد	گر جهان پیشت شد ز نور آفتاب	کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک این جمله بالا تر خرام	چونکه ارض الله واسع بود رام	گر چه این مستی چو باز اشهب است	برتر از وی در زمین کبریاست
هست بند پر او مقرب را بهشت	پر مقرب بشد او چون رو نوشت	از در اسرافیل شو تا راست یاب	از دمنده دم روح هست و هست ساز
... ما چون دل مزاح اندیشه شد	این نه آنم و آن نه آنم بیشه شد	این نه آنم و آن نه آنم بهر چیست	تا بگویی آنکه هستم آن کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن	نیست این و نیست آن هین واگذار	آنکه آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب			ترک و مطرب را بگو احوال شب
نفی بگذار و همان هستی پرست			این در آموز ای پدر زان ترک مست
عجمی ترکی سحرگاه شد			وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود			نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید			باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد			وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن			لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان			لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست			اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود آن نگر	کوزهٔ آن تن پر از آب حیات	کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی	ور بظرفش بنگری تو گمرهی	لفظ را ماننده این جسم دان	معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود	دیدهٔ جان جان پرفن بین بود	پس ز نقش لفظهای مثنوی	صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل	هادی بعضی و بعضی را مضل	الله الله چونکه عارف گفت می	پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود	کی ترا وهم می رحمان بود	این دو اشتراکند مطرب با غزا	این بدان و آن بدین آرد شتاب
بر خلافان از دم مطرب چرند	مطربان شان سوی میخانه برند	آن سر میدان و این پایان او	دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنجا هست گوش اینجا رود	در سپر او صفر هست آنجا شود	بعد از این این دو به بیهوشی روند	والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کرد آن آشتی را دور	مطربان را ترک ما بیدار کرد	مطرب آغازید بیتی خوابناک	که انلنی الکاس یا من لا اراک

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند خوابش ببرد معشوق آمد بهر وفا یافت جیبش پر جوز کرد و او خفته گذاشت و بازگشت [illegible]

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخود آن عنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چندین صلای ذم ما / بند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند / همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می ندانم آن و این
اژدهای زرق و محرومی برا / در جهان حی و قیومی درآ
تا نبینم همی بینم شود / وین ندانمهات میدانم بود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بست / بر سر هر کوی چندان مست هست

پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من

می ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجایم تو کجا

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

و آن [illegible]

[illegible]

می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش

من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نی ز بلخ و نه از هری

نی ز روم و نی ز سند و نی ز چین / نی ز شام و نی عراق و بارد یمن

نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نی نی و راه دراز

خود بگو تا از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله

یا بپرسم که چه خوردی ناشتا / تو بگویی نی شراب و نی کباب

نی بقول و نی سپیر و نی بصل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل

نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو مثلا و بس

این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قول رسول صلی الله علیه وسلم

موتوا قبل ان تموتوا [illegible]

[illegible]

[illegible]

جانت تهی کندی و بنده مرده / زانکه مردن اصل بد نا ورده

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا ننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

انت وجهی لا عجب ان لا اراه	غایت القرب حجاب الاشتباه	انت عقلی لا عجب ان لم ارک	من وفور الالتباس المشترک
حیث اقرب انت من حبل الورید	کم اقل یا یا نداء للبعید	بل اغالطهم انادی فی القفار	کی لا اکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای عزیز	[illegible]	بشنو اکنون نکته صاحب تمیز
اندر آن تفسیر ... [illegible]	کای تو ابخش ... [illegible]
ای تو ... و من پستیم	[illegible]	مستغاث المستغاث ای ...
چون در آمد آن ... [illegible]	[illegible]	عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه بود او ... آن نابینا	[illegible]	از غیوری رسول رشکناک
هیچ ... فروخت	زانکه رشک از ناز خیزد یا خوب	گر پریان شوی ... داشند	چونکه از زشتی پری اگنند
چون جمال مصطفی در هر دو کون	کی ... ای فرید ... عون	ذرهای هر دو کون از آن رسید	غیرت آن خورشید صد تو را رسد
کاندر افکندم همه را کوی ...	گر نشانید اختران ...	در شعاع بی نظیرم لا شوید	ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم	کی روم الا نمایم ...	تا شما بی من شبی خفاش وار	پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید	باز دست و سر خود ... شوید	شهپران پای زشت ... بینید	همچو عاشق کو بود شمع ...
رو نمایم صبح بهر گوشمال	تا نگردید از منی اهل شمال	ترک آن گیرید در زشتی این ...	نهی کردست از درازی امر کن
گفت پیغمبر برای امتحان	[illegible]	او نمی بیند ترا لم شو نهان
کرد اشارت عائشه با دستها	[illegible]	او نه بیند من همی بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح	[illegible]	پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح
وانچه پنهان ... راست	[illegible]	عقل بر روی این چنین ... چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو	آنکه پوشیدست نورش روی او	میرود بی روی پوش این آفتاب	فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشکور	کافتاب از وی نمی بیند اثر	رشک از آن افزونترست اندر تنم	کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من	با دو چشم و گوش خود در جنگ من	چون چنین رشکیست ای جان و دل	پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب	از سوی دیگر بدراند حجاب	در خموشی گفت ما اظهر شود	که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غره اش کف شود	جوش احببت بان اعرف شود	حرف گفتن بستن آن روزنست	عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل	تا کنی مشغولشان از بوی گل	تا به قل مشغول گردد گوششان	سوی روی گل نپرد هوششان

ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا

در رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو
شهر چه تعزیت است تا هر چه زان مرثیه گوید

بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

[illegible]

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

[illegible]

مور بر دانه از آن لرزان شود / کو ز خرمنهای خوش پنهان بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم بل آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمد گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأت دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمگینی نماند
مصطفی زین گفت که ای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده‌ای را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده‌ی ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور بناری خشک بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب عنیف
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازه انطاکیه

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

پس در پنجاهست جزو بو و ریب / روزگار جو زیاده می برید
بهر گوش تست می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی تشنه‌وار کو جواب / آنکه نانی در تحیر و اضطراب
گر چه هست این دم بر تو ایم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل

بهر حق تو آهنست آن ز خام / پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که پس گرانست و جماد / مطربست و پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست / پیش احمد آن فصیح و قانتست
پیش تو مسجد است این مرده ایست / پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل ها

بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صدقه‌ها بس خیر و مسجدها نهند
مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ می‌گویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکس کالتقیست
بیرهی مینید سرای دوست را / آنکه از نور آگهست صفا

پیک پیدا ای بر جمع و اشتهی / پیش چشمها نیست پنهان یشنی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو / تا برویید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج

هیچ می‌گویند کان لبیک ها / بی ندایی می‌کنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلک توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من بجو آنم که این قصر و سرا / برهم جان افتاده عکسش کیمیا

پیش تو در ابر طریق رمز و بم / تا ابد بر کیمیا است می‌زنم
آنچه شد زین جان ضرب بحور / در درفشانی و بخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار

آن یکی چون نوح در اندوه و کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون الو زیبد عذر / وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خدا و بهر فقر / می‌زنم بر در با میدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبان نجس / میدهد نور ضمیر مقتبس

می‌ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره چندی اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک

می‌ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند

بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند کوه کشیدن رختشان
تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

[illegible] نعتی [illegible]
[illegible] از نعت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم [illegible]

که چرا یاد محمد می‌کنی / بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد می‌گفت بهر افتخار

نادر دریا چون رخ ما بود | چه عجب در ماهی دریا بود | چشم حس افسرد بر نقش ممر | تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست | ورنه اول آخر آخر اولست | هین گذر از نقش خم در خم نگر | کاندرو بحریست بی پایان و پر
پاک از آغاز و ز آخر آن غذاب | مانده محروم آن ز تشنش در غذاب | تا چنین پیمانه‌ها ظاهر شود | منقبض اندر جهت چو ماه شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او | تا بسر گردد بشر در راه هو | اهل دل چون آب جو در وی روان | بی دویی یک گشته با یزدان
این چنین ختم را تو دریتیم دان یقین | زنده او از روی احسان و الهام آن | بلکه وحدت گشت او را در وصال | شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوییم ختم مقصود را | تا شود مردار شهرت او سوار | ای ز جهل معلوم کرده زین بعث | بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست | زانکه بعث از مرده زنده کردنست | جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم | از کجا جوییم سلم از ترک سلم | از کجا جوییم قال از ترک قال | از کجا جوییم قال از ترک قال
از کجا جوییم هست از ترک هست | از کجا جوییم سیب از ترک دست | هم تو تانی کرد یا نعم المعین | دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید | ذات هستی را همه معدوم دید | این جهان منتظم محشر شود | گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقیقت ناتمام | که برین خامان بود فهمش حرام | نعمت جنت خوشست بر دوزخی | شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد | چون نبود از وافیان در عهد عقد | مر شما را نیز در سوداگری | دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود | آن نظاره گول گردیدن بود | پرس پرسان کین بچند و آن بچند | از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو | نیست آنکس مشتری و کاله جو | کاله را صد بار دیده و داده باز | جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری | کو مزاح گنگلی و سرسری | چونکه در ملکش نباشد حبه | جز پی گنگل چه جوید جبه
گنگلاف فارسی تحنخ و هزل و ظرافت
در تجارت نیستش سرمایه | پس چه شخص زشت او چه سایه | مایه در بازار این دنیا زرست | مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت | عمر رفت و بازگشت او خام زفت | هی کجا بودی برادر هیچ جا | هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من | لعل زاید معدن آبستن من | مشتری گرچه که سست و باردست | دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر | در ره دعوت طریق نوح گیر | خدمتی می‌کن برای کردگار | با قبول و رد خلقانت چکار
آن یکی می‌زد سحوری بر دری | درگهی بود و رواق مهتری | [illegible]
نیم شب می‌زد سحوری را بجد | گفت او را قایلی کی مستمد | [illegible]
اولا وقت سحر زن این سحور | نیم شب نبود گه افغان مکن ای شر و شور | [illegible]
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس | کاندرین خانه درون خود هست کس | [illegible]

چونکه در صحبت بجنبد و بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب از بر فلک کژ می‌جهد / در سیه رویی کسوفش می‌دهد

که ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی او سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نی چنین

بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست

کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوفت رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نورتاب

که بقدر جرم میگیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش فیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و نقل جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسفند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا ای حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شده ست آن زفت گنج

جغدکان بر باز استم میکنند / پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست و بس

جغد را ویرانه باشد زاد و بوم / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا تو یاد می‌آری از آن / لاله زار و جویبار و بوستان

که چرا یاد آری از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی بدیشان می‌تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / که بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چار میخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر می‌نهد

[illegible] او دم که مهمان دار دین / سیر جوشان از جهودان لعین
[illegible] او را [illegible] آمد / [illegible]

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت ‏ آن احد گفتن بگوشش بر برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا ‏ زان احد مییافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد ‏ کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام ‏ گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت ‏ آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار ‏ برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد ‏ عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد ‏ عاقبت از توبه او بیزار شد

[illegible] از تعصب جهودی [illegible]
پیش آفتاب از زخم خار چون [illegible] بلال [illegible]
چون [illegible] قصه او
چنانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

فاش کرد اسپرد تن را در بلا ‏ کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو ‏ توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم ‏ از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق ‏ چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد ‏ من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم ‏ مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چکار ‏ در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد ‏ ریش‌خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار ‏ رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق ‏ یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر ‏ نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند ‏ بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار ‏ روز و شب نالان و گردان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست ‏ تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین ‏ گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو ‏ ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد ‏ هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر ‏ در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف ‏ باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش ‏ پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس ‏ گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند ‏ مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند نیست ‏ وین حواست کاهلست و سست نیست
اختران چشم و گوش و هوش ما ‏ شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشیست ‏ گاه در نحس فراق و بیهشیست
ماه گردون چون درین گردیدنست ‏ گاه تاریکست و گاهی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر ‏ گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست ‏ سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار ‏ چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر ‏ گه در آخر حبس گاهی در مسیر

بیخویشتن ... حیران / رفت آن صدیق سوی آن جهود
حلقه زد در چون در را بر گشود / رفت بی خود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو اندر دین جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده

هر چه در آیینه کج ساز خود / منکری مردود و لعنت تا ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست

... بیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی جهات
همچو آن سنگی که آب شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نه از میان

اسپر خود کرد حق آن سنگ را / برگشاد او آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمه چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرد در اجزای دوست
در غلاف گوش باد و جذب هش / مدرک صدق کلام خوب و خوش

آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوش است لیک / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده و بستانش ای اکرام خو

از منش وا خر چو می سوزد دلت / بی مواسا حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین شود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده تو هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی برده ام / زادم اسود و ابیضی آورده ام

حلقه چون گشت بیع اندر میان / قهقهه زد آن جهود سنگ دل
یافت ایجاب و قبول هر دوان / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
که به نزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی
که به نزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی جمله مال و ملک خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامن از زر کردمی از غیر تام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقه پر لعل را دادی به باد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گوید بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

عاشقی و توبه یا امکان صبر   این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها   توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز   عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست   ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان   بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا رجان غم‌فزا   بفسرد آن عشق ماند بی‌هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود   جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه   وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی دنده نوری بود نی زندگی   نی جمالش ماند و فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار   گرد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را چون زر ز روی او رود   باز گردد زر بکان خود شود
پس مس رسوا بماند دودوش   زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر   لاجرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زر لاشک فیک   زانکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان   وارود آن زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب   مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال   امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون گل برشکفت   رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی   هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست   گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را مشترم   در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الصدق فی الارض آمدست   سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی گفتش که ای اقبال جو   در خریدن می‌شوم انباز تو

[illegible]

تو وکیلم باش نیمی بهر من   مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان   سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر   می‌توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول   می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آن چنان زینت دهد مردار را   که خرد زیشان دو صد گلزار را
آن چنان مهتاب پیماید به سحر   کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند   پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحرانه در نبرد   انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادویی عدو   تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند   تا چنین گوهر خسیس بفروختند
این که از هر دو عالم برترست   پیش این بچگان طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست   آن اشک را در دُر و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او   کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است   کو بود در بند لعل و دُر پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار   گوش و هوشش خر بود در سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان   که گرامی گوهرست ای دوستان
احسن التقویم [illegible]   احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع   من بسوزم هم بسوزد مستمع

پس عتابش کرد ای تیک خو — جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا — هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو آن مرد چوپان سلیم — مر خدا را پیش موسی کلیم
گر بگویم اشتش شیرت دهم — چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی برگرفت — گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها — ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید — از جهان کهنهٔ نوکن رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست — صد هزاران نادره عالم دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال — در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفتی از بیم عدو — بر مناره رو بگو کوری او
میدمد در گوش هر غمگین بشیر — خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گنده و شپش — [illegible]
هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار خوش — [illegible]
کز بن هر مو برآمد طبل زن

آن چنان کر شد عدو رشک خو — [illegible]
گوید این چندین دهل را بانگ کو

میزند بر روش ریحان کر طرست — [illegible]
او زکوری گوید این آسیب چیست

می شکنجد حور و دستش میکشد — [illegible]
کور حیران کز چه دردم میکند

این کشاکش چیست بهلید و تیم — [illegible]
خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جوبی و بست — [illegible]
چشم بگشا کان صنم می‌جوییست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود — [illegible]
گر بپیش لطف یار با خوبان فزود

لاغ با خوبان کند بر هر رهی — [illegible]
نیز کوران را بشوراند کهی

خویش را پاکیدم بیبن کور نهد — [illegible]
تا غریو از کوی کوران بر جهد

چون شنیدی بعض اوصاف بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش — خوی بد را زانکه کرده بدکشش

نی چو تو پس رو که هردم بیشتر — [illegible]
سوی سنگی میروی از گوهری

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از ایام سالش پرسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر — باز گو و در مدزد و بر شمر

گفت هژده هفده یا خود شانزده — یا که پانزده ای برادر خواه ده
گفت واپس واپسی ای خیره سر — باز میرو تا بفرج مادرت

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر — [illegible]
گفت رو آن اسب اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون — گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن — گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور تو شهوت تست — زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او با که هم آمد زبن — ای مخنث شهوت عقلیش کن

بخت با جامهٔ غلامانه رسید   چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن   خوی زشتت [illegible]

این سیه اسرار تن اسپید را   بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود   هین لکم دین ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود   جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار   وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال   وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات   وز درون خاک سیاه بی نبات

همچو ابری خالی پر قر و فر   نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ   آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال   آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت   جانب شیرین زبانی می‌شتافت

او بدیدش تا بدید آن رسول   که بجان او گرد و بیدل می‌فتال
چون بدید آن خسته روی مصطفی   خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند   چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفاش اندر کنار خود کشید   کس چه داند لذتی را کو چشید

چون بود مسی که بر اکسیر زد   مفلسی بر گنج بر تو بر زند
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد   کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابانی که گفت آندم نبی   گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح   کی توانم گفت من آن اصطلاح

خود تو دانی کآفتاب اندر حمل   تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال   می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان   چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب   صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست   لیک تاثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول   دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام   گو چنانکه تو ندانی والسلام

[illegible] سلطان جهان   در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت   که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش   بازگو احوال ای با کیش کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو   کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار   هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست   بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا   خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب   که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او تا سما   همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال   هیچ گردد مستحیل وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را   آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد   جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد   مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من   جز بخواری ننگرد اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور   حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن   یوسفستانی بدیدم در تو من

گفت تسلیم اند... چمن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
نقش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو آمدم
گفت دو ... آن تو خود روح جنت / همین بو ما کین بخشم ... گیت
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بپای لطف پیشش منوسی
چون چنین گفت او و شکوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شه در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
ای عجب چه نیست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال

[illegible]

گفت از بخشش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

[illegible]

صحبت او با ستور و استر است / سائس است و منزلش آن آخر است

[illegible]

گفت پیغمبر رفیقت پیش او / اندر آخر رفت و آمد در جستجو
بود آخر مظلم و تنگ و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنان که بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو زین گونه بو
از میان پاچهای استوران / دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر روی و چشمش بوسه داد
گفت یارا تا چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی بهتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنهٔ کل خورده / آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام ...

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات

... عیسی علیه السلام ... بر آب ...

کوه احمد یقینش ... / خود هوا ایش مرکب و ...

... علی الهوی

همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کور پلید / جست او از خواب و خود را بر کشید
همان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رود همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن که از جوی رهید / در حیات بستان با جوی رسید
گشت جوی بخشش ابدا لامکان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز هر جویی دهد شان آب جان / در جنابت تن زنان تنوره مخوان
تا ز جویی غسل آری تو تمام / تو بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض نامد پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام

چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی ذم او را از طرف / گر رود در پیش یابد مکتنف
چند اسپان را هم پیشش بد / ای بسا بی‌پا روانی چون نیا
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هفتصد سالست راه آن عقب / گو عزیمت کرد در سیران عجب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود
شه سواران در مسابقت تافتند / خربطان در پایگه اندر خفته‌اند

[illegible]

آنچنانکه کاروانی می‌رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بمانیم از بخت
بانگ آمد نی بمانید از برون / وانگهانی اندر آیید اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست

[illegible]

بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسپان و نفس خویش هم / ز فرو آن کش شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دوم می‌دید مرغ پرزنی / لیک مو اندر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او

[illegible]

علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

[illegible]

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال

[illegible]

بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که برش بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون ز غرفه [illegible] آمد / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوسید و سلامش داد او / گرد رخ را از طرب چون ورد او

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی افسانهٔ عجوزه باز رو

چون شکستن گشت و درین ره نیست مرد / تو به نامش عجوزه سالخورد

[illegible]

نی مروت را پس مال و مایه / نی پذیرای قبول و پایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیازی و نی جمالی بهر ناز / تو بتو گنده مثال تو پیاز
نی رهی بیریده و نی پای راه / نی چو آن قحبه زنان سوزه گاه
سایلی آمد بسوی خانه / خشک نانه خواست یا تر نانه
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / برچنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود و بیع آن یار نکو / گوست نیکو خلق و هم نیکوش خو
چه تفضلها و انعام پیش / سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
بود در تهمت ایشان سوی عجیب / گرد او بود از قضا و را طبیب

[illegible]

چون عروسی خواست رفتن آن خریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می برید / می بچسپانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد / چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز جا در راست کردی از آن / می بچسپانید بر هر طرف رو
عشرها افتادی از رو بر زمین / چون بهم بر کرد شوخ آن مسکین
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد / شد مصور آن زمان ابلیس زود
گفت ای قحبه قدید بی ورود / من همه عمر این ندیدستم
نی ز چون تو قحبه این نادیده‌ام / تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان مصحف نگذاشتی / صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من گو که من ز تو دور و بیش / چند دزدی عشر از علم کتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب / چند دزدی حرف از مرد خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور ویست / بی نصیب انده ی خفاشست سیست
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / وآن بظاهر نقص تدریج رهیست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استاد آتش بجوش / کار ناید قلیه دیگ از یک جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک میفزود
زین سحر تا آن سحر سال و سمر / تا بحشر یافت آن صورت تمام
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفل خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
بر دویدی بر درختان و جدار / بر شده‌ای تو عکاس قوم عار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
رنگ زرد است قبح شد ای قبیح / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

[illegible]

بود کم پیری نو و پاله کلاه / پر ز تسبیح روی و ریش زعفران

[illegible]

چون سر سفره درخ او نود / لیک روی پاینده عشق شوی
ریخت دندانهاش مو چون شیر / قد کمان و بر حریش نعیر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام / صید خواه و پاره پاره گشت دام
مرغ بی هنگام و راه بی ره / آتش پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی / عاشق زمرد لب و پای نی
عشق در پیری بود از آبادی / ای شقی که خدا اشقیه حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / و بدم چون نسل سگ پر بیشتر
انچنین عمری که مایه دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او

[illegible]

کو بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی این چنین عمرت مباد

[illegible]

گفت یک روز یک گدا نیمی / نان پرستی نرکد از بیسیلی
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم ... ترا من یک دعا
جان بخستند نان بگو ای مستعان / خوش بجان و مال خود بازرش
گفت جانان از آنست کز من دیده‌ام / حق ترا انجا رساند ای نرم
... کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا

بر لب جو صوفیی بنشسته بود   دست و رو می‌شست پاکی می‌فزود
او قفااش دید چون تخته‌ای   کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت‌پرست   راست می‌کرد از برای صفع دست
کآرزو را گر نرانم تا رود   آن طبیبم گفت کاین علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه   زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان   خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش سیلی برآمد یک طراق   گفت صوفی هی هی ای قوّاد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند   سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید   پس ضعیف و خوار و زار و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا   گفت گر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از روی او آورده دمار   دید شخصی سخت مدقوق و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند   وز خداعی دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص   در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا   در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته   بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست   اوست کآدم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین   بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا   آن قفا وا گشت و گشت او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق   لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد   کان تریاق است و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای   از خلاص خود چرایی غرّه‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا   وآن کرامت چون کلیم از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را   تا کنی شه‌راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید   بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن   تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد   در فتادند و سراسر باد داد
سرنگون افتادگان زین منار   می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن‌بازی نمی‌دانی یقین   شکر پا گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر   که در آن سودا بسی رفته است سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم   لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف برکسی ماند بکام   کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان‌بین راد   که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان‌بینی احمد بود کو   دید دوزخ را هم اینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را   تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر   چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست   هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست   روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست   در صوامع طالب علمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند   نیستها را طالب و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا   نیست غیر نیستی در انجلا
پیش از این رمزی بگفتستم از این   این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست   در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته   گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست   وآن درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان   از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست   با انیس طبع خود استیز چیست

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد | شاخ بربسته فنی عرجون نکرد | عاقبت چون جان پدر مرگت رسید | از رخت این عشر تا اندر رسید

چونکه آید خبر خیز آن رحیل | کم شود زان پس فنون قال و قیل | عالم خاموشی آید پیش بیست | وای آنکه در درونش انس نیست

صیقلی کن یکدو روزی سینه را | دفتری خود ساز زان آیینه را | که ز سایهٔ یوسف صاحبقران | شد زلیخای عجوز از سر جوان

میشود مبدل [illegible] | آن مزاج بارد برد العجوز | میشود مبدل ز سودا مرتضی | شاخ لب خشکی به نخل [illegible]

ای عجوز [illegible] | نقد چون [illegible] | چون رخت را نیست در خوبی امید | خواه گلگونه نه و خواهی پلید

آن یکی [illegible] | [illegible] | گفت پیغمبر را فرو بین ای لبیب

تا [illegible] | [illegible] باد اهل مستقبل | چونکه دل غیبست خواهی زد مثال | رو بجو که باوی استش اتصال

[illegible] | [illegible] | گر نبیست او وزان باد شمال | جنبش رنگت بگوید وصف حال

[illegible] | [illegible] پس محمود [illegible] | چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات | باز دانید از رسول و معجزات

[illegible] | [illegible] | کرده پنهان صد قیامت نقد هست | کمترین آنکه شود همسایه مست

پس [illegible] | [illegible] | معجزه کان بر جمادی زد اثر | یا عصا یا بحر یا شق القمر

[illegible] | [illegible] | بر جمادات آن اثرها عاریست | آن پی روح خوش متواریست

[illegible] | [illegible] | حبذا خوان مسیحا بی کمی | حبذا بی باغ و میوهٔ مریمی

[illegible] | [illegible] | معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک | مرغ آبی در روی ایمن از هلاک

[illegible] | [illegible] | چون نیابی این سعادت در ضمیر | پس ز فعل مردم آبستدان [illegible]

[illegible] | [illegible] | هست پنهان معنی هر دارویی | همچو سحر و صنعت هر جادویی

چون [illegible] | [illegible] | قوتی کو اندرون مضمرست | چون بفعل آید عیان و مظهرست

چون [illegible] | [illegible] | نی سببها و اثرها مغز و پوست | چون بجویی جملگی آثار اوست

[illegible] | [illegible] | در خیال دوست گیری خلق را | چون بگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد [illegible] | [illegible] | حرص ما اندرین پایان کجا

[illegible] | [illegible] | نبض او بگرفت و اوقف شد ز حال | که امید صحت آید زان محال

گفت هر چیزت دل خواهد آن بکن | [illegible] این رنج کهن | هرچه خواهد طرف تو و امگیر | تا نگیرد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هرچه خواهد دل در آرش در میان | این چنین رنجور را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر با دست عازمم | [illegible] | بر لب آن جو همی گشت او در آب | تا که صحت را بیابد فتح باب

خوی با او کن کامتحان ای تو / آینه آید از او جول و از عتو
خوی با او کن که خوی آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بر می جهد با زشت رو / پرورندهٔ هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که بنمایان ما زان دو دلال / در نیابند از فن او در جوال
حاصل آن کز وی ذکر ناید نری / این ز جاهل ترس اگر دانشوری
هو بهو هستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / کز مکتب بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آید پسر / بهر آن جور و جفا کی کردی
از جز تو گر بدی این بچه هم / این فشار آن زن بگفتی بیز
این بچه زین مادر و عیاری او / ... به از علوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کئیم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پندارش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
ناشده بر ناشده عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس ...

رست گفت آن شهید از شر / که همه گردد از دنیا گذر
نعتش درد و دریغ و نیم موت / بلکه نعتش صد دریغ و بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیک شان با حسرت فوت جفت
نه چرا جانم بدم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کرده هم همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان بر مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم بیست
ما ندیدیم اینکه آن نقشست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر / تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحران تان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین بگو تو نعل آید بکار / باقی شحمی و لحمی بود تار

زانکه داری جمله دل بر گرسنه — شست دل در بحر لا افکنده
پس گر ایراد صبت زین بحر مراد — گر نشست صد هزاران بحر داد

چون ابلیس طبع توان نیست — از فنا و نیستی این پرهیز چیست
گر ابلیس الله ای جان بسر — در کمین لاچرائی مشتغل

از چه نام مرگ را کردی تو مرگ — جادوئی بین کرد و نمود مرگ برگ
هر دو چشمت بسته سحر صنعتش — تا که جان را در چنگ بود غیبتش

در خیال او ز مکر گرد کار — جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را بنا هی ساختست — تا که مرگ او را بجان [illegible] انداختست

[illegible]

آنچه گفتم از غلط باشد بس ای عزیز — همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است — ذکر شاه محمود غازی گفته است

گر غزای هند شد آن نیکنام — در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف و قصه تو — در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار — بنشسته پهلوی قباد و شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار — که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان — پیشت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب — خشک کردی کین چه زشتست و عتاب

می نیابی هیچ نفرین دگر — زین چنین نفرین مهلک سهمتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — کز تو گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان

بایدم گو تا مرا بیند چنین — خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی سعت — طبع زو دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود را — خوش شوی تا عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل — گم شو زین باد در طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین — همچو کودک اشک باری تو زین
گرچه اندر پرورشش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار زار و خوار گرد — ور تو بی شد مر ترا طاغوت گرد
چون زره در [illegible] این تن را چه حیف — کی ستمکاره را شاید ولی حیف

یاری نیکوست بهر صبر را — گر کشاید صبر گردن صدر را
صبر مه با شب بسوز دار دشش — صبر گل با خار را زو فرد دارش

صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را تا عشش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحبقران

هر که بینی یک جامه درست — دانکه او آن را بصبر و کسب جست
هر که را بینی برهنه و بی نوا — هست بی صبری او دان کو [illegible]

هر که مشغولش بود بر عضه جان — کرده باشد با دغای قران
صبر اگر کردی ز الفان بیوفا — از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون [illegible] — با لبن کرنیا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان — کآتشی ماندی براه از کاروان

[illegible] — [illegible]
[illegible] چون مست [illegible] — پیش خاین چون امانت می نهی

یک قفا خواهد برای آن حقوق	اندک اندک عذر میخواهد از عقوق
تا بیک یا رب نگیرد محتسب	آب خود در کش کن اکنون یا محب

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان	کین خر ادبار را بر خر نشان

رفتن صوفی بسوی سیلی زن و ... مخاصمه او با او ... پیش قاضی

یا بزخم دره او را ده جزا	آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دیار	بر تو تاوان نیست آن باشد جبار

کانکه از زجر تو بیند مرگ خویش	فارغ از دوزخ بود تا علیش
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق	آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند	نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجله است	گر خطائی شد دیت بر عاقله است
عاقله او کیست دانی هست حق	سوی بیت المال برگردان و تق

آنکه بهر حق زند او آمنست	وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر پدر زد مر پسر را و بمرد	آن پدر را خون‌بها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو	پس بزجرش نبود استا کارجو

ور پدر زد او برای خود زدست	لاجرم از خون‌بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ذوالفقار	بیخودی شو فانی و درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی	ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین	هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست سودای دگر	مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب	قالب کفش است گر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و ادکن بود	بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست	غیر واحد هر چه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامه را	همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود	لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند	هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور	با سلیمان باش و دیوان را مشور

هین حدیث صوفی و قاضی بیار	وان ستمکار ضعیف زار زار

گفت قاضی ثبت العرش ای فتی	تا برو نقشی کنی از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام	این خیالی گشته است اندر سقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست	شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند	صد جهت زان مردگان فانی ترند

مرده از یک روست فانی در گزند	صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار	هر یکی را خون‌بهای بی‌شمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها	ریخت بهر خون‌بها انبارها
همچو جرجیس اندر هر یک دو سه بار	کشته کشته زنده گشته شصت بار

گشته از ذوق سنان دادگر	می‌بزارد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان پرست	کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست

گفت قاضی من قضادار حیم	حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست	گورها در دودمانش آمدست

تخم تو در شعلها افزود تاب   لحم تو مخمور را نامد کباب
از گداز این جمله تن را در بصر   در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه   یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار   سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی   کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستست   که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار   نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد   کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست   کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق   بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال   کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت   قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار   کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن   فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز   ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش   کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود   ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام   امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش   چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست   مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا   بیند اندر قطره کل بحر را

[illegible]

گفت صوفی در قصاص یک قفا   سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم   بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار   گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص   شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد   او بهانه می کند تا در خفد
بهر این مرده دریغ آید دریغ   که قصاصم بسته اندر زیر تیغ
چون نمی تانست کف بر خصم زد   عزم او آن شد که سوی قاضی رود
که ترازوی حقست و کیل او   زانکه سوی حقست دایم میل او
مخلص است از مکر و دیو و حیلهٔ او   هاشمست از فتنه و دیو و فن او
هست او مقراض احقاد و جدال   قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او   فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع   سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش   از قسم راضی نگردد حرص کیش
کی شود راضی ز تو طبع تهیش   از پی بینایی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز   قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود   لطف آب بحر ازو پیدا شود
جزوها بر حالت کلها گواست   چون شفق غماز خورشید ماست
از غبار ار پاک داری کله را   تو ز یک قطره ببینی دجله را
این تجسم بر جسم احمد بر حق   آنچه فرمودست کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بود   گر ازان یکدانه خرمندان بود
بر سر حرف آ که صوفی بی دلست   در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی   از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کرده‌هات   که فرو پوشید غفلت پرده‌هات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات   جرم گردون رشک بردی بر صفات

ذوق [illegible] گم کرده‌اند / آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
باژگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را پاک کن در احتیاط

چشمها را پاک کن در اعتبار / پاک کن با چشم خود چشم یار
[illegible] / یار را باش و مگو [illegible]

[illegible] ره را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

[illegible] هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو

گر دو حرف صدق گوئی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی که الکلام ای مستهام / فی شجون جرّه جرّ الکلام

هین مشو شارع در آن حرفی رشید / چون سخن [illegible] سخن را [illegible]
نیست در ضبطت چو بگشادی زبان / از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

[illegible]

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه این جمله ز یک دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست

چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دارالضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا است

چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب [illegible] قاضی [illegible]

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این بیین و حال آن نیک‌زاد آن / ورنه بینی حال را نیکو بخوان

همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کُه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده

خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد

ضد و ندّش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلک ازو بگریزد و بیرون جهد

ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی دریافتست
پس چنان بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی ترآمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر مشار ای جماد / [illegible]

جسم گوید من یقین سایهٔ توام / [illegible]
عقل گوید [illegible] آن حیرتست / [illegible]

ذره اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینجا پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش [illegible] سر نهد

پس پدیدی مرده اندر گور تو / گور در مرده بهی ای گور تو
گر ز گوری جفت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی جویند داد

گر ز خشم و کینه مرده گرد / این مکن با نفس کره ای نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / کانکه زنده رو کند حق کش برد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاکیش دمید / پوستش از پیر قضا یابان کشید

نفخ زو وی باقی آید تا مآب / نفخ حق باشد چو نفخ آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین / این همه زینست آن سر جمله شین

آن حیات از وی بر آید این مضر / وین حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن شمرح / هین برآ زین قعر چه بالا صنح

منتش برخر نشاندن حمله / نقش هر دم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر شود / پشت تا بوتش اولیتر شود

ظلم چه بود وضع غیر موضعش / این مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

کی روا باشد که هر سیلی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه داری از صفع / با چنین بیمار کمتر کن ستیز

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت او را سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بده او را سخن

زار و رنجوری و درویش و ضعیف / سه درم باید ورا بهر رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل / لیک آن رنجور برگشته علیل

بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفیان به خوبتر
دست میکرد او که سیلیش دهد / که قصاص سیلیم ارزان شود

نزد گوشش او بیاید بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیر ای دو خصم / من شوم آزاد و بی خرخشه و بیم

گشت قاضی خیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی که می من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود اوفتی
من حفر بئراً نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را خنجر آید از کرم / که برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان

آن بزی ماند ای جهول / که نداری گرگی او گوشه داد

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قضا و هر جفا کاید ز قضا
خوشدلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کز حق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
رونق خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش روی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم

آن زبان را محتسب مذکور دان / وآن گلوی راز گو را صور دان

که غذا اسباب خشمی ساختست / وان فضایح را بگو انداختست

پس که خشم و در زبان راز کرد

نشان جستن ترک [illegible] دوزی [illegible]

حیف آمد ترک را و خشم و درد

گفت ای مقصود در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا

گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین چستی و دزدی خلق‌کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند تو در دعوی مپر

رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرمتر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو

مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود

که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن

ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان و ز تحسیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون

[illegible]

یک مضاحک پیشش گفتن اوستاد / ترک مست از خنده شد پشت او فتاد

[illegible]

چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی دیدش ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ ای اخی

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مینتر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او / که برای خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود

خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست

این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود

بلک می‌داند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست

با تو قل ما شئت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

مرترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
آن قفا دیدی صفا را هم ببین / [illegible]

کو نه آن شاهست کت سیلی زند / گو نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی‌ای را رشوت بی‌منتها

گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچکس

[illegible]

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش‌آموز را

جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب خوش بر جملگان / تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خویش / دریا در جان بدی هم شوق خویش

[illegible] قاضی سؤال صوفی [illegible]

گفت قاضی پس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

[illegible]

تو نشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب

خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربایی در برین / می حکایت کرد او با آن و این

[illegible] علی السنا [illegible]

در سمر میخواند درزی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

[illegible] استماع [illegible]

مستمع چون یافت جاذب آن ودود / جمله اجزااش حکایت گشته بود

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت [illegible]

دعوی کردن ترک و گرو بستن [illegible] از من چیزی [illegible]

چونکه از دزدیهای بی رحمانه گفت / که کند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت طیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف می‌کرد از پی اهل نهی
هرکجا آیی تو در گنجی فراز / هین آنجا دو صد در کشف باز

آنکه گل را کرد بیرون از عین خار | هم تواند کرد این دی را بهار | آنکه آتش را کند ورد و شجر | هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه زو ... سرو آزادی کند | قادر است ار غصه را شادی کند | آنکه شد موجود از وی هر عدم | گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود | گر بمیراند زیانش کی شود | خود چه باشد گر ببخشد آن جواد | بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین | مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

[illegible]

پیش چه نام و لقب خواندی ملک | ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در | ور نبودی نفس و شیطان و هوا | ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک | بنده کان خویش را ای منهتک | چون بگفتی ای صبور و ای حلیم | چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین | چون بدی بی ره زن و دیو لعین | رستم و حمزه و مخنث یک بدی | علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی ره است | چون همه ره باشد آن حکمت تهیست | بهر این دکان طبع شوره آب | هر دو عالم بهر و دار ای خراب
من همی گویم که تو پاکی نه خام | وین سوالست از پی عوام | جور دوران و هر آن رنجی که هست | سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد زان نگذرد | دولت آن دارد که جان آگه برد
هیچ ... و جور و فقران بیایه | صعب نبود چون فراق بعد یار

[illegible]

آن یکی زن شوی خود را گفت هی | ای مروت را بیک ره کرده طی | هیچ تیمارم نمیداری چرا | تا بکی دارم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم | گرچه عورم دست و پائی میزنم | نفقه و کسوه است واجب ای صنم | از منست این هر دو واجب نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن | بس درشت و پر وسخ بد پیرهن | گفت از سختی تنم را میخورد | کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم | مرد درویشم همین آمد فنم | این درشتست و غلیظ و ناپسند | لیک اندیشه کن ای اندیشمند
کین درشت و زشت تر یا خود طلاق | این ترا مکروه تر یا خود فراق | همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن | از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی ده است | لیک از تلخی بعد حق به است | گر جهاد و صوم سختست و خشن | لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن | گویدت چونی تو ای رنجور من | ور نگوید کت نه آن فهم و فن است | لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند | سوی رنجوران به پرسش مایلند | ور حذر از ننگ و از نامی کنند | چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر | نیست معشوقی ز عاشق بیخبر | ای تو جویای نوادر داستان | هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید | ترک جوشش هم نکشتی ای عنید | دیده‌ای عمری تو داد و داوری | وانگه از نادیدگان ناشی تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد | تو سپس تر رفته‌ای کاهل بده | خود نبود از والدینت اعتبار | هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید زان پیر کشیش | [illegible] | که توای خواجه مسن تر یا که ریش

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
می درد می دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام

پیر و طفلان نشسته پیش او بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد

[illegible]

گفت درزی ترک رو زین در گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

[illegible]

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

سر این خنده اگر دریافتی / آن ز صد گریه بتر دریافتی
ترک خنده کن ایا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست

چونکه بنهاد آن قبا درزی بدست / سیب را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول / عالم غدار خیاط جهول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت باید چرخ کردی از مزاح
اطلس عمر و مضاحک شهوتست / روز و شب مقراض خنده غفلتست

[illegible]

اسب ایمانست و شیطان در کمین / با خود آ افسانه را بگذار این

[illegible]

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

[illegible]

تو تمنا می بری که اختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام

[illegible]

سخت می توفی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او

[illegible]

سخت می رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او

مشتری و زهره چون در رقص نیست / چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مایست

اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کیست مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

[illegible]

آن یکی در شد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان

[illegible]

پای او بنهاد از تعجیل راه / بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / ای همه بسیار بر دای دخترکان
رو بدو کرد آن زن و گفتش همین / هیچ بسیاری ما منکر مبین

این که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تنگی روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او نیست و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

[illegible]

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

[illegible] ب / منکر [illegible] اینت عجب
آنکه کین خوبان کفران کرد و تیغ / بر بنی خوبان نثار رعد و بیغ
آن لجاج کفر قانون کی است / وان [illegible] منهاج نیست
باکی خوبان تنگها چه کرد / باز بی رویان تنگها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم بکردی راه چندین فیلسوف
زیرکی [illegible] شکافان تو دو / دیده بر خرطوم داغ است ابلهی

قصهٔ فقیری [illegible]

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / که ز بی‌چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا تعد این داد و لا تحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها تویی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن می‌شدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشارتی گشتی زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه

گفت نی من پیش از تو زاده‌ام / نی ز ریشی پس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست گشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغی ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر رسته‌ای / گرچه از باد هوا سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی توست
جزو جزوت تا برست از عدم / چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف به صد انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدل‌اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف و مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان می‌کند
ذکر آن ایام آن سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانه لطف صبا
قصه دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن با لطف و انس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن واجستیی
گفتیش از غصه ای منکر سگال / ره ببسته اعتمادت را ز کال
هر دمت گرنه بهار خرمیست / همچو گلشن کل تنت انبار چیست

رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهره‌ی او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
چونکه از ره شد حس سمعش ز حجب / بر فلک برد او سرافرازی عجب
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد مجاب
چونکه از ره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
گنج آن گر سوی آن آمد خلاص / خواهشش حاصل شدن آن گنج خاص
یک فرح آنکه نشد ردش دعا / عاقبت آمد بجانب مرو را
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / ز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامه‌ی بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآوردست ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه‌ی گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نبشته بود این / [illegible]
[illegible] / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فرقدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری برگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
پس بیاورد و تبر او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام
هرکسی در گفت و گوی اوفتاد / [illegible]
[illegible] / کین چنین بازی همی باشد در نهان
هرکسی در گفت و گوی فاسدی / هر طرف بر فاشیش یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین

تا ز رزق بی‌دریغ خیره‌خند / این سگان را حصه باشد روزمند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی‌حجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان

آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل و داد آن در خورست / کفش از آن پای و کلاه آن سرست

تا به مطلب در رسد هر طالبی / تا به غرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جای خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت هم پشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد به مجلس چاریار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مردریک

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق اندای پسر / قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دیدی چه بسر / قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین برمی‌شمر تازه و کهن / وز ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / ولن سگان را آب تتماج و تغار

لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / درخور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم این را چرا

خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خوی خود خوش می‌رمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / ورنه چیزی بایدی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر / کشته است از زخم درویشی عقیم

[illegible]

دیده بد در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی‌خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

آن کبوتر را که بام آمد وطن‌ست   تو مخوان میرانش کان پرده [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]   گر ملاقات تو بر بست [illegible]

گر برانی مرغ جانش از گزاف   هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست   پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح   در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌کش   طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد   شاه عشقت خواند زوتر بازگرد

گرد این بام و کبوترخانه من   چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی   من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را   خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحران گذشت   گرچه این دم نوبت بحران اوست

این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار   آنچه پنهانست یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی   یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما   های هویی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست   که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست   های و هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر   نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی   که چنین پر جوش چون دریاستی

یا ابیت عند ربی خواندی   در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی باردا   عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل   کی توان اندود خورشیدی به گل

قصد کردستند این گل پاره‌ها   که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست   باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی   تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم   چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست   یوسفم را قعر چه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم   چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین   وانگهان کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر   زانکه ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه   از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای آن اسناد نیست   از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد و آب رو   در شرابی که نگنجد تار مو

درده ای ساقی یکی رطل گران   خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نخوتش بر ما سبالی می‌زند   لیک ریش از رشک ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او   که همی دانیم تزویرات او

از پس صد سال آنچه آید برو   پیر می‌بیند معین مو به مو

اندر آیینه چه بیند مرد عام   که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید   هست بر کوسه یکایک آن پدید

رو به دریایی که ماهی زاده‌ای   همچو خس در ریش چون افتاده‌ای

خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری   در میان موج و بحر اولیتری

بحر وحدانست جفت و زوج نیست   گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او   دور دور از موج و دریا پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ   لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن   لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی زان سوی وصفست و حال   جز دویی ناید به میدان مقال

یا چو احول این دویی را [illegible]   یا دهان بربند و خوش خاموش کن

عرضه کردند آن سخن را بر درست / که فلان گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین نکته رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدتی ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بوک بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ دزگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / [illegible]
[illegible] / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند / [illegible]
[illegible] / می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کردن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن تبو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی / می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند / [illegible]
[illegible] / نی در سود و زیانی می‌زنند
چونکه رقعه‌ی گنج پر آشوب را / [illegible]
[illegible] / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان وز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله‌ی عقلها منقوش ازوست / روی جمله دلبران روپوش ازوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش اومیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌روفت آن دعوت ملال

مغز عشق آمد محبوب حق / از گزافه پیان برده سبق
سجده‌ی آدم بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

ظلم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح / هست صدچندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر

جان شرع و جان تقوی عارفیست / معرفت محصول زهد سالفیست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را سزاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار

آسمانها بنده‌ی ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخوار وی‌اند
زانک لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند

هین که معکوس است در امر این گره / صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه‌ی شهنشاه زمن / این چنین گستاخیی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست او بهر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوه بار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

بی‌نوبت گر صاحب نوکر کلام / تا نه حبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آب است پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی می‌کند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آن مرید شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله روحه

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادیها دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم / گرچه در خوردست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ در / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای ذوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را برگشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حسیب / آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و جواب ناخوش دادن حرم شیخ

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وارهی / خیر تو باشد نگردی زو رهی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که رو شد غرهٔ این طبل‌خوار
هشته این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینت حال
سبطیند این قوم گوساله‌پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
لیک اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسده قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ بر وی زد جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت

پس حکم کرد او که تشنه را ز کو — تا بود جز ... — دور دور و قرن قرن این دو فرق — تا به فرعون و موسی شفیق
همچنان اندر میان شان جوی بود — چون ز حد رفت و ملولی فزود — آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که بر دین و دشنق
تا به فرعون آن فرعونیان — آب دریا غرق گرد آن زمان — هم نگر پا سازید بر شود — صبحه که جان شان را در برد
هم نگر پا سازید بر قوم عاد — تا وجود خرسی تیز ره بینی که باد — هم نگر پا سازید برقارون کین — تا فرو بردش جو از زیر زمین
تا جهنمی زمین شد جبه قدر — برد قارون را و گنجش را بقعر — لقمه را که رکن است این — دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو — این لباسی که ز سرما شد مجیر — حق آورد افراج زمهریر
تا شود در حبیت این جبه شرف — سرد همچون یخ گزنده همچو برف — تا گریزی از وشق هم از حریر — زو پناه آری بسوی زمهریر
تا شود حبیت این جبه نکرف — سرد همچون یخ گزنده همچو برف — تو دو قله نیستی یک قله — غافل از قصه عذاب ظله
بهر حق آمد ابر بستان داده — خانه او را پر از باران بداده — مانع باران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل شدند امر شتاب
گرچه ندیم اغلب ای مهتران — باقی از زور فتنه تفسیر خوان — چون عصا را مار کرد آن چست دست — گر تو را عقلست این نکته بس است
همچنین تا دور و طور مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا — سنگ در دستش به آمد در شتاب — از میان اصبعین آفتاب
منکر آن دید و فهم و ناورد — دشمنی او کور کردش از نظر — گر نظر کردی ولیکن از نشست — چشمه افسرده است و کرده ایست
نیست همی گوید نگارنده فکر — گر بکن ای بنده ایمان نظر — آن شنیدی که آمد چون کوه — لیک ای مولا و برده و گرو
تا تبرد است سوی اسرافیل — دل فرو رفت و خورشید جهان — در خیال از بس گرفتی مکتسی — نک ببو قطایی به ظن رسی
مه دو از لب جسد منزول بود — شد ز حس محشر وهم ... — گر ز خود و زلب خود معزول گشت — زو جو جسم و بفضول گشت
همین نکتی خانوبت لب خاموشست — گر بگویی خلق را در سوی تست — چیست معنی چشمه ای کردن روان — چون ز تن جان حجت گویند روان
آن حکیمی که جان از بند تن — باز رست و شد روان اندر چمن — یار وان شد خود و سوی یا آن — همچو موش از زاویه در نادوی
دو لقب را او برین هر دو نهاد — بهر فرقی آفرین بر جانش باد — در بیان آنکه در شیران رود — گر کجی از خار خواهد آن بشود
هود گرد مومنان خطی کشید — ... هود علیه السلام ... — تا ز باد آن قوم را برکی بدید
مومنان از دست باد ضاریه — جمله بنشستند اندر دایره — باد طوفان بود و کشتی عشق — هست زین طوفان این کشتی پناه
باد طوفان بود و کشتی لطف هو — پس چنین کشتی و طوفان ای ولد — پادشاهی را خدا کشتی کند — تا بحرص خویش بر صفها زنند
قصد شان آن بد که خلق این شوند — قصد شان آن که ملک گردد پای ... — آن خرابی می‌شد و قصد خلق — تا بیابد او ز زخم آن دم من ...
قصد او آن بی که آبی برکشد — یا که گندم را بدان روغن کند — گاو بشتابد ز بیم زخم سخت — نه برای بردن گردون و رخت

ضد را با ضد ایتا پس از کجا / با امام الناس پس نسناس را کی / باز را و لاحول ... / کاعتراض ... و کفر ...

من که باشم با تصرفهای حق / که برارم لفظ من اشکال دق / باز لفظش حله ... آورد زود / زین تصرف در دلش ... گاه

گرچه نسبت دور را با جبرئیل / که بود با صحبت هم شیر عقل / چون تواند ساخت با آلوده ضلیل / چون تواند ساخت با رهزن سبیل

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانش مار نر بود از شرف / مار را گر فسرده چون ... / تو بغیر میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن ... نمود / صد هزاران شیر زیر ران شان / لیک آن را ... غیب آن ... گشان

لیک آن یک را خدا محسوس کرد / تا که ... / پیش ... در بخند ... / گفت آن را ... از ... شوای ...

از ضمیر او بدانست آن جلیل / ... / خواند بر دی ... / آنچه در ره رفت با وی ...

بعد از آن در مشکل انکار بند / ... / کان ... از هوای نفس ... / آن خیال نفس تست اینجا مایست

گر نه صبرم میکشیدی بار زن / ... / ... / مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان ... / ... / ... / جان ما بر رود ... جویان ...

دور من از ... و تشویش ... / ... / ... از موات / جان ما چون مهره در دست ...

تا از آن ... و صد چو او / ... / ... / ... محمد ما تا کجاست

تا کجا ایجا که جار ... / ... / ... / نور نور نور نور نور ...

بهر تو از ... آدم گفت ... / ... / تا کشی ... / ... الصبر مفتاح الفرج

چون ... باز ... / کردی ... / که ... / از چنین ... پیچیده ...

چون مراد و حکم ... / بود ... تجلی و ظهور

بی ز ... ضد را ... / وان ... اضدادی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه / ... / پس ... / و انگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم بر ساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم ... / در میان آن دو لشکرگاه ... / چالش و پیکار آنچه رفت ...

هم چنین دور دوم ... شد / ضد نور پاک او ... شد / همچنان این دو علم از عدل ... / تا بنمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو / چون درازی جنگ آمد ناخوش / فیصل آن هر دو آمد آتشش

اوصیا [illegible]　　[illegible] الف [illegible]
چون که حرفی برنتابد این وصال　　واجب آید که کنم کوته مقال

چون حروف و قانی چین دوبی　　عاشق مهتر و [illegible] جیبت
چون الف از خود فنا شد مکتنف　　بی و سین بی که همی گویند الف

گر نبودی قسم دریا مدید　　مثنوی را نیست پایان [illegible]
هر دو جفت ذال تا خاک هست　　بید به تقطیع شعرش نیز هست

پیهان جا شد خاک بو [illegible]　　خاک [illegible] چون
چون پشه و [illegible] در گشتند　　پیلها از عین دریا سر کشند

بیاین گفت آن ضدا و فرج　　صد [illegible] عین بحر نا ذلا حج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه　　هم ز لعبت کو که کودک راست به

تا بلعبت اندک اندک صبا　　[illegible] بشنو با تو عقل آشنا
عقل از آن بازی همی گردد صبی　　گرچه با عقلست در ظاهر ابی

کودک دیوانه بازی کند　　[illegible]　　جزو باید که تا که کل را پی کند

گفت حق آن فقیر [illegible]　　جنبش آورد از بهار و [illegible]
بانگ او تو نشنوی من بشنوم　　زانکه در اسرار همراز ویم

[illegible] گنجش خود کنج اوست　　دوستکی باشد معنی [illegible]
سجده خود را میکند هر لطف او　　سجده پیش آینه است از بهر رو

گر ببیندی ز اینه او یک شرر　　بی خیال از و نماند هیچ جز
هم چنین لاتش هم او فانی شدی　　و آنش او محو نا داند شدی

دانشی دیگر ز نادانی ما　　سر برآوردی عیان [illegible]
سجده الا الله عمر [illegible] آمد همی　　کادمید خویش بینند بس دمی

[illegible] از چشم از چشم ایشان [illegible]　　تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا در گفت و الا الله گفت　　گفت الا الله وحدت شگفت

این حسب [illegible] آن خلیل بار شد　　وقت آن آمد که گوش ما شد
سوی چشمه که دهان زین بهار شو　　آنچه پوشیدیم از خلقان مگو

و [illegible] جوی خود و کرد [illegible] اشکال　　تو بقصد کشف کردی [illegible]
لیک من آنیک بر ایشان می تنم　　قابل این سامع این هم منم

صورت درویش نقش گنج کو　　رنج کیش اندر این گروه از رنج کو
چشمه رحمت بر ایشان شد حرام　　میخورند از وی همه قابل عام عام

خاکها پر کرده [illegible] میکشند　　تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد　　کمترش زین مشت خاک نیک و بد

لیک گوید با شما من بسته ام　　بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوس اند اندر مشتها　　خاک خوار و آب را کرده رها

[illegible] طبع ابنا دارند خلق　　از ده ما را [illegible] دارند خلق
چشم بند خصم چون دانسته　　هیچ دانند چه دیده بسته

بر چه بگشادی تو این دیدها　　یک بیک نیس البدل آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته است　　آیسان را از کرم دریافته است

گر دلیل [illegible] در رحمت بافته　　عین کفران را انابت ساخته
هم ز بدبختی خلق آن جواد　　منفجر کرده دو صد چشمه وداد

[illegible] از غار [illegible] سر مایه دهر　　مهره را از غار بیرون آید دهر
از سواد شب برون آرد نهار　　از کف معسر برویاند یسار

[illegible] سازد ریگ [illegible] خلیل　　کوه با داود گردد هم سبیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم　　برگشاید بانگ چنگ زیر و بم

شیر [illegible] داد از طلقان نفیر　　انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز　　ترک آن کردی عوض از ما بگیر

لیک دادش حق چنین فن و فرج   تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان   بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی   در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت   هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین   کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد   هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است   که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالحسن   تا نگردی فارغ از ترس ای حسن
هست او محسوس اندر مکمنی   لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است   نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور   بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد   وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خو   او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل   با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش   لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون   ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست   کور پندارد لگدزن اشتری است
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید   کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود   یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود
دره کوه
این نبود و آن نبود و او نبود   آنکه ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین   هیچکس از خود نترسد ای حزین
نقص
آن حکیمک وهم خواند ترس را   فهم کژ کرده است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود   هیچ قلبی بی صحیحی کی بود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست   در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ   بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست   شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او   یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دل است   گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس   صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر   ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند   یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی   فکر را از قحف تن شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشی   شبنمی که داری از بحر الهی
پس نشان نشف آب اندر غصون   آن بود که می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود   می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش   هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود   ناید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی   چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشی است این نشف کوته کنم   بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال   آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشقت سوزان و دل   لیک بی انوار زو جان و دل
نه خیال و نی حقیقت را امان   زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او   کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو   چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است   هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات   وقت حذف حرف از بهر صلات

دستهای بی‌خودی خود هیچ من / از زبان هوش اندر هیچ من
هیچ دیگر بر چنین گیجی مست / نام دولت بر چنین گیجی مبست
چون ندارم هیچ بسپار زمرا / گر ز دم دارم سپستم صد عنا
ور ندارم هم تو دارایم کن / بیخ و سیمم راحت افزایم کن
هم لعاب دیده و عریان بانشستم / بر در تو چونکه دیده و بنشستم
زاب دیده بندهٔ بی‌دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
گر نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنین اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریش / من تهی دست فضول کاسه لیس
چون چنان چشم اشک افشان کند / اشک من باید که صد جیحون شود
قطره‌ای زان دو صدف خوان بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست زان نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

[illegible]

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
اندرین بود او که الهامش رسید / مشکلش حل گشت و ما جستش رسید
گفت گفتم در کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
من بگفتم این کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برافراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب / زور بگذار و به زاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هرکه او در دست دوراندازی او / کارها بی قوت بازوی او
هرکه دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمان کو کرفتی سخت‌تر / بودی اندر گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پرکزدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینه فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او بدو نزدیک و قریب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

گفت آن درویش ای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز

[illegible] فی الانهار [illegible]

دیو حرص و آز و مستعجل تگی / نی تأنی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره‌زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جوی / این مخوان ژاژ از گمان ای یاوه‌گو

آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسان می‌نمود اول سخن / کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه نشستم باز کر / در دعا کردم بدم من بی اثر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرق میگردد در آب

خود نه من می‌مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و هم بلی

کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد و کل را خورد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت شب برکشد

آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمده / کاندر آن ظلمت پر راحت شده
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر

که کریمی کاندر این لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تر و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات وحش رو زین سپس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگی‌ای دیدیم شب را حور بود

ما نخواهیم غیر از دیده / دیده تیره کشتی بگزیده
بعد ازین ما ده خواهیم از تو بس / تا چو شد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عما / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحاب و نا اصحاب را / در گشاده برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمه شد از بندرق

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس

برده در دریای رحمت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور و جلال / وان دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقدش و تهیست / ای محب این معجبی‌ها من زکیست

دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دل دل تنگ‌تر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زو نرگداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دل تنگ آن زمان عاقلیست

[illegible]   گفت [illegible]

پیش [illegible] شدند آن شب و [illegible]   باز ماندن خویشتن [illegible]

[illegible]   [illegible] دید [illegible]

یک زمانی [illegible] آمد رو   [illegible]

همچنین و ترسا همی [illegible]   جمله را تو سوی آن سلطان راح

همچنین [illegible]   [illegible]

بلکه [illegible] فلک و کوه [illegible]   مست و الست [illegible] با غذا

این سخن پایان ندارد [illegible]   [illegible]

[illegible] یک خواب [illegible]   آنچه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش بهترین حال او بود   [illegible]

آنکه اندر عقل بالاتر بود   خوردن او خوردن جمله بود

فایق آمد جان پر انوار رو   [illegible]

عاقلان [illegible]   پس تعجب این جهان [illegible]

در پی موسی شدم چون [illegible]   تا کجا شب روح او [illegible]

گفت در ره موسیم آمد به پیش   گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور   هر سه [illegible] گشتیم [illegible]

هر سه سایه محو شد زان آفتاب   بعد از آن از نور شد یک فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست   پس ترقی جست آن نور نخست

هم من و هم موسی و هم کوه طور   هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

بعد از آن دیدم که که شد سه شاخ   چونکه نور حق [illegible] شاخ

وقت هیبت چون تجلی [illegible]   من شکست از هم همی شد [illegible]

زان یکی شاخی که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن یکی شاخش فرو شد در [illegible]   چشمه‌ها [illegible] آمد معین

کز شفای جمله رنجوران شد آب   از عطای وحی [illegible]

وان دگر شاخش [illegible]   تا به [illegible] کعبه کز عرفات [illegible]

باز زان صعقه چو با خود آمدم   طور بر جا بود نه افزون نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ   می‌گداخت [illegible] نماند از شاخ و بیخ

با زمین هموار شد کُه از نهیب   گشت بالا [illegible] زان نشیب

باز با خود آمدم [illegible] انتشار   باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه   پر خلایق شکل موسی با شکوه

چون عصا و خرقه [illegible] شان   جمله سوی طور خوش [illegible]

جمله کفها در دعا افراشته   نغمهٔ ارنی [illegible] ساخته

باز آن غشیان چو از من رفت زود   صورت هر یک دگر گونه نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود   اتحاد انبیا [illegible] فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف   صورت ایشان بد از اجرام برف

حلقهٔ دیگر ملایک مستعین   صورت ایشان [illegible] آتشین

زین نمط می‌گفت آن شخص جهود   پس جهودی کاخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید   که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او   تا بگردانی از او یکباره رو

بعد از آن ترسا در آمد در کلام   که مسیحم رو نمود اندر منام

من شدم با او بچارم آسمان   مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان   نیستش خود با آیات جهان

حکایت [illegible]

[illegible]

هر کسی داند که ای فخر البنین   که فزون باشد فن چرخ از زمین

[illegible]   [illegible] اندر [illegible] گیاه

زیرکان با صنعت قانع شده‌اند ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده بر کنار

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر تا نگردی ممتحن اندر هنر

حکایت [illegible]

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر همره و همسفره پیش همدگر

در قفس افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز برف و چند و شکاف روزها با همرهان پرپا و ژرف
چون گشاید راه و پیوند از بند بسکلند و هر یکی جایی روند
چون قفس را بشکنند [illegible] جمع مرغان هر یکی سوی پرید
برگشاده پیش این پر شوق باد در هوای جنس خود سوی معاد
برگشاده هر دمی با شک و آه پیک پریدن مرا در روی راه
چونکه ره یابد پرد هر یک چو باد سوی آن کز بهر آن پر می‌گشاد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه چونکه فرصت یافت آنسو گشت شاد
زین تن خود نیز این اجزای تن از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی عرشی و فرشی و نوری و [illegible]
از امید عود هر یک بسته طرف اندرین منزل بهم افتاده حرف
برف گوناگون جهود و هر کجا ور شتابی جمله انگاره شده
چون بتابد لیک آن خورشید خشم کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
درگذر آید چه جای این گران چون گذارد تن نوبت نقل [illegible]
چون رسیدند این سه همره منزلی بهر ایشان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب محسنی از مطبخ الّا قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل برد کان اندر صواب آن بود اصل
الکلاب والذئاب لاهل المدر الضیافه والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث ما له غیر الله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید ما لهم ثم سوی الاحد المجید
تحفه بود و بدان آن دو بیگانه جهود بود صایم بود آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید بود مؤمن مانده در جوع شدید
اندر آن گفتند ما از جوع پریم امشبش بنهیم و فردا پیش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن تمام بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود صبر را بنهیم تا فردا شود
پس بدو گفتند زین حکمت گری قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه ما سه تن هم چون خلاف افتاد ما قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتند نیست قسمت در گذر گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام این بود کو نفس را کرد قسمت بهر دالی بر خدا
ملک حق و جمله قسم او بسی قسم دیگر را دهی بهر گوسی
این یکی شیر غالبی شد هم سگان گر بود این نوبت آن بد سگان
این اسد غالب شدی بر قوت نوبت گاوان بد و آن گاو دل
جستشان آن گاو دل جان عجم شب [illegible] بی‌وفایی کرد

گفت چون فرمودت آن شاه مطاع
منبلی کسلم تا کنم زان انتفاع

تو چه بود از امر موسی سر کشی
گر کجا آید چو شخصی یا خوشی

تو نشیبی تیغ از [illegible] تیغ
سر توانی تافت از خیر و تیغ

من ز نفرمانیها چون سر کشم
خورده ام [illegible] دم سم

پس بگفتندش که والله خفت راست
تو ببیدی دین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بوالبطر
که به بیداری ... باز

خواب تو بیداریست ای خوش نهاد
گر تو در خواب رسیدی با مراد

چه کنم از فضل وز علم و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد یزدان مان برون
ما خلقت الانس الا لیعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب اللهش دور کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر
سرنگون رفت او ز کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نی کپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست جز این ای پسر
گه همی خورد در کپیری ... نکر

ای دلیل تو مثال آن عصا
در کفت دل علت عیب العما

ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل
پیش ما پیش دانا این قلیل

منادی کردن سید ملک ترمد ...

باشد که ... سه ...

... سه ...

و شنیدن دلقک ...

...

غلغل و طاق و طرم و گیر و دار
که نمی بینم مرا معذور دار

سید ترمد که آنجا شاه بود
مسخره او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاقی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز
آردم پیغام خوب با فروز

بخشمش او را زر و گنج بی شمار
تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و آنرا شنید
بر نشست و تا ترمد می دوید

مرکبی دو اندران ره شد سقط
از دوانیدن فرس را زان نمط

پس به دیوان در دوید از گرد راه
وقت ناهنگام ره جست او ز شاه

فجفجی در جمله دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه تشویش و بلا حادث شده ست

ز عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک بسیران در شتافت
تند اسپی قیمتی در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جد و اجتهاد
غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر دلی رفته به صد کوی خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم
یکدمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بجا عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین
کز وی خوشتر نبودش همنشین

گفت شیخ ای بخش ار کنیم این یقین | [illegible] سیر این
لیک [illegible] باشد پیشه | [illegible] دست [illegible]

[illegible] مقدم [illegible] | امتیست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران [illegible] | [illegible]

یاد [illegible] که [illegible] | [illegible]
نیز هست شیخ بزرگ [illegible] | عام [illegible]

[illegible] خود [illegible] شدن [illegible]

[illegible]

خیر شان [illegible] به نور [illegible] | تیغ شان [illegible]
سوی جامع [illegible] آن یک [illegible] | خلق را میر و نقیب [illegible]

آن یکی [illegible] شکستی چوب زن | [illegible] دگر را [illegible]
[illegible] چوب خورد | بی گناهی [illegible] کرد

[illegible] شاه [illegible] | ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
چیز تو نیست جامع [illegible] | تا [illegible]

یک [illegible] | تا نه بیند [illegible] از دی [illegible]
گرگ [illegible] | زانکه [illegible]

زانکه [illegible] | لیکن آن فرهنگ [illegible]
ور نه [illegible] | [illegible] تمام

[illegible]

[illegible]

مکر [illegible] | بشنو [illegible]
گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق | چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید | پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود | با قچی کز بهر اسمعیل بود

گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد | جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق | در زراعت بر زمین می‌کرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت | سر فرود آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل | اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست | کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر | که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست | که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند | هست صد چندانکه این [illegible]

کو گشایشهای بام آسمان | که خرابیهای کنج خاکدان
کو گشاد رقعه‌های آسمان | کو نهاد بقعه‌های خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بیاران

و حجت و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من | پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات و سلطان رسل | فخر کونین و هادی سبل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت | با کلیم الله نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران | برد بالای چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر | بی توقف رو د حلوا را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند | نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند | با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین | بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

من بفرمان چنان شاه جهان | خورده‌ام [illegible] حلوا [illegible]
پس بگفتندش که [illegible] تو حریص | ای عجب خوردی ز حلوا [illegible]

تا نپوشد چشمه را از اضطراب — آن چنانکه کرد این دلقک قرار
چون طمع اینست صدق با فروغ — دل نیارامد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی میزند — تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه اندر چشم افتد خس ز باد — چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد — تا دهان و چشم زین خس وارهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم — من نمی‌پرم به دست تو درم
این ادب که باشد از بهر خدا — اندران مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی — می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق خود هست انتقام
اشتها صادق بود تأخیر به — تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی — تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا — داو مرضاک بصدقة یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را — کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش — لیک چون خیری کنی در موقعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است — موضع شه اسپ هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید — از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز — شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است — علم ازین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین بزن — که بماند آتش از گردن زدن
[illegible] — [illegible]
زخم و زندان هست هر بهایم را — بزم مخلص را و زندان خام را
[illegible] — [illegible]
تا خورد مرگوشت را در زیر آن — زخم موذی باشد و [illegible]
[illegible] — مرگ تا کی در میان مهمان شود
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار — لیک می‌گویم تحری کن بیار
[illegible] — [illegible]
در تأنی بر یقینی بر زنی — گوشمالی هم به تأنی بایدی
[illegible] — [illegible]
مشورت کن با گروه صالحان — بر پیمبر امر شاورهم بدان
[illegible] — [illegible]
این خردها چون مصابیح انور است — بیست مصباح از یکی روشنتر است
[illegible] — [illegible] نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است — سفلی و علوی بهم آمیخته است
[illegible] — [illegible]
در مجالس می‌طلب اندر عقول — آن چنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس — که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر — که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کرد است منع آن باشکوه — از ترهب وز شدن خلوت به کوه

دایمان دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست
گر گرفتی [illegible]

کلند و خنده خوی کرده بُدش
رو در افتادی ز خنده کردنش
بار امروز این چنین بنزد و ترش
دست بر لب میزنا کای سه خمش

وهم و درد و هم و خیال اندر خیال
شاه را خود تا چه اندازد نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود
تا که چه شاه پی خونریز بود

جای تخت او سمرقندست کین
بدو زیر داهی او را خشتین
پس شهان آن طرف کشته بود
تا بجید با سطوت آن عنود

این شه ترمذ ازو در وهم بود
وز فن دل تنگ خود اوهم فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست
این چنین آشوب و شور از بهر کیست

گفت من بدروه شنیدم آن که شاه
زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تا زو در سه روز
تا سمرقند و دهم او را کنوز

مالعابد هم وراه اندر عوض
چون شود حاصل نمی‌بینم غرض
من شتابیدم بهر تو بهر آن
تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین چستی نیاید از چو من
تا این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر رای خام ریش
آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم
که امامانیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده
محفلی واکرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر
قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد
شرطهای کان بسوی ماست شد

خانه‌ها را روفتیم آراستیم
زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی
آمد این سو مرغکی از بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید
یک جوابی از جوابی‌تان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست
زانکه از دل سوی دل لابد رهست

پس ازان یاری که امید شماست
از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار
لیک بس کن پرده زین ره بردار

باز رو تا قصهٔ آن لولی
کو بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون
بشنو از بنده کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری شد روان
رای او سست و پشیمان شد ازان
زاب و روغن کهنه را نو میکند
او بمسخرگی برون شوی کند

عذر آن را همچو پنهان کرد تیغ
باید افشردن مر او را بی‌دریغ
او میان جنود پنهان کرد کارد
بی‌گمان او را همی باید فشارد

پسته را با چو زنان تا نشکنی
نی نماید دل نه بد بهره و غذی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او
در نگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجههم
زانکه غمازست سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر
که بشر بسرشته آمد این بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش
صاحبا در خون این مسکین مکوش
پس گمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم است ای پسر
هست ستم هست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می‌رنجاندش
از چه گیرد آنکه می‌خنداندش

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید
چاپلوس و زرق او را کم خرید

می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی
تا دهل وار او دهدمان آگهی
زانکه هم پر هم تهی شد دهل
بانگ او ما را کند آگه ز کل

با تو چون گفت ز غایب پیچیی   سوی گوش آن ملک بشتافتی
کان فلانی این بگفت این زمان   ای سلیمان مه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گفت موش   چغز را روزی که ای مصباح هوش

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم ...

وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان   نشنوی در آب بانگ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر   می‌نگردم از محاکات تو سیر

حاجت در میان ما و سیلی باید ...
آیم ... چون ...
موش خانه اتی ... کردن

پنج وقت آمد نماز رهنمون   عاشقان را فی الصلوة دائمون
نیست زر غبا وظیفه ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان
نیست زر غبا نشان عاشقان   سخت مستسقیست جان عاشقان
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست   از پی این یک زمان بی ایست
آب این دریا که هایل بقعه ایست   با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یک دم هجران بر عاشق چو سال   وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب   در پی این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است   چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
در دل معشوق جمله عاشق است   در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست   در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا   پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود   هیچ کس با خویش نوبت می‌نبود
آن یکی‌ای نی که عقلش فهم کرد   فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی   قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش   بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش ...
... کردن ... وصلت ...

گفت ای یار عزیز مهرکار   من ندارم بی رخت یک دم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی   شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی   وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه   راتبه کردی وصال ای نیکخواه
مر مرا همین یکبار قانع نیستم   در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر   با همه استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر   ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نا درخورست   لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند   آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نامده   وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت   در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون   چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد   تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات   هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و رست از وی بار شاد   هکذا یعطی الغفور
بگذرد بنعمت ... هکذا ارحم الله للعباد

تا کند دعوت بدین نوع التفات   کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است   بر سرش توقیعی از سلطان صحی است

کان دعا شه را اجابت مقترن   لطف او بنمود کنار اسپرغمن
در مری آتش آنکه علو عاصفت   حجت و بنیان بر حق و اعصفت

گر چه ما او را بخود افراشتیم   عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان   پس تحری بعد ازین مردود دان

هین تکبر دان از تحری رو بتاب   تا پدید آید معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی   سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییزده را ناسپاس   بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر   نیم ساعت روز عهد از دان ببر

کاندرین دم که بری زان معین   [illegible]
[illegible]   مبتلا گردی تو با بئس القرین

از قضا موسی و خضری با وفا   [illegible]
[illegible]   بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مرد و میقاتی است   [illegible]
[illegible]   هر صباحی جمع گاهی می‌شدند

نزد دل با هم ذکر می‌داشتند   [illegible]
[illegible]   از وسواس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی منشرح   هم ذکر بعضی ز خوانی منفتح
رمز گویان با زبان بی زبان   الحمامه رحمه را تاویل دان

آن ز رشک چون جهت از این آید   [illegible]
جوشش نطق از دل نشان دوستیست   بستگی نطق از بی الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش   بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر   زنده شد در بحر و گشت او مستقر

یار چون با یار خود بنشسته شد   صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار   راز کونینش نماید آشکار

هادی راه است یار اندر قدوم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت   گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار   چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید او که وحی استش شعار   کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد   ناطقهٔ او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن   از صحیفهٔ دل روی گشتش عیان
فاش می‌گفتی زبان از روشنی   جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد   نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی   بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب   نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح   بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیده شود   آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح   حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کُهی که یافت زان می خوش لبی   صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک‌چیک   هم‌زبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او   چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده   مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه   هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او   گفت غایب را کنان محسوس او

گر بدست تست یک رشته ز بند ... تا ز جذب رشته گردد کشف راز ... یک سری بر پای این بند و دو تو ... بست باید دیگرش بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن ... اندر آمیزیم چون جان با بدن ... هست تن چون ریسمان بر پای جان ... میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی ... رسته از موش تن آید در خوشی ... موش تن زین ریسمان [illegible] ... چند تلخی زین کشش جان چشید

گر بهوشی جذب موشش کند مغز ... چشمها گردی درون آب چغز ... [illegible] ... [illegible]

یک سر رشته گره بر پای من ... زان سر دیگر تو بر پا عقده زن ... تا توانم من برین [illegible] ... [illegible] رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث ... که مرا در عقده آرد این خبیث ... هر کراهت در دل مرد [illegible] ... [illegible]

وصف حق دان آن فراست را نه وهم ... نور دل از لوح کل کردست فهم ... [illegible] ... [illegible]

جانب کعبه نرفتی پای پیل ... با همه لت [illegible] ... [illegible] ... [illegible] فرامی او

چونکه گردانی سرش سوی یمن ... پیل نر [illegible] کشتی گام زن ... حس پیل از زخم غیب آگاه بود ... چون بود حس ولی [illegible]

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان ... [illegible] یوسف را امان ... [illegible] ... [illegible]

از پدر چون خواستندش آن ددان ... تا برندش سوی صحرا یکزمان ... جمله گفتندش [illegible] ... [illegible]

تو چرا ما را نپنداری امین ... یوسف خود را [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

گفت این دانم که نقلش از برم ... میفروزد در دلم درد و سقم ... این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ ... [illegible] فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه ... بو العجب [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

هم بداند هم نداند دل فنش ... موم گردد [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

خویش را هم زین معقل میکند ... در عقالست [illegible] ... گر شود [illegible] ... [illegible]

یک بلا از صد بلا پیشش آورد ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

عاقبت او پخته و استاد شد ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

زاعتقاد سست بر تقلیدشان ... وز خیال [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

زان بیابان این عمارتها رسد ... ملک و شاهی و [illegible] ... زان بیابان عدم مشتاق [illegible] ... [illegible]

کاروان بر کاروان زین بادیه ... میرسد در هر مساء و غادیه ... [illegible] ... [illegible]

چون ز سبزه چشم [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

با حدث کاین بد زینت این کند | کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین نماز و سرو و ورد | حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون چنین ناز است حسن غیبت دهد | [illegible]
آن دو حق شان که لا عین رأت | می بخشد در زبان ناید لغت

ما کیم این را بیان کن یا حسن | روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکروهیم | که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که حق زشت و خصالم جمله زشت | چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نو بهارا حسن گل ده خار را | زینت طاوس ده این مار را

ای که من زشت و خصالم جمله زشت | لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی | تو برآر ای غیرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم | چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن زان سخن

اگر خواهی گفت تو با خاکیت | بر فشان بر مدرک غمناکیت
ور کرم در چنین بیچارگی | شاد کن ادراک را زین غمخوارگی

صوفیی گفت خواجه سیم پاش | [illegible]
[illegible] | ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهم پی سیم ای کریم | [illegible]
[illegible] | یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت امروز این درم باقی برم | [illegible]
[illegible] | زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به | [illegible]
[illegible] | نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است | [illegible]
[illegible] | که قفا و سیلیش مست تو است

هین بیا ای شاه و جان و جهان | [illegible]
[illegible] | خوش غنیمت دار نقد این زمان

در متن ندار آن روی مه ارزنده | [illegible]
[illegible] | سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خنده دارد یاسمین | [illegible]
[illegible] | لب لب جو سبزه برآورد یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست | [illegible]
[illegible] | پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار | [illegible]
[illegible] | که بود غماز باران سبزه زار

گر ببارد شب نبیند هیچ کس | که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان ناجمیل | هست بر باران پنهانی دلیل

ای اخی من خاکیم تو آبیی | [illegible]
[illegible] | لیک شاهد رحمت وهابیی

آنچنان کن که از عطا وارستیی | [illegible]
[illegible] | که که و هر سبکه بخشد بیر همم

ای طلب من بیگان می خواستم | می نه بنم زر را جامه ز رحمت
آمدی در آب مدرج بست در | زانکه تر کیم ز خاکست ای پدر

یار سوالی یا نشانی کن مدد | تا ز ارزن بانگ صد آگه کند
بحث کردند با بزرگان یار این باد و | آخر این بحث این گاه قرار

پس بگفتندش که ای بوالوفا … گفت شه من یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش … تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر … که چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش … هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ … قوم گفتندش که دیناری دو دانگ
وآن دگر گفت ای گروه زرپرست … جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان … روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست … که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است … کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست … که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن … چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه است … وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را … خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی … گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن … زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست … یا کدامین خاک صفر و ابترست
قصر گر چه چند باشد بس بلند … کنگره‌اش را سخت گیرم در کمند
همچو احمد که کمند انداخت جانش … تا کمندش برد سوی آسمانش
همچو احمد که کمند انداخت سخت … که کمندش برد سوی بخت و تخت
گفت حقش ای کمند انداز بیت … آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند … مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم … که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند … چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را … طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی … که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند … سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست … گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای … گفت هست این از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند … تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد … گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید … هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت … قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان … حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت … روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست … تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته جانب دیوان شدند … وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه … یار شب شان بود آن شاه چو ماه
آنکه چون بر کس فکندی در شبی … روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این … بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست … این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم … بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود … فعل ما میدید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت … جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو … کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون … که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود … که ز جز حق چشم او مازاغ بود

نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی طالب جای نویم
هر زمانی می‌نگری اسپس مال / بلکه از مرآت و صفا در حال

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
همچنانکه از پردهٔ دل بی‌کلال / دم بدم در میرسد خیل خیال

گر نه تصویرات از یک مغرسند / چون پیاپی جانب دل میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما

جره‌ها پر میکنند و میروند / دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب شد جان سیاه
روح را زان نور ره کن ملتهب / که سیه شد جان من ز آسیب

از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی

ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
ای عزیز مصر در پیمان درست / عفو این زنهار خود در دیده‌سار

در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو از عجفی پر کینه / هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای شاه‌نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام

چون ببینم مهر و لطف و داد را / زان سپاس و سلام و پیغام را
من سپندم چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید

دافع هر چشم بد ز پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست

تا ز بس همت که یابید از نظر / نی بگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه‌باز معنوی / هم شکارت و هم صیدش توی

شد صفیر باز جان در لامکان / نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرد / از عطای بیحدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سمع / هر حسی را قسمتی آمد شیع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / بفزود آن حس را فرمان و زیب

مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

جهد کن تا حس تو بالا رود / تا که کار حسها زان بالا شود

یک شبی میگشت شه محمود فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد

[illegible] شب چون [illegible] درو [illegible] | وقت آن [illegible] شد ای شکوه [illegible]

این هنرها جمله بدبختی فزود | این همه ها کردن ما را بست

روز مردن نیست زان فنها مدد | جز همان خاصیت آن خوش حواس

غیر چشمی کو زشه آگاه بود | شاه را کو شرم از وی آمدند

خوی ملک کو به شب بد بد نهان | خاصیت در گوش هم نیکو بود

پیچ بود شب خیز شهان | این زبد نامان نباید شکر داشت

رو نبایدشان حسبت و خام شد | ای بسا زرکه سیه تابش کنند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون نباشد خانه او چرس | هیچ در نور گوهر آن فقر

تا شود تاریک مرج و سبزه گاه | پس گریزد مرد تاجر بر درخت

تا کند آن خصم باد شاخ درج | چو اند و نومید گردد گاو نر

پس ز طین بگریزد او با بیس | گاو آن بیس از آن طین کور و کر

از نماز سنگ گم محروم الحبیص | ای رفیقان زین مقیل و زین مقال

تا بکل پنهان بود در عذق | تا جرش داند ولیکن گاو نی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بو اسید وصل چیز باز شد | آن شد [illegible] شغل و [illegible]

تا [illegible] روی شود | چون [illegible]

گفت [illegible]

هر یکی [illegible] دو

آن [illegible] اجل [illegible]

آن [illegible] عقل [illegible] بود

وان [illegible] سود

[illegible]

هر که [illegible] نام [illegible]

هر کسی کی [illegible]

گاو [illegible]

[illegible] گاو [illegible]

زان [illegible] پی [illegible]

هر [illegible]

هر که چون [illegible]

تا جرش [illegible]

چون [illegible] مرج

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر [illegible] گوهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

این [illegible] میکند

[illegible]

گر بکلیم [illegible] بی بخیر

زان مناسب [illegible]

گر شب در چشم او سلطان [illegible]

زانکه شب بر روی شه بودش [illegible]

گو بیا ملک ساخت [illegible] بود

[illegible] اسرارشان با میکاشت

تا شود آن تنها راح و کر شد

باز کن دو چشم سوی ما بیا

مینهد اندر مرج و گردش میچرد

می چرد از سنبل و سوسن شتاب

که غذا [illegible] نرگس و نیلوفر است

چون نزاید از لبش سحر حلال

ناگهان کرد از گوهر دور ز تر

گاو چو بان مر درا با شاخ سخت

آید آنجا که [illegible]

گاو [illegible] گوهر سخت

التقوا [illegible] حیض الرجال

اهل دل دانند هر گل گاو [illegible]

گوهرش [illegible] طین دیگر است

صحبت گلهای پر در بر [illegible]

است بر لبها چو در در گوش [illegible]

گوهر [illegible] دست او [illegible] دام

[illegible] برد [illegible]

در شب دیدار محجوبست شید ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد گردد او دُر یتیم با رشد
نور او بر دُرها غالب شود آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است کو بدیده بی غرض سِر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نور فشاند پیش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن آنکه صاحب رفعت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس نورد روح را من امر ربی مهر کرد
چون بدید آن روح را چشم عزیز پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست شاهد عدلست زین چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سِر شاهد بازیش بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا شاد باش ای چشم تیز مرتضا
عارف از معدوم بس [illegible] که رقیب ما تو اندر کرم و [illegible]
ای مبشر با تو اندر خیر و شر از بشارتهای دل مانی خبر
ای برانا دیده او روز و شب چشم ما شد دیده [illegible]
چشم من از چشمها بگزیده شد تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
دیده روی جنس تو شد غمکده کل شیء ما سوی الله باطل
باطل‌اند و می‌نمایندم رشد زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها مغز جوید از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری شاید ار درماندگان را وا خری
رو بشاه آورد چون تشنه به ابر زانکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون زبان و جان او بود آن او آن او با او بود گستاخ گو

درشا ... ب یار او   هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدم   بر زمین میگشت او در پس نجوم
... صف زده   اختران در درس او حاضر شده
آن چنانکه خلق او آن نجوم   می شنیدند از حضور ...
... کشیده تا زمین   اختران را پیش او کرده مبین
هر کسی نام خود و احوال خود   بازگفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر   که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان   چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میل شد تن را نظر   بی خبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد   او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری   طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل   همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا   از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری   صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار   از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و صورت پرست   از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چه باشد خوی موش   ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر   چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از نحن الصافون   در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد   لوح ایشان ساحر و مسحور شد
... همان هیکل همان   موسی به عرش و فرعونی نهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین   خوپذیری گل و روغن ببین
خاک گور ... دارد شرف   تا نهد بر گور او دل روی کف
خاک از همسایگی جسم پاک   چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو   گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او همسیرت جان می شود   سرمه چشم عزیزان می شود
ای بسا در گور خفته خاک وار   به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند   صد هزاران زنده در سایه وی اند
آن یکی درویش ز اطراف دیار   جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر   بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده   هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی   سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال   در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بدادی ذره را او مشرقی   آن بدی در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب   کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب گستاخ   وام ها از لطف ایشان توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد   که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو   بر امید قلزم اکرام او
وام داران روترش او شادکام   همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب   چه غمستش از سبال بولهب

چون برآمد موش از غرقاب آب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رسن
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پرعیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست این را مگو / سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که به جنسش راجع است
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد به خضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام‌بین / مخلص مرغ است عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش درنیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت به صورت لی و لک / در بشر عیسی است از جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

[illegible]

[illegible]

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنسند هم بوند اندر خورد

از کمال قدرت [illegible]ان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش برنتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش برنتابد ای کیا / قدرتش اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نور آن کوه طور
گشت مشکاتش دل [illegible] زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره ز صبحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / ز آن ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه و بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق تخت / یابد از من پادشاهیها و بخت
[illegible] / برنتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون آینه ترحم تاختیم / پس عرایس آینه بر ساختیم
هر دمی [illegible] آینه بجا عرش ما / بلکه آینه ولی شرحش مپرس
چهل آن زبیش خویشتن پرده ساخت / که نفوذ آن قمر را می‌شکافت
کو بمی پرده ز غیر [illegible] او / پاره گشتی گر ندی کوه دو تو
راه آهنین دیوارها نافذ شدی / تو بره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب‌لقا / بود وقت شور خرقه عارفی
گشته بود آن توبره سار نور / زانکه بود از خرقه یک با حضور
[illegible] آتش میان سوخته / کوست با آتش زبس آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفور را هم ز دو دیده باد داد
او بدید است یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان هر دم [illegible] نان دهد / چون بروزد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دست رفت حسرت میخوری
[illegible] حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم زمه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران شدست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام / یا در اندازد ز رواق و خانه ام
حق شنید این زود چشم باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد
[illegible] رو پنهان شده / از حریف خاص ما و شه پیران
نور از رخسار یوسف در عجوز / نی فتادی در شبانگه و در قصور
بین بگفتندی درون خانه ذکر / یوسف است این سو بسیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع
شاه [illegible] دریچه است آن نظر / دارد از سیران آن یوسف شرف
این دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن [illegible] خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنانرا زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مرده غم بادمش
[illegible] دون دمد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
[illegible] زندان کشید
ملکت علمش سوی کیوان کشید

رجوع به حکایت [illegible]
[illegible] عنایت آن مجنب سوی [illegible]

[illegible]
ملک علم از ملک [illegible] افزوده تر

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
روبهی را کش بود آن شیر پشت / بشکند کله پلنگان را به مشت

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه به گرفتن قلعه [illegible]

ساحران واقف از دست خدا / کی نهندی دل بر آن دست و پا
چونک جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم نشست / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگون در پیش آن شاه بلند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نه ترس و نه فکر و حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربه عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
در زنخدانشان صباحت [illegible] / کس نیارد گفتش از [illegible]
صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صولت شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه [illegible]
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شه غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان لباس از نور صبری یافته است / نور جان در پود و تارش تافته است
جز چنین خرقه نشاید ساتر آن / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد

عکس [illegible] دید
همچو شیر گول کاندر چه دوید
اندرو دید آن که بر چرخ است و بود
ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از ره کای کیا
در تک چاهست آن شیر ای فتی
در رو اندر چاه و کین از وی بکش
چون ازو غالبتری سر بر کشش

آن مقلد بخره خرگوش شد
از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آن آب نیست
این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی میکشی
ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حق است
کز صفات قهر آنجا مشتق است

تو آن کس بدی [illegible] تو هم
باید آن خو را ز طبع خویش شست
حق زشت اندرو [illegible] نمود
که گره او صفحهٔ آیینه بود

چونکه [illegible] خویش دیدی آینه
اندر آیینه بر آیینه مزن
بیضه بر آب استاره [illegible]
خاک تو بر عکس اختر میزنی

کیف [illegible] عکس در آب اندرست
تا کند [illegible] از دیر رست
خاک استیلا بریزی بر سرش
چونکه پنداری ز شیعه اخترش

عکس [illegible] گشت اندر جیب راند
تو گمان بردی که آن اختر بماند
آن ستاره نحس هست اندر [illegible]
هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست
نحس این سو عکس آن بیسوی است
داد داد حق شناس و بخشش
عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داوی چنان افسرده [illegible]
تو پری آن جا بمانده ریک
عکس اختر چند باید در نظر
وصل میخواه [illegible] نظر

هیچ چو بخشش کرد بر اهل نیاز
با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه
محیی الموتی است فاجتازوا الیه

داده [illegible] نیستی و جان
امتحان کآن نوبتی و توان
گر نماند اشتهای نان و آب
مدتی این ده وقت سلطان

[illegible] حق مرد لاغری
فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد
هر ملک را قوت جان میدهد

جان چه باشد تا تو زو سازی سند
حق بعشق خویش زنده‌ات کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه
تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

[illegible] آب و اوصاف زلال
اندر آن تاب صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی زین پسند آن خلاق
پادشاهی جملگی عاجز ورا
مظهر پادشاهی مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست
ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست فضل آن فضل هم
لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام
وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنایش نیست بر آب روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست
دانکه بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آینهٔ خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خط و خال
دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول
خل دوم باشد و ثابت خلل

[illegible] چون نظر گشتی از قصور
شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشت از شرور
جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه جانی نی پر از جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین
منگر و نسبت مکن او را بطین

آن غریب ممتحن از بیم وام — در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان — خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی — بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال — از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی — جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور — ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض — ان تبریزا لنعم المغاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را — شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد — مرد و زن از واقعهٔ او [illegible]
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود — در نوردید آفتابش زود زود
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش — چون رسید از هاتفش ارجعی
راند او کشتی ازین ساحل پریر — گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد — گوییا او نیز در پی جان بداد
پس زدند آب و گلابش بر رخان — همرهان بر حالتش گریان چنان
تا بشب بیهوش بود و بعد ازان — نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار — مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود — هیچ او کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار — او ستورم داد و تو [illegible]
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده‌اش زر وعدهٔ تو [illegible]
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین — در وثاقت او و صد چون او سمین
آنچه او دادی ملک هم از تو داد — که دل و دست ورا کردی [illegible]
زر از آن تست زر او نافرید — نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش — کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم — قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل می‌کارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون برین — وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها — وز طبایع قفل و مفتاحها
ای بسا بنیاد پنهان و فاش — مضمر این سقف کرد و این فرش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست — همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت — بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح — عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت و این اصطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این — غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون — عکس [illegible]

پس فرستادش به دکان قصید   [illegible] عمر و ... [illegible]   نان ز پیشش برد و اندر رسید

کین عمر با نان ده‌ای انبار مز   ... همه ... [illegible]   داد یعنی فهم کن زاندر رمز

او همت زاستو جو التماس میکند   این عمر آمد که تا بر نان زند   چون بیک دکان عمر بودی ...   ... کاشان ز نان محروم شو

وز یک دکان علی گفتی بگیر   نان از ... [illegible]   احول ... [illegible]   احول ... ای مادر فروش

اندرین کاشان دنیا ای ...   چون عمر ... چون ...   ... احول ... [illegible]   گونه گونه نقش ... خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا   دوست ... عرصه ...   ... [illegible]   اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین چو غنچه دیدی یا شجر   همچو ... خیالش ...   ... [illegible]   ... دو چشم تو روش

چشم ازین آب از حول حر میشود   ... [illegible]   ... [illegible] آب   ... چو ... از حجاب

بار کو تا گوشت بر پشت خران   این یک چوب ... [illegible]   ... [illegible] دست   ... [illegible] هست

همه جو تا تو این حکمت بدان   و اندرین جو ... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible] حق بود

زین تک جو ماه گوید من مهم   ... [illegible]   اندرین جو ... [illegible]   ... [illegible] یاد

اندرین جو هر چه بالا است هست   ... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible] روی

اندرین جو هر چه میخواهی ببین   ... [illegible] دین

جمله مطلوبات خلق هر دو کون   ... [illegible] چون

این سخن پایان ندارد ای عزیز   ... [illegible] شد

واقعه آن ... او مشهور شد   ... [illegible]   ... [illegible]   ... هر جا سر گذشت

هیچ ... [illegible] بدست   ... [illegible]   ... [illegible] گرفت   ... [illegible] شکست

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای   ... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible]

شکر او شکر خدا باشد یقین   چون ... [illegible]   ... [illegible]   حق ... ملحق میشود

شکر میکن مر خدا را در نعم   ... [illegible]   ... [illegible]   خدمت ... [illegible]

... [illegible]   که محمد بود ... [illegible]   در قیامت ... [illegible]   این چه کردی ... [illegible]

... رب شکر تو کردم بجان   چون ... [illegible]   ... حق ... [illegible]   چون نکردی شکر آن اکرام و فن

... [illegible] وستم   نی ز دست او رسیدت نعمتم   چون بگو را آن ولی نعمت پدید   گفت کرا این ... [illegible]

همچو خورشیدی ... شیر نخوانند … اگر او مسجود شد سایه خداست
عکس را مانند و این عکس جهت … در مثال عکس حق ...

آدمی ... دیده و جان ... … روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق … نیستند از خلق برگردان ورق

قبله وحدانیت دو چون بود … خاک مسجود ملایک چون بود
چون درین جو دید عکس سیب مرد … دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید سیبی بد خیال … چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان صم و بکم … که بوا بالحق لاجا رهم

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست … دیدن او دیدن خالق شدست
حق مر او را برگزید از انس و جان … رحمة للعالمینش خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردنست … روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست … نه ودیعت آفتاب و فرقدست

هم از آن خورشید زد بر روزنی … لیک از آن ره ... دیگر بینی
در میان شمس و این روزن رهی … هست روزن ... انسان ...

تا اگر ابری بر آید چرخ پوش … اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت … در میان روزن و جو با الفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق … میوه میرویاند ز عین این طبق
سیب رویاند زین طبق خوش لطیف … عیب نبود گر نهی نامش طبق

آن سبب را تو درخت سیب خوان … چون میان هر دو ره آمد نهان
بخته رویید از درخت بارور … زین سبب رو دید همان نوع از ثمر

پس سبب را تو درخت بخت بین … زیر سایه این سبب خوش کن جنین
نان پر اطلاق آورد ای مهربان … نان چرا ... محدوده خوان

خاک ره چون چشم روشن گرد جان … خاک او را سرمه بین و سر بنه
چون ز روی این زمین تابید شرق … ...

شرف حسنش بخوان ای عام … در چنین تفسیر یکی ماند گلو
نقش این خورشید کی تابد هلال … با جان ...

طالب و غایب تو ... کار … تا ز پستی‌ها بر آرد او دمار
دو دهان و دو ... بخوان … بنده را در خواجه خود محو دان

خواجه هم ... در خواجه چون … فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را … گم کنی هم متن و هم دیباجه را

چشم دل را هین گذاره کن ز طین … آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی فوت شد هر دو طرف … آتشی در خشک افتاد و در حطب

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش … [illegible]
[illegible] … کس نخرد از تو به صد دانگ لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم … [illegible]
[illegible] … این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان … [illegible]
[illegible] … زان یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر … [illegible]
[illegible] … خود بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق آن نان احول … [illegible]
[illegible] … بر دل کاشی عمر گشتی علی

این ز ... گوید آن خباز را … [illegible]
[illegible] … این عمر را نان فروش ای نانبا

چون شنید او هم عمر نان در نهی … ... باشیم اندرین دکان
[illegible] … در کشید او نان ...

عاشق شد تو بر ولی زین جهان | هم به وقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد | سایهٔ او بر زمین می‌گسترد

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست | جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه‌خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است | هر مثالی که بگویم منتفی است

ای عجب کو لعل شکربار تو | وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا | آن کلید قفل مشکل‌های ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار | آنکه کردی عقل‌ها را بی‌قرار
چند همچون فاخته کو کو کنم | کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمت است | قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو هم آنجا که دل و اندیشه‌اش | دائم آنجا همچو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن | می‌رود در وقت تنگی و حزن
کو همانجا که به وقت علتی | چشم بنهد بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی | باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند | چون زبان یاهو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی | کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق | روحها را میدرد صد گونه زرق

جزر و مدش بد بجری در زبد | منتهی شد جزر و باقی ماند مد
شهر ما زهر و اهم و من بی دست رس | هست زین تو بیچ صد دنیا و بس

کی کشیدت مانده‌ام در کشمکش | میروم بوسید ای خاک تو کش
هستی مید را بر حسرتت | ای دعا بون رهی و دست و منت

چشم بر چشمهٔ اصل عیون | یافتم در وی بجای آب خون
چرخ اگر چرخست تاب آن آب نیست | جوی آن جوی است آب آن آب نیست

بین هستند کو آن مستطاب | اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم | پس بسوی حق روم من نیز هم

مجمع و پای ضم ما وی القرون | هست حق کل لدینا محضرون
نقشها را پی خبر گر با خبر | هست حاضر در کف نقاش زر

و میسم در صفحهٔ اندیشه‌شان | ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد | بخل می‌آرد سخا را می‌برد

گه برد حقد و صفا آرد همی | بر رود عجز و عطا کار دستی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو | هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز | کوزه از خود کی شود پهن و دراز
مشک با سقا بود ای منتهی | ورنه از خود کی شود پر یا تهی

هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی | پس بدانکه در کف صنع وی
چشم بند از چشم روزی که رود | صنع از صانع چه سان شیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر | منگر از چشم سفیهی بی هنر
گوش داری تو بگوش خود شنو | گوش گولان را چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر | تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن سلطان خوارزمشاه [illegible]

اسبی بنادر و تعلق دل شاه [illegible]

عماد الملک از آن [illegible] شاه [illegible]

بود امیری را یکی اسپی گزین | در گله سلطان نبودش همقرین
او سوار گشته در موکب پگاه | ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم [illegible] بود | تا رجعت چشم شه با اسب بود

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای عمم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیه ابن عشیه و الدین / در خراج و خرج در اخفای دین
ای چو بحر از بهر زندگان کهف / داده و تحفه نبوی دوران مطر

پشت هر کرم از تو چون ... آفتاب / رونق ... هر خراب
ای در ... ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریا ... / ای بقات ... [illegible]
... [illegible] / سقف قصر همتت هر کو نگشت

ای صنم و صد چو من ... / مر مرا چون نسل تو ...
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

این همه از حق بدو ... / در میان ما و حق ...
تو بکردی بخت و ... / عیش ما و رزق مستوفا ...

واحد کالالف ... / صد چو حاتم ...
تا ... برده می ... / گرد کانهای شمرده میدهی

تو حیاتی میدهی در بحر نفس / ...
تو حیاتی میدهی ... / زر نقد و ... شمار

وارثی ... / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را ... لطف ... / چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آن چنان آرد که باشد ...

حلم موسیوار اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زان رعی / برکشید و داد رعی اصطفا
خواجه باری من از این چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ای عزا / ...
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که ... چندان زرم / با من خسته بجا آری نعم

تو کجایی تا ... صد لطف و ... / با ...
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم این ... و صد چندان که

تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان ...
تو کجایی تا ... / تا کنی از وام و فاقه ...

من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد ...

در حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال // در شعاع آفتاب خوش مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا // لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را هم بی که خورشید [illegible] // در شب ار خفاش از کرمیست مست / کرم از خورشید جنبنده شده‌ست

آفتابی که ضیا زو می‌زهد / دشمن خود را نوازش می‌کند // [illegible] / [illegible] خورشید [illegible]

لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه‌بین و راست‌بین // گر به شب جوید چو خفاش [illegible] / در ادب خورشید مالد گوش او

گویدش گیرم که آن خفاش لُد / [illegible] // [illegible] / علتی دارد [illegible] چه شد

مالشت بدهم به زجر از اکتساب / [illegible] // [illegible] / تا نتابی سر دگر از آفتاب

همچنانکه یوسف از زندانیی / [illegible] // [illegible] / [illegible] عذابی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی // [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

چون که گفتارش ز بهر یاری است / [illegible] // [illegible] / [illegible]

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / [illegible] // [illegible] / [illegible]

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / [illegible] // [illegible] / [illegible]

عام گر خفاش طبعند و مجاز / یوسف [illegible] // [illegible] / [illegible]

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / [illegible] // [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

چون گشادت حق دریچهٔ [illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

زان رحم بیرون شدن [illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

آن یکی در کنج [illegible] / وان یکی [illegible] // [illegible] / [illegible]

آن یکی [illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

[illegible] نفس و نقص [illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

[illegible] و علم [illegible] / پرده‌ها شد بر روی آب [illegible] // [illegible] / [illegible]

پس مثال [illegible] که در ایوان آفتاب / کانچه بر بام است و آن هم [illegible] // زین نقاب [illegible] / ز آفتاب صاف [illegible]

برهان عضو خوش که افکندی نظر — هر یکی خوشتر نمودی زان دگر

[illegible] خویش چنانچه حکیم سنائی [illegible]

غیر چیزی زو نگشتی در دست — حق برو افکنده بد تا در صفت

[illegible] چون [illegible]

پس تجسس کرد عقل تا زنا — کین چه باشد کو زند بر عقل راه

[illegible]

چشم من سیر است و [illegible] — از دو صد خورشید دارد روشنی

[illegible]

ای رخ شاه ان بر من [illegible] — هم اسیرم در بلا [illegible] حقی

جادویی کرده است جادو از فریب — جز به باشد آن نه فاصیب [illegible]
فاتحه خواند و بسی لا حول کرد — فاتحه در سینه می افزود درد

زانکه او را فاتحه خود می‌کشید — فاتحه در جز و دفع اندر خشید
گر نیایم غیر هم متویه اوست — در رد و غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که بد پا انتر است — کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسب رنگین گاو و بنگین را بلا — میشود مسجود از مکر [illegible]

پیش گاو نیست بت [illegible] — نیست بت را قرون روحانیی
چیست آنجا رب نهان اندر نهان — در جهان تا بنده از دیگر جهان

عقل محجوب است و جان هم زین گمان — من همی بینم تو می تانی به بین
چونکه خواهنده زهیران باز گشت — با خواص ملک خود همراز گشت

پس به همگان بفرمود آن زمان — تا بیارند اسب ما زان جا که ذان
همچو آتش در سپیدان کرده — گشت چون کاه امیر همچو کوه

جانش از درد و حزن تا لب رسید — جز عماد الملک زنهاری ندید
کان عماد الملک بد پای علم — بهر هر مظلوم و هر مغبون علم

محترم تر خود نبد زو سروری — پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا — رابعه روز و شب خیر حاتم در سخا

پیش همایون رای و با تدبیر داد — از ستوده رای او در هر مراد
هم بذل جان سخی و هم کمال — طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس — در صفات فقر و غنت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مردمان را سینه چون علم خدا — خلق او بر پیش سلطان و جدا
بار نامی شد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او منع کرد

هر دم از صد جرم را شافع شدی — چشم سلطان را ز نو مرهم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

گر حرم با هر چه دارم گو مگیر — نیستم زان هیچ کردم ناگزیر
آن یکی اسپست جانم رهن اوست — گر برد مرهم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسب را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پوشنگی ام داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زن و زر و عقارم صبر هست — این تکلف نیست بی مزدور هست
اندرین گرمی نداری باد رم — امتحان کن امتحان گفت دوم

آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان درد و دید آشفته حال
لب به بست و پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدا [illegible]

ایستاده راز گویان می‌شنید — واندرون اندیشه اش این می‌تنید
کای خدا گر این جوان گر رفت راه — که نشاید ساختن جز تو [illegible]

تو ازان خود کن و بردی مگیر — گرچه او [illegible] خلاص [illegible]
تا که تخت [illegible] این طغیان [illegible] — از گدایی [illegible] سلطان

چشم پسته چون با خر بود حجب … پس به دیده جهان با چشم گفت
زین یکی ذوق که در قشر بود او حجب … پس فرو دانند دل این شاه حجب

چشم خود بگذاشت چشمه او کرد … هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن زانو شد … از نیاز آن در دل شه سرد کرد

در به بست از حس او پیش بصر … آن سخن به در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را چشم شه … تا از آن پرده تا به سه پیچید

بانگ تنها که ترساند چو صون … در جهان غیب ای گفت و شنون
بانگ در دان قصر را گفت را … تا بانگ وا شد بست این باغ راز

بانگ در محسوس در از حس برون … قصه دین این بانگ و در تا بصرون
چنگ گفت چونکه چوش آوازه شد … تا چه در از روض جنت باز شد

بانگ گفت بد چو در وا می‌شود … از پس در تا خود چه در وا می‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از بر شه … ای خنک آن را که در بشنید منتظرش

چو شوی بینی که نیک است … بر حیات و در حنی بر می نیست
چونکه تقصیر و تف پری میره … از حیات ذوق پنهان می‌شود

دیده خود گذار از دید خان … که مورث گشته این بگمان
چشم چون نرگس فرو بندی که چه … این عصا و ... کوری تا

وین عصاکش که گزیدی در سفر … چون ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بجنبانی که نی … جز با امر و نهی یزدانی مزن

هست جل الله زنا کردن هوا … کین هوا شد صرصری مر عاد را
علق در رعنان نشسته از هوا است … مرغ را پرها نه بسته از هوا است

حبس اندر تا به گرم از هوا است … رفته ایشان زیان شرم از هوا است
خشم تخته شعله تا در هوا است … چارمیخ وابست دار از هوا است

شحنه احکام دیدی بر زمین … شحنه احکام حق را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست … لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهی زین شحنه بیننده … زانکه صد از صد کرد و اشکن
آنکه در چه ... آب ... تو چه دانی لطف و شت و پیچ

چون رها کردی هوا از بیم حق … در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل … من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش … ان ظل العرش اولی من عریش
کف سلطان ... زید … روز دینی مظلمه با زر خرید

با دل خود شه نفرمود این قدر … شیر را مضطرب ... را الضغر
پای تا اندر میان آمد زاو … زان ... دوزخی بر ... گاو

این همه تسبب صنعت این شهزاده … که نه صد حیله سبب تخصیص گاو
تا او بدن را سبب غفلت است … قصرهای مشتغل پرداخت است

در میان قصه با سحر کیمیا … سوی این سوی این چه بیجها
وز در روشان عالم پادشاه … در میان ... حکم بپسند این قضا

گر چو کاوی سبب نه نبا ها را … که نماید ... قهر ها را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال … دم به دم چون می‌کند سحر حلال

زین سبب درخواست از حق مصطفی … زشت را هم زشت و بد را بد نما
تا با غرض ... وقت ... زیستهای تیم را سابق

ملکه گردان عادا الملک و د … تا ملک الملک ... ما ارشادکر
سله ... این ... پیمبر بر ... هر بلد ... نیک

مکر حق پس چشمه این مکرهاست … قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه ... دولت مکر ... ...

بی نهایت آمدن خوش سرکش
چون غریب از کوی خود شهرا گشت

آفتابا با چو تو قبله و امام / شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشی‌شان بخر ای مستجار

این جوان زین جرم ضالست و مغیر / که بمن آمد ولیک او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست

اندرون [illegible] / در تن [illegible] خوش [illegible]
او درین [illegible] بدو در [illegible] / تا چه پیدا آید از غیب بدیع

اسب [illegible] اندر [illegible] / [illegible]
الحق اندر [illegible] چرخ کبود / آن چنان کز عجز تنگ آید وجود

می [illegible] رنگ او [illegible] / [illegible] آن [illegible] آینه [illegible]
همچو نشه همچون عطا [illegible] / کو بیا صرصر معلف بود شش جهت

ماه عرصه آسمان [illegible] / می [illegible] سپهر [illegible]
چون کند یک شب سفر را ابراج / از چه منکر می‌شوی معراج را

صد چو ماه [illegible] / [illegible] دوم
زان سبب کو پیشکاف ماه بود / هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر برون
تو برون رو هم ز افلاک دوار / وانگهان نظاره کن این کار و بار

در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / تا سپهر شاه کو و سر گشت

افسر [illegible] / [illegible]
آب لطفش [illegible] / سنگ را لعل [illegible] داد و نشان

لعل [illegible] / سنگ را گرمی و تابانی و [illegible]
[illegible] / آن چنان بنمود کز آب خطر

چون [illegible] / [illegible] عماد الملک [illegible]
گاه [illegible] خوب [illegible] / از نهفت این نکردن از زمین

[illegible] / چون [illegible]
در نظر [illegible] / پس کشش رضاست این مرکب و

[illegible] / [illegible]
[illegible] / اسب [illegible] منظر او خوار گرد

[illegible] / [illegible]
چونکه [illegible] / [illegible] لال در ایمان شود

[illegible] / [illegible]
وان [illegible] / [illegible] دلاله بر تحقیق

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو طفلی می‌ستانی گردکان

[illegible] / [illegible]
در خیال [illegible] / همچو جوزی وقت دق پوسیده

مست [illegible] چون [illegible] / لیک [illegible]
گر [illegible] / فارغ [illegible] از فریب فاتحش

چون [illegible] / امتحان [illegible] / [illegible]
شاه [illegible] اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل

چشم [illegible] دو زهی دیدار نغز / چشم آن پایان نگر پیدا نکرد
تا چه سر هست اینک یزدان بیخته / کز پس صد پرده مینند جان [illegible]

همره او بنهاده‌ام آن از دو سال / گرد دام من بتر با ذوالجلال
دیگر او داند نه خیری زین پیشه / هست چندان چون نهان پنهان قسم

گر روانم را تو پولانش برد / صد در سنت پریشان بر کشد
از خدا امید در رهبر سبق / کو رساند حق یقین تا مستحق

دو قضیه دیگر او را شرح [illegible] / لب مذکران نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز / هم نگردد فشنوی حسب بی‌نیاز

بر جهید از خواب انگشتک زنان / گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودایی تو نیست / با ببر داهیت ز خوش بر خوابی

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا / گر نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان / کز بیستی زخانه دوستان

گفت شه دانگ نتوانی دیده‌ام / بر دل شب آفتابی دیده‌ام
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا / گنج بس [illegible] جان برای کبریا

خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان و تن دادار را
خواب دیدم خواجه معطی الملی / واحد کالالف ان امر عنی

مست شد و این چنین بی‌سر و سرور / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میانه خانه افتاد و در آن / خلق انبه گرد او آمد فراز

با خود آمد گفت ای بحر خفی / ای نهاده هوشها در بی‌هشی
خواب بر بنهاده پیدار شی / بسته در بی‌سوی دل داری

خواجه پنهان کنی در دل فقیر / طوق دولت بسته اندر حلق فقیر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج

وصفه اندر جوانش می‌رود بی‌حرج / دعاها روان شده از دل بی‌حرج
تا بگفت مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعما رباح

ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلوت

آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک شیوه‌ای / زان غذا زاده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودیی / در شرست ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برون منطفی / اندرون نوری و شمع عالمی
هیچ در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه بنهاده‌ای
تنغزی پیری که یزدان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس
چون شاهی بود در آن پیه سیر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

[illegible]

هر یکی از دیگری بگزیده تر / در سخا و در دعا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة الاعیان شه همچون سه شمع

از ره پنهانی عینین پدر / حی کشته آبی نخل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض جام و ناب

تا ابد می‌شد ز ایشان بر ریاض والدین / گشته عامر بعین شان عینین پدر
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل

خشک شاخ نخلشان حی حیهی / که ز فرزندان شجر نم می‌کشید
این سپاکار زر پنهان همچنین / متصل با جان تا این فاخلین

پای مردی کس سوی خانه خویش برد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
آنچه بعد از [illegible] او دیده بود
دید پامرد آن همایون خواجه را
لیک پاسخ [illegible] فرمان نبود
تا نگردد [illegible] غیب فاش
تا نگردد هیچ کس واقف بدان
ما همه گوشیم [illegible] گوش
غرقه [illegible] گرچه [illegible]
هرچه [illegible] دیدیم [illegible]
رو بگشان [illegible] نهان [illegible]
[illegible] منجلی [illegible]
بشنو اکنون [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] شان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچه [illegible] تقصیر
ور به بنده [illegible] آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

با عرب از قصه او لب گشود — نیم شب بگذشت افسانه کنان
اندر آن شب خواجه در [illegible] — خواجه گفت ای پای مردی با نمک
پس اشارت [illegible] لب بستم گشود — ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
تا [illegible] نظم [illegible] — تا نه در پرده غفلت تمام
تا [illegible] — تا نیفتد از طبق سرپوش غیب
ما همه [illegible] لب خموش — ما همه چشمیم [illegible] نقش [illegible]
[illegible] گرچه [illegible] — بی حجاب [illegible]

[illegible] — قصه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] همچو [illegible]
[illegible] — [illegible]
کو برید آن عطار ابر [illegible] — هر که آنجا بگذرد [illegible] برد

[illegible] صد دینار [illegible]
گر امید اندر دلش صد گل شکفت
خواب شان انداخت تا فرمان جان
آنچه گفتی من شنیدم [illegible]
مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نماند یک حکمت نیم خام
[illegible] دیدنی ما عین [illegible]
بل همه عینیم [illegible]
در جهان [illegible]
کان جهان [illegible] جهان
تخم در خاکی پریشان کرد [illegible]
[illegible]
من همی دیدم که او [illegible]
[illegible] پاره [illegible]
[illegible]
[illegible] کو مرا [illegible]
خفیه [illegible]
من [illegible]
گر رسول آموخت [illegible]
[illegible] وصیت را بگویم [illegible]
گو بگیر [illegible] خواهی
[illegible] بر قول رسول
[illegible] مخلصان [illegible]

توبه آرند و خدا توبه‌پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد از اینتان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود نه از ناودان
چونکه دریا بر سواحل رشک کرد / تشنه چون دریای بی ترک شک کرد
قصهٔ شهزادگان آور پیش / این حدیث از حد امکانست بیش
عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجابت کام و عزم / [illegible]
دست‌بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هرکجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهااش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پرنقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ها تنیم

ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین ‖ تن ز اجزای جهان دزدیده / پاره پاره زین و آن بگزیده

از زمین و آفتاب و آسمان / پاره پاره دزدیی جسم و جان ‖ تا تو پنداری که بد بودی ز کان / باز بستانند ز این و آن

کاله دزدیده ... / یک ز دزد ... تا پای ‖ عاریت این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همی باید گزارد

در غنیمت کان ز دزد آب آتشست / [illegible] ‖ [illegible] / روح را باشد کز آن و کز بهشت

پشته‌ها ... / [illegible] ‖ [illegible] / نی از نسبت با صنیع محکمش

چشمه ... ز اصل چشمه‌ها / [illegible] ‖ [illegible] / فارغست او زین کاریزها

چشمه‌ای ... درون خانه / [illegible] ‖ [illegible] / به ز روزی کان در کاشانه

تو بصد ... شده ... / [illegible] ‖ [illegible] / هر چه زان صد کم شود کاهد

چون بچه شد ... / [illegible] ‖ [illegible] / ز استراق چشمها گردی غنی

وقت العیش چو آب دیگران / [illegible] ‖ [illegible] / زان بهست این قره در دل

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان باشد به خوف و در زبون ‖ چونکه دشمن گردشان حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرونی بهندان ... / تا نباشد قلعه را زان ... ‖ آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید به قطع شاخ و برگ ‖ در جهان نبود مددشان از بهار / جز که در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را پس یوم العبور ‖ پیش از آن بر گرد گردت میدود / که بچینیم در تو خیر ...

ویکفی ... هفت عمان / دور از تو رنج و دردهٔ درمیان ‖ چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام

حق این شیطان به مستان ... / کو ترا در رزم آرد با حیل ‖ که ترا گوید که پشتم من ترا / در بلا و در جفا و در عنا

من ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من پیشروم ‖ اسپرت گردم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش ‖ سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن حوال خدعه و مکر و دغا

چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاقا خنده لب بگشاد ‖ هی بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار ‖ گفت حق او خود جدا شد ... / تو بدین تزویرها هم کی رهی

گفت حق و خود زنیکی شد جدا / کی رهی هم تو بدین تزویرها ‖ فاعل و مفعول در روز شمار / ره سپاهند در پیکار

... رو زین ... حکم ... / در چه بعدند و در بئس المهاد ‖ کولی ما و غول ما ... / از خلاص ...

هم حریف و همره این جا در ... / فالملتقی اینجا و آنجا ... ‖ جز کسانی که ... / ...

اندر ان علو ... صور / هیچ ذره بر بحر و نحی سوی بر

هیچ ازان چون حس ظاهر رنگ و بو / هیچ ازان چون حس باطن راز جو

و پشیمان می گفتند ...
نقل بآشنای صحاب ...

زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشه نداز سو بسو خوش بقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

این قدحهای صور بشکند است / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخشش بگشا پهن گوش / تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش

کوشش از آرا و از تا آید دم / چون رسید باده نیاید جام کم
از دما معنی [illegible] / ترک قشر و صورت گندم بگو

چونکه یکی از آتشی بهر خلیل / وانکه مغز اوست گندم می‌کیل
صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنانکه زاد ز آتش را ز دست دود

گفت چون نفسی مصور در خیال / چون بپایانی رسد آید ملال
حیرت محض آرد بی صورتی / باز صد صورت گوی الست ار بی آیتی

نی ز دستی دستها با فدی / جان جان سازد مصور را ندی
آن چنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود با دیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاید از ضرر کش نیست دید

این مثل نالایق است ای مستدل / حیلة التفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نگار و صورتی / تن برویید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در رنگ و بو
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود بازان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیری سفر / صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبی بود عشرت کند / صورت علمی بود خلوت کند
صورت حاجت بود از دو کسب / صورت بازو وری از دو غضب

این سخن و اندازه باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت پیشه‌ها و کیشها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان مدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایده‌اش بیخودی و بیهوشیست

صورت مردودی و لعب و مزاح / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاح
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایده‌اش آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشته طی

این صور چون بنده بی‌صورت اند / پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
پس صورها بنده بی‌صورتند / پیش او رویند و در نفی اوفتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجب خویشش جحود
خود از و یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایه اندیشه معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

درنمی‌گیرد در او هر صورتی / از کمال و از کمال قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرده رو / آمد اندر هر کسی رنگ و بو

رو بگیر دایم سر دم از قرآن تو ‌ ‌ گر نباشد غفلت از احسان تو ‌ ‌ [illegible] و شیخ [illegible] ‌ ‌ [illegible] خود بد از ایشان جدا

ذکر استفسار ترجمه مثنوی ‌ ‌ گفته شد در ابتدای مثنوی ‌ ‌ [illegible] جز [illegible] ‌ ‌ صد [illegible] مقصد جز [illegible]

این طریق [illegible] ‌ ‌ این هزاران [illegible] ‌ ‌ گونه گونه [illegible] ‌ ‌ جمله [illegible] اندر [illegible]

از یکی [illegible] گشتی تو تمام ‌ ‌ [illegible] اندر [illegible] ‌ ‌ [illegible] پس تو احوال [illegible] ‌ ‌ [illegible] صد هزاران [illegible]

گفته بود [illegible] ‌ ‌ [illegible] مقصود [illegible] ‌ ‌ کان طبیبان [illegible] ‌ ‌ غافل [illegible] بهره بود [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] این [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] سوی [illegible] شده ‌ ‌ [illegible]

هیچ شان [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ آن طبیبان [illegible] ‌ ‌ گشته اندر [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] باشد [illegible] ‌ ‌ [illegible] کیست این [illegible] کار

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ سوی [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] مجلس

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] چون [illegible] ‌ ‌ [illegible] سبب

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] لطیف ‌ ‌ [illegible] ظریف

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] طریق

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ سوی آن [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ در شب تاریک [illegible]

در [illegible]
در قفص [illegible] اندمان
تا ز [illegible] گوش [illegible] هوش
[illegible] دشمن [illegible]
سوی [illegible]
[illegible] دل [illegible] چنین [illegible]
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
[illegible] چه سعد و [illegible] نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود
داد بسیار و عطای بی‌شمار
[illegible] پاره‌ها [illegible]
همچو خورشید و چو ماه پاکباز
خاک را زر بخشد که بود آفتاب
مبتلا را [illegible] روزی عطا
روز دیگر بر [illegible] عام
روز دیگر با [illegible] سبیل
[illegible] بر [illegible]
من [illegible] بجای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مال [illegible]
نوبت [illegible] فقیهان [illegible]

ذکر [illegible] ابوالحسن
صورت که بود عجب این در جهان
[illegible] پیش [illegible] روی [illegible]
در بها و در کمال و در جمال
شاه [illegible] کرد [illegible]
هیچ کس را این چنین [illegible]
که برم من کار خود با عقل پیش
[illegible]
زر از و در کان و گنج اندر خراب
روز دیگر [illegible] را آن سخا
روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر مکاتب [illegible]
[illegible] معلسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یک فقیه [illegible]

چشم [illegible]
بعد بسیاری تفحص در سپهر
گفت نقش رنگ [illegible]
همچو جان و چون پری پنهانست او
[illegible] ملک [illegible] او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر صباحی یک گره را زر آب
روز دیگر بر علویان [illegible]
روز دیگر بر یتیمان بی پدر
شرط او بود آن که کس باز [illegible]
هر که گردی ناگهان [illegible] سوال
[illegible] عشق [illegible]
منع کرد [illegible]
کین جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

چشم [illegible]
[illegible]
صورت [illegible] این
[illegible] او
[illegible]
آن نصیحت را کسا [illegible]
[illegible]
[illegible]
زین [illegible] تا تو نمیری سود نیست
[illegible]
تا شب بودی ز جود [illegible] نثار
تا و جود [illegible]
آنچه گیرد از صفا [illegible]
[illegible]
با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر با اسیران [illegible]
زر بخواه هیچ [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
ما ز خلق از [illegible]
کان جهان با این جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] هیچ

صورتی از صورت دیگر کمال — گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز گمان صورتی کان پیر زاد — بابت ارشاد کردش از وداد

پس چه عرضه میکنی ای بدگهر — احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو — ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش — کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره — صورتی کان بی تو زاید در تو

صورتی شهری که آنجا میروی — ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان — که خوشی غیر زمانست و مکان

صورت یاری که سوی او شوی — از برای مونس اینش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی — گرچه زان مقصود آن غافل بدی

در حقیقت حق بود معبود کل — کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند — گرچه سر اصلست سر گم کرده اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم — سید هر داد سری از راه دم

آن ز سر می یابد آن داد این ز دم — قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند — از کم آمد سوی کل بشتافتند

۷۴۵ این سخن پایان ندارد آن گروه — صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق — لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان ازین کاسه رسید — کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا — هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی کمان — الامان یاد الامان زین بی امان
قرنها صورت چو سنگی سوخت — آتشی در دین و دلشان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود — فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان — چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ — دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زآغاز دید — چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست از آن — که خبر کردند از پایان مان
کانچه میکاری نروید غیر خار — زین طرف پری نیابی زینهار

تخم از منبر که تا ریعی دهد — با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن دست — هم تو گوئی آخر آن واجب بدست

زان تو هست اما نه این تو که منست — آن توئی که بر تر از ما و منست
این توئی ظن هر که بیداری تو — هست اندر سجده تو در بیهشی

بر صدف مرزان چرائی ای گهر — توی خود دانی مدان میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توی — توی خود دریاب که نوباوهٔ تو

توی آخر سوی توی اولت — آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین — من غلام مرد خودبین چنین

آنچه در آینه می بیند جوان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم — با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایتهای بی اشباه را
تک در افتادیم در خندق همه — کشته و خسته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق — آن چنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار — بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق

خانقه چون این بود بازار عام
عقل باشد ایمنی و عدل جو
یوسف از زن یافت زندان و فشار
نی ز مردان چاره دارد نه از زنان
فارغست از خشت و از پیکار خشت
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست
با عنایت او نیرزد نیم تره
در حقیقت هر یکی مو را از آن
تو اگر صد قفل منهی بر دری
آن دو صد تار عنایت هیچ گو
رو دو تا موزان کرم با دست آن
آن سکون سابح اندر آشنا
اعجمی از دست و پا و غرق شد
کم ز ارزان سال باشد عمر او
کان رسول حق بگفت اندر بیان
طالب الدنیا و توفیراتها
پس درین قسمت چو بکماری نظر
غیر دنیا آخرت باشد یقین
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
رو بهم گردند هر سه مفتتن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
یک زبانی اشکر زان هر سه بستان
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر

چون بود خرگله دیوان عام
برد [illegible] ما عقل گو
من شوم توزیع [illegible] دار
چون کنم چون نی از نیم نی از
وز چو تو ما در فرو دست کیک [illegible]
از هزاران کوشش طاعت [illegible]
تا به پا رز خویشتن [illegible]
[illegible] چو گوهی [illegible] گمان
[illegible] آن جمله [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] اعجمی با دست [illegible]
[illegible]
هر سه [illegible]
بر سر خوان مصیبت خون فشان

خرکجا ناموس و تقوی از کجا
[illegible] من [illegible] نان
آن زنان [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] کودک [illegible]
[illegible]
زانکه شیطان خشت طاعت [illegible]
خشت اگر [illegible] نو [illegible]
کان [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
خشت [illegible]
او [illegible] عالم [illegible]
دست و پا [illegible]
علم [illegible]
[illegible] حظرت
[illegible] از آتش دل هر سه کس

خر چه داند خشیت و خوف و رجا
همچو یوسف اندر آن [illegible]
اولیاشان قصد جان هم کنند
گفت با او این دو سودا [illegible]
چه زنی خشت اندر این پشت ای [illegible]
گر دو صد [illegible]
آن [illegible] عطای [illegible]
طاعت [illegible] قطب [illegible]
[illegible] آن دل بشکند
[illegible] هم مخبا از دیو زشت
آن چنان [illegible] بود
[illegible] اعجمی با انبطاح
طالب [illegible]
[illegible]
اینکه منهومان [illegible]
طالب العلم و تدبیراتها
غیر دنیا باشد این علم ای پدر
کان برون [illegible]
گفت [illegible] باشد [illegible]
هر سه [illegible]
[illegible]
[illegible] با سوز چون [illegible]
مانده [illegible] اندر [illegible] غیر

روز دیگر باز کو تجدید ... پا — یکشبی در حیف قوم مبتلا

دید شیخ و آشنا فتنش چیزی نبود — روز دیگر همچنین پوشید لحاف

هم به آتش نهاد و سنگ آن عزیز — از نشان و جرم گفتن هیچ تیز

در میان چوگان رفت و نشست — سر فرو افکنده پنهان کرد دست

رفت او پیش لعن خواهی نگاه — که به هیچم در نماند پیش شاه

بو که میشد مرد و مست و از نظر — او زر را خوار زد بسپرد کفن

بو نماند هیچ و در راهش نهاد — معجز صدر جهان آنجا فتاد

گفت با صدر جهان چون بستدم — ای به بسته بر منزل ابواب کرم

سر موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد

بلک هر کش بی عنایت نیز هست — [illegible]

اگر نه مرد باشد ... افعی پیر — [illegible]

امردی و کوسه در انجمن — [illegible]

مشتغل ماندند قومی منتجب — [illegible]

زان عزبخانه نرفتند اندکس — [illegible]

کوسه را بر زنخدان چار مو — [illegible]

کودکی امرد به صورت بود زشت — هم بها داد از پس خود نیست خشت

دست بر کودک بر از جا بجست — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست

گفت ای بی انصاف از ترس مرد زر — آید بی خاصیت ماننده یک

گفت اگر داری ز رنجوری لقی — چون ز مفتی جانب دار الشفی

گفت آخر مسند کجا یارم نشان — که به هر جا میروم هم من همچنین

خانقاهی که بود بهتر مکان — من ندیدم یک دمی در وی امان

یار مزنا مجلسی را غیر خطر — نیست لیکن نیست نظر در بر حظر

تلخ تمثیل ساقی بست از جیب ... — تا کمان ... شکست

تا گمان آمد که تا چند است او — در میان امتحان برخاست او

چونکه جا جوشید نصد کوه بکید — چون زنان او چادری بر سر کشید

هم شناسیدش مزاوش صدقه — نبودش آمد ز جمیان حرقه

هیچ نگشاد لب نشان و ... نکر — تا کند صدر جهان اینجا گذر

هر چه بر هم تیم آن بد هم نبود — همچنان کرد آن فقیر کدیه جو

چند زر را انداخت بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود

گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ سود

غیر مردن هیچ فرهنگ دگر — در نگیرد با خدا ای حیله گر

زان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات

[illegible] — بی عنایاتشان ... جابی نیست

[illegible] — بی ز مردی شو و افعی عزیز

[illegible] — آمدند و مجمعی بد در وطن

[illegible] — روز رفت و شد زمان ثلث شب

[illegible] — هم نخفتند آن شب از بیم عسس

[illegible] — لیک همچون ماه بدرش بود درو

لوطی دب برد شب از کرّه‌ای — خشتها را نقل کرد آن مشتهی

گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت تو سی خشت چون دزدیدی

کودک بیچاره‌ام وز ضعف جود — گر دهم اینجا احتیاط و نقد

یا بخانه یک طبیبی مشفقی — کو گشادی ز رحامت معطی

چو شوند بیقی بپیدمی ملحدی — می برارد سبد چشم چون قد

رو بجز آن زدی مشتی خمر خوار — چشمها پر نطفه ...

تا که ناموسیت ... — غمزه ... مسیحاش باید

مغز نغز و قشرها مغفول بدو
مغز را ابلیس چون بسوزد دو ارزو

از عنایت گر بکوبد بر سرش
اشتها آید شراب احمرش

وز نکو بدها مدار و بسته دهان
چون فقیه از شرم و شرب آن شهان

گفت شه با ساقیش ای نیک پی
چه خموشی ده به طبعش آر می

هست پنهان حاکمی بر هر خرد
هر کرا خواهد بعقل از پیش برد

آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چون بجا ماند دماغش ای منی

عقل کو عقل دگر را سخره برد
مهره برد او و بیشک پیشتاز برد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
در کشید از بیم آن سیلی زحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت لاغ

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
سخت زیبا و ز قرناقان شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست
بر کنیزک در زمان برزد دو دست

بس طپید آن دختر و نعره فراشت
بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا
چون خمیر آمد بدست نانوا

بسرشد گاهش نرم و گه درشت
زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته
درهمش آرد گهی یک لخته

گاه در وی ریزد آب و گه نمک
از تنور و آتشش سازد محک

این چنین پیچند مطلوب و طلوب
اندرین لعبند مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه شو را با زنست
هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض
پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیک لعب هر یکی رنگی دگر
پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثیل
که مکن ای شوی زن بد را کسیل

آن شب گردک نه ینگا دست او
خوش امانت داد اندر دست شو

کانچه تو با وی کنی از نیک و بد
هم مکافاتش علا با تو کنند

حاصل اینجا این فقیه از خود برفت
نی عفیفی ماندش نی زهد زفت

این زن را بیا که هست او دست تو
حق امانت داد اندر دست تو

همچنان افتاد بر آن حور زاد
آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست تا بهتا چخید
زان چو مرغ سر بریده میطپید

چه سقایه چه ملک چه ارسلان
چه حیا چه دین و زهد و خوف جان

چشمشان افتاده اندر عین غین
نی حسن پیداست اینجا نی حسین

یافت هر یک شان از آن دیگر مراد
طبع هر یک خرم و دل گشته شاد

شد دراز و کو طریق بازگشت
انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا ببیند واقعه
دید آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از بیم جست و برفت
سوی مجلس جام را بربود تفت

شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
تشنه خون دو جفت بدفعال

چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای بد مدار
چه نشستی خیره ده در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا
اندرم با طبع آن دختر مرا

پادشاهم کار من عدلست و داد
زان خورم که یار را جود دهم مراد

آنچه از حسن نوشم همچو نوش
کی دهم در خورد یار خویش نوش

آنچه خود میخورم از نوش و نیش
میدهم در خورد یار از پیچ و پیش

زان خورانم من غلامان را که من
میخورم بر خوان خاص خویشتن

خوان چه دانم بندگان را از طعام
که خورم من خود ز پخته یا که خام

پس چو پوشم از خز و اطلس لباس
زان بپوشانم حشم را نی پلاس

از خشم هر که با گردی تند | از بلا و خوف خضر و زلزله | ماهی گفتیم کم نال از ضجیج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر ما اکنون چه شد | ای عجب ماهی چه شد تا این چه [illegible] | ماهی گفتیم کاندر کشاکش [illegible] | اندر آتش همچو زر خندید خوش

هر سپیده را و وقت [illegible] | [illegible] | آن زمان که بود [illegible] | جمله سرهای بریده زیر پا

ما سپاهی خویش را ای [illegible] | [illegible] | جمله عالم [illegible] | زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه حیله [illegible] | چون زبان [illegible] | ای دلی که جمله را کردی تو [illegible] | گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله [illegible] | نوبت [illegible] | ای خرد [illegible] | دور رفت این دم چه شد [illegible]

ای ز دلها برده صد [illegible] | نوبت [illegible] | [illegible] | [illegible] بر ریش خود [illegible]

وقت [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | در همان [illegible] خامش [illegible]

بانگ بر لشکر زدن [illegible] | بانگ [illegible] | آنچه [illegible] | زان [illegible]

از نوابیت کوشش [illegible] | دست بیرون آر [illegible]

سر بری [illegible] | با دو دست [illegible]

بازی آن [illegible] | [illegible]

این حکایت [illegible] | تا بدانی اندرین معنی [illegible]

پادشاهی [illegible] | [illegible]

[illegible] | زین شراب [illegible]

چون [illegible] | [illegible] در مجلس [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] از شراب [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] در مجلس گران [illegible]

همچو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] دستان

[illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

مغز بیرون [illegible] | کی شود از [illegible] | [illegible] | [illegible] مغزی [illegible]

ور بود پر مغز نار [illegible] | بهر پختن زان نه بهر سوختن | تا که باشد حق حکیم [illegible] | [illegible] زان فایده

دست او بگرفت و پا او باز شد | او همه از تاج و کمر بیزار شد | تا پیاده در فنا رانده برشد | عشق تیغ کرده است ملک و دست این

بر بزرگان شد و بر سلطنت شیر | او به کشتی بود من الآخر خبیر | که چو در کشتی رود غرقش کند | تا شتر زیر پای تا غرقش کند

غیر این دو بس ملوک بی‌شمار | هشتشان از ملک بربوده و تبار | قصه کهتر ز تو بشنو زبان | هست شهره درمیان انس و جان

جان این سه شه بچه هم گرد جان | همچو مرغان گشته هر سو دانه چین | مهره تا لب گشاید از ضمیر | تا نگردد از خطر بوده خطیر

صد هزاران سر به پیمانه زبان | عشق خشم آلود زه کرده کمان | عشق خود بی خشم در وقت خوشی | خوی دارد دم بدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خشنود شد | من چه گویم چونکه خشم آلود شد | لیک مرج جان فدای شیر او | کشته این عشق و این شمشیر او

گشتنی به از هزاران زندگی | سلطنت‌ها مرده این بندگی | با کنایت [illegible] | بیت گفتندی بی صد خوف و خطر

راز را غیر خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود | مصطلاحاتی میان [illegible] | [illegible] با خبر

زین لسان الطیر عام آموختند | طمطراق و سروری اندوختند | صورت آواز مرغ است آن کلام | غافلست از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر | دیو گرچه ملک گیرد هست غیر | دیو بر شبه سلیمان کرد ایست | علم مکرش هست علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشناش بود | منطق الطیری ز غاش بشنود | تو زان مرغ هوایی فهم کن | که ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آن سوی قاف | هر خیالی را نباشد دست یاف | جز خیالی را که دید آن اتفاق | بعد هجران و فراق

نی فراق قطع بهر مصلحت | کایمنست از هر فنا آن مفسدت | بهر [illegible] جان | [illegible] برگردد حور نهان

بهر جان خویش نه ز ایشان صلاح | [illegible] | آن زلیخا از سپندان تا به عود | نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد | محرمان را سر آن معلوم کرد | چون بگفتی موم ز آتش نرم شد | این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه برآمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید | ور بگفتی برگها خوش می‌طپند | ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند

ور بگفتی برگها خوش مطربند | ور بگفتی [illegible] | ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ور بگفتی چه همایون است بخت | ور بگفتی که برافشانید رخت | ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند | یا چه [illegible] پخته‌اند | ور بگفتی هست نانها بی‌نمک | ور بگفتی عکس می‌گردد فلک

ور بگفتی که بدردد سر مرا | ور بگفتی دردسر شد خوشترا | گر ستودی اعتناق او بدی | ور نکوهیدی فراق او بدی

گر ستودی اعتناق او بدی | ور نکوهیدی فراق او بدی | صد هزاران نام گر بر هم زدی | قصد او و خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او | میشدی سیر و مست جام او | تشنگیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدی دردیش زان نام بلند | درد او در حال گشتی سودمند | وقت سرما بود او را پوستین | این کند در عشق نام دوست این

شرم دارم از نبی ذو فنون / البسو هم گفت حقا تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الازواج الاذناب مما تاکلون

شد مفتی و برد با خود جنت خوب / از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را پس بطبع آمده / در صبوری حیث راغب کرده

هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی و صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را در رحمت گشاد

صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر را مگذار تا بتوان ز دست

صبر مفتاح الفرج بشنیده / کاندرین تعجیل در پیچیده

مد ندارد این سخن کوتاه کن / وز حدیث عاشقان بر گو سخن

باز گو دمی عاشق و زوتر بیان / کانتظار است آن شهزادگان

[illegible] کان ابعد انها عجب وما [illegible]
[illegible] سوی معشوق و [illegible]
[illegible] شوند اگر [illegible]
[illegible]

هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق در خود گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلا چابک شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود بس نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال

چونکه زد عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و عیال و منزلش

نیم شب دلقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند

آن ملک برخاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوب رو

یوسف وقتی دو ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال

کشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملک بی لب تیغ تو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فعلی العقب

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل صد چندان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و خود خمش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

پس ز مصحف خواند این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی خود دام می‌بین از هوا / وز جناحی مصطفای هر یک زوا

ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهان بگرفته سر صید برگ
در خیالش چون خیالش او بپاست / مرغ نیم اردکر ان تمساح کجاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانش [illegible] کرمان دراز

از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها روید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان

همچو کرم و طعمه روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد به مکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دلش بابل پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / سور تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی به نورش نامه تانی خواندن / نی به منزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو وا اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / چونکه تو جویی ز عطارد نور و تاب

میکشاند مکر برقت بی دلیل / در مغازه مظلم شب میل میل
گاه بر کُه گاه بر جوی او فتی / گه به بیشه گه بران سو افتی

خود نه بینی تو دلیل ای جاه‌جو / ور ببینی رو بگردانی از او
من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید آن دلیل

گر نهم من گوش سوی این شگفت / امر و ناهیم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا بادا ای خواجه برو

رد کردی لیک در طبع چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای / وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای

ای دریغا در آتش ماند آن شرند / یا تو این را آن کشتی هست بند
گو بیا چون زنگ کبر هم کبر و [illegible] / هین که من در ظلمت کوری [illegible]

تو بیا صبر به از تنها یقین / زان یکی نکته صد نکته از این
میکشی [illegible] بشم ور زر و ها / میکشی [illegible] از غمی [illegible]

می گریزی از جفاهای پدر / در میان ره طبیان شور و شر
میگریزی همچو یوسف زاندهی / تا نه زنج متعب افتی در چهی

در چه افتی زین فرج همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر بچه زین آن اخوان چو در / برنیاوردی ز چه تا حشر سر

آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون است میلت خیر باد
هر چه [illegible] گوید پیش سر / او چو بود انه نماند در رشد

قابل ضو بود گرچه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گوییش عیسی ز بند من دود است / ای عمی کحل عزیزی با منست

نیست از کوری بیان روشنی / بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندران اقبال و منهاج رهست

کار و بارت کان ندارد پای و بست / ترک گیری بوالفضول و زنگ مست
کار و باری کان ندارد پا و پی / ترک کن هی پیرخر ای پیرخر

عالم تحفه ... باغ پاک / این عمل نکند ... عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می‌شدی پیدا ورا از نام او

چونکه با حق متصل گردد جان / ذکر او ذکرست و ذکر ... آن
خلق را چون دل بود و بیمار عشق ... دست / پس نکو زوان آن ترا او دگر درست

خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوی پیاز آید ز بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را امروز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد شمس است دست از وی بدار

روز او و روزی عاشق هم او / دل همو و آب جوی عاشق همو
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفلست او ز پستان شیر گیر / [illegible]
[illegible] / او نداند در دو عالم جز که شیر

طفل را هم ... ندانند شیر ... / [illegible]
[illegible] / راه نبود زین طرف تدبیر را

کج کرد این گرد نامه روح را / [illegible]
[illegible] / تا بیابد فاتح و مفتوح را

کج نبود در روش بلکه ... / [illegible]
[illegible] / حال تن در ... سیل و جو

چون بیامد او که یا به کم شود / [illegible]
[illegible] / همچو سیلی غرقه قلزم شود

دانه چون کم گردد آنکه این شود / [illegible]
[illegible] / تا فزودی زر ... این بود

آن یکی گفت ای اخوان ... / [illegible]
[illegible] / زاضطرار آمد طلب این جای من

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مدتی این صبر در ... نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعه من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ ... / زانکه بی سیف ... الالف

چون ... ماهیم ... / ما همه جان ... ثابت
خمر ما ... عشق آن ... / ان فی موتی حیاتی می‌زنم

دعوی مرغابی اکنون کرد جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز ... کشتی ... / کشتی آتش بر آب ...

زنده زین دعوی بود جانش تمام / ... دعوی ... تمام
خواب ... / مرغ ... ولی کذاب ...

که مرا صد ... / من ... فرو ...
آتش ... / شب روان را خبر ...

گرده یوسف ... / ... از یعقوب ...
خفیه کردن ... / کرد آخر پیرهن غماز ...

آن دو گفتند ... / گر کسان ... خطار ...
... / ... از جلدی و شک

جز تدبیر ... شیخ جهیر / ... چون ...
وای ... / بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظرور یا نظرجوی باش

من نخواهم بود گر از خوف و بیم   این چنین طفلی مواد پیر گیم

من علم اکنون بصحرا میزنم   با به پس اندازی و پوشی پی هم

صدق کان نبود سزای این شراب   آن بریده به به شمشیر ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در زوه   آن چنان دیده سفید و کور به

گوش کو نبود سزای راز او   آن گنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن خضاب   آن شکسته به بساطور قصاب

آن چنان پای که ز رفتار او   جان نه پیوندد بگیس پاره او

آن چنان پا در صدید او بسته است   کان چنان پا عاقبت درد سر است

یا درین ره آمدم الکام من   یا چو پا را آریم روی سوی وطن

بوکه موقوفست کامم بر سفر   چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندان بجویم جد و جهد   تا بدانم که نمی بایست جست

این معیت کی رود در گوش من   تا نگردم گرد دوران زمن

تا حجاب خطوتان و فد وصل   گرد دلش روشن شود اشکال حل

کی کنم من از معیت فهم باز   جز مگر بعد از سفرهای دراز

[illegible]

حق معیت گفت دل را اجر گر   تا که عکس آید بگوش دل ظفر   چون سفرها کرد و داد راه داد   بعد از آن مهار دل او برگشاد

چه حاطلین الصفات باصفت   گرد دلش روشن ز بعد او خطا   بعد ازین تو هر کرد نیمی   این معیت را کی او ز جسمی

دانشش آن بود موقوف سفر   تا بدان دانش به تیزی فکر   آن چنانکه وجه و اوجه نیج بود   بسته و موقوف گربه آن وجود

کودکی حلوایی بگریست زار   تو ختنه شد و امام آن شیخ کبار   گفته شد این داستان معنوی   پیش ازین اندر خلال مثنوی

این سخن در دفتر دوم گذشت   گر بمیدانی کن آنجا بازگشت   در دولت خوف نکند از موضع   تا نباشد غیر آیت مطمعی

در صبح جوی فایده و یک بهشت   تا بیت حاجت از کس دیگر بها   آن طمع بر بسته بر یکجای سخت   کایدم میوه از آن عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد روا   بل ز جایی دیگر آید آن عطا   آن طمع را پس چرا در تو نهاد   چون نبود دستش منیت اگر امید و دا

از برای حکمتی و صنعتی   نیز تا باشد دلت در بیم و رنج   تا دلت حیران بود ای مستفید   که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش   تا شود ایقان تو در غیب بیش   هم دلت حیران بود در منتجع   گرچه روباه مصرف زین طمع

طمع داری روزی در دوزی   تا ز خیاطی بری زر تا زیی   رزق تو در زرگری آید پدید   گنده وهمت بود آن کسب بعید

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیردست روشنائی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نی کار دراز سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر کرکست من باشم این خوبتر
چون ز من سازی به بالا نردبان بی پر و بی پر روی بر آسمان
آن چنانکه میرود تا غرب و شرق بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آن چنانکه میرود شب ز اغتراب حس مردم شهرها در وقت خواب
آن چنانکه عارف از راه نهان خوش نشسته میرود صد جهان
گر نداشتش چنین رفتار دست این خبرها زین ولایت از کیست
این خبرها وین روایات محق صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون آن چنانکه هست در علم ظنون
این تحری آمد اندر لیل تار وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل می‌پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسپ را باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین عاقلی جو خویش را از وی مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می‌گویند اندر چین به جد بهر شاه خویشتن که هم لمید
شاه را خود هیچ فرزندی نزاد بلک سوی خویش زن را ره نداد
هرکه از شاهان ازین نوعش جهت گردنش با تیغ برّان از پی حقیقت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال زود ثابت کن که من دارم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو بر کشم از صوفی جان دلق تو
کی بری سر را ز تیغ ای ژاژخا ای کشیده بر فلک شب میر تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را به چشم اعتبار این چنین دعوی میندیش ای سوار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر را که برین می‌داردت ای دادر را
گر روی ... ما ... آگه نیست بر ... آن ... نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور که مرا زین گفتنها آمد نفور
سینه‌ام آتش مرا چون مقلت است کشت کامل گشت وقت منجل است
صدر را صبری بد کو صدر ... آن در مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هی رها کن پای من فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است پیش دردم این مزاح مطلق است

گویدش بنشین زمانی بی گزند — که بکاهد ز آن تا ره میزند — چون رسیدی... — گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم برین فن دارد اش نیکند — و ز نزد بهتان نشاطش میکند — که مرا کاریست با تو یک زمان — ... های خوب جهان
تا بدین حیله فرو ماند ورا — تا مطیع و رام گرداند مرا — مثل آن کمپیر دان یکانکان — شاه خوش... مثل مومنان
این جهان زندان مومن نیست — [illegible] — [illegible] — کاروان راه جنت خالی شود
پس مراد مومنان از رنگ و بو — [illegible] — [illegible] — تو یقین میدان که بهاین بود
خواجه چون میراث خود را خورد و بهیر — ماند اندر ناله و کرب و نفیر — خود که کوبد این در رحمت نثار — که بیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید — که غنای تو بمصر آید پدید — رو بمصر آنجا شود کار تو راست — کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت — بی درنگی هین ز بغداد ای نژند — رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر — بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین — هست گنجی سخت نادر بس گزین — لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند — خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت — خویش را در صبر افشردن گرفت — باز نفسش از مجاعت بر طپید — ز انتجاع و از گدایی ناگزید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم — تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شب کوکی کنم من ذکر و بانگ — تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکو — و اندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه — یک زمان جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب — که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت — مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار — مردم از شب دزد بد در اضطرار
بود شبهای مخوف و منحس — لیک عسس میجست دزدان را بحس — تا خلیفه گفت که ببرید دست — هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم — عشوه ایشان را چرا باور کنید — یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست — بر ضعیفان رحمت و بی رحمتست — هین ز رنج خاص مکش از بهر عام — رنج او بگزین و بگذر رنج عام
اصبع ملدوغ بر در وقت شر — در تعدی و هلاک تن نگر — کشته دزدان بس و رسمان این ایام — کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقا اندر آن ایام دزد — کشته بود انبوه پیچیده و خام — در چنان وقتیش پیدا بخت زد — بر سر و بر پشت چوب بی عدد

پس طمع در وی دروغی بهر چه بود — گر نبشته حق حکم او در ما سبق

چون نخواهد رست از رقی از جناب سبو — بهر نادر حکمتی در علم حق

حیرت ما حیران بود اندیشه‌ات — تا که حیرانی بود کار و پیشه‌ات

یا وصال یار زین سعیم رسید — یا ز راه خارج از شش جهت

من نگویم زین طریق آید مراد — می طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌جهد — تا کدامین سو رهد جان از جسد

تا مراد من برآید این خروج — تا ز بیج و دیگر از ذات البروج

بود زر میراث و یاران شمار — حمله خورد و ماند او عور و نزار

مال میراثی ندارد خود وفا — چون نباکام از گذشته شد جدا

او ندارد قدر زیرا کو بسان یافت — کو بکار و رنج و کسبش کم شتافت

قدر جان زان می ندانی ای فلان — که بدادت حق به بخشش رایگان

حکایت آن شخص ... [illegible]

[illegible]

نقد رفت و کاله رفت و جامه‌ها — ماند چون چغدان در آن ویرانه‌ها — گفت یارب برگ دادی رفت برگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یارب و یارب اجرنی ساز کرد — نی همه گفت مؤمن مزهر است — در زمان خالی ناله کرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست — پر مشو کاسیب دست او خوش است — نی شود خوش ناله‌اش چون الا مستعین — گر تهی لا این سر مست است این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد — ابر چشمش نوح دین یاب داد — ور دعا و ناله بر زد هر دو دست — ز غلب شد لی نقبان زد بر

ای بسا مخلص که نالد در دعا — [illegible] — [illegible] — دود اخلاصش برآید تا سما

تا رود بالای این سقف برین — بوی مجمر از انین المذنبین — پس ملایک با خدا نالند زار — کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع می‌کند — او نمی‌داند بجز تو مستند — تو عطا بیگانگان را می‌دهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست — عین تأخیر عطا یاری اوست — ناله مؤمن همی داریم دوست — گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من — آن کشیدش موکشان در کوی من — گر برآرم حاجتش او وا رود — هم در آن بازیچه مستغرق شود

گر چه می‌نالد بجان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار — خوش همی آید مرا آواز او — وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر ناله و در ماتم است — می نوازد بهر نوعی جدا — طوطیان و بلبلان را از پسند — از خوشی آواز در قفص می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص — کی کنند این خود نیامد در قصص — پیش شاهد باز چون آید دو تن — آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زو دیر فطیر — آرد و کمپیر را گوید که گیر — وان دگر را که خوش است قد و خد — کی دهد نان بل که تا خیر افکند

لذت از جوعست نه از نقل نوی / با مجاعت نان جو به از شکر
پس ز بی‌جوعیست وز تخمه تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن
شعرها در عشق قحبه گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو
عذرها در صید سله گفته تو / بی ملول بارها بشکفته تو
بار آخر گویش سوزان و چست / گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره‌زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزان صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس نقد خوش هر جا که هست
بال و پرت را به تزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود / باطن خار و بظاهر ورد بود
رو ز درمان دروغین میگریز / تا شود دردت مصیب و مشک بیز
گفت نی دزدی و نی ره‌زن یقین / مرد نیکی لیک گول ای مهین
از پی یک خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی این چنین راه دراز / پیش گیری از پی جهل و نیاز
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود خود آن نام خانه کوی این
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که زین لت صاحب لوتی شدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان و خواهی عاقلم / یافتم هرچه که میخواهد دلم
خواه احمق خوان مرا خواهی فرو / آن من شد هرچه میخواهی بگو
من مراد خویش را دیدم یقین / هرچه خواهی گو مرا تو بعد ازین
تو مرا پر درد گوی ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک کسی / که ترا اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بخت و داد عقلم میدهد

نعره و فریاد زد درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا که شب چون آمدی بیرون بگو

تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا چه مکر اندر سری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از امثال تست / وا نما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود انگیزه شه محتشم

گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / [illegible]
[illegible] / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او / [illegible]
[illegible] / سوز او پیدا شد و ازاسپند او

دل بیارامد به گفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتی است / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان‌افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان‌افزا و بحر پرحرج / هر دو آن بر لب گذر دارند دوا

چون یپله در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کاله مغشوش قلب کاسد / کاله پر سود مستشرق چو در

زین یپله هر که بازرگان‌ترست / بر سره بر قلب‌ها دیده‌ورست
شد یپله مر ورا دار الرباح / وآن دگر را از عمی دار الجناح

کل اجزای جهان یک یپله / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی نیشست و بر دیگر چو خار / بر یکی زردست و بر دیگر چو نار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مرگست و بر دیگر چو بش
بر یکی مهمان و بر دیگر بیان / بر یکی سودست بر دیگر زیان

بر یکی پندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی زشتست و بر دیگر چو ... / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی روزست و بر دیگر چو ... / بر یکی عشق است و بر دیگر غضب
بر یکی محبوب و بر دیگر ... / بر یکی رحمت و بر دیگر کده

بر یکی انس است و بر دیگر چو ... / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلواست و بر دیگر چو سم / بر یکی شکرست و بر دیگر صنم

بر یکی حبس است و بر دیگر چو باغ / بر یکی جانست و بر دیگر قدح
بر یکی ... است و بر دیگر گمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال / بر یکی حجت و بر دیگر ...
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد آن گواه / کو همی آمد به من از دور راه
با خلیل آتش بود ریحان و ورد / لیک بر نمرودیان مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن / هم نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبود ملول

در تو جوعی می‌رسد نو زاعتدال / که همی سوزد از آن تخمه ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد

تا همه زوّار گردش می‌تنند — کعبه را وز همه قبله کنند
وز عرب کینه کش شد اندر گزند — گر چه اول کعبه را آتش زدند

این همه شد عزت کعبه شده — موجب اعزاز آن خانه بده
مکیان را عزی بد صد شده — تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه او شده محسوف تر — از چه است این از عنایات قدر
از جهات ابرهه خیل عرب — گشته مستغنی ز نقره و ز ذهب

از جهات ابرهه مسحوق [illegible] — آن فقیران عرب منعم شده
از جهات ابرهه دون و [illegible] — این فقیران عرب گشته غنی

او گمان برده که لشکر میکشد — بهر اجلال حبیب او زمی کشد
اندرین پنج غرایب وین همه — در تماشا بود اندر هر قدم

فهم آمد کنج را او باز یافت — کارش از لطف خدای ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم — ایمنی ها می‌نهد در خوف و بیم

یادم آمد قصهٔ شهزادگان — [illegible]
[illegible] — گوش هوش آور بجز شنو بیان

آن دو گفتند شش که اندر جانما — [illegible]
[illegible] — هست با سنجا چو نجم اندر سما

گر نگویم آن نیاید راست نرد — [illegible]
[illegible] — ور بگویم آن دلت آید بدرد

همچو چنبریم اندر تاب از گفت الم — [illegible]
[illegible] — ور خموشی اختناقست و ستم

گر نگویم آتشی را نور نیست — [illegible]
[illegible] — ور بگویم آن سخن [illegible] دور نیست

در زمان بجست کاهی خویشتان — [illegible]
[illegible] — انما الدنیا و ما فیها متاع

چون برون او چو تیری از کمان — گر مجال گفت کم بد آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین — زود مستانه ببوسید آن زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان — اول و آخر غم و زلزالشان
پیش مشغول است در مرعای خویش — لیک چوپان واقف است از حال میش

[illegible] راع عزاند ار ز [illegible] — که علف خوار است که در [illegible] رمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود — لیک چون [illegible] در میان سوز بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود — مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی — لیک قاصد کرد خود را اعجمی

صورت آتش بود پایان یک — معنی آتش بود در جان [illegible]
صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده پیش شه زانو زده — ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک میکردی معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن — آیت محجوبی است و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده بان — دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف پیش شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است — پادشاهی کن که او آن تو است

دست در فتراک این دولت زدست — بر سر سرمست او در مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست [illegible] فتی

هست چندان ملک کو شد زان بری — بخشمش اینجا و من خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت — جز هوای تو [illegible] نگذاشت

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست از بن عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا اومید وارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر میشدم

[illegible]

باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را مقصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نگردد هیچ خاین بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو لطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهاد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه جحد انکار بهر منکری / معجزه و برهان چرا لازم شدی
تا نگردد خصم تو مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بینشی
طعنه چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق وحی او نواخت
مکر فرعون لعین ضد تو بود / جمله ذل و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزه موسی کنند
تا عصا را باطل و رسوا کنند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آید بی عدد تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او به تحت الارض و فامون در رود
گر به مصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز / تا بدانی کامن اندر خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / خویش را عیسی از و پنهان کند
اندر آید تا شود او تاج دار / گردد از شبه مسیحا تاج دار
هین میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش نیم
زودتر شش بر دار آویزند کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر سیر و نا برخورند / برگ او فی گردد و بر برخورد
چند بار زرگان رود در بوی سود / غنچه پندارد ببوسد دست [illegible]
چند در عالم بود بر عکس این / زهره پندارد بود آن انگبین
پس بسا پنهاد دل بر مرگ خویش / نوشها بند ظفر آید بپیش
[illegible] چیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله بالاهای سر گردان کند

گر بخلوت ساختی ای سرو بست … ور بپیش مردمی شوهر بدست
هم از آن بهتر که هم با هم سرا بس … آنچه حق باشد تو زین غافل [illegible]

مر مرا معلوم کرده حال تو … شوهرت دانم صداع ولی عتو
گفت زن در خانهٔ تو نیک بود … هر دم [illegible]

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدست … باشد از بهر کار آمد شدست
خانه [illegible] … صد پی [illegible] پس پر غوغا بود

باقی اعضا فکار [illegible] … وان همه [illegible] از صدا در آن [illegible]
هیچ شان [illegible] … گر دخالی تا [illegible] از امر کند

برگهای و میوهای نو ز شیب … از پی آن [illegible]
[illegible] … آن شقایقهای [illegible] کوه بریز

کاین شقایق منع [illegible] … که درخت [illegible] آن [illegible]
[illegible] … سر زده [illegible] جواب [illegible] بار

همچو آن اصحاب کهف از خواجه [illegible] … رو بیابان [illegible]
گفت قاضی ای صنم [illegible] … گفت خانه این کنیزک [illegible] نیست

خصم درده رفت [illegible] نیست … بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
[illegible] از مکان بود اینجا بیا … کار شب بی همه هست ولی [illegible]

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست … زنگی شب جمله را گردن زدست
[illegible] … [illegible]

چند با آدم بلیس افسانه کرد … چونکه [illegible]
[illegible] … از کف [illegible]

نوح را [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

قوم را انعام کردی [illegible] … گرچه [illegible]
[illegible] … [illegible]

یوسف از کید زلیخای [illegible] … [illegible]

هر [illegible] کاندر جهان [illegible] … باشد از [illegible]

کاین [illegible] پایان ندارد [illegible] … قاضی زیرک سوی زن [illegible]

[illegible] و نقل [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

چون نشست او [illegible] … گشت [illegible]
[illegible] … گفت [illegible]

غیر صندوقی [illegible] … رفت [illegible]
[illegible] … [illegible]

من چه دارم که [illegible] نیست آن … که زمین [illegible]
گفت شخصی [illegible] … در حضور [illegible]

[illegible] خشم گشاده [illegible] زبان … [illegible]
[illegible] … آن [illegible]

پس چه دارم غیر این صندوق کاین … [illegible]
[illegible] … [illegible]

صورت صندوق [illegible] … از [illegible]
چون [illegible] خوب [illegible] … اندر [illegible]

من بهم صندوق را فردا [illegible] … پس بسوزم [illegible]
تا به بیند مومن و گبر و جهود … کاندرین صندوق [illegible]

بندگیش چنان در خور بُده   که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی شهزادگی در باخته است   از پی تو در غریبی ساخته است
صوفی‌ای کانداخت خرقه وجد در   کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقهٔ داده ندم   آن چنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سودا قرین   که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش   ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد   که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است   پنج دانگ هستیش درد سر است
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال   ما غلام ملک عشق لایزال
عامل عشقست معزولش مکن   جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست   عین معزولیست نامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن   فقد استعداد بود و ضعف تن
مستعد ناگشته در کان پا بری   بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد   گرچه سیمین تن بود کی برخورد
چون چراغی مانده بی زیت و فتیل   نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی   کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر   یا چو چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار   زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا   ملک بخشش آرد دهد کاه و نیا
اول استعداد جنت بایدت   تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب   چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن   تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست   شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد   نی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت   شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد   صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جوید پادشاهی شد یقین   پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباچهٔ جهان   نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رش   صد هزار آزاد را کردی گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی   چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست   همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو   رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن   دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو   عمر من بردی کسی دیگر بجو

[illegible]

هر زمان جوحی ز درویشی بفن   رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر   تا بدوشانیم از صیدی تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید   بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو برای مرغ شکری دام نه   دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام   کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او پیش قاضی در گله   که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که [illegible] شکار   از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله   من نتانم فهم کردن این گله

گفت ای استاد بخش از راز / سر به بسته می‌برم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند

پس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن با کس پسند / بهر کس آن کن که نفع آرد
تا که بر مرصاد حق اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش تو پیوسته است / هین مجنبان جز به دین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
پس هم اینجا خود جزای نیک و زشت / می‌رسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
بیحد و بیعد بود آنجا جزا / دوزخ و نارست جای ناسزا
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی اظلمست
گفت نایب یک بیک ما با وییم / با سواد و جاه اندر شادییم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند خوش
ماجرا بسیار شد در من بپیچ / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند / هاتفان غیبیانت می‌خرند
این یقین میدان کاسیر و بنده‌ای / زانکه در صندوق غمها مانده‌ای
بند هر چه گشته از نیک و بد / هر کی بر تو چو صندوقیت ...
تا نگردی زین همه آزاد تو / [illegible]
[illegible] / کی شوی ای ز غم جان دلشاد تو
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / [illegible]
[illegible] / نام خود وآن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / [illegible]
[illegible] / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / [illegible]
[illegible] / بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گوئید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در نثار
مریمان بی شوی آبستن ز مسیح / خامشان بی لاف گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافته است / هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / [illegible]
[illegible] / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / [illegible]
[illegible] / از خریداران خود غافل مشو
بعد سالی باز جوحی از محن / [illegible]
[illegible] / رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه یار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن

گفت من زین درگذر ای مرد این / خوز و سوگندم او که نکنم خبر چنین
تا پس صندوق در دهم بیست / خویشتن را کرده بد پهنانه مست

از نگاه او رد حمال چو باد / رفت و آن صندوق بر پشتش نهاد
اندران صندوق قاضی از نکال / بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال

کرد آن حمال پیش و پس نظر / گرچه سو و زیر سپ بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام می‌کند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن [illegible] / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق [illegible]
در در صندوق بر دارد آن زمان / جز که صندوقی نمی‌بیند در جهان

آن سری کو نیست فوق آسمان / [illegible] صندوقی
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای صندوقی [illegible] صندوقی
[illegible] محلمه / تا [illegible] زود و ترا این [illegible]

تا خبر داری [illegible] / همچنان [illegible]
ای خدا [illegible] رحم [illegible] / تا ز صندوق بدن یابم [illegible]

خلق را از بند صندوق فسون / [illegible] سلون
اندران یک کس [illegible] / که بداند کو بصندوق اندرست

آنکه [illegible] / کو [illegible] این جهان [illegible]
او جهان را دیده باشد پیش ازان / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب [illegible] / عاقبت [illegible] قسمتست
آنکه [illegible] / او درین ادبار کی خواهد طپید

یا طفیلی [illegible] / یا [illegible]
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق [illegible] او

[illegible] / ز قفص اندر قفص دارد گذر
[illegible] ز قفص سوی علا / در قفص‌ها می‌رود از جا بجا

[illegible] / این قفص [illegible] آید بجو
گفت [illegible] / جز سلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
[illegible] صندوق او [illegible] / در [illegible] بصندوق اندر [illegible]

[illegible] / همچو قاضی [illegible]
آنکه [illegible] / کو نباشد [illegible] فغان [illegible]

همچو قاضی [illegible] / [illegible]
[illegible] / که بود در محکمه قاضی [illegible]

[illegible] / [illegible] قاضی [illegible]
قسمتش [illegible] / [illegible] این صندوق را

[illegible] رسانید
هر که زو بشنید این حیرت بماند

[illegible]
نایب قاضی [illegible]

[illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / گر خریداری تو پیش آ زر بیار

[illegible] / [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] / کس بدین مقدار این را کی خرد

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا نباشد بر تو [illegible] ای پدر

خوبتر زین پس ندیدم من شرف / زین مرض خوشتر نباشد صحتی / زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق / گفت شه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد تنی / با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است / زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان / [illegible] / [illegible] / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

زآتش مومن ازین رو ای صفی / [illegible] / [illegible] / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / [illegible] / [illegible] / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / وین بجنبانید دامان نفس / کفر کان کبریت نار دوزخ است / بین که چون میرد ز دوای خود بر بست

نزد کبریت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار / گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / معنی‌ئی ام تو و نامت ناتوان / هست زین ره تا جحیم و هم جنان / بی همه این راه را رو دان

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / [illegible] / [illegible] / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان کنان این می‌کشید / [illegible] / [illegible] / نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت / گفت لبسش گر ز شعر ششتریست / اعتناق بی حجاب خوشتر است

من شدم عریان ز تن او از خیال / می خرامم در نهایات الوصال / این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست

ور بگویی و بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار / تا به دریا سیر اسپ و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص آن دریاییان را رهبر است / این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند / نعرهای عشق آن سو میزند / تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر / آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر / و آنکه کشتیش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست / نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برون است از ادب

این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / [illegible] / [illegible] / لیک در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل آن شه ... از دیار رفت / [illegible] / [illegible] / جانش میپرید و جگر میسوز و تفت

گو چنین ... بود این وسط / [illegible] / [illegible] / بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

چونکه شد از تست اقراری درست   غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت   گفت قاضی بنده تو حضرت ایار   تا دهم [illegible] و قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود   زانکه وقت قضیه در صندوق بود   بود شنیده بود آواز از برون   در شبی و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام   گفت از جان شرع را هستم غلام   لیک اگر میرم ندارم من کفن   مفلس این لعبم و ششدر زدن
زین سخن قاضی ورا بشناخت خوش   یاد آورد آن دغل و آن ناخوش   گفت آن ششدر بیع با من باختی   باره اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار   با دگر کس باز دست از من بدار   از شش و از پنج عارف گشت فرد   محترز گشتست زین ششدر نبرد
دست او از پنج حس و شش جهت   از ورای این همه گردانیت   شد اشارتهاش اشارات ازل   جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون   چون برآرد یوسفی را از درون   وارهی بالای چرخ بی‌ستون   جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده   رسته از چاه و شه مصر آمده   دلوهای دیگر از چه آب جو   دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت   دلو او قوت و حیات جان حوت   دلوها وابسته چرخ بلند   دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه   این مثال بس رکیک است ای فتی   از کجا آرم مثال بی‌شکست   کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی   صد کمان و تیر درج ناوکی   ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای   صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان   ناگهان آن ذره بگشاید دهان   ذره ذره گردد افلاک و زمین   پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست   هین بشو ای تن از این جان هر دو دست   ای تن گشته وثاق جان بست   چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر   ای مسیحان نهان در جوف خر   ای کلیم الله نهان اندر نمد   واقف از خوبست و رست از نیک و بد
ای حبیب الله نهان در غار تن   گنج ربانی نهان در مار تن   ای هزاران کعبه پنهان در کنیس   ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان   مر بلیسان را ز تو ویران دکان   که چرا من خدمت این طین کنم   صورت دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال   [illegible]   تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
شاه زاده پیش شه حیران این   هفت گردون دیده در یک مشت طین   هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود   لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست   این همه معنیست پس صورت ز چیست   صورتی از صورتت بیزار کن   خفته‌ای مر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام   وان سقامت می‌جهاند از سقام   پس سقام عشق جان صحتست   رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو   [illegible]   ور نمی‌شوی جز این جایی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت   او از آن خورشید چون مه می‌گداخت   آن گداز عاشقان باشد نمو   همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
همچو رنجوران دوا دارند امید   نالد این رنجور کم افزون کنید   جمله رنجوران دوا جویند این   رنج افزون جوید و درد و حنین

همچو فرزندش نهاده در کنار — می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
عادیان را باد با دستنبا بود — با هود هم باد پیش اختیار بود

چون بگرداند ناگه پوستین — خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد — پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

هود دادی پند کای پرکبر خیل — بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق

او بسر با خالق خود راستست — چون اجل آید برآرد باد دست
این همان بادست کآمن می‌گذشت — بود همچون جان و چون مهلک گشت

دست آنکس کو بکردت دست بوس — وقت خشم آن دست می‌گیرد دبوس
باد را اندر دهن بین ره گذر — هر نفس آید ازین [illegible] کر و فر

حلق و دندانها از او ایمن بود — حق چو فرماید بدندان در رود
کوه گردد ذره باد ثقیل — درد دندان دارد [illegible] علیل

یا رب و یا رب برآرد او ز جان — کای تبرا این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو — از بن دندان همی استغفار شو

چشم سختش اشکها باران کند — منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد — وحی حق را هین پذیرا شو ز درد

باد گوید بکم از شاه بشر — گه خبر خیر آرم گه شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم — زانکه مأمورم امیر خود نیم

گر سلیمان‌وار بودی حال تو — چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت — کردمی بر راز خود من واقفت

لیک چون تو یاغیی من مستعار — میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونیت می‌نهم — ز اسپه تو یاغیانه می‌جهم

تا بغیب ایمان تو محکم شود — آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند — آن زمان خود سرکشان بر سر دوند

آن زمان زاری کنند و افتقار — همچو دزد و راه‌زن در زیر دار
لیک اگر با غیب اکنون بگروی — مالک دارین و شاهنشه شوی

رو نماید پادشاهی مقیم — نی دو روزه مستعار و نی سقیم
راستی از مکر و کار خود کنی — هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

زین کلوخ و سنگ او بر ماجهان — خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست — لیک خاکی را که آن رنگین شدست

این کباب و این شراب و این شکر — خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست — رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست

هم ز خاک بخیه بر گل می‌زند — جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قفچاق و رومی و حبش — جمله یک رنگ‌اند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار — جمله روپوشست و مکر و مستعار
زانکه باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه‌رویی فرعون دغا — رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین — تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین

زشتی آن زشت و خوبی خوب بس — دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و شنگی دهد — طفل خویان را بدان جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری پزند — کودکان از حرص آن کف می‌زنند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان — در نگیرد این سخن با کودکان

دامن پر خاک ما چون کودکان — رفته از سر جهد اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست — شکر باری قوت او اندکیست

... گفت تا عقل کیست این / که از آن بحرست و هم ماهیست این

در بیان ...

پس ز حرف گفت بودن آن پدید / این بیاید زان برادر خرد تر
بشنود زیشش که هستی یادگار / گر دو را هم بدان پیشش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصهٔ دل خود یافت عالی غایتی / کان نیابد کس به صد خلوتی
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت / پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب / دم بدم می‌دید چون فتح الباب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
چرخ بس بیهوده و کهنه و فتیر / پیش او هر دم ز خلق جدید
روح زیبا چونکه وا رست از جسد / از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را در صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یک دمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزهٔ دانستهٔ ما / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / کان در گلزار بر خود بسته‌ایم
آن چنان مفتاحها هر دم به نان / می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان / گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موجزن / ملک و شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای گیج گدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که ورا او را بکوبد همچو گرد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد به خود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و بهار
باز با پر خود آرد صید شنگ / لاجرم شاهنشهش خواند نجم
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت و گفت از وحی خدا
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
پس اگر میوه نباشد ظلال / کز ضرورت هست مرداری حلال
گر تحری نیست در کعبهٔ وصال / لیک هست اندر بیابان ضلال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول

قوت می خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / زان غذای کش ملایک میچرند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
گفت نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای دادن من بود عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / کش غروبی نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانه خمار
هر که خودبینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خودبین مباد / زانکه خودبین نباید حرف باد
نی ازان آمد حرام اندر رهات / گر خوری خودبین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خودبین زایدت
آنکه با خود میخوری تو با خودست / این چنین می خواره خوار و هرزه است
هر که با او می خورد باشد حلال / دانکه بی او دم زند باشد وبال
چونکه با او می خوری زنده هم هو / چشم باشد چه بر چشم روی او
صد هزاران از خود بیگانه سلیم / هم زمی خودبین شود این جا مقیم
ای که میخواهی که رهی ز تب و بیم / تا که رهد این جان و بی
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار در پیکان من
دل ازان داری که دلدار او شود / خود او باشی او شاد شو
نفس خود بر خود مدان جز تیر تو / زود او را باز گیر از شیر تو
هر که پست نفس پستی از وی است / خواهش بر خواه خمر و ای پیان
مستی کند این باده ای ادبی / که بگردان آدمی را انجمی
تو زدی کندم همه زهر آن نیش / خلد بر تو می باید خاموش
یک گندم شربت و بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چو چون خطا پس کار زار / همچو چندی بهشت و پیران مجاز
همچو آدم دور ماند او ز بهشت / در زمین میماند کاوی بهر کشت
شک همی خواهد که ... بند و فی / شیر کردی ... ده نگاه
گر روا نفس ... نفس / پی خطایی باشد فریاد رس
ادهم بگیری ... گرسنه / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در بهشت آمد جوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
او همی گرد این نمط بر جان خویش / گرچه در گشتم صد سلطان خویش

وای زان طفلان که پیری میکنند / ننگ مور از نسبشان میکنند

طفل را استیزه و صد افتخار / شکر این کوی من عوری الست

وای زین پیران طفل ناادب / گشته از توش بلای هر قیب

چون سلاح و جهل جمع آمد بهم / گشت فرعونی جهان سوز از ستم

شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای

اشکم سیتی لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم از خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش

خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک در چشم ممیز میزنند

چندلی سولت عودی میدهند / بر کلوخی بانگ حسودی میدهند

پاک آنکو خاک را رنگی را دهد / هیچ کودک مانده بر ان چنگی زند

دامن پر خاک ما چون طفلکان / در نظرمان خاک همچون زر کان

طفل را با بالغان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر هشش

گرچه باشد مو و ریش او سپید / هم دران طفلی خوفست و امید

ما نخواهم نارسیده یا رسم / حق کند با من غضب یا خود کرم

گر رسم گر نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی

نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیاسوا

دایما خاقان ما کردست طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسپان سبیس / در دویدن سوی مرعای انیس

کام اندازیم و آنجا کام نیست / جام پردازیم و آنجا جام نیست

زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی و در بانی است

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه بر خشتی نماند

خشت گر زرین بود برکندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندکیست / پاره گشتن بهر این نور اندکیست

بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیزای امین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه بستت ای باغی روز

این زمین چون گاهوار طفلکان / بالغان را تنگ مینماید مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / وانگهی زان دشت بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها

[illegible]

هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ

[illegible]

خانه گهواره را پستی مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

[illegible]

چون سلم گشت بی پیچ و شکر / از درون شاه در جانش خبر

زشتی در سر دان دور است

عاقل آن روضه چو جان عارفان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
چون فطامش شد بگفتم با پری
دادم من ایوب را مهر پدر
مادران را مهر من آموختم
تا نباشد از سبب گشتمش
این حضانت دید با صد اضطراب
همچنان کین شاهزاد و شکر شاه
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
این زمان کافر شد و ره میزد
صدهزاران طفل بی تقویم را
تا بکن در دفع آن خصم احتیاط
پدر بیا سید آن ملک ای عجب
کرک غدر نده است نفس میتین
سبب میکویم ای بنده فقیر
می آری بجا کرها ست لیف
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
قرن قرن از خبث نفس شوم بلی
... یکدم ای نفس کور
شاه چون از محو شد سوی وجود
جمله ... نیک دید آن بی نظیر
... شاه و دریا دل و ...

... حق تعالی ...

... عادت ...

گفت اورا شیر داد و طاعت نمود
پس بر ادش شیر فرمشتاق کرد
تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان کرم
بهر خاقانی کرمان سپه هنر
داده کرمان را بدو جد و ولد
چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم صد اضطراب
تا بود هم استعانت از منش
ورنه با خود هیچ عذری بود ش
که بپرورده ام ورای واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل
از تحیر کرد استکبار جاه
که چرا من تابع غیری شوم
از تحیر بر دلش پوشیده شد
همچنان نمرود آن الطاف را
کبر و دعوی خدای می کند
رفته سوی آسمان با جلال
کشت وی تا یابد ابراهیم
که منجم گفت اندر حکم سال
هر کرمی زاید میکشت از خطا
کوری او رست طفل وحی کش
تا غرورش داد ظلمات نسب
زانکه از دکر آنهم وا شد عجیب
چه بها می نهی بر هر فسین
در ضلالت هست صد کل را کلد
سلسله از کردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است
ور سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت وا خرد از رنگ پوست
بنگر اندر مصحف آن چشمیت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت

تشنیع ... قصه ... شقاوت ... نقصان ...
طغیان ...
طغیان فضایل ... بر ...

دیدم از گرگشتی یک چه ...
گفت کو آن نیز از حق یار جست
آمده بد تیره و بی ...
گشته ... در ...

اسب حیوان در دور عالم هست
از بهرم و مرحم آمد درد مان
تا که با غ گشته فت و شیر مرد
کز کلیت اندر لحظه من و من
پرید من نیست قدرت نیست
تا ببیند لطف من ...
شکوه نمود زهر یار بر ...
که شد او بهر و سوز بنده جلیل
چون که صاحب ملک و اقبال عظیم
زیر پا بنهاد از جهل ...
باب کس تا کند ... قتال
زاده خواهد دشمنی بهر قتال
ملذ خو ...
او زما یا سیدکی ها عجیب
نفس زشت کفرناک پر سقر
باش ... نفس ...
تا شوی چون ... هم ...
در قتال انبیا موی شکافت
تا کنان اندر جهان ... لهب
بر دلهو را لعبد سال سوی کور
ختم ... بحسن آنچون کرده بود
گفت اندر حلق او آن ...
اوست جمله ... هم و ...

آدمی با خویش استغنا کرد — با امانت چون دگر یاری کرد
در دل آن از وحشت ایمان بود — رحم کن کان دوستی درمان بود

مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد — کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته به است — نفس کافر نعمت است و گمرهست

نفس کافر خود همی نه هر زمان — گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان

عتاب حق تعالی ... علیه السلام ... کی بعض ... حضرت عزت ...

آدمی خود مبتلا بهتر بود — زانکه زار و عاجز و مضطر بود

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض کشتی برای هر فتا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پر سوز و بریان ترشدت

گفت روزی کشتی در موج تیز — من شکستم ز امر تا شد ریزریز
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و طفلکی زان رمه

هر دو بر یک تخته درماندند — تخته آن موجها میراندند
چون بساحل وافکند آن تخته را — از خلاص هر دو ام دل گشت شاد

بازگفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم درد ماتمهای زفت — تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از صدمه فتن

گفته من خورشید را کو را مگز — باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز — برق را گفتم برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر ... اعتدال — [illegible]
[illegible] — چنگ ای بهمن برین روضه مکار

همچو آن شیبان که از گرگ ... بند — وقت بر رو جمعه خط میکشید
تا برون نآید از آن خط گوسفند — نه درآید گرگ و دزدی با گزند

بر مثال دایره تقریب هود — کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر آن خط تن زنید — وز برون مثله تماشا میکنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا درهم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی

آن سیاست را نه زهره ... — کی توان در مثنوی گردن بیان
گر بطبع این میکنی ای باد سرد — گرد خط دایره آ ... دکر

ور بجرص ... میکند ... — کو بیا در خط راقی کن نبرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه — یا معلم را بمال و ...
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست — عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو پیش آن عتو — وقت هست پنهان بیا ...
خرم آنکه عجز و حیرت قوت او — در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در آخر عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت — از عجوزی در جوانی راه یافت

گفت دایم مرد را در چاه زنور   ورنگوید دامن اندر سر او بو
وان دگر گفت ار بگوید دامنش   ورنگوید سخن چه باشدش

گفت اگر این مکر بشنیده بود   لب ببندد در خموشی در رود
گفت میدانی تا هفته زین   تا ابد پوشیده باشد حال این

حال یک تن گر ندانم چه شود   واندرو نقصان و بیم چه بود

مثل

آن چنانکه گفت مادر بچه را   گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین   تو خیالی بینی اسود پر کین

دل قوی دار و بکن حمله برو   او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی‌ترسی بسوی شش هر که رفت   آن خیال دیووش گر بگریخت

گفت کودک با خیال دیووش   این چنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم   ز امر مادر پس من مسکین چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست   آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکیست   غالب از وی گردد از خصم اندکیست

تا که از من سوی باشد آن بلاش   الله الله رو تو هم آن سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام   حیله را دانسته باشد آن همام

سر او را چون شناسی راست گو   گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج   تا برآیم بر سر بام فرج

هست مر هر صبر را آخر ظفر   هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از دلم   منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاد از جهت   از ضمیر چون سهیل اندر یمن
من بزرگی ور اگر زان نهم   منطقی هم برون و بر تن نهم

در دل من آن سخن زان میمنه است   زانکه از دل جانب دل روزنه است
چون فشاند زر زدن دل آفتاب   ختم شد والله اعلم بالصواب

مدفن این مثنوی چون شد الدم   شد خمش گفتم ... گاهی زنده دم

ز آنچه رود که نمیگوئی سخن   بودجه سینه در علم لدن

قصه شهزادگان ناید به سر   ماند ناگفته ز سر سوی پسر
گفت نطقم چون شتر زین بار خفت   نیستش با هیچ کس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون   بسته شد دیگر نمی‌آید برون
چون شتر شد بی‌علف هیچ نخفت   او بگوید بی‌زبان بسته گفت

وقت رحلت آمد و جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
از پی این گفته آمد بی زبان   در درون آنکس که دارد زنده جان

گفت و گو آخر رسید و عمر هم   مژده آمد وقت آن کز تن رهم
در حیات جان کنم جولان همی   گیرم از هستی نهم در نیستی

زانکه این عالم ز گل ناخوش است   از من تن یافت این خوش وقت است
چونکه جان از خاک و نم زنده بود   در جهان بی‌جسم بین تا چون شود

نیست عیبی در روان ما ز نم   نم چو قطره وان دلی اندازه یم
زین نم کو هیچ جا نیست نمر   در نیم جان که تا یابی ثبات

چونکه نم از بحر جانست این طرف   پس بنه آه جان طلب کن آن شرف
تا ترا آنجا برآگه بود جاست   جسم ... خاک ...

جزو هر خاکی سجا پستان بود   موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان طلب   بی سبب وی بکاذ ...

تا رهی از جنس این فانی جهان   در جهان جان بمانی جاودان
کهنه‌ای عمر را در شو به خاک   می بکار ای تا شوی آخر هلاک

در جهان شاهزاده‌وار او بی حلیت / هم گشته ملق و هم نام گیست
شکر میکرد آن شهید ابن زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم شاه از صحبت خود قلبیست / تا به معنی نخواهد شاید بیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
گر چه او ترک شاهنشه گرفت / احتراز از عین الکمال او ره گرفت
وان سیم کاهلترین هر دو بود / صورت و معنی بکلی او ربود

دختر و ملک و خلافت او گرفته / می‌سپرد گرزین بکاهلی در شگفت
من ز طول قصه گشتم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
انگهی از ذلت عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

[illegible]

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفت بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر جا کالای سیم و زرست / آن برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه میکنیم او راست دست / هر چه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نه پیچیم ار چه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شدیار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاهلترند / در ره عقبی ز مه گوی می‌برند
این گزیند هر که او باشد رشید / وین دنیا رفت و عقبی کد پدید
مهترین را گفت قاضی باز گو / قصه از کاهلی ای مال جو
این ز حد کاهلی گوید باز / تا بدانم صدق آن از کشف راز
این ز حد کاهلی شرح دهید / تا بدانم من بچه حد کاهلید
بی گمان خود هر زبان پرده ویست / چون بجنبد پرده رو بیت صلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب / می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذب
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی‌مزه / هست ظاهر همچو عود و اکره
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو مخنث از شاه جری / بیگمان گشتست حس فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست مشکل حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست سمور و خارپشت / حس لمس تو تبه شد
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن / وانگهی راه طلب در پیش نه
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید ما حید ددرا / گفت در چندی شناسی مرد را

تمت دفتر سادس من کتاب المثنوی مولوی
بعون ملک الفیاض

خدایا هر آنکس که این را نوشت　　عفو کن گناهش عطا کن بهشت

تم تم تم تم تم

تم تم تم تم

تم تم تم

تم تم

این چنین عمر عزیز بی بها | پس عوض ضایع کنی هر دم چرا
عمر کان بگذشته صرف در دنیا نشد | خوش زمانی کش حق بسوی خویش خواند

عمر ضایع ناید تدارک مرد کار | تا دهی کل را و گیری فاش بار
عمر مفقود و گذشته را چون دهی | در ره حق گردد آن ناسپیده

[illegible]

سوی کل رو خود ای جزو جدا | از خودی بگذر گریز اندر خدا
چون حبابست این نقوش و این صور | بر سر آب درون آنا مور

در تن همچون سبو هستی چو آب | گفت گو و صلح و جنگت چون حباب
یا چو کف بر سر آب درون | تا شود پست و درون پیدا برون

[illegible]

آب را اندر سبو لی بو مدار | تا نگردد تب شیرین گوار
گفت احمد هر که دو روزش یکیست | هست مغبون و گرفتار شبیست

کاب ساکن بی مزه ناخوش شود | رنگ بوی و طعم خوب از روی رود
پس یقینی می ندید در آبی | پر ز بادی همچو انبان تهی

[illegible]

رو بسوی اصل خود همچون سبیل | گیر در استاره و چرخ چو پیل
این خودی را خرج کن اندر سبیل | تا نمانی بسته چون هیچ بند

پای همت بر خود و بر ماه نه | سر بر آن ایوان و آن
آب جان را ریز اندر بحر جان | تا شوی دریای بی حد و کران

[illegible]

بام گردون را ازو آید نوا | گردشش باشد همیشه زان هوا

تمت بالخیر یا فتاح

آمین